نمره ۷

۱۷۱۰

فهرست مافی هذه المجموعه

رساله المقصد الاقصی عزیز نسفی	رساله المعارف عزیز نسفی	رساله التنزیه نسفی	اصول العقاید فیض	مصطلحات العارفین فیض
رساله [illegible]	[illegible] نقشبندیه در ذکر	[illegible]	رساله [illegible] در ذکر	
رساله مناسبة النفس	مرآة المحققین	نقطه [illegible]	رساله در توحید	
فهرست ینابیع [illegible]	[illegible]			
رساله در خطوط	مختصر [illegible]	کلمات مکنونه فیض		

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مجموعه [illegible] رساله

مؤلف: [illegible]

موضوع

شماره قفسه: [illegible]

شماره ثبت کتاب: ۸۰۳۴ ۶۱۳۵۶

۴۴۶۴

۱۰۳۰۴

فهرست شده

۱۰۳۰۴

بازدید شد ۱۳۸۴

بازرسی شد ۳۷ - ۲

نمره ۷

۱۷۰

فهرست ما فی هذه المجموعه

رساله مقصد اقصی عزیز نسفی	رساله المعارف عزیز نسفی	رساله النهایه نسفی	میزان القیامه فیض	مصطلحات العارفین فیض
رساله [illegible] اقصی [illegible]	انفاس نقشبندیه در سلوک	[illegible]	رساله [illegible] در سلوک	
رساله محاسبة النفس فهرست [illegible]	مرآة التحقیق [illegible]	نقطه [illegible]	رساله در توحید	
رساله در حقوق	مختصر از [illegible]	کلمات مکنونه فیض		

۴۴۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب مجموعه [illegible] رساله

مؤلف [illegible]

موضوع

شماره قفسه ۱۰۴۰۲

شماره ثبت کتاب ۸۰۴۲

۶۱۳۵۶

[illegible] ۱۰۴۰۲

کتاب مقصد اقصی تصنیف شیخ عزیز نسفی

بسم الله الرحمن الرحیم یا غایة آمال العارفین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف الضعفا و خادم الفقرا عزیز
ابن محمد النسفی که جماعتی درویشان کثرهم الله تعالی ازین بیچاره درخواست کردند که در معرفت ذات و صفات خدای تعالی و افعال
او و در معرفت ولایت و نبوت و در معرفت ظاهر و باطن انسان و در معرفت مبدا و معاد انسان کتابی بنویس و در آنجا
بیان کن که رونده کیست و راه چیست و منزل چندست و مقصد کدام است و انسان کامل کدام است و شریعت چیست
و طریقت و حقیقت کدام است و تجلی چیست و ترک و سلوک چیست و انسان کامل آزاد کدام است درخواست ایشان را اجابت
کردم و از خداوند تعالی مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابه جدیر و این کتاب را
در بیان آنکه مقصد الاقصی نام نهادم و درین کتاب میخواهم که سخن اهل وحدت و اهل تصوف را که ایشان اند روندگان راه خدای تعالی

فصل اول در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست و منزل چندست و مقصد کدام است بدان اعزک الله فی الدارین که رونده
در اول حس است و بعد از مدتی رونده عقل میشود و آن عقلیست که رسول علیه السلام فرموده که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق
والباطل نه عقل معاش و بعد از مدتی رونده نور الله میشود و از چندین هزار سالک که درین راه اند یکی باین درجه نور الله میرسد
و باقی در درجات عقل و حس اند و در درجات نور الله مانند و باشند و چنین روندها را دانستی اکنون بدانکه مقصود و مقصد
جمله روندگان معرفت خدای تعالی است و معرفت کار نور الله است و حس و عقل معاش از معرفت خدای بی نصیب اند عقل معاش
پادشاه روی زمین است که عمارت و خرابی روی زمین تعلق باو دارد و حواس ظاهر و باطن کارکنان این عقل اند قال الله تعالی
و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و
نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون در جواب ملائکه فرمود که اینها که شما میگوئید آدمیان نکنند فرمود انی اعلم ما لا تعلمون

در آدمیان

در آدمیان چیزی دیده ام که شما ندیده اید و آن چیز آنست که اگر جمله آدمیان آن کنند که شما گفتید اما هم از آدمیان باشند که بنور الله
رسند و مراتب شناسند که مقصود از آفرینش آدمیان آن بود که فرشناخته شوم داود پیغمبر از حضرت عزت سوال کرد
الهی لم خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پس کار سالک آنست که در سعی و کوشش
باشد و صحبت دانایان بسر برد تا بنور الله رسد و خدای تعالی را بشناسد ای درویش چنین رونده را دانستی و مقصد و مقصود
روندگان معلوم کردی اکنون سوال در منازل سیر الی الله میکنی که در سیر الی الله منزل نیست بدانکه راه نیست و بیان
این سخن که از تو تا خدا دو طایفه گفته اند اهل وحدت و اهل تصوف و ما سخن این دو طایفه را بطریق ایجاز و اختصار
بیان کنیم بدانکه اهل تصوف میگویند که از تو تا خدا راه نیست از برای آنکه ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است
اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و قبل و بعد یعنی جهت ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی بحر بیست پایان
و بیکران هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی با وی و محیط نیست و ازان آگاه نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من
لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و هو معکم اینما کنتم و اله محیطات بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما لا یعزب عنه مثقال ذرة
فی الارض و لا فی السماء ای درویش تا سالک بدین قرب نرسد و ازین قرب باخبر نباشد از خدای بهره و نصیب نباشد
و آنها که بدین قرب رسیده اند و ازین قرب باخبر شده اند همه روزه و در شب بهره اند با خدای میگویند و از خدای میشنوند
و شرم میدارند در خلوت و در میان جماعت با ادب نشسته اند که نمیگذارند پای دراز نمیکنند و باهیچ کس سخن ناخوش نمیگویند و شرم میدارند
و یقین میدانند که خدای تعالی حاضر است و تمام عالم را در جنب عظمت ذات خدای مانند قطره و بحر دیده اند بلکه از قطره کمتر
ای درویش حس و عقل بدین سر راه نبرند و این قرب را در نیابند و در یابنده این قرب نور الله است و حقیقت مقام انسان
این قرب است این بود سخن اهل تصوف در بیان آنکه از تو تا خدا راه نیست و اما اهل وحدت میگویند که از تو تا خدا
راه نیست از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و غیر از وجود خدای تعالی وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد
آمدیم بسخن اهل وحدت اهل وحدت میگویند که هیچ نیست جز هستی و هستی خداست ای درویش تو پنداری که خدای تعالی

دارد و تو هم وجودی داری بغیر از وجود خدا تعالی و این سهو عظیم است و پندار تو خطاست و جهه غیرت و این پندار حجاب راه
میان بنده و خدا تعالی است اما سالک تا ازین پندار در نگذرد به خدا نرسد و خوش گفته اند ای خدا ای خویش نشو مصرع یک قدم بر نفس
خود نه دیگری در کوی دوست ای درویش تا تو خود را هیچ ندانی خدا را نه بینی چنین هیچ خود را نه بینی همه او را بینی این است سخن اهل وحدت در بیان
آنکه راه تو تا خدا چند راه است اگر سوال کنند از منازل بی نهایت الله جواب بگو که در بی نهایت الله منازل بسیار است و مقامات بیشمار
اما بعضی گفته اند که بی نهایت الله نهایت ندارد و ناتمام است فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست
بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که شریعت گفت پیغمبر است و طریقت کرد پیغمبر است و حقیقت دید پیغمبر است چنانکه فرموده اند
الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی سالک را باید که آنچه از شریعت علم لابد است بداند و کار بست
آورد و یاد گیرد و علم طریقت آنچه لابد است بداند و بجای آورد تا انوار حقیقت روی نماید ای درویش آنچه پیغمبر فرموده
شریعت است و آنچه کرده است طریقت است و آنچه دیده است حقیقت است هر که از سه مرتبه خبر دارد کامل است
که پیشوای خلق است و طایفه که دو مرتبه دارند هنوز در راه اند و متوسط شوند و طایفه که یک دارند مبتدی باشند و آن طایفه
که ازین هر سه خبر ندارند ناقص شوند و از صحبت ایشان میباید گریخت چنانکه فرمود لقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس تا آخر آیه
تا آنجا که اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون ای درویش صورت را اعتبار نیست معنی اعتبار دارد و اگر صورت
و معنی هر دو باشد هر دو اعتبار دارد ای درویش هر که معنی آدمیت دارد آدمی باشد و آنکه معنی حیوان دارد حیوان باشد
دانا همه را می بیند و میشناسد و با همه میسازد و اهل علم میسازد و اهل قدرت نمی سازد ای درویش بدانکه غرض از
شریعت و طریقت و حقیقت چیست غرض آنست که آدمیان راست گفتار و راست کردار و نیکو اخلاق باشند و اگر
این عبارت فهم نکردی بعبارت دیگر بگوییم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه مردم چون حیوان نباشند و امر و نهی که پیغمبر
فرموده بدل تصدیق و بزبان اقرار کنند دوم آنکه با علم و عمل و تقوی آراسته باشند و بسعی و کوشش بسر برند در صحبت
دانایان و یقین بدانند که خدا حکیم است سیم آنکه بعد از شناخت خدا تعالی تمامت جواهر اشیا را بشناسند و کماهی

بوتیز بین

هر چند چون این مراتب بیاد کرده شد شریعت و طریقت و حقیقت آراسته شدند اکنون چون دانستی که غرض از شریعت
و طریقت و حقیقت چیست از گفتگوی بسیار که در کار نیست که این دایره بی کیفیت عمل و صورت بی معنی اعتبار ندارد که عمل صالح
سالکان را بمقام اعلی برساند والعمل الصالح یرفعه و علامات اهل طریقت ده چیز است ۱ طلب خدا ۲ طلب
دانا است که پیر و دلیل راه تواند بردن ۳ ارادت است بدانکه سالک باید که بخدمت مرید و مطیع دانا باشد که ارادت
مرکب سالک است هر چند ارادت قوی تر مرکب قوی تر باشد ۴ فرمان بردن است باید که سالک مرید مطیع و
فرمان بردار باشد و هر کاری که کند بدستور دانا کند ۵ ترک است باید که باشارت پیر ترک کند اگر پیر قوت
و لباس و مسکن او قبول کند هر چه دارد ترک کند و اگر شیخ قبول نکند ترک فضولات کند و بقدر حال لابد نگه دارد ۶
تقوی است باید که متقی و پرهیزکار و صلاح ورز و راست گفتار و راست کردار و حلال خوار باشد و شریعت را عزیز دارد و یقین
بداند که هر گشادی که سالک را پدید آید از متابعت شریعت پیغمبر است ۷ کم گفتن است ۸ کم خوردن است
۹ کم خفتن است ۱۰ عزلت است این علامات اهل طریقت و علامات ایشان را تفصیل اثر تمام دارد در سلوک چون
سالک در صحبت دانا بدین ده صفت مواظبت نماید و ثابت ورزد کمال حقیقت روی نماید و اگر یکی ازین ده صفت کم کند
سلوکش میسر نشود و بجایی نرسد ای درویش علامات اهل حقیقت و علامات ایشان هم ده چیز است ۱ آنکه بخدا تعالی رسیده باشد
و شناخته و بعد از شناخت خدا تعالی تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دیده و دانسته ۲
صلح با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده باشد آنست که با خلق عالم بیک بار صلح اختیار کند و از اعتراض و انکار
آزاد آید و هیچکس را دشمن نگیرد بلکه همه کس را دوست دارد ای درویش هر کس بخلقی از مادر آمده و بسبب کسی نامی موسوم
شده یکی را حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسا و یکی را مسلمان نام نهادند جمله راه میجویند بیچاره و طالب خدا شناسند
۳ شفقت کردن است بر همه کس و شفقت آنست که با مردم خیر کنند و خیر گویند و چنین بدان کار کنند در دنیا و آخرت
سود دارد و بعد از شفقت نصیحت و ادب کردن است اهل نصیحت و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از یکدیگر ایمن شوند

۴ تواضع است تا همه کس را عزیز دارند و بچشم عزت و حرمت در همه کس نگرند ۵ رضا و تسلیم است و آزادی و فراغت
و موافقت است ۶ تحمل و صبر و توکل است ۷ جمعیت است که طعام الجنات است ای درویش قناعت فراغت است
که سالک را بمطلوب رسانند ۸ قناعت است ۹ آزار نارسانیدن است و راحت رسانیدن بهمه کس ۱۰ تمکین است
ای درویش کار تمکین دارد و ثبات و استقامت اینست علامات اهل حقیقت و اینست عمل اهل حقیقت هر که دارد مبارکش باد ابد الاباد
تا در علم و عمل بکمال نرسد و سیر الی الله و فی الله را تمام نکند این علامات و این صفات و این اخلاق در وی پدید نیاید

فصل سیم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر فهم نکنی بعبارت
دیگر بگویم بشنو بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و جمله سالکان
درین میانه اند و کار سالکان اینست که این چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار چیز را بکمال رسانید انسان کامل آزاد است
چون انسان کامل را دانستی بدانکه انسان کامل را باسامی و عبارات مختلفه یاد کرده اند و جمله راستست شیخ و پیشوا و هادی و مهدی
و دانا و بالغ و کامل و مکمل و مرشد و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای و تریاق اکبر و اکسیر اعظم و عیسی نیز گفته اند که مرده زنده کرد و خضر
که آب حیات خورد و سلیمان که زبان مرغان دانست ای درویش تمامت موجودات همچون یک شخص اند و انسان کامل دل آن شخص و بعضی گفته اند
تمامت موجودات همچون یک درخت اند و آدمیان میوه اند درخت و انسان کامل زبده اند درخت و انسان کامل بعلم لطیف است بر تمامت این
درخت ای درویش بر انسان کامل هیچ چیز پوشیده نیست بعد از آن رسیده است که بعد از شناخت خدای تعالی تمامت حقایق و حکم اشیا را
شناخت و کار دانسته و دیده و بعد از آن هیچ کاری در آن ندیده که راحتی کلی رسانند و هیچ راحتی برابر آن ندیده که بتکمیل
ناقصان مشغول شود و با مردم چیزی گوید و کند که چون آن کار کنند در دنیا و آخرت سودمند باشد و در سنگی ارشاد شوند و این معنی را صحت
این رحمت و چیزی را ازین جهت رحمت عالمیان گفته اند ای درویش چون انسان کامل را صفت شنیدی بدانکه با وجود بزرگی و کمال
که انسان کامل دارد قدرت ندارد در حصول مرادات و بنامرادی میبرد و زندگانی میکند و بنامرادی روزگار میگذراند از روی علم
و اخلاق کامل است و از روی قدرت و تحصیل مرادات ناقص ای درویش وقت باشد که انسان کامل صاحب قدرت و تحصیل

و حاکم و پادشاه

و حاکم و پادشاه باشد اما پیداست که تا چه غایت باشد چه پیداست که عجز آدمی بیش از قدرت خواهد بود و نامرادی بیش از مراد و انبیا و اولیا
و ملوک و سلاطین بسیار چیزها خواسته اند که باشد و نبوده است و بسیار چیز نخواسته اند و بوده است پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان
و پادشاه و رعیت همه عاجز اند و بیچاره اند و بنامرادی بسر میبرند ای درویش کاملان بر این سر واقف شدند که آدمی در حصول
مرادات قدرت ندارد و بکوشش قدرت حاصل نمیشود ترک کردند و آزاد و فارغ شدند و پیشتر ترک مال و جاه کردند [illegible]
ترک چیزی دیگر میتوانند کرد و آزادی و فراغت را با این همه دیدند و حقیقت آنست که آنان که بتربیت و پرورش دیگران مشغول
شدند نظر ایشان برحمت و شفقت افتاد و آنان که ترک کردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد و حقیقت آنست که پیشتر
بزرگان که بتربیت مشغول شدند بسبب این بود که در دنیا شد و رسول خدا فرمود [illegible] انجا که گفته
شد که انسان کامل آنست که او را چهار چیز باشد بکمال اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و انسان کامل آزاده
آنست که او را هشت چیز بکمال باشد چهار مذکور اول و چهار دیگر ۱ ترک ۲ عزلت ۳ قناعت ۴ فراغت
هر که این هشت چیز دارد انسان کامل آزاد است و هر که چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است اما حر نیست و هر که چهار آخر
دارد و چهار اول ندارد حر است اما بالغ نیست و هر که هر هشت دارد کامل آزاد و بالغ حر است چون انسان کامل آزاد را دانستی طایفه اند
چیزی ترک مال و جاه کردند ترک چیزی نکردند و نمیتوانند [illegible] درویشان پیدا آمدند بعضی از ترک و عزلت و قناعت و خمول اختیار کردند و بعضی
از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند و مقصود هر دو آزادی و فراغت بود و بعضی گفتند که آزادی و فراغت در ترک و عزلت
و قناعت و خمول است و بعضی دیگر گفتند که در ترک رضا و نظاره کردن است و این هر دو طایفه الکون در عالم هستند و هر یک بکاری مشغول اند
و بعضی گفته اند که آزادی و فراغت در ترک است و خمول و عزلت اختیار کردند و پیشتر [illegible] چنانکه با همه کس در صحبت و بلا و فزون
با صحبت مردم و دنیا پیدا کنند و تفرقه همراه است بآنکه ترک کنند از آنکه اتفاق افتد که یکی از اهل دنیا خواهد که ایشان را زیارت کند
یا چیزی بایشان بسپرد [illegible] بآنکه دانند که حلال است [illegible] شبهه قبول نکنند و نپذیرند و بگریزند چنانکه مردم از مار و کژدم
گریزند [illegible] و بعضی دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن جهت آن اختیار کردند که یقین میدانستند که آدمی در هیچ کاری [illegible] اند

که بهبود او در صحبت چنانکه وقت باشد که آدمی را چیزی پیش آید و او را ناخوش آید و بهبود او در آن بود و بر مجلس چنانکه خدای تعالی
میفرماید که اسراف نکنم و استیفا و هر چیز که [illegible] نکنم و چیزی برای اسراف [illegible] شده تا بر طرف از میان
برداشته شد و در افق و تسلیم شد تا اگر اهل دنیا نیز بارها بیامدند منع نکنند و اگر نیامدند غمناک نشدند و رد و قبول پیش
ایشان یکسان است و اگر اهل دنیا چیزی را بیاورند چه حلال بود قبول کنند از برای آنکه بطرف شود از میان برداشته شد و این
بیچاره مدتها در قناعت و خمول بودم و مدتها در رضا و تسلیم و نظاره و هر امروز معلوم نشده است که کدام شق بهتر است
هیچ طرف ترجیح نتوانستم کرد و امروز که این می‌نویسیم ترجیح کرده‌ام که از آن جهت که هر شق اثرهای عظیم دارد و خاصیتهای بسیار دارد و اطراف
فواید بیشمار و آفت بسیار می‌بینم **فصل چهارم** در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم دارد و هم در نیکی و هم در بدی هر سالکی که بمقصود رسید
بمقصود وصل گردد از صحبت دانا که کار صحبت دارد و ریاضات و مجاهدات بسیار و این هم از ادب و شرایط از جهت آنست که سالک
شایسته صحبت دانا گردد و کمالات ملک تمام گردد و اگر سالک یک روزه ملک باشد بصحبت دانا رسد و مستعد باشد بهتر از آنکه سالها
بریاضات و مجاهدات مشغول باشد قال الله تعالی و ان یوما عند ربک کالف سنة اطلاق ندارد که پیش صحبت دانا بمقصود برسد
اگر چه مستعد باشد و آن نادر باشد که خدای تعالی بنده را بی پیر و مرشد راه نماید ای درویش بسیار کس بصحبت دانا رسیدند و از آن نفعی
از آن فایده نباشد یا استعداد نداشتند یا طالب نباشند ای درویش چون بصحبت دانا رسی باید که مستمع و حاضر باشی و سخن کم گوئی
و سخنی که از دیگری می‌پرسند تو جواب مگوئی و اگر چیزی از تو سوال کنند و ندانی باید بگوئی نمیدانم و شرم نداری و اگر دانی جواب مختصر
ادا کنی و بی‌فایده گوئی و دراز نکشی و اگر درویشی بامتحان چیزی پرسد و در بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان بکبر نظر نکنی و در
نشستن بالا نطلبی بلکه صف نعال اختیار کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد بعضی نفیر از اصحاب کسی [illegible] نباشد در خدمت
تکلف نمی‌باید کرد و بی تکلف از ادب است و علامت محبت و مودت است ای درویش بدانکه بی ادبی حرام است و هر موضعی ادبی خاص
دارد و در همه موضع ادب را نگاه دار و بی ادب مباش مراد ما آنست که با اصحاب بی تکلف باشی که اگر تکلف
کنی دیگران را نیز تکلف باید کرد و درویشان را [illegible] تر باید بسبب گرانبار شوند و از او ملول شوند و تو باشی و چیزی را بست چنانکه

اصحاب

اصحاب کنند تو هم بکنی ای درویش هر کاری که مباح است و در کردن و ناکردن مضرتی نیست با اصحاب موافقت کردن از کرم و مروت باشد
و اگر موافقت نکنی بی مروت باشی و هر کاری که نه فرض است و نه ضرورت است و نه راحت اصحاب است در آن عادت نباید کرد که چون
عادت کنی ترک نتوانی کرد و در میان اصحاب بی مروت باشی و ترک عادت و ترک تکلف کار مردان است **فصل پنجم** در بیان ترک بدانکه
ترک قطع پیوندهاست در ظاهر و باطن و در باطن آنست که صورتی و پنداری را از دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که هر چه
داری ترک کنی و بی برگ و بی نوا شوی ای درویش هر چه حجاب راه سالک باشد و مانع سیر او اگر دنیوی و اگر اخروی ترک باید
کرد جمیع تو هر خیالی که کشف و حجاب پیدا آرد [illegible] تا نور آخر همان حجاب تو بود یعنی چنانکه مال و جاه حجاب راه سالک میگردد
که حجاب بیرونی و ظلمانی [illegible] ای درویش هر کس که حق پرستد باید که تو را در این سخن هیچ شکی نباشد که اینچنین است مبادا
و از آنست که ترک بت پرستی کنی که هر چیز که سالک را بخود مشغول میکند و مانع ترقی سالک میشود بت [illegible] معنی بت را دانستی اکنون
بدانکه بعضی را مال و جاه بت باشد و بعضی را نماز و روزه بسیار بت باشد و یکی خود را که همیشه بر سجاده بنشیند کسی بت او باشد
و از این نوع بسیار است و از اینجا گفته‌اند که هر کاری که باشد و کند باجازت شیخ باید کرد اگر دنیوی و اگر اخروی از جهت
آنکه هیچ کس بت خود را نشناسد هر کس خود را فارغ داند [illegible] باید و مراد از ترک ترک فضولات است نه ترک ما لا بد
زیرا که فضولات مانع راه سالک است و آدمی را از قوت و لباس و مسکن چاره نیست و ما لا بد ضرورت است اگر چیزی [illegible] دیگران
باشد و طمع پدید آید و طمع ام الخبائث است و چنانکه مال بسیار آفت دارد و ترک ما لا بد هم آفت دارد و هر که ما لا بد دارد نعمتی عظیم
دارد و هر که ندارد محنتی عظیم دارد و هر چند زیاده میکوشد [illegible] ای درویش ترک
اهل معرفت است و علامت دانایانست و جمله دانایان که در روی زمین بوده‌اند و هستند از افراد [illegible] معرفت نیندار
و معرفت [illegible] ایم و دیگران ندارند بدانکه معرفت صفت کمالست و حسن الصفات دل را [illegible] ایم رسیدن
که کدام معرفت دارد و کدام ندارد بدانکه صفت مصدر افعالست و افعال از صفات خیزد پس ما را از افعال و صفات
باید که باشد و دانم که تمام فهم نکنند [illegible] ترا از این گویم [illegible] معلوم شود که کس [illegible]

١٠

دارد و این سخن بغایت ظاهر است اگر کسی گوید چنان زنم به کادم الرجل اندر در راست میگوید علم در باطن است و عمل در ظاهر اگر علم
بکمال است عمل بکمال است و اگر علم ناقص است عمل ناقص است چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه علامت اهل معرفت ترک است
پس هر جا که ترک باشد بتحقیق معلوم شود که آنکس معرفت خدا دارد و هر که را ترک نباشد معرفت نباشد ای درویش ما را تحقیق
معلوم شد که ترک و معرفت خدا کلمه شهادت است و کلمه شهادت نفی و اثبات است نفی ترک و اثبات معرفت حق است بدانکه
مال و جاه و صحبت بزرگ کسی بسیار کس را از راه برده اند و بیشترین خلق مال و جاه را معبود و محبوب گرفته اند هر که حب مال و جاه
را از دل بیرون کند نفی را تمام کرده است و هر که معرفت خدا حاصل کند اثبات تمام کرده است اینست که گفتیم لا اله الا الله هر که
ترک و معرفت ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است و اثبات لا اله الا الله نگفته است و کلمه شهادت و ورد اینست ای درویش این
سخن مشکل نیست اما تو در تقلید پدر و مادر مانده و تقلید حجاب عظیمست قال علیه السلام الولد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه
یهودانه او ینصرانه او یمجسانه ای درویش اهل وحدت بهتر ازین میگویند میگویند نفی نادیدن خود است و اثبات دیدن
خدا است اما عزیزان سرراهی گفته است که خودبین هرگز خدابین نشود حجب ازین نفی کنند نفی بباید اما چنین نفی نفی کردن تست
ای درویش تو پنداری که هنر اما تو نیستی هستی مر خدا راست بدانکه کلمه شهادت و نماز و روزه هر یک صورتی دارند و حقیقتی
و تو از حقایق اینها بی خبری و بصورت قناعت کرده حیف عظیم باشد اگر بر حقایق اینها نرسی بدانکه ترک و معرفت حق بمثابه
درخت است معرفت حق بیخ آن درخت و ترک شاخ آن درخت است و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده میوه آن درخت است
و بیخ آن در دلست و شاخ آن از دل ظاهر میشود هر چند بیخ درخت محکمتر میشود و شاخ درخت قوی تر میشود و میوه آن خوبتر میآرد
سالک بجائی رسد که دنیا و عقبی و هستی سالک یکبار از میان برخیزد و هستی خدا باقی ماند و بس ای درویش سالک را بدایت
و نهایت است و چون بکنه حقیقت کلمه شهادت رسد بینا شود **فصل پنجم** در بیان سلوک بدانکه اهل تصوف در راه تصوف
سه چیز اعتبار کنند ۱ جذبه ۲ سلوک ۳ عروج و جذبه عبارت است از کشش و سلوک عبارت است از کوشش
و عروج عبارت است از کشش جذبه عنایت حق است که بنده را بخود مشغول کند و بنده روی بدنیا آورده است و بنده دوستی مال و جاه

مشغول شده

مشغول شده عنایت حق در رسید و روی دل بنده را بخود گردانید تا بنده روی از دنیا بخدا آورد قال النبی صلعم جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف حق است نامش جذبه است و آنچه از طرف بنده است نامش سلوک است و ارادت و محبت و عشق
در توجه بنده هر چند زیاده میشود نامش جذبه میگردد تا بجائی رسد که سالک یکبار ترک همه چیز کند و روی بخدا آورد بعضی از همه چیز
بیزار و یکبارگی و غیر حق را فراموش کند و بمرتبه عشق رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون یکی از دنیا روی را
بجذبه بحق در رسد و آنکس در دوستی خدا بمرتبه عشق رسد پیشتر آن باشد که از آنکاول باز نیاید و در همان عشق زندگانی کند
و در همان مرتبه از عالم برود و همچنین کس را مجذوب گویند و بعضی کس باشد که باز آید و از خود باخبر شود اگر سلوک کند
و سلوک را باتمام رساند همچنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کند و سلوک را باتمام رساند بعد از آن جذبه حق
در رسد همچنین کس را سالک مجذوب گویند و اگر بعد از سلوک جذبه بآنکس نرسد همچنین کس را سالک مطلق خوانند پس چهار
قسم شود مجذوب ابتر و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب و شیخ شهاب الدین سهروردی رحمه الله گفته است
که ازین چهار قسم یکی شیخی و پیشوائی را شاید و آن مجذوب سالک است و آن سه قسم دیگر شیخی و پیشوائی را نشاید و مردم
باید که احتیاط کنند و مرید هر کس نشوند اگرچه مردم صالح و متقی باشند که شیخی و مریدی کار دیگر است و سخن اینجا تمام است الله
میگویم ای درویش بسیار کس دیده ام که این زمان بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدا
همه کس را از شر صحبت این جماعت نگاه دارد و چون معنی جذبه را دانستی بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله
و سیر فی الله سیر الی الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد و اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک
چندان سیر کند که خدا را بشناسد و چون خدا را شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا از سیر فی الله شد و سیر فی الله عبارت
از آنست که سالک چندان برود که تمام صفات و اسما و افعال خدا تعالی را بداند که بسیار است بلکه نهایت ندارد و تا زنده
باشد بر همین کار بود هر یک ازین صفات تو آنچه بر سر راه است کمتر از قطره از صد دریا است این بود سخن اهل تصوف در سلوک
و اهل وحدت میگویند سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر کند که بداند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خدا است

و چندان دلیر گرد که تمامت جماد و اشیا را آگاهی پیدا آید و به بیند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی این همه را به بیند
و بداند از جهت آنکه عمر آدمی اندک است و معرفت خدای تعالی بسیار است و بعضی گفته اند ممکن است که یک آدمی این همه به بیند
و بداند اگرچه عمر آدمی اندک است و معرفت خدای تعالی بسیار که بعضی او را میان دو ساعت روزی او فتح کرده است این بود سخن اهل
وحدت در بیان سلوک چون معنی سلوک را دانستی منتهی عروج و مرتبهٔ آن را درین کتاب در باب معرفت انسان تمام شرح دادیم
مقاله در نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و نعمت و مال و جاه و حیات و صحت اعتماد نکنی که هر چیزی که در زیر فلک قمر است
و افلاک و انجم بدان میگردند بر یکی حال نمانند همیشه در گردش است و هر زمان بصورت دیگر میگردد و هر لحظه نقشی پیدا می آید
صورت اول هنوز تمام ناشده و استقامت نایافته که صورت دیگر آمده و آن را محو کرده است حقیقی موج دریا را مانند یا خود
موج دریاست و عاقل بر موج دریا عمارت نکند بنا اقامت نکند ای درویش ای درویش هشیار کن که عاقلترین آدمیان
درویشان اند که با صحبت دنیا و درویشی هشیار گردند و از سر دانش یا مرادی گزیده که دانسته اند که در زیر هر مرادی صد نامرادی
تعبیه است و عاقل از بهر یک مراد صد نامرادی قبول نکند بلکه ترک یک مراد کند تا صد نامرادی نیابد ای درویش ما چون مسافر ایم
پیوسته البته بگذاریم گذشت اگر دیر است میگذرد و اگر مرفق است میگذرد قرار نیست جان را نیا خوش و ناخوش که او بعهد وفا
نکند ناخوش است پس اگر عاقل به دو اعتماد مکن که معلوم نیست ساعت دیگر چه خواهد شد و درو بند آن مباش که از تو
بکسی آزاری رسد و بعقیده آنچه میتوانی راحت برسان ای درویش نصیحت نوشتم که هر نصیحتی ازین اصلح است در راه
تصوف بر جمله اهل تصوف لازم است که این نصیحت را همیشه در مطالعه دارند تا بمقصود برسند مقاله در سخن اهل
تصوف در معرفت ذات خدای تعالی بدانکه اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا گفته اند که این عالم را صانعی هست و در
اثبات صانع دلیلها گفته اند و کتب بسیار ساخته اند پس احتیاج بدان نیست که ما دلیل گوییم که عالم را صانعی هست بدانکه اهل
تصوف میگویند که صانع عالم یکیست و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و تغییر و تبدیل
و فنا و عدم بر وی محال است احد حقیقی است و قابل تجزیه و تقسیم نیست و قابل خرق والتیام نیست و در زمان و مکان و جهت نیست

شکل و رنگ

شکل و رنگ ندارد و موصوف بصفات سزاوار و منزه از صفات ناسزاست و علما و حکما را درین همه که گفته شد اتفاق است که اهل تصوف
راست میگویند و لیکن دیگر اینجا زیاده میکنند و میگویند که ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است ای درویش علما و حکما میگویند که ذات
خدا نامتناهی است اما ایشان از نامتناهی آن نمی خواهند که ذات خدای تعالی اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار ندارد و شش
جهت ندارد و نوریست نامحدود و بحریست بی پایان و بی کران و تمام عالم در جنب عظمت الله تعالی مانند قطره و بحر است بلکه هیچ ذره
از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی بذات بدان محیط نیست و از آن آگاه نیست قال الله تعالی الا انهم فی مریة من لقاء ربهم
الا انه بکل شیء محیط بذات محیط است بر کل اشیا و بعلم هم محیط است بکل اشیا و ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش
خدای تعالی بما بغایت نزدیک است اما مردم بغایت دور افتاده اند از آنکه از قرب با خبر نیستند و ذات خدای تعالی با جمله موجودات
قرب دارد از اعلی علیین تا اسفل السافلین در قرب او یکسان است اما بعضی از ین قرب با خبر شوند و بهره ور باشند و
عقد و وصل این قرب در نیابند و دریابند و این قرب نور الله است هر که بنور الله رسید این قرب را دریافت و قرب
چهار مرتبه دارد و بعضی سه مرتبه بیش نمیگویند قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی و قرب ذاتی اما قرب زمانی چنانکه گویند
که مصطفی با ما نزدیکتر از عیسی است اما قرب مکانی چنانکه گویند قم با یزد نزدیکتر است از عطار و دو قرب صفتی چنانکه بایزید
بسطامی بما نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگرچه بایزید از عتبه و شیبه بزمان و مکان دور افتاده است و اینجا قرب و بعد صفتی است اما قرب
خدای تعالی با موجودات بجای برابر است و هو معکم اینما کنتم را هر عارف صاحب بصیرت ندارد و این مرتبه چهارم است و قرب
ذاتی بود و عقد وصل بدین قرب و سیر راه نیست و در نمی توانند یافت و چون جلالت این قرب مرتبه بر عارف اثبات
در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا و بشر مومن و با جمیع یکسان است قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمن من
تفاوت و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب خدای تعالی با جمله برابر است اما کافران
دارد که از ین قرب آگاه است هر که بدین قرب رسید سیر الی الله تمام کرد و از ین قرب جزر طور ولایت دولت بند
... از تنگی زمان و ... مکان بیرون آمد ... ازین ... بیرون ...

بیرون نرود و طیران ایشان بازل متصل گشته و انتهای بدایت عالم لازمان را ازل گویند و درین طور ماضی و مستقبل حاضر بود
و در لیس عند ربک صباح و لا مسا. از حجاب عزت بیرون آید قال سبحانه و تعالی یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جان باید این سخن ای درویش در معرفت خدای تعالی و قرب
از هر سخنان نیک است لعله یفهم کس دشوار رسد و ندانی که ازین حال بیخبر بود نزد ایشان دشوار نماید اگر سوال کند که چون
ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهی است عالم ملک و عالم ملکوت را با یکدیگر چه نسبت باید دانست ای درویش اهل تصوف را
سوالها می آید و جواب این سوالها در غایت دشوار است و مشکل و بیانش دشوار است جواب چه باید گفت ای درویش نامحدود
و نامتناهی را موجود دانستن و چیزی دیگر با وی موجود دانستن چنانکه نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزیه و تقسیم
نیست و خرق و التیام لازم نبود شرح دادن این نهایت مشکل و دشوار است چرا که گفته شد که عقل و حس این قدر را در نمی یابند
جواب ای درویش این چنین می توان گفت که ذات خدای تعالی بالای همه است یا زیر همه یا زیر عالم ملکوت یا زیر عالم ملک از جهة آنکه
اینجا متناهی باشد و حد و جهة پیدا آید چنین دانستی که این چنین نشاید گفت و طریق دیگر نیست الا آنکه با هم باشند که در معیت حد
و نهایت لازم نیاید و جهة نباشد از جهة آنکه معیت چند گونه باشد معیت جسم با جسم و معیت عرض با جسم و معیت جسم با روح
و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا سخن بحرف نقصه [illegible] فرق بیرون آید چنین میدانم که تمام فهم نکرد
روشنتر ازین بگویم که دانستن این سخن از مهمات است [illegible] خاک کثیف است و آب نسبت بخاک لطیف است و هوا
از آب لطیف تر است و آتش از همه لطیف تر است و هر کدام که لطیفتر است مکان او در این عالم بالا تر است چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه چهار چیز نسبت لطافت و کثافت هر یکی ازین عالم مکان خود دارند و در یکدیگر هم مکان دارند و با یکدیگر
معیت دارند مثلا اگر مشتی را پر خاک کنی چنانکه در وی هیچ خاک دیگر جای نگیرد در میان آن خاک آب را مکان هست که در آن
مکان خاک نمی تواند بود و در میان هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا نمی تواند بود از جهة آنکه هر چیز که لطیفتر است
نفوذ او بیشتر است و شمول و احاطت او بیشتر پس هیچ ذره از ذرات خاک نیست که آب بدان محیط نیست و هیچ

ذره از ذرات

ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که هوا بدان محیط نیست و آتش نیز همچنین و اگر خواهی مزاج پیدا آید و نبات نزدیک آید بکم
هر چهار با همند و محیط یکدیگر و با هم معیت دارند اما هر یکی در مکان خود اند از جهة آنکه کثیف در مکان لطیف نمیتواند بود اگر خواهی که یقین
بدانی که هر چهار با همند و محیط یکدیگر و با هم معیت دارند و هر یکی در مکان خودند بنگر که اگر کسی دست در آب کند دست را تر کند اما نسوزد
و اگر دست در آتش کند دست بسوزد اما تر نکند اما اگر دست در آب جوشان کند هم بسوزد و هم تر کند پس معلوم شد که اینجا آب
و آتش با همند و ترا معلوم است که آب و آتش در یک مکان نمی توانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت
است و کثافت کثیف در مکان لطیف مکان ندارد و لطیف و کثیف را فرق نمی کنند و جای کثیف تنگ نمی کنند ای درویش اگر شمع را در خانه
تاریک آرند و خانه بدان نور روشن شود و جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع
جا یابد چون نور هوا را خرق نمی تواند کرد و جای هوا را تنگ نمی سازد از جهة آنکه هوا در مکان خود است و نور در مکان خود ای درویش
این تقریر را اگر چه نظیر سخن ما نیست از جهة آنکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسمند و در مکان و در جهت اند و قابل تجزیه و تقسیم اند
و قابل خرق و التیام و سخن ما در ذات خدای تعالی است و ذات خدا جسم و جسمانی نیست و در جهة و مکان نیست و قابل تجزیه و تقسیم نیست
و قابل خرق و التیام نیست اما این تقریر را از جهة فهم تو گفته شده اند تا تو بدین تشبیهات آشنا شوی که این نوع علم بغایت تیز و نغز است
و معرفت خدا موقوف است بدانستن این نوع علم نظیری دیگر بگویم بهتر ازین بدانکه روح انسان با جسم است و در جسم
با هم معیت دارند و هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح بذات با آن معیت ندارد و بدان محیط نیست و از آن آگاه نه و با آنکه چنین است
روح در مکان خود است و جسم در مکان روح نمی تواند بود از جهة آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر عضوی از اعضای جسم جدا کنند
روح در مکان خود باشد و اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان بروح نرسد از جهة آنکه جسم آلت جسم بمقام روح نمی تواند
رسید ای درویش روح با جسم است و نه در جسم است و داخل جسم و خارج جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست حلول و اتحاد غلط
کرده است که این نوع علم ندانسته است که خدای تعالی با همه است و نه در همه و فرق بسیار باشد میان آنکه با همه است و در همه
ای درویش روح انسان بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد با لطافت ذات خدای تعالی که بغایت الطف اللطفاء است

پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را حجاب نشود و خرق نشود اند که هر چیز که الطف است احاطت او بیشتر است خدای تعالی
لطیف حقیقی است و دانای حقیقی و بینا است بمعنی و هو اللطیف الخبیر و با این آیه باشی که همه عالم ایمان می آورند و از این جهت ایمان بیاورند
که معنی هو اللطیف الخبیر ندانسته‌اند و در نیافته پیدا باشد که درین عالم چند کس باشد که این معنی را دریافته‌اند و این آیه را نیز در
نیافته‌اند و بدین آیه و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر چه فهم کنند او بجانب نزدیک است قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید
و در قرآن و حدیث مانند این بسیار است اما چه فایده دارد که مردم بجانب دور افتاده اند و از معرفت خدای تعالی بی بهره و بی نصیب اند
و همه روزه فریاد میکنند که خدای را میطلبیم و نمیدانند که خدای تعالی حاضر است و حاجت طلب نیست چنانکه آن بزرگ فرمود شعر نامه را
گرنامه نباید بجز این دوست امانیابد گوش نکند ای درویش خدا بعضی دور و بعضی دور تر نیست با همه جمله موجودات با قرب است برابر بندارا
علیین تا اسفل السافلین در قرب او یکسان است و قرب و بعد نسبت با علم و جهل است یعنی هر که عالمتر نزدیکتر است و هر که جاهلتر
دورتر و اگر نه هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی بذات بدان محیط نیست و از آن آگاه نه سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
مجملا ای درویش چه دانستی که این عالم را صانعی هست و صانع عالم یکی است و قدیم است و واحد حقیقی است و بر کل اشیا محیط است بذات و بعلم
و اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و چون دانستی که قرب او با جمله موجودات برابر است و هیچ ذره از ذره
موجودات نیست که خدا بذات بدان محیط نیست و بدان عالم نیست و دیگر دانستی که ذات خدا عالم و قادر و مرید و متصرف و منفصل از عالم نیست و با همه عالم
اینجا گفتیم دانستی اکنون بدانکه این معرفت ذات خدای تعالی است و اصل معرفت است اگر این اصل درست آمد و مسلم آمد هر چه بعد ازین آید
که درست و مسلم آید و این باب اول تمام شد سخن اصل معرفت است تا هر کس داند که سخن خود از کجا طلب باید کرد **مقاله**
در معرفت صفت خدای تعالی بدانکه نفی کرد السنه الدارین که شیخ صدر الدین رومی میفرماید که صفات و اسم خدای تعالی از اسما مترادفند یعنی
هر دو یک معنی دارند و شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی میفرماید که در قرآن و احادیث اسماء مترادف نیست و نشاید که باشد
و علیم هرگز و لفظ نگوید که او را یک معنی باشد بلکه گفتیم که هر لفظی یک معنی باشد و نزد شیخ سعد الدین صفت صفت است و اسم
علامت و صفت صفت و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه ذات است و اسما در مرتبه وجه و افعال در مرتبه نفس این سخن تمام شد

نیک است اما بفهم در روایت ثنا نرسد هر کلمه فرزانه باشد و شیخ صدر الدین رومی میفرماید که صفات حق از وجهی غیر ذات اند و از وجهی
عین ذات است زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات اند و نسبت و اضافات اند و بدین وجه عین ذات اند که تمام موجودات دیگر
دیگر نیست غیر ذات پس صفات عین ذات باشد و از او وجه غیر ذات است که مفهوم ما تشریع القطع مختلفند و کثرت صفات و اسماء را اختلاف
موجودات است از تغایر و تعدد معانی و اعتبارات متمیز دو حی و عالم و مرید و قادر از اسما اند که معانی این اسما بذات قائمند قدیم
و اسما الحقیقه مثل سمیع و بصیر عبارت از معانی حیات است و بقا و علم و اراده است و بصر و سمع و کلام و اراده است قدیمند و
این الفاظ اسما اند و این نوع صفات را صفات ثبوتیه خوانند و این اسما را ائمه چهار رکن الوهیت اند اما منقولند و محیی و ممیت
و مانند این همه از نسبت و اضافت متمیز و این نوع صفات را صفات اضافیه گویند و سلام و قدوس و غنی که سلب عیب
و نقص و احتیاج است و این صفات را صفات سلبی گویند و مجموع اسما درین ثلثه مندرج اند اما الله اسم جامع موجودات
قدیم را از آن جهت که موصوف است به جمیع اسما و صفات و از حیث ظهور و بطون از اسما هیچ اسمی را این عظمت
نیست که این اسم را و بیشتر علما گویند که این اسم مشتق نیست بمثابه علم است و رحمن اسمی است خاص و مفهوم عام که وجود
بخشش ممکنات است و این اسم را با باطن نسبتی نیست بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را
فرا میگیرد و این هر دو اسم در خاصیت و شرف و جلال نزدیک شده قال الله تعالی قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی بیکمقدار
که گفته شد درین مختصر کفایت است و اسما خدای تعالی در حصر نیاید و بر تفاصیل آن غیر خدای تعالی را آنچه او داد است کسی را اطلاع نباشد
که ان الله اشیا مترتب اول تا توان برد علم الغیب عنده که در احادیث آمده است **ذکر دیگر** بدانکه افعال خدای تعالی بر دو قسم است
ملک و ملکوت ملک محسوسات و ملکوت معقولات و عالم محسوسات را عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند
و مراد ازین جمله عالم ملک است و عالم معقولات را عالم ارواح و عالم غیب و امر و عالم علوی گویند و مراد ازین عالم ملکوت است
و در کتاب مقصد اقصی ذکر عالم محسوسات بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال عالم ملکوت کسی را
کشف شده باشد که بعالم ملکوت رسیده باشد که و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین

و بعضی حق میگوید اولم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض بدانکه موجودات ملکوت بر دو قسم اند قسمی آنست که با عالم اجسام هیچ وجه
تعلق و تصرف و تدبیر ندارند و ایشان را کروبیان گویند و کروبیان بر دو قسم اند قسمی آنست که از عالم و عالمیان هیچ
خبر ندارند و ایشان را ملائکه مهیمه خوانند و پیغمبر ص از ایشان چنین خبر داده است که ان لله ارضا بیضاء مسیرة الشمس
فیها ثلثون یوما مثل ایام الدنیا ثلثین مرة خلقا لا یعلمون ان الله تعالی یعصی فی الارض و لا یعلمون ان الله
خلق آدم و ابلیس و قسم دوم آنکه با عالم اجسام التفات ندارند و در شهود جمال حق شیفته و متحیر اند اما ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند
و ... ربوبیت اند این طایفه را باصطلاح دیگر اهل جبروت گویند و رئیس ایشان روح اعظم است و در ملاء اعلی از
عظیمتر روحی نیست و او را باعتبار رقم قلم اعلی خوانند اول ما خلق الله القلم و باعتبار عقل اول خوانند اول ما خلق الله العقل
قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر قال له و عزتی و جلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک و این ملک روح اعظم در صف اول
این طایفه است روح القدس که او را جبرئیل خوانند در صف آخر این طایفه است قوله تعالی و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر آنست
که با عالم اجسام تعلق و تدبیر و تصرف دارند و ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز دو قسم اند قسمی ارواح اند که در سموات
تصرف میکنند و اهل ملکوت اعلی اند و قسمی دیگر در زمین تصرف میکنند و اینها اهل ملکوت اسفل اند و چندین هزار از ایشان
بر معادن و نباتات و حیوانات موکلند که ... بر هر چیزی ملکی موکل باشد و در کلمات انبیا آمده است که ... ملکا
و از صاحب شریعت آمده است ینزل مع کل قطرة ملکا و اهل کشف گفته اند تا ... ملکی نباشد خداوند عالم برگ درختان
نیافریند بسبب این ... افتاده است اما حقیقت که ... لطیفه ربانی گویند و ... علوی است ... مرکب است از دو عالم
جسمانی و روحانی و ... اکمل موجودات است و مقصود همه آفرینش اوست و ارواح ناری که ایشان را جن نام کرده اند و شیاطین
خوانند منقسم اند هم از ملکوت اعلی و اسفل بعضی از ایشان را بیرون ... گفته اند و ابلیس ... رئیس ایشان است
و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب بجواب الهی اند و در ... ایشان ... ایشان خلاف بسیار است و در یک
از مقام خویش خبر داده اند و اما عالم اجسام دو قسمند سماویات و ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع

و ثابتات

و ثابتات و سیارات اما ارضیات چون بسائط عناصر اربعه و از علوی چون رعد و برق و ابر و باران و مرکبات چون معادن و نباتات
و حیوانات بر و بحر و افعال ایشان را نهایت نیست و عجایب آن در حصر نیاید اما کلیات ... که ذکر رفت مختصر است این جمع
مختصر اهل ... در ذات و صفات و افعال باری تعالی **فصل** در بیان ... بدانکه اول چیزی که خدای تعالی
پیدا آورد جوهری بود و آن جوهر را جوهر اول گویند و عالم ... خوانند و این جوهر را خدای تعالی ... بی واسطه ... بلطرفة العین
پیدا کرد قال الله تعالی و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و این جوهر اول را باضافات و اعتبارات و اسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر
اول گویند و روح اضافی گویند و قلم و روح اعظم و روح ... چنانکه گفته اند و بزرگوار جوهر اول را خدای تعالی ... دیگر ...
از ... شریف است و لطیف و ... مقرب و بغایت ... مشتاق است ... در اشتیاق خداوند تعالی میباشد و ...
بلطرفة العین از حضرت غایب نیست ... که از خدای تعالی فیض قبول کند بی واسطه نمیباشد الا آن جوهر اول ...
جوهر اول از خدایست و موجودات عالم از جوهر اول ... و خدای تعالی خطاب کلام با اوست و او را خطاب کلام بتمامت موجودات
هر چند صفت ... جوهر اول خطاب آمد که مفردات عالم را بنویس بلطرفة العین نوشت و مفردات
عالم در لحظه موجود گشت قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس و افلاک
و انجم و عناصر و طبایع اند چنانکه جوهر اول مفردات عالم بنوشت کار جوهر اول تمام شد و ازین معنی خبر داد که جف القلم بما هو کائن
الی یوم القیمة ... بعد از مفردات خطاب آمد که مرکبات را بنویس ... و مرکبات عالم حیوانات و نباتات و معادن
آمده است تمامت موجودات ... این است ن و القلم و ما یسطرون و ن عبارت از عالم قوت و عالم قوت دوات
خدایست و قلم عبارت از جوهر اول است و ما یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات ... خدای تعالی اند
و دایم در کتابت اند و کار ایشان این است که همیشه مرکبات مینویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات نهایت ندارند و با آنکه
نهایت ندارند مکرر نمیشوند قوله تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا
بدانکه افلاک نه اند و هر فلکی عقلی و نفسی دارد ... بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس ... عقل اول را عقل کل میگویند و نفس

او را نفس کل و فلک اول را فلک الافلاک میگویند و عرش نیز میگویند و هر عقلی که بعقل کل نزدیکتر است لطیفتر و شریفتر است ای درویش
علمای شریعت ملائکه را گروه بگروه میخوانند و حکما عقول و نفوس میخوانند و این اصطلاحیست که هر یک باصطلاح خود سخن گویند و
چون از عقول و نفوس افلاک و انجم و عناصر و طبایع چهارگانه پیدا آمدند و انجمله در یک طرفة العین پیدا آمدند نزد اهل حکمت عقل اول
و نفس اول و عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت پیدا آمدند و حادث اند و از روی زمان قدیم اند از
جهت آنکه هرگز نبود که نبودند و هرگز نباشد که نباشند و تقدم اینها بر یکدیگر تقدم ذهنی است نه تقدم خارجی چنانکه
تقدم قرص آفتاب بر شعاع او و آنکه موالید ثلثه که پیدا آمدند و می آیند و خلافی که میان علما و حکما است در آبا و امهات است
اما در موالید هیچ خلاف نیست جمله را اتفاق است که حادث اند و در آخر همه از آن است چون از آن پیدا آمد و آن بعقل
رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود پس معلوم شد که اول عقل بوده است از بهر آنکه هر چیز که در آخر آید در اول همان بوده است
چون از آن بعقل رسید دایره تمام شد ابتدا از عقل بود ختم بر عقل شد نزول در مفردات بود عروج در مرکبات شد نزول
در آبا و امهات بود عروج در موالید است پس عقل هم آغاز باشد و هم انجام نسبت بآمدن آغاز و نسبت بباز گشتن
انجام بود و نسبت بآمدن مبدا بود و نسبت بباز گشتن معاد نسبت بآمدن لیلة القدر بود و نسبت بباز گشتن یوم القیمة
در نزول هر چند از مبدا دورتر میشود خسیس تر میشود و در عروج هر چند بمبدا نزدیکتر میشود شریفتر میشود جوهر اول عالم کبیر نزول
که در غایت شرف بود و جوهر اول عالم کبیر در بیان اول است و جوهر اول عالم صغیر در بیان دوم است اگر گویند اول ذات
خدای تعالی بود و بازگشت هم بدوست راست گفته باشند و شک نیست که چنین است منه بدا و الیه یعود اما سخن حکما میرسیم که
حکما بدین راه نبرده اند و سخن اهل تصوف و اهل وحدت گفته خواهد شد **وجه دیگر** بدانکه بعضی میگویند که مبدا عقول و نفوس عالم
سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر که مدبر عالم سفلی است و عقل فعال و واهب الصور نام اوست اما بیشتر دانایان گفته اند
عقول و نفوس عالم علوی هر ده فعال اند و هر ده عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت در میان از آنجهت است که عقلی و نفسی که
از فلک قمر فایض میشود هرگز برابر نباشد با عقلی و نفسی که از فلک شمس فایض شود ای درویش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت

کواکب سیاره

کواکب سیارات و ثابتات کارکنان عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان و احوال آدمیان از آنجهت است بدانکه یکی
تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس عالم علوی و میان کواکب ثابتات و سیارات چه اگر هر یکی خاصیتی دارند و هر
یک خاصیتی بیشمار و هیچکس نمیتواند باینها رسد اما منجمان از کواکب سیاره چیزی دریافته اند و اما از ثابتات هیچکس چیزی در
نیافته اند ای درویش تفاوت از جهت است که گفته شد و چیزی دیگر نیست و از خاصیت اینهاست سعادت و شقاوت و درویشی
و توانگری و عزت و خواری و درازی عمر و کوتاهی عمر و مانند اینها جمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب سیاره
و ثابته و اثر خاصیت ازمنه و کارخانه الهی دست افزار بر حکمت است و دست هیچکس بدان نرسد قال الله تعالی و لله خزائن
السموات والارض اینها خزاین خداوند و هر چند ازین خزاین خرج میکنند کم هیچ نمیشود هر عقلی خزینه است و هر فلکی خزینه و هر کوکبی خزینه
و هر عنصری خزینه و هر نفسی خزینه و هر حیوانی خزینه سر رشته بنی آدم اندیشه میکن که چند خزینه در آسمان و چند خزینه در زمین است
قوله تعالی و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزینه که ساده است و اگر لشکر خداوند راست بدین قوله تعالی
و لله جنود السموات والارض این بود سخن حکما در افعال خدای تعالی **فصل** در بیان نبوت و ولایت چون نزول و عروج جوهر اول را
دانستی اکنون رسول و پیغمبر میباید که جوهر اول روح محمدست که اول ما خلق الله روحی و اول ما خلق الله نوری و دیگر آمده است که حضرت
محمد پیش از آنکه باین عالم آید و پیغمبر بوده باشد ازین معنی خبر داده که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین اکنون ازین عالم که فرشته است
هم پیغمبر است که لا نبی بعدی ای درویش هر چند صفت بزرگوار حضرت محمد را گویم از هزار یکی گفته باشم جوهر اول دو کار میکند
یکی آنکه از خدای تعالی فیض قبول میکند و دیگر آنکه فیض بخلق میرساند اگر گویند که محمد هر دو کار میکند هم راست باشد چنین این مقدمات
معلوم کردی بدانکه آن طرف که جوهر اول فیض میگیرد نامش ولایت است و این طرف که بخلق میرساند نامش نبوت است پس نبوت
ظاهر ولایت باشد و ولایت باطن نبوت و هر دو صفت محمد است چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون بشنو شیخ سعدالدین
حموی رحمه الله میفرماید که در طرف جوهر اول که مظهر باشد درین عالم مظهری که نامش نبوت است خاتم انبیا است و مظهری که نامش
ولایت است صاحب زمان و صاحب الزمان است ای درویش صاحب زمان علم بکمال دارد و قدرت با او همراه است

چون بیرون آید تمامت روی زمین را بگیرد و زمین را از همه ظلم و جور پاک کند بعد از آن بعدل آراسته گرداند و مردم
در روزگار وی براحت و آسایش باشند شیخ سعدالدین حمویه در حق صاحب الزمان کتابها ساخته است و مدح او بسیار گفته و خبر داده
که درین وقت که ما در آنیم بیرون آید اما بیچاره برآنست که وقت خروج وی بتحقیق معلوم نیست که کی خواهد بود و از این
سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن اوست بسیار کس سرگردان شدند که بکوه و کان بروند که صاحب زمان
حاضر و بشنوند و گفته اند که علامت که در روی ظاهر خواهد شد در ما ظاهر شود و دشت و در این حسرت مردند و بسیار کس آنند
و بر این حسرت بمیرند ای درویش چیزها بوی همراه کرده اند که اگر بگویم از صد هزار یکی نگفته باشم چنانکه کسی باور نکند و گویند
این را از نهان نتوان بود و احوال او پیش از آنست که بنویسیم اما آنچه ما دانستیم که ولایت باطن نبوت است و دانستی که
ولایت و نبوت وصف محمد است تا اکنون بدانکه تا اکنون حقیقت نبوت ظاهر بود و وضع صورت میکردند و صورت اشکال را
میکردند و وضع صورت تمام شد اکنون نوبت نبوت که ولایت است اشکال را شود و حقایق را اظهار کند صاحب زمان که
گفته شد ولایت است چون صاحب زمان بیرون آید ولایت ظاهر شود و حقایق آشکارا گردد تا اکنون در مدرسه ها کتب علوم ظاهر
میکردند و حقایق پنهان بود از جهت آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت میکرد چون وضع صورت تمام شود وقت
ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود حقایق آشکارا گردد و صورت پنهان شود و در مدرسه ها کتب حقایق گویند حقیقت
اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة و حقیقت صوم و حقیقت بهشت و دوزخ و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و حقیقت
عقاب آشکارا شود چون حقایق آشکارا شود قیامت باشد که یوم تبلی السرایر فما له من قوة و لا ناصر چنین قیامت آمده
حقایق آشکارا رسد خدا تعالی بر همه کس ظاهر شود چنانکه امروز بر بعضی ظاهر است فردا بر همه کس ظاهر شود و انکم لسترون ربکم یوم القیمة
کما ترون القمر فی لیلة البدر ای درویش چند دراز کشم و چندین میدانم که توقع میدارند که چه میگویم **فصل** در بیان اعتقاد
اهل کشف و اهل تقلید و اهل استدلال بدانکه ادیان در معرفت حق تعالی برتفاوت اند بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال
و بعضی اهل کشف و ما سخن هر سه طایفه را بشرح بیان کنیم تا سالکان بدانند که در کدام مرتبه اند **اول** بیان اعتقاد اهل

تقلید است

تقلید است بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند که خدای تعالی را میگویند که خدای تعالی یکیست و قدیم است
و اول و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تجزیه و تقسیم و فنا و عدم نیست و زمان و مکان و
جهت نیست موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و حی و عالم و قادر و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است
اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس سمع است نه بطریق دلیل و برهان و نه بطریق کشف و عیان شنیده اند و بسمع قبول کرده اند
و در هر باب اهل این مرتبه در این مرتبه بر سر ملک سعی و کوشش غالب باشد در رضا و تسلیم مغلوب در ریاضات و مجاهدات
و طاعات بسیار روند در این مرتبه است و هر چیز که عقل نظام دارد بسیار یاد کنند از جهت آنکه این طایفه در این مرتبه اند
اگر چه دلایل و برهان و نور کشف و عیان اعتقاد راستی و یکتای خدا دارند و خدا را عالم و مرید و قادر میدانند اما علم و اراده
و قدرت او را بنور ندیده اند بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده و ندانسته اند و جمله اسباب را چون مسببات عاجز و مقهور
ندیده اند چونکه پیش این طایفه اسباب معتبرات بدین سبب اسباب سعی و کوشش اضافه کنند و از سبب سعی و کوشش میبینند
از جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اند و از حس نمیتوانند گذشت چون دانستی که اسباب سعی و کوشش در این مرتبه معتبرات
اکنون بدانکه غم و اندوه و اسباب رزق در این مقام است و حرص و کثرت اعتقاد بر سخن منجم و طبیب در این مقام است این نیست
اعتقاد اهل تقلید بلکه بیشتر اهل عالم برین اعتقاد اند **دوم** در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال
اقرار براستی و یکتایی خدا میکنند و بر یقین میدانند که این عالم را صانعی هست و یکی است و قدیم است و اول و آخر و حد و نهایت
ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و فنا و تغییر نپذیرد و واجب الوجود است و اجزا ندارد و در زمان
و مکان و جهت نیست نور است نامحدود و نامتناهی که نیست ویرا کران و نیست ویرا پایان موصوف است بصفات سزا و منزه است
از صفات ناسزا حی و قدیم و مرید و قادر و بصیر و سمیع و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است یعنی بدلیل عقلی
و قطعی و برهان یقینی و این طایفه از اهل ایمان اند و درین مرتبه رضا و تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب از جهت آنکه این طایفه
بنور عقل و دلیل و برهان یقینی خدا را شناخته اند و میدانند بعلم و اراده بر کل موجودات محیط است و هر موجود است

پیشکار را عاجز و مقهور او یافته‌اند و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور شمرده که بعضی چنانکه تا اکنون سبب را
عاجز و مقهور ندیده بودند اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده‌اند و بمسبب الاسباب رسیده‌اند و خدا را بر کل اشیا محیط
دیده‌اند و توانا بر همه اشیا یافته‌اند و راضی و تسلیم شده‌اند و اعتقاد ایشان بر هیچ نمانده نه بسعی و کوشش و نه بمال
و جاه و نه بر طاعت الا بر خدا و از خدا بی‌حاجت بوده‌اند و خدا را بر امور میدارند و مقربان خدا را دوست میدارند
و ذوق ایشان بشنودن خداست و حیرت ذات ایشان بتفکر او و فرمانبردار حضرت او بنده‌اند و این طایفه از اهل توکل‌اند
و ترک ارادت و فراغت حاصل کرده‌اند و بجز خدای تعالی را نخواسته‌اند اکنون سالک که بدین مقام رسید علم و ارادت
خدا را بر کل اشیا محیط دید و درین مقام کسب و حرص برخیزد و رضا و تسلیم بجای او نشیند خوف و خطر و حب مردم
برخیزد و خوف خدا و حب او بجای نشیند و درین مقام است که اندوه رزق برخیزد و طمع مخلوق بیرون و تنجیم باطل میگردد
و درین مقام است که اگر کسی بر تیغ زند ای درویش سبب این پیش سالک بر حق است چنانکه اگر نظر بر سبب افتد در آن وقت
رنج یا راحت بار آید از ترک اندوه و داند از زر و از زیان برخیزد و بتوبه و استغفار مشغول گردد این است اعتقاد
اهل استدلال و ایمان ایشان تمام در بیان اعتقاد اهل کشف بدان ای درویش که چون سالک بمقام کشف رسید
قیامت آمد و زمین را بدیگر [illegible] و آسمانها را درپیچیدند و خدای تعالی ظاهر شد بدانکه اهل کشف چنانکه بزبان اقرار
میکنند و بدل تصدیق میکنند [illegible] و اقرار ایشان بر طریق کشف و عیان است ای درویش این طایفه
که از جمله حجابها گذشته‌اند و بلقای حق رسیده‌اند و بعلم الیقین و عین الیقین رسیده‌اند و دانسته‌اند که [illegible]
خداست این طایفه را اهل وحدت میگویند که غیر خدای تعالی نمیبینند و نمیدانند همه خدا میبینند و خدا میدانند
و دیگر بدانکه در این مرتبه بر موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و نه کوشش و نه رضا و نه تسلیم از جهة آنکه این موحد میگوید
که همه چیز در اصل خود نیکست و هر چیز که هست آنچنان میباید که هست و چنان باشد که هر چیز که نه بر جای خود است نه بقدر خود
ناخوش باشد پس سعی و کوشش بکار خود و بجای خود نیکست و کار طبیب بکار خود و بجای خود نیکست ای درویش این موحد میگوید خیالی

و بد را طاعت و معصیت را شناختن کار عظیم است و هر کس نشناسد الا دانایان و کاملان ای درویش جمله آدمیان بلکه جمله عالم
اتفاق کرده‌اند که دروغ گفتن حرام است و معصیت کبیره است و راست گفتن ثواب دیده‌اند و گفته‌اند اما وقت باشد که گر راست گوید معصیت
عظیم باشد و وقت باشد که دروغ گوید و ثواب عظیم آید پس معلوم شد که نیک و بد شناختن کار عظیم است ای درویش علم نیست
نیک [illegible] و بد نیست نیک شود و همه را دانش کار عظیم است **فصل** در بیان اهل وحدت این طایفه هم دو جماعت‌اند بدانکه اهل وحدت
میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود او وجود دیگر نیست و نمی‌شاید که باشد و همین طایفه میگویند که اگر غیر
از وجود خدای تعالی وجود دیگر بودی مردم خدا را شناختندی اما چون غیر از خدای تعالی وجود ندارد مردم خدا را نمی‌شناسند **بیت**
جهان از بلندی و پستی تو شد ندانم چه هر چه هستی تو شد و همین طایفه میگویند که اگر همیشه روز بودی و شب نبودی هیچکس روز را نشناختی
هر چند دانایان بگفتندی مردم باور نکردندی اما چون شب است روز را میشناسند و بضدها یتبین الاشیا و همین طایفه میگویند
که در قصه ماهیان دریا چنین شنیده‌اند و گفته‌اند که مدتهاست که نام آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم و
بعضی از آن ماهیان گفتند که میگویند که در فلان دریا ماهی است که او آب را دیده است ما را ابتدا باید پیش او برویم تا آب را
بما نماید الحاصل دانایان ایشان روی بدو نهادند و سفر کردند و مدتها برفتند تا بدان دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند و گفتند
که مدتهاست که ما نام آب میشنویم و میگویند که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را ندیده‌ایم اکنون بخدمت شما آمده‌ایم تا آب را
بما نمائید آن ماهی در جواب گفت **بیت** ای در طلب گره گشائی مرده با وصل بزاده در هجر افسرده ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
وی بر سر گنج وز گرسنگی مرده الحاصل فهم کردند و گفتند نه گفت شما غیر آب [illegible] گفتند که فهم کردیم
و آب را دیدیم این است سخن این طایفه از اهل وحدت **و دیگر** طایفه دیگر از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود
خیالی وجود حقیقی وجود حق تعالی است و وجود خیالی وجود عالم و عالمیان است که جمله سراب و نمایش‌اند و بحقیقت وجود ندارند الا بغیر از وجود حقیقی
نقد فرمود **بیت** غیر از تو هر چه هست خیال است و نمایش است این جمله که گفته‌اند نه بیند و آمده ذات خدای تعالی است و آن است
نام عالم خیالی است بعضی از این طایفه گفته‌اند که ما چیزی نه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی ناخوش و بعضی دیگر

و بعضی دیگر را تخت و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی گدا و بعضی خاموش اند و ما شنید این جواب آنکه ... تو که خواب نرفته‌ای و در خواب
نیز را میرسند و آن کس در رنج است و بیگانه را میخواند و آن کس در راحت است و تو را هیچ شک نیست که این جمله در خواب خیال و نمایش است
در رنج و در راحت اهل عالم چنین میدان و آن خیال و نمایش را از این جهت عالم گفته‌اند که علامت‌اند بر وجود خدای تعالی که وجود حقیقت است
این بیچاره سخن از طایفه دیگر از اهل وحدت **فصل** در معرفت انسان بدانکه در اول این باب خواهیم گفت که در انسان مبدا و معاد
موقوف است بدانستن این سخنان و شناختن خدای تعالی و شناختن ظاهر و باطن خدای تعالی موقوف بدین سخنهاست ❊ بدانکه دانایان
خلاف کرده‌اند که ممکن یا که هست نیست شود و نیست هست گردد یا نه علما و فقها بر آنند که ممکن است از جهت آنکه عالم نیست بود
خدای تعالی از نیست هست گردانید و باز در آن وقت که خواهد نیست کند و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که نیست هست گردد
و هست نیست شود آنچه نیست است هرگز نیست و آنچه هست هست و نیست همیشه نیست و هست همیشه هست اما ممکن است که هست
از مرتبه بمرتبه نقل کند و از عالمی بعالمی دیگر رود و از صورتی بصورتی دیگر مبدل گردد مفردات مرکبات شوند و مرکبات مفردات گردند
و عوام چنین پندارند که آن ... که نیست هست و هست نیست میگردد **و دیگر** بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه در انسان
یک یک در عالم کبیر و هرچه در عالم کبیر هست جمله در عالم صغیر هست بنمود در ... که عالم صغیر نمودار است بدانکه عالم کبیر را چنانکه
هست بدانند و شناختن خود کار عظیم است صراط مستقیم معرفت خود است رسول علیه السلام این دعا که اهدنا الصراط المستقیم
ای درویش تا خود را شناسی ممکن نیست که خدا را شناسی و خداشناسی را این ... است اما ... مشکل و دشوار است ... هشتاد
سال است تا این راه را با پایان رسانیدم و درین هشت سال هرکجا پیری و بزرگی و دانائی ... رفتم و مدتها در خدمت ایشان بودم
و مراد از این همه آن بود تا خود را بشناسم امیرالمومنین ... هرکه که ... حضرت رسول ... نوبت رسید سوال کرد که یا رسول الله
چه کار کنم که و بچه مشغول باشم که عمر خود ضایع نکرده باشم رسول علیه السلام فرمود که خود را بشناس چنانچه خود را بشناسی خدا را بشناسی و بخدا
رسیدی و عروج تمام کردی **و دیگر** بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد و هرچه در عالم کبیر پیدا آمدند از آن جوهر اول آمدند و جوهر اول
عالم صغیر نطفه است و عالم صغیر و کبیر چهار دریا دارند **اول** چهار عالم صغیر را بیان کنیم نطفه مادام که در پشت پدر است دریای

اول است

اول است و چون در رحم مادر است در دریای دوم است اگرچه در رحم مادر همان دریای اول است ولیکن در پشت پدر گنج پنهان بود
و در رحم مادر که آمد همان گنج پنهان است اما اینجا اسما را ظاهر گشت چنانچه رحم مادر آمد نطفه جوهر اول عالم صغیر است صفت
آدم اینجا متمیز میشود و اسما ... ظاهر میگردد در دریای اول که در پشت پدر بود گنج گفته در دریای دوم پیدا آمد و دریای دوم گفته
که دریای سیم پیدا آمد و دریای سیم گفته که دریای چهارم پیدا آمد و این ملک و ملکوت انسان است یعنی چهار دریای عالم
صغیر تمام شد چنان دانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگوییم ای درویش گفته شد که نطفه در پشت پدر در دریای اول عالم صغیر است
و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و این عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آمد
و این عالم ملکوت است پس این نطفه ملک و ملکوت تمام شد و چهار دریا تمام شد و آن چهار دریای اول که در پشت پدر گنج پنهان
بود اشکال را گشت و شناخته شد همچنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را هم همچنین میدان داود پیغمبر در مناجات گفت که الهی
لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف آن گنج پنهان که پیغمبر یاد فرمود ذات خدای تعالی است
و ذات خدای تعالی دریای اول است گفته که در دریای دوم ظاهر شد که روح اضافی است و روح اضافی اول عالم کبیر است و در اول خدا
از اینجا خبر داد که اول ما خلق الله العقل صفات خدای تعالی اینجا متمیز میگردد و اسما ... ظاهر میگردد و در دریای دوم گفته که دریای
سیم و چهارم پیدا شدند و آن عالم ملک و ملکوت است چهار دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که اول عالم کبیر است ظاهری دارد
و باطنی دارد و ظاهر روح اضافی ظاهر عالم اجسام افلاک انجم و عناصر و طبایع آمد تا عالم ملک پیدا آمد و باطن روح اضافی باطن
اجسام و افلاک انجم و عناصر آمد که عالم عقول و نفوس است تا عالم ملکوت پیدا آمدند و چهار دریا تمام شد و افلاک و انجم
و عناصر و طبایع را آبا و امهات گویند و دایم در کار اند و از کار ایشان موالید ... پیدا آمدند و می آیند و در آخر
ایشان انسان پیدا آمد و چون انسان بکمال رسید دانا شد دریای اول که گنج پنهان بود معلوم است که شناخته شد
و لیکن از اول این باب تا بدینجا که گفته شد سخنهای مشکل و دشوار است و در فهم عزیزان میرسد فکر ... است باید ... عزیز ...
و دانایان تامل باید و بعد از آن عزیزان این سخن را چنانکه شرح است دریابند معنی این حدیث را نیز دریابند که ان الله خلق آدم

علی سورة و من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیه هم دریابند که ن والقلم و ما یسطرون نون عبارت است از دریای
اول که الف گشته کنز المخفی و قلم عبارت است از دریای دوم است که اول ما خلق الله القلم و ما یسطرون عبارت است از
دریای سیم و چهارم است که مفردات ملک و ملکوت اند و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان نامه الهیه که آن پیدا
آمده اند و می آیند و نامه الهیه سوره کلمات اند و این کلمات را نهایت نیست و اگر چه نهایت ندارد در طور رسیده که قل لو کان البحر
مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا اهل حکمت میگویند که آدمی چون بعقل رسید عاقل
شد عروج تمام کرد و دایره وجود تمام شد از جهت آنکه اول عقل بود و اهل وحدت میگویند که آدمی چون بعقل رسید عاقل شد
و بعقل در کار نباشد تا بذات خدا اتصال برسد و دایره تمام نشود آنست معنی منه بدا و الیه یعود و رسول صلعم فرموده که فرزانه
فقد رای الحق از جهت آنکه بذات حق تعالی رسیده بود و عروج تمام کرده بود باز آمدیم بشرح ظاهر و باطن انسان ❊ بدانکه چون نطفه
در رحم افتد مدتی نطفه است و مدتی علقه و مدتی مضغه و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید در اول تا چهار ماه
که نوبت آفتاب است و آنگاه صفت حیات میشود و بتدریج حس و حرکت در وی پیدا می آید و چهار ماه که بگذرد جسم و روح فرزند
تمام می آید و صفت اعضا و جوارح تمام شود و خون که اندر رحم جمع شده باشد غذای فرزند میشود و از راه ناف بفرزند میرسد جسم و روح
فرزند بکمال رسید تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم نوبت مشتری رسید بدین عالم می آید میدانم که تمام فهم نکرده روشنتر ازین بگویم
بدانکه چون نطفه در رحم مادر افتد مدتی در تشویش است از جهت آنکه اسباب طبیعی موجودات آنگاه بواسطه حرارتی که در رحم است نطفه نضج می یابد
و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ جدا میشود و چون نضج تمام می یابد اجزای غلیظ از تمامت نطفه بمرکز نطفه روی می نهند و اجزای لطیفه
از تمامت روی بمحیط می آورد و همچنین تا مدتی تمام شود و آنچه در میانه بود [illegible] و بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه [illegible]
باشد پس آنچه لطیف است روی بمحیط می آورد و در سطح اعلی نطفه مقرب میشود و آنچه در زیر سطح اعلی است و متصل سطح اعلی در زیر لطیف
کمتر است از سطح اعلی و آنچه بالای مرکز است و متصل بمرکز در غلظ کمتر از هم مرکز است بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و مرکز را
که میان نطفه است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و طبع خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاده است و طبقه دویم را بلغم میگویند

و بلغم را

و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب افتاده است و طبقه سیم را خون میگویند و طبیعت هوا دارد و هوا گرم و تر است
لاجرم بجای هوا افتاد و طبقه چهارم که محیط است آنرا صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش
افتاد و از آنچه گفته شد معلوم شد که نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در یکماه دیگر بود ❊ بدانکه چون عناصر و طبایع تمام شد و ازین
عناصر موالید چهارگانه پیدا آمدند اول معدن و چهارم انسان انطباع این عناصر و طبایع را قسم قسمت کن که تمامت اعضای پرورش یافتند
و اندر وی پیدا آمدند و اعضا در این حال معادن اند همچنین هر عضوی را مقداری معین است عضوی را چهار رکن سودا و بلغم و خون
و صفرا برابر و هر جزوی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد بهم برابر آمیخته بنسبت داد تا تمامت اعضا پرورده و اندر وی پیدا
آورد و بعد از حیات و حس و حرکت را در وی پیدا آورد تا معادن تمام شد و این جمله در یکماه بود بدانکه چون اعضا تمام شدند و معادن
عضوی تمام گشت آنگاه در هر عضوی ازین اعضا در وی و پرورش قوتها پدید آمد قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت
دافعه و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مصوره چون اعضا و جوارح را قوتها پدید آمدند و تمام شدند آنگاه فرزند طلب غذا
کرد و از راه ناف حیض که در رحم بود آن حیض در معده فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن آمد
کیموس بود که در جگر است در روح نباتی شد و آنچه باقی ماند چهار صفرا و خون و بلغم و سودا گشت آنچه صفرا بود زهره او را بخود کشید
و آنچه بلغم بود روح نباتی او را بخود کشید و آنچه سودا بود سپرز او را بخود کشید و روح نباتی او را از راه آورده بجمله اعضا فرستاد
تا غذای اعضا گردد و تمام غذا در بدن این روح نباتی است و موضع این روح نباتی در جگر است در پهلوی راست و غذا
چون بجمله اعضا رسید نشو و نما پیدا آمد و حقیقت نبات همین است و این جمله در یکماه دیگر بود ❊ و بعد چون این نشو و نما ظاهر گشت
روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشت و بر هضم غذا قادر گشت آنگاه و آنچه گرد آمده بود و خلاصه روح نباتی بود
که در جگر است در دل افتاد و جذب کرد و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد و آنچه زبده و خلاصه حیات بود
که در دل است روح حیوانی شد و آنچه باقی ماند روح حیوانی او را از راه نشو و نما بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و تمام
حیات در بدن این روح حیوانی است و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی چپ است باز آنچه زبده و خلاصه این روح بود که در دل است

دماغ از راه عصب که در جمیع دماغ در آمد یک پاره دیگر هضم و نضج یافت و آنچه زبده و خلاصه آن بود روح نفسانی شد و آنچه باقی ماند هم
روح نفسانی از راه اعصاب بر جمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آید و تحقیق حیوان اینست
و این جمله در یکماه و دیگر بعد عناصر و طبایع و حیوان و نبات در چهار ماه تمام شد هر یکی در یکماهی و بعد از حیوان آن چیزی دیگر نیست

فصل در بیان حواس ده گانه اندرون و بیرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک است و ادراک او
بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن اما آنچه در ظاهر است پنج قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است
حس مشترک و خیال و وهم و متصرفه و حافظه حس مشترک مدرک صور محسوسات است یعنی هر چه هر یک از این حواس دریابد و هم غایب را
و هر چه حواس بیرون دریابند جمله را حس مشترک دریابد و حس مشترک را بدان سبب مشترک خوانند که هم مسموعات و مبصرات
و مذوقات و ملموسات جمله در حس مشترک جمع شوند بدان معنی که ادراک آنچه مدرک شده باشد و خیال خزینه مشترک است و وهم آنست
که معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی در دشمن دریابد و متصرفه آنست که مدرکات که محفوظ‌اند در خیال تصرف میکند بترتیب و تفصیل

فصل در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه بر دو قسم است باعثه و فاعله باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب در
خیال در آورد داعی و باعث قوت فاعله گردد بر تحریک و قوت فاعله آنست که بگیرد و حرکت اعضا از اوست و این قوت
فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است و فرمانبردار بر تحریک یا از جهت دو
غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذات است و درین مرتبه او را قوت شهوانی خوانند یا از جهت دفع مضرت است
و درین مرتبه او را قوت غضبی خوانند ❁ بدانکه تا بدانی که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی درین سه
روح روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از بهر آنکه جمله آدمیان و حیوانات این سه روح دارند و آدمیان روح دیگر دارند
و آن روح انسانی است که آنرا روح اضافی گویند از بهر آنکه خدای تعالی روح انسانی را بخود نسبت کرد و نفخت فیه من روحی و چند نوع
گفته شد که روح انسانی اسامی بسیار دارد و چنین جوهر اول و قلم اعلی و عقل اول و نور و روح اعظم و روح محمدی صلعم و ما درین
کتاب شرح روح اضافی خواهیم گفت ای درویش تا آدمی از مرتبه بهایم و سباع درنگذرد و بمرتبه انسان نرسد و چنین بمرتبه انسان

الیوم تا که خداوند

رسید تا استعداد حاصل نکند بدین روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که چنین که این مراتب که گفته شد در کند و بمرتبه انسان
برسد الله او از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گردد و مستعد قبول
این روح شود و آدمیان که بدین روح اضافی رسیده‌اند بعضی در چند سالگی و بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی در شصت سالگی رسیده
سالها اعتبار نیست باستعداد موقوف است هر که استعداد حاصل کند بدین روح زنده شود شیخ المشایخ نجم الدین کبری قدس الله سره
در کتاب بخصوص در فصل اول که نفخ آدم است میفرماید که تسویه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روح است
و باین روح زنده شدن موقوف است بدو شرط شرط اول آنکه بمرتبه انسان رسند دوم آنکه استعداد حاصل کنند هر که این
هر دو کار که میسر شد حاصل کرد و بدین روح زنده شد و بخدا رسید ❁ ای درویش اگر میخواهی که بدانی که در کدام مرتبه [illegible] تقریر
کرده‌ام بکار دیگر و دیگر اینجا تقریر کنم بدانکه اگر میخوری و میخفتی و شهوت میرانی و کار دیگر نمیکنی و چیز دیگر طلب نمیکنی از بهایمی و اگر
با وجود خوردن و خفتن و شهوت راندن با مردم غضب نیز میکنی و با مردم جنگ میکنی در مرتبه سباعی و اگر با وجود اینها با مردم
مکر و حیله و زرق میکنی و دروغ میگویی از شیاطینی و اگر با وجود خوردن و خفتن و شهوت راندن از اینها [illegible] مرتبه
در روح [illegible] با [illegible] است که تو در [illegible] و اگر با وجود این اوصاف در طلب علم و معرفت میباشی تا خود را
بشناسی و خدا را بشناسی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از اخلاق
ذمیمه و افعال ناپسندیده پاک شوی و طهارت حاصل کنی و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته شوی تا زنده گردی
به روح اضافی زنده شده باشی تا کسی [illegible] نظر فرموده که کمال آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله و خلاص آدمی نیست
الا در تخلقوا باخلاق الله هر که بروح اضافی زنده شد خلاص یافت اینجا گفته‌اند که [illegible] ادراک و واسطه ندارد و رسول صلعم
میفرماید خلقتم للابد یعنی خلق کرده شده‌اید مر ابد را چنین که بروح اضافی زنده شد اگر در کار باشد و معرفت هیچ نکند زود باشد که بنور خاص
هم برسد [illegible] یهدی الله لنوره من یشاء چنین بنور خاص رسید و عروج تمام کرد و در کسی که این نور خاص شد اند رسید الا پاک باز برسد
تمام انبیا و رسول که میفرماید که من بنور خاص رسیده‌ام و باین نور خاص زنده شده‌ام و این نور خاص ذات خداست و در اینجا گفته

رسول گفت در آنچه نقد روان الحق و دیگر نزول که مرتبه بالاتر جنت که پایین نوع خاص رسید و عروج تمام که عروج انسان است شرح تقریر کردیم
چنانکه از نطفه آغاز کردیم و بنوع خاص رسانیدیم نطفه که جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین است و نوع خاص که ذات
خدا است اعلی علیین است و این جمله مقامات انسان است که نزول و عروج میکند نطفه بعالم اسفل نزول کرده است از این عروج باید
کرد بعالم علوی قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر
غیر ممنون ای درویش اجر سه حرف است الف عبارت از اعادت است و جیم عبارت از جنت و را از رؤیت یعنی اینها که ایمان
آورده‌اند و عمل صالح کرده‌اند اعادت است یعنی باز گشت به بهشت و دیدار خدا و نزول نیست که چنین عروج کنند و بذات خدا تعالی
رسند و در بهشت لقای خدای تعالی باشد و گفته شد که انسان است که نزول میکند و عروج میکند ای درویش انسان است که فرد ذات
از افراد و عناصر یافته از تقارن اعداد و حرکات و مبتلات بصور گشتند و حروف بسیار بهم و در انسان که غیر از جوهر اول
یک جوهر دیگر مجتمع باشد انسان نیست و غیر از این جوهر دیگر هیئت ترکیب انسان پس افلاک و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات
تو انسانی بودی و پیدا اینها زنده‌اند تو انسانی که همچنانکه اینها بجهت انسان پیدا اینها شده‌اند زیرا که اینها مدبران و کارکنان انسان‌اند
و اینها خادم انسان است پس مقصود از اینها همه آدمی است چنین عظمت و بزرگواری دارد از اینهاست که تقریر توان کرد قوله تعالی
و لقد کرمنا بنی آدم بیت تو بقیمت ورای دو جهانی ✦ چه کنم قدر خود نمیدانی ✦ بدانکه تمام گردید فصل از روح اضافی
کلمه چند بنویسیم تا تو بقدر استعداد و دانش خود از روح اضافی دانی که در هر یک روح است جز روح انسان روح اضافی که روح است
اما محیط عالم است بلکه عالم از او پیدا آمد چون روح اضافی اول عالم کبیر است پس عالم کبیر از وی پدید آمده باشد چنانکه عالم
صغیر از نطفه پدید آمد و روح اضافی جان عالم و عالمیان است و مدبر عالم و عالمیان است و از که تمام نفهم نکوی روشنتر از این بگوییم
بدانکه روح اضافی یک روح است اما ظاهری دارد و باطنی ظاهر او عالم اجسام شده و تمامی ملک یعنی افلاک و انجم و عناصر که عالم
ملک است و باطن او حیات عالم گشته یعنی حیات افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملک و عالم ملکوت ظاهر شد و باطن روح اضافی
که حیات عالم است و مدبر عالم است میکند کارکنان بسیار دارد و هر یکی بکاری مخصوص است تا همیشه بکار خود مشغول اند

دائم و نباتات

دائم و نباتات و سیارات جمله کارکنان روح اضافی‌اند صفات خداوندی اینجا متمیز گشت و اسمای خدای تعالی اینجا ظاهر شد از اینجا
روح اضافی و آبا و امهات دایم در این کار اند پس موالید شه پیدا آمدند و میآیند بدانکه باطن روح اضافی که حیات عالم است
و عالمیان محیط عالم است هر که اندرون خود را صافی گرداند و دل خود را از نقوش این عالم پاک میگرداند صفای باطن روح
اضافی در اندرون او جلوه میکند و اندرون او روشن میکند و حیات دیگر می‌شود و باطن روح اضافی از جانب آید و بجای
نمیرود و دایم حاضر است و محیط عالم چون آینه دل خود را صیقل زدی باطن روح اضافی ظاهر شد و اندرون ترا روشن
گردانید اما چون دل تو زنگار گرفته بود چون زنگار را از دل پاک کردی یقین بدانکه دل تو بروح اضافی زنده شد که آنکه نقاب
آمد بود تا آفتاب ظاهر شد ای درویش تا اکنون بروح حیوانی زنده بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده گشتی و دل
در بر را اچنانکه چیزهای دانستی و دیدی و مبدا و معاد خود را دانستی و ارواح اشیا را و اولیا با تو گویا شدند تا هر چیز که بپرسی
با تو حکایت کنند ای درویش آبا و امهات و حیوانات و نباتات و اولیا میان هر یک بقدر استعداد از باطن روح اضافی بهره دارند
فصل در بیان آنکه عروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق انبیا کرد بمقام ایمان رسید نام او مؤمن شد و چون بالتصدیق
انبیا طاعت بسیار کرد نام وی عابد شد و با وجود عبادت روی از دنیا گردانید و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام
زهد رسید زاهد شد و با وجود زهد زاهد شدن اگر خدای را بشناخت و حقایق و حکمتهای جواهر اشیا را کماهی بشناخت بمقام
معرفت رسید نام وی عارف شد و با وجود معرفت اگر خدای تعالی او را مستعد فیض ربانی گرداند و محبت و الهام مخصوص گردانید
نام وی ولی شد و اگر او را بمعجزه مخصوص گردانید و پیغام بخلق رسانید نام وی نبی شد و با وجود معجزه و وحی کتاب بر آن
نازل شد و خلق را بحق دعوت کرد بمقام رسالت رسید و نام وی رسول شد و با وجودی که کتاب بوی نازل شد صاحب
شریعت و قدرت شد و شریعت اول منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد بمقام اولوا العزمی رسید نام وی از اولوا العزم شد
و چون شریعت اولوا العزم را منسوخ گردانید و شریعت و قبله دیگر از نو نهاد نام وی خاتم النبیین شد این بود ترتیب انسان تا
بمرتبه ترقی کرده و خاتم نه مرتبه چون اول و آخر دانستی مطلع چنین شد فصل در بیان مبدا و معاد ای درویش چون تو

پس گمان را دانستی اکنون بدانکه علمای شریعت میگویند که رتبهٔ گمان همین سه مرتبه دارد و بیش نیست و این سه مرتبه
مرتبه اهل علم و تقوی است اما هر کدام که افزون است علم و تقوی او بیشتر چنانکه علم و تقوی هیچکس بانجام رسد پس هر مرتبه که
افزون است عالیتر و شریف‌تر است ای درویش بدانکه روح مومن را مقام آسمان اول است و مقام روح خاتم پیغمبران
باقی همچنین میدان یعنی روح مومن بعد از مفارقت بدن بآسمان اول خواهد بود و روح عابد بآسمان دوم و روح زاهد
بآسمان سیم و روح عارف بآسمان چهارم و روح ولی بآسمان پنجم و روح نبی بآسمان ششم و روح رسول بآسمان
هفتم و روح اولوالعزم بآسمان هشتم و روح خاتم پیغمبران بازگردد و بعد از مفارقت روح از قالب بازگشت او بآسمان خواهد بود
پس مقام روح مومن آسمان اول و مقام روح خاتم پیغمبران باقی را هم چنین میدان و نزدیک علمای شریعت این سه مرتبه
علما را اند و هر یک را منتهی معلوم است و از مقام خود در نتوانند گذشت یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام ولی نتواند رسید که انتهاست
و همچنین قیاس و حکما میگویند که رتبه گمان همین سه مرتبه است و بیش ازین نیست اما سه مرتبه را بازگشت ارواح ایشان
بعقول و نفوس عالم علوی است این سه مرتبه هر مرتبه که افزون است علم و طهارت بیشتر باشد و روح بعد از مفارقت از بدن بمقام
ارواح ادمیان بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و طهارت دارند هر کدام عقلی که روح آن مناسبت دارد با آن عقل روح او را
بخود کشد شفاعت اینست بدانکه عقول و نفوس عالم علوی که هم علم و طهارت دارند هر کدام عقلی که بالاتر است و بعقل فلک الافلاک نزدیکتر است
علم و طهارت او بیشتر است و هر کدام را که مناسبت با عقل فلک قمر باشد بازگشت وی بفلک قمر باشد و هر کدام که مناسبت با عقل
فلک الافلاک داشته باشد بازگشت وی بفلک الافلاک خواهد بود و باقی را هم چنین میدان از مرکبات نه اند و مفردات
باقی نتوانند ماند الا مفردات باقی مانده باشند و هر که مناسبت بعقول و نفوس عالم علوی حاصل نکرده باشد در زیر فلک قمر
بماند زیرا که در زیر فلک قمر دوزخ است یعنی آتش و حکما میگویند این سه مرتبه کبری است و هیچکس را مرتبه و مقام خود معلوم
نیست و مقام هر کس جز علم و طهارت او نیست هر که درین قالب علم و طهارت حاصل کرده باشد مرتبه او بالاتر باشد
و بازگشت روح او بعقل بالاتر باشد و اهل وحدت میگویند که رتبه گمان را نهایت نیست از جهت آنکه آدمی مستعد را

اگر هزار

هزار سال عمر باشد و درین هزار سال تحصیل و تکرار و بیاموزد و از کار مشغول شده هر روز چیزی داند و بیند که پیشتر روز
ندانسته بود و ندیده باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای را نهایت نیست و در ول... میگویند که من استوی یوماه فهو مغبون
ای درویش علما و حکما تقریر کرده‌اند معاد روح انسانی را که بعد از مفارقت از قالب بجای باز خواهد رفت و اهل وحدت میگویند چون
روح انسانی از جای نیامده است بجائی باز نگردد روح انسانی روح اضافی است یک روح است و دایم حاضر است و محیط عالم است
اگر صد هزار کس بیایند و بمرتبه انسانی رسند و استعداد حاصل کنند روح اضافی حیات همه شود و روح همه گردد و اگر صد هزار کس
بمیرند روح اضافی بحال خود است و یک ذره از روح اضافی کم نشود و زیاده نگردد چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس خانه
و خانه بسازند و روزن خانه باز کنند آفتاب خانه همه را روشن کند و شمع خانه همه گردد و اگر صد هزار خانه خراب شود از آفتاب
هیچ کم نشود و زیادت نکند و آفتاب بکمال خود باشد آفتاب پادشاه عالم ملک است و مظهر صفات روح اضافی است و مظهر روح
اضافی که حقا پادشاه ملک و ملکوت است مظهر ذات و صفات ... که چه میباشد سخن دراز شد ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده
شد دل او بنور او منور شد و بعقل رسید عاقل شد رسول الله میفرماید العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل اول
بروح اضافی زنده شود و بعقل رسد و چون بعقل رسید عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم رسد و عالم شود زیرا که تا بعقل نرسد
بعلم نتواند رسید چرا که عقل جوهر است و علم صفت اوست و چون بعقل و علم رسید اکنون وقت آنست که بنور خاص رسد
و بسر گنج رسد و چون بسر گنج رسید بکمال خود رسید و بعروج تمام که ای درویش اگر کسی بسر گنج رسد گنج نگاه دارد و خود را نگاه دارد
و سخن نگوید که نادانان بازاری و یاران مخصوص برمیزند هر روز پاره‌ای میگیرند فرود که لغت گنج امروز مانند قطره
باشد اما بسیاران باشد که بسر گنج رسد گنج را نگاه نتواند داشت مبادا که تو هم چنین باشی که شوند ...
الا راز ... تا نتوانی ... فراغت ... و باطن همه چیز ... که کتمان سر
مرتبه اعلاست و هر چند که اندرون ... گوید که این سخن ... نگوید مگر با محرم باشد و اگر گوید بزبان دیگر گوید
اگر درین ... جان ... شود هر ذره با تو سخن گوید و فصل بدانکه ... روح ... دیگر ...

گفته‌اند میگویند که خاک و آب و هوا و آتش و معادن و نبات و حیوان و افلاک و انجم یعنی جمله موجودات مفردات و مرکبات
از دو چیز مملو از نور هستند و عالم مالامال نور است و آن عزیز از سر همین نظر فرموده است مرد باید که بو تواند برد ورنه
عالم پر از نسیم صباست ای درویش حقیقت این سخن آنست که تمامی موجودات مرکب از دو چیز اند از نور و ظلمت یعنی
دریای ظلمت و دریای نور یعنی دریای ملک و دریای ملکوت و این دو دریا در یکدیگر آمیخته‌اند همچون روغن در شیر و درین
دو دریای ملک و ملکوت که افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات اند پیش این طایفه ایشان خبر ندارند و هیچ شنید
و اختیار ندارند ای درویش افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات خاصیت بسیار دارند و درین عالم هیچ
چیز بیکار نیست اما میگویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است و نور از ظلمت جدا باید
که تا صفات نور ظاهر شود که علم الاولین و الآخرین درین دریای نور است و این نور را از ظلمت جز از اندرون حیوانات
و انسان جدا نمیتوان کرد از جهت آنکه در اندرون آدمیان کارکنان بسیار اند و همیشه در کار اند و کار ایشان آنست
که نور از ظلمت جدا میکنند اول که غذا در دهان نهاد دهان کار خود را میکند و بمعده میفرستد و معده کار خود میکند و
آنچه زبده و خلاصه است به جگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است به دل میدهد و همچنین دل تا به
همه صفات میشود و همچنین دل کار خود تمام میکند آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میرسد و دماغ کار خود تمام میکند چنین دماغ کار خود
تمام کرد عروج غذا تمام شد و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شد و حیوان و آدمی دانا شد و گویا و بینا و شنوا
گشت این اکسیر است و حیوانات و آدمیان درین کار اند و آن کامل اکسیر را بنهایت رسانند و این اکسیر است که انسان
کامل میکند یعنی هر چیز که بخورد جان آن چیز را میستانند و زبده و خلاصه معلومات تمام میکند یعنی نور را از ظلمت جدا
جدا میکند که نور خود را میشناسد و این شناختن نور جز در انسان کامل نیست ای درویش این نور را از ظلمت بکلی جدا
نمیتوان کرد و نور بی ظلمت و ظلمت بی نور نتواند بود از جهت آنکه ظلمت وقایه نور است و نور از جهت وقایه ظلمت است
و هر دو با یکدیگر توانند بود اما نور از ظلمت غالب می باید تا صفات نور ظاهر شود ای درویش نور با ظلمت در اول همچنان آمیخته است

که روغن در شیر

که روغن در شیر لاجرم صفات نور ظاهر نیست می باید که نور با ظلمت چنان شود که مصباح در مشکوة تا صفات نور ظاهر
شود همچنین بخار است به جگر آید و به دماغ میرسد چنان میشود که مصباح در مشکوة و این مشکوة روح نفسانی است که در دماغ است
و روح نفسانی جمله آدمیان و حیوانات دارند اما اکثر ضعیف و مکدر است آدمی را می باید که مصباح را قوی و روشن گرداند تا
روغن روح نفسانی قوی گردد و قوت و صفای آن مصباح از ترک غذاست یعنی کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن
آنکه برسد و چون به مرتبه انسانی رسید از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و به اوصاف حمیده و
اخلاق پسندیده تمام و آراسته گردد تا روح نفسانی که در دماغ است شایسته آن کار گردد که روغن روح انسانی گردد
نور تجلی از تهامی یضیئ و لو لم تمسسه نار این روح نفسانی که در دماغ است ای درویش قالب آدمی مثال مشکوة است
و روح نباتی که در جگر است به مثابه زجاجه است و روح حیوانی که در دل است به مثابه آتش است و روح نفسانی که در دماغ است
به مثابه روغن است و روح انسانی به مثابه نور است مصباح تمام شد کار سالکان آنست که این مصباح را تمام کنند تا به کمال
خود رسند چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است به مثابه روغن است میخواهد که اندرون
آدمی را روشن کند تا چیزها را چنانکه هست بداند و ببیند اگرچه پاک و پرنور و بی پوست بود همچنین روح انسانی که روح اضافی
میگویند به روح نفسانی پیوست نزاید نور حقیقت شد ... می باید که ... نور خاص است از خاص
ذات خداست اکسیر این جهت است ... نبات غذا ... تا برسد بکمال انسانی رسید و دایره تمام گردد که منه بدأ
و الیه یعود حق تعالی در جواب داود فرموده کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف اینجا شناخته شد
و کمال خود را دید و صفات و اسامی و افعال و حکمتهای خود را شناخت ... گردد ذات خدا اینجا در دریای اول است و روح اضافی
دریای دوم است و ملک و ملکوت دریای سیوم و چهارم اند و این چهار دریاست که درین باب شروع کرده خواهم شد

فصل در بیان چهار دریا دریای اول ذات خداست و دریای دوم روح اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است
و دریای سیوم عالم ملک و دریای چهارم عالم ملکوت و موجودات بیش ازین نیستند این مختصر از اول تا آخر سخن ازین است

وحدت است اگرچه بظاهر شرع راست نیست اما الامور معذور فرموده‌اند که بنویس نوشتم و یاران خود را نصیحت کردم که شما را
وقت آن نیست که این باب را مطالعه کنید تا وقت چه باید قبول کنید بدانکه علما و حکما چگونه میگویند و اهل تصوف و اهل وحدت
همه متفق‌اند که این چهار دریاست اما علما میگویند که دریای اول ذات خداست آن سه دریای دیگر را خدای تعالی پیدا فرمود
بعضی از نیست هست کرده و در وقت که خواهد هست را نیست گرداند و اهل حکمت و اهل تصوف میگویند که اطلاق ندارد
که نیست هست شود یا هست نیست گردد و همیشه هست هست و نیست نیست اهل تصوف اهل وحدت را میگویند که دریای
اول که ذات خدای تعالی است گنج پنهان بود خواست که اظهار الوهیت خود کند تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد پس عالم جبروت
ظاهر شد اهل وحدت جواب میگویند که سهل تستری رحمه الله راوی از خضر علیه السلام شنیده‌اند که حضرت باری تعالی بیافرید که خلق الله
نور محمد من نوره فصوره على يديه فبقى ذلك النور بين يديه مائة الف عام فكان يلاحظه في كل يوم والليلة سبعين لحظة
ونظرة ويكسوا في كل نظرة نورا جديدا وكرامة جديدة ثم خلقت منها الموجودات كلها جناب حضرت میفرماید خدای عز وجل نور
محمد را از نور خود پیدا کرد و مصور گردانید بدست قدرت خود اما پس پیدا شد آن نور را پیش خود صد هزار سال هر شب و روز
هزار سال دو چند باشد و هر روز هفتاد بار نظر بران نور میکرد و این نور را از هر نظر نوری دیگر و کرامتی نو حاصل میشد پس از این
نور جمله موجودات پیدا کرد اهل وحدت میگویند که پیش ما آنست که دریای اول که ذات خدای تعالی و تقدس است گنج
پنهان بود خواست که اظهار الوهیت خود کند تجلی کرد و از باطن بظاهر آمد در دریای دوم ظاهر شد و در دریای سیوم تجلی کرد و در دریای
سیوم و چهارم ظاهر شد و این جمله در یک طرفة العین بلکه کمتر بوجود آمدند و ما امرنا الا واحدة كلمح بالبصر او هو اقرب و موجودات
عالم ملک و ملکوت است دایم و قایم در تجلی‌اند و از تجلی ایشان مرکبات پیدا آمدند و بیرون می‌آیند اینست تمام
موجودات و اینهمه از تجلی دریای اول که گنج پنهان بود ظاهر شد و گنج پنهان باطن خدای تعالی بود که تجلی کرد و بظاهر آمد و اینهم
ظاهر شد پس در وجود نیست الا باطن خدای تعالی و غیر از وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و اطلاق ندارد که باشد و شبهه از این تعلق
فصل که کیست [illegible] و معروف [illegible] هم از این [illegible] و ابو العباس قصاب هم از این [illegible] بوده که [illegible]

الذاین

الذاین غیر الله و امیر المؤمنین علیه السلام فرموده لا اعبد ربا لم اره و در رسول علیه السلام میفرماید لا راحة المؤمنين من دون لقاء الله و العزیز
فرموده که وجود حقیقی بجز ذات خدا نیست تا هم صفات و صفات از ذات خدا نیست و هر آنچه نیست خود نیست و هر چه هست
هستی خداست که ده تر از این شوان کعش و التحنم که عبد الله عباس رضی الله عنه فرموده که الرحمن معنی این آیت که الله الذی
خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن يتنزل الامر بينهن لتعلموا ان الله على كل شيء قدير چنانکه مست بگوییم حقش مرا کافر
خوانند و در این است کعش الکنوز از هر چیز میگویم میگوییم که اهل تصوف چنین میگویند و اهل وحدت چنان تو هر کدام که
میخواهی قبول کن اسرار درویش سخن این بیچاره قبول کن خود را بشناس و خدای را بشناس تا بیتی بدانکه گفته شد جمله بر تو روشن
گردد که حق بدست کیست چنین پیدا کنم که تا تمام فهم نکنی درویش شدن از این بگوییم [illegible] عوام اهل وحدت میگویند که این چهار
دریاست راست است اما این چهار دریا همیشه چنین بوده‌اند که این ساعت هست شده و همیشه چنین خواهند بود بعضی میگویند که این
چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی و نه خارجی و نه زمانی و هیچ یکی از دیگری پیدا نیامده‌اند
از آنجهت که وجود یکی بیش نیست و چند وجه یک باشد بعضی از این وجوه مقدم و بعضی مؤخر نباشد جمله برابر باشند و اگر کسی گوید
که این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی مؤخرند خللها پیدا آید که اول ناقص بوده باشد از آنکه کامل شود یا اول کامل بوده باشد آنگاه
ناقص و هیچ از اینها نباید که باشد از جهت آنکه این وجوه همیشه بکمال بوده و نقصان را بدان وجود راه نیست و اگر چهار دریا را
برابر میگیریم هیچ از این خللها نیست اینست سخن عوام اهل وحدت و [illegible] بدانکه خواص اهل وحدت میگویند راست است که این
چهار دریا اول و آخر ندارد اما دریای اول مقدم است بر دریای دوم و دوم مقدم است بر سیوم و سیوم مقدم است
بر چهارم تقدم ذهنی نه تقدم خارجی و زمانی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع و تقدم وجود علت بر معلول و دریای دوم
از دریای اول ظاهر شد و دریای سیوم و چهارم از دریای دوم ظاهر شد و این در یک طرفة العین بود بلکه کمتر و اگر تقدم خارجی گویند
خللها پیدا شود اما در تقدم ذهنی خللی نباشد اسرار درویش دریای دوم روح اعظم است که جوهر اول عالم کبریات و پنهان
دریای اول است که گنج پنهان بود که از دریای دوم اظهار ذات شد و اینجا شناخته گشته و از باطن بظاهر آمده و در دریای سیوم

وچهارم که عالم ملک و ملکوت است عیان در بار دوم است که از ذات مطلق بظاهر آمده و عالم ملکوت شده حقیقت [illegible]
دوم ظاهر در بار اول است و در بار سیم و چهارم ظاهر در بار [illegible] چون بگوید [illegible] ظهور در بطون [illegible]
[illegible] میشود [illegible] در این چهار [illegible] میگویند که تقدم
این چهار را [illegible] دیگر تقدم [illegible] چون تقدم حضرت آدم [illegible] میگویند
لم یزل است و لا یزال است [illegible] عالم [illegible] میگویند [illegible] الازمان
و مکان بیرون [illegible] در این [illegible]
[illegible] ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات [illegible] فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
جان [illegible] میگویند [illegible] بار اول که ذات خدای تعالی است کان
الله ولم یکن معه شیء و هو الآن کما کان عالم لم یزل و لا یزال [illegible]
[illegible]
[illegible] میگویند در بار اول که ذات
خدای تعالی است [illegible] نور [illegible] در بار دوم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم است [illegible]
[illegible] موجودات است [illegible] ایجاد و اعدام
و احیا و اماتت [illegible] صفات خدای تعالی [illegible]
گفته شد که در بار اول [illegible] در بار دوم [illegible] در بار سیم و چهارم [illegible] ملک و ملکوت است
[illegible] ما نهادیم [illegible] جهان را
[illegible] نهادیم [illegible]

این چهار

این چهار دور [illegible] است [illegible]
[illegible] در بار اول [illegible] چهار [illegible]
که در بار اول ذات خدای تعالی است [illegible] نور [illegible] اول [illegible]
[illegible] میگویند [illegible] میگوییم [illegible]
[illegible]
و صفات [illegible] در مرآت [illegible] مرآت [illegible]
[illegible] مرآت [illegible] مرآت [illegible]
[illegible] مرآت [illegible] حضرت آدم [illegible] ظاهر [illegible]
جمال [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] در بار اول [illegible] میگویند [illegible]
[illegible] مرآت است [illegible] مرآت [illegible] در بار اول [illegible] مرآت [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
این [illegible] حبیب [illegible] پیدا است [illegible] آیات است [illegible]
[illegible] در حقیقت [illegible] مرآت [illegible] گفته [illegible] مرآت [illegible]
گفته شد که [illegible] مرآت [illegible] در [illegible]
[illegible] صفات [illegible] معلوم [illegible] الکون [illegible]
[illegible] ذات خدای تعالی و صفات [illegible] بار اول [illegible]

و اگر [illegible] بهشت و دوزخ و قیامت و صراط و ثواب و عقاب و صراط و میزان و آب حیات و جام جهان نما
و آینهٔ گیتی نما می‌خواهی از خود طلب کن از ظلمات طبیعت بگذر تا به آب حیات رسی آن چشمه که خضر یافت و آب حیات در
منزل تست لیکن [illegible] بیت ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی * وی آینهٔ جمال شاهی که توئی * بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی * ای درویش چند در آن گشتم [illegible] و یقین میدانم که [illegible] شعر در جستن
جام جم جهان پیمودم * روزی ننشستم و شبی نغنودم * ز استاد چو وصف جام جم بشنودم * خود جام جهان نمای جم من بودم
بعبارت دیگر بگویم باشد که دریابی بدانکه آدمی میوهٔ درخت موجودات است و یقین میدانم که ترا معلوم است که زبده
و خلاصهٔ درخت میوه است و بنا که آن درخت از برای میوه است در درخت چون میوه رسید بکمال خود رسید چنین میوه در درخت
پیدا آمده [illegible] که تخم میوهٔ درخت همان تخم باشد و دانا که در تخم میوه این همه مراتب درخت موجود بودند بالقوه
و از قوت بفعل آمدند درخت سه مرتبه دارد مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس و تخم درخت ذات درخت است
و چنین درخت بکمال رسید کمال درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هرچه در تخم درخت بالقوه موجود بود همه
آن جمله بفعل آید و در درخت جمع هر مرتبه بالقوه نفس درخت است و صفات درخت در مرتبهٔ ذات اند و اسماء درخت
در مرتبهٔ وجه اند و افعال درخت در مرتبهٔ نفس [illegible] صفت صلاحیت است [illegible] علامت [illegible] ای درویش
تو از این سخن ذات خدای و وجه و نفس خدای و صفات و اسماء و افعال خدای معلوم کن و معنی [illegible] بدان که
[illegible] در صفات و افعال و اسماء [illegible] ای درویش [illegible]
[illegible] ایمان [illegible] پیدا باشد که چند کس در عالم [illegible]
[illegible] باشند [illegible] در خدمت [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible] دانسته اند که [illegible]

و بنا دانند

و بنا دانند خود از سر تحقیق اقرار کرده اند و آن کتابها را نوشته اند ای درویش هر کس دانست که خدا بر چنانکه اوست نمیتوان
دانست و خدا را بغیر از خدا نتوان شناخت بعجز اقرار کرد و بر العجز عن درک الادراک ادراک رسید و هر که بآن نرسید
دانست که چیزها را چنانکه چیزها است نمیتوان دانست بیت کس را نشد [illegible] از ازل راه نشد * در سر قدرت [illegible] آگاه نشد * از
راز نهفته هر کسی چیزی گفت * معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد * زیرا که داننده و گوینده و شنونده و بینده و جوینده و گیرنده
و دهنده نور الله است بیت حق را بحق [illegible] شناس [illegible] * [illegible]
بشنیده [illegible] که دعوی [illegible] اقرار [illegible]
بدانکه خدای تعالی را چنانکه اوست نمیتوان دانست بتحقیق و نمیتوان شناخت و چیزها را همچنانکه چیزها است نمیتوان دانست و شناخت
[illegible] عرفت [illegible] را دانستن [illegible] شریعت است که انقیاد و اوامر و اجتناب
از نواهی کند و پرهیزکار باشد هیچ نکته و دقیقه از نکات و دقایق شریعت فرو نگذارد و در راست گفتار و راست کردار
باشد و بدانکه کمال آدمی در آنست که بمرتبه رسد که از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده پاک شود و با اوصاف و اخلاق
حمیده و پسندیده تمام آراسته گردد [illegible] بدانکه [illegible] در دنیا و آخرت در لقمه
حلال و صحبت [illegible] است [illegible] لقمهٔ حرام و صحبت بد [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس من یضر
الناس [illegible] کمال آدمی [illegible] والله اعلم [illegible]

۲۴ ورق

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

فصل در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه خدای تعالی عالم کبیر را بچه طریق پیدا آورد بدانکه اهل شریعت
دو موجود میگویند یکی موجود قدیم و دیگر موجود حادث موجود قدیم اول ندارد و موجود حادث اول دارد و این سخن ظاهر است
و خفا ندارد از جهت آنکه موجود از دو حال خالی نیست یا اورا اول باشد یا نباشد اگر اورا اول نباشد آن موجود قدیم است
و اگر اورا اول باشد آن موجود حادث است چون مراتب موجود را دانستی اکنون بدانکه موجود قدیم را خدا میگویند و موجود حادث را
عالم میگویند و خدا غیر عالم است و عالم غیر خداست و خدا صانع عالم است و عالم مصنوع خداست و صانع عالم موصوف است
بصفت سزا و منزه است از صفات ناسزا و این صانع که موصوف است بسزا و منزه است از ناسزا اینست نزد یکی اهل شریعت موجود
مختار است در آنوقت که خواست عالم را موجود کرد و در آنوقت که خواهد معدوم کرداند چون این مقدمات معلوم کردی
بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی که صانع عالم تعالی جوهری بیافرید و نام آن جوهر روح اول است چون خداوند تعالی خواست
که عالم ملک و ملکوت بیافریند بآن جوهر نظر کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد مانند زبده و قند و آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر
آمد مثال زبده و قند و آنچه دردی و کدورت آن جوهر بود بمرتبه نشست بر مثال دردی قند خداوند تعالی از آن زبده مراتب عالم
ارواح بیافرید و از آن دردی مراتب عالم اجسام بیافرید عالم ارواح را سیزده قسم گردانید چنانکه جوهر اول چهارده قسم
میشود و بعضی گفته اند که مراتب ارواح سیزده قسم است اینست که مراتب اجسام سیزده است و ظاهر عنوان باطن است و عالم ملک
نمودار ملکوت است و درویشی گفته است که آفریدن ملک بر مثال ملکوت است و مثال ملکوت بر مثال جبروت تا از ملک
استدلال کنند بملکوت و از ملکوت استدلال کنند بجبروت فصل در بیان مراتب ارواح و مناسبات ارواح بدانکه روح

جوهر بسیط است و متحرک و محرک جسم است در مرتبه نبات بالطبع و در مرتبه حیوان بالاختیار و در مرتبه انسان بالعقل و ارکان
عبارت هم بیکی بعبارت دیگر بگوییم بدانکه روح جوهری لطیف است و قابل تجزی و تقسیم نیست از جهت آنکه اجزا ندارد و از عالم امر است
بلکه خود عالم امر است و جسم جوهری کثیف است و قابل تجزی و تقسیم است از جهت آنکه اجزا دارد و از عالم خلق بلکه خود عالم خلق است چون سخن
روح را دانستی اکنون مراتب ارواح بدان چون خدای تعالی خواست که عالم ارواح بیافریند بدان زبده نظر کرد آن زبده بگداخت
و بجوش آمد از زبده و خلاصه آن روح خاتم انبیا را بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اولوالعزم بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح رسل بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح انبیا بیافرید و از زبده و خلاصه
آن باقی ارواح اولیا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح اهل معرفت بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح زهاد بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح عباد بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح مومنان بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح
آدمیان بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح حیوان بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح نبات بیافرید و آنچه باقی ماند طبایع بیافرید
و باین ترتیب چندین ملائکه بیافرید و عالم ملکوت تمام شد و مراتب عالم ارواح باخر رسید میآورند که خداوند تعالی ارواح را پیش از اجسام بیافرید
بچندین هزار سال فصل در بیان مراتب اجسام بدانکه خداوند تعالی خواست که عالم اجسام را بیافریند بآن دردی نظر کرد آن دردی بگداخت و بجوش آمد
از زبده و خلاصه آن عرش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی کرسی بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان هفتم بیافرید و از زبده و خلاصه
آن باقی آسمان ششم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان پنجم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان چهارم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی
آسمان سوم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان دوم بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان اول بیافرید و از زبده و خلاصه
آن باقی عنصر آتش بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر هوا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آب بیافرید و از زبده
و خلاصه آن باقی عنصر خاک بیافرید موجودات عالم ملک تمام شد و مراتب موجودات اجسام باخر رسید [illegible]
اول سیزده قسم شد و [illegible] هر یک سیزده قسم شد و مراتب ارواح در مراتب اجسام هر یک را مقام گرفتند عرش مقام روح
خاتم انبیا صلی الله علیه و آله شد و صومعه و خلوتخانه او گشت و کرسی مقام ارواح اولوالعزم شد و صومعه و خلوتخانه [illegible] آسمان

هفتم مقام ارواح سالکان گشت و خلوتخانه و صومعه در گشت و آسمان ششم مقام ارواح انبیا شد و صومعه و خلوتخانه در گشت و آسمان
پنجم مقام ارواح اولیا شد و صومعه و خلوتخانه در گشت و آسمان چهارم مقام ارواح عرفا شد و صومعه و خلوتخانه در گشت و آسمان
سیم مقام ارواح زهاد شد و صومعه و خلوتخانه در گشت و آسمان دویم مقام ارواح علما شد و صومعه و خلوتخانه در گشت
و آسمان اول مقام ارواح صوفیان شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی
مانده است یعنی ارواح باقی آدمیان و ارواح حیوانات و ارواح نباتات و طبایع نه از عالم علوی اند و چهار از عالم سفلی اند
و طبایع اسفل السافلین است و هر یک را از افراد ارواح از اعلی علیین تا اسفل السافلین با نه مرتبه تا اسفل السافلین نزول می باید کرد و
دلا و شناسا می باید بود باز اینجا عروج می باید کرد بمقام اول خود می باید رفت و چون بمقام اول خود رسند عروج هر یک
تمام شد و دایره هر یک تمام گشت و چون دایره تمام شد ترقی ممکن نیست و ترقی تا بدینجا بیش نیست در راه ماندن ممکن
است از مقام اول در گذشتن ممکن نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی از ازل کتب و ارسال رسل چه فایده بودی
چون مراتب عالم ارواح بیافرید و معقولات عالم اجسام پیدا آورد آنگاه معادن و نبات و حیوان و در آخر همه آدم را
بیافرید و قصه آدم و حوا مشهور است و این رساله جای این سخنان نیست آنگاه فرزندان آدم پیدا می آیند و بتدریج
بکمال خود می رسند و با اول مقام عروج می کنند تا دایره هر یک تمام شود یعنی کمال هر یک است که سعی و جهد نمایند تا با اول
مقام خود برسند و در راه نمانند فصل بدانکه سیزده مرتبه خلق انفس کبری و در خلق [illegible] نیست و این [illegible] است
و فطرة الله که جمله آدمیان را بر فطرت آفریده اند این مراتب ارواح است اگر چنانچه این [illegible]
هر کس بمقام اول رسیدی و در جمله مراتب همچنین میان این جمله کبری نیست شده عطا کرده اند هر یک را چنانکه آفریده اند بدانکه
روح هر که در عالم ایمان مفارقت می کند باز گشت او در آسمان اول خواهد بود و روح هر که در عالم جلالت مفارقت می کند
باز گشت او با آسمان دویم خواهد بود و همچنین تا عالم انبیاء و باز گشت روح عالم انبیا بعرش خواهد بود که از مقام
نزول می کند باز بهمان مقام عروج می کند و دایره تمام می کند حال این نه مرتبه چنین خواهد بود اما آنکه بمقام ایمان نرسید باز گشت او با آسمان

خواهد بود ای درویش هر که بمقام اول رسید و تصدیق انبیا و تقلید اولیا نکرد اگر چنانچه صورت آدمیان دارد معنی آدمیان ندارد و از
حساب بهایم است بلکه از بهایم فروتر است بهایم را بعالم علوی راه نیست از جهت آنکه عالم علوی صومعه و خلوتخانه پاکان است جای آنکه
و اهل طاعت است چه جای بهایم و به تقوی بمقام علوی نتوان رسید ای درویش روح اول را که آدم گویند هم روح است این ارواح همه ارواح از وی
بوده و از وی پیدا آمده فرموده است بهم هر که لطف باطن رسیده و هر که کشف شغل شده ای درویش گفته شد که از زبده ملکوت
که عالم
است سیزده قسم آمده تا مراتب عالم ملکوت سیزده قسم آمد و آن در وی که مبدا ملک است سیزده قسم شد تا مراتب عالم ملک سیزده آمد
لیکن بحقیقت نظر کنی مراتب عالم ملکوت شانزده قسم است و مراتب عالم ملک هم شانزده قسم است اما چون پیش از دیگران سیزده گفته اند ما نیز
سیزده قسم گفتیم و هر دو سخن راست است تا سخن دراز نشود و از مقصد باز نمانیم مبدا عالم اول که جوهر اول بود و آن جوهر لطافت و [illegible] بود دو قسم
شد و هر دو قسم مبدا عالم آمده یکی مبدا انوار و دیگری مبدا ظلمات نام جوهر اول دوات بود و هر چه بود و هست و خواهد بود
در وی جمع بود اما مجمل نه مفصل و چون آن جوهر که نامش دوات بود مشتق شد نامش قلم کرد پس جوهری آمد که باعتباری نامش
دوات بود است و باعتباری نامش قلم است هر لطف که در عالم است از آن شق است که منبع انوار است و هر قهری که در عالم است
از آن شق است که منبع ظلمات است قومی را که یزدان و اهرمن گفته اند سلوک ایشان تا بدینجا بیش نبود و بالای این چیزی دیگر ندیدند
و دو خدا گفتند یکی خالق نور و دیگری خالق ظلمت و دیگر گفتند که چیزی که او را ضد باشد و شریک بود خدا نشد و دانسته اند این نور و ظلمت در
گذشته و جوهر که نامش روح اول است رسیدند چون جوهر اول ضد نداشت و شریک نبود جمله صفات در وی جمع بود او را
بخدایی گرفتند و ندانستند که روح اول مظهر صفات حق است بر آن آمدند که بسیار از بزرگان مدتها روح اول را بخدایی گرفته بودند
و چون رسیدند [illegible] حق تعالی در رسیده و ایشان از آن حجاب بگذرانید ای درویش چون این نزول و عروج را دانستی اکنون
بدانکه انبیا و اولیا را پیش از موت طبیعی عروج دیگر است از جهت آنکه ایشان بموت ارادی پیش از موت طبیعی میرند
و آنچه دیگران بعد از موت طبیعی خواهند دید ایشان پیش از موت طبیعی می بینند و احوال بعد از مرگ ایشان را عیان
می شود و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین می رسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسم است چون روح از جسم بیرون آمد

پس چیزی دیگر حجاب او نشود و عروج انبیا دو نوع است شاید که بروح باشد بی جسم شاید که بروح و جسم باشد و عروج اولیا
یکنوع است بروح است بی جسم چون مقدمات معلوم کردی بدانکه غرض ما درین باب این سخنان نیست و بیان عروج انبیا نیست
از بهر آنکه معراج انبیا معروف و مشهور است غرض ما درین سخن تنبیه و ترغیب سالک است تا در ریاضت و مجاهدات کاهلی نشود از
راه باز نماند تا باشد که بدین سعادت مشرف شود و بدین دولت برسد و بعد از رضا و لقای حق کدام سعادت بیشتر ازین
باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود مقام او که بازگشت او باو خواهد بود بشناسد. ای درویش این کار خطیر است
که احوال بعد از مرگ معاینه شود عموم ازین معنی غافل اند و اگر نه بی بالیست که شب و روز در کوشش بودی تا احوال بعد از مرگ بر
ایشان مکشوف گشتی و معلوم که بازگشت بآن نقطه بود برایشان معاینه شدی و سالکان را غایت سیر همین است اینست سیر اهل سلوک اول
سلوک دوم جذبه سیم عروج هرکه این سه مرتبه دارد وی شیخ و پیشوا است و هرکه این سه مرتبه ندارد پیشوائی را نشاید
سلوک عبارت از کوشش و جذبه عبارت از کشش و عروج عبارت از بخشش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم
ای درویش این عروج عبارت از آنست که روح سالک در حال صحت و بیداری از بدن سالک بیرون آید و احوالی که بعد از
مرگ مکشوف خواهد گشت اکنون پیش از مرگ بروی مکشوف گردد و بهشت و دوزخ را مشاهده کند و احوال بهشتیان و دوزخیان را
مطالعه کند بعضی از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین الیقین برسد و هرچه دانسته است ببیند و روح بعضی تا آسمان دوم برود و بعضی
تا بکرسی و روح خاتم الانبیا تا بعرش برود از جهت آنکه هر یک تا بمقام اول خود عروج میتوانند کرد اما از مقام خود در نتوانند
گذشت و هر یک تا بدانجا که برود و آنچه ببینند چون باز بقالب آیند جمله یاد داشته باشند و روح بعضی یکروز
در آسمانها بماند و گرد آسمانها طواف کند و آنگه بقالب آید و روح بعضی زیادت ازین بماند تا بده روز و بیشتر در حکم است
و شیخ ما میفرمود که روح من سیزده روز بماند آنگاه بقالب باز آمد و قالب در آن سیزده روز همچون مرده افتاده بود و هیچ
حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد و قالب برخاست خبر نداشت که چند روز افتاده بود دیگران که حاضر بودند گفتند که
سیزده روز است که قالب تو اینچنین افتاده است و عزیزی دیگر فرمود که روح من ده روز بماند و آنگاه بقالب باز آمد و هرچه

ورای ده روز

درین ده روز دیده بود همه یاد دارد و چندین مدت دنیا بسر آید و قیامت ظاهر شود و اجزاء او که قالب بود هریکی باصل خود رجوع کنند و روح هر قالبی
باز در قالب آید و در آید و از گور بیرون آورند و آسمانها در نوردند و زمین را تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات جمع کنند
و حساب هریک کنند و جمله را در دوزخ در آورند و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند و جاوید
در بهشت باشند و اهل کفر و ظلم را جاوید در دوزخ بگذارند و اهل معصیت را عذاب کنند و در آخر از دوزخ بیرون آرند و
به بهشت رسانند و جاوید در بهشت باشند این بود سخن اهل حکمت و در بیان آنکه انبیا یعنی و اولیا یعنی خود را اهل شریعت نام نهاده اند
و دیگران ایشان را اهل ظاهر نام نهاده اند (۱) در سخن اهل حکمت در بیان آنکه عالم کبیر بچه طریق پیدا آمد بدانکه اهل حکمت
هم در وجود میگویند که وجود دو قسم است واجب الوجود و ممکن الوجود و واجب الوجود لذاته میگویند و موجودات حادث را ممکن الوجود لذاته میگویند
و واجب الوجود لذاته موصوف است بصفات و منزه و مقدس است از صفات ... این واجب الوجود لذاته نزد اهل حکمت موجب
بالذات است عالم از ذات او صادر شد چنانکه شعاع آفتاب از قرص آفتاب و چنانکه وجود معلول از وجود علت پس تا قرص
آفتاب باشد شعاع آفتاب باشد و تا وجود علت باشد وجود معلول باشد چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه اهل حکمت میگویند
که اول چیزی که از باری تعالی صادر شد جوهری بود و نام آن جوهر عقل اول است و عقل جوهر بسیط است یعنی جوهر مرکب نیست و قابل
تجزی و تقسیم نیست و این اصلی است نزدیک اهل حکمت که لا یصدر عن الواحد الا الواحد پس از باری تعالی که واحد حقیقی است باضافات
و اعتبارات کثرت پدید آید یعنی نظر بذات عقل و نظر بعلت عقل و نظر برابطه که میان علت و معلول است باین سه نظر
در عقل اول سه اعتبار پدید آمد و بهر اعتباری از عقل اول چیزی صادر شد عقلی و نفسی و فلکی صادر شد تا بعد از عقل اول نه
عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش پیدا آمد تا آبا و امهات تمام شد آنگاه ازین آبا
و امهات و باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمدند باز عنصر آب و طبیعت آب پیدا آمدند و باز عنصر خاک با طبیعت خاک پیدا
آمدند تا آبا و امهات تمام شد آنگاه ازین آبا و امهات موالید پیدا آمدند و میآیند معادن و نباتات و حیوانات و انسان
در آخر همه انسان پیدا آمد و چندان ازان پیدا آمد و بعقل رسید بکمال رسید معلوم شد که اول عقل بود است که هر چیز

که در آخر پیدا آید در اول همان بود است و دایره تمام شد که دایره چون باول خود رسید تمام شد پس عقل اول مبدا است
و هم معاد باول آمدن مبدا است و بنسبت باز گشتن معاد است چنانکه گویند که ازو بیرون آمد و باز بهمان جا باز
گردد و بنسبت بیرون آمدن آغاز است و بنسبت باز گشتن انجام و بنسبت بیرون آمدن لیلة القدر است و بنسبت باز گشتن
یوم القیمه عقل اول قلم خدای و رسول خدا است و علت مخلوقات و آدم موجودات است او بصفت خدای آراسته است
و از اینجا گفته اند که خدای تعالی آدم را بر صورت خود آفرید ای درویش نزدیک اهل حکمت از باری تعالی همین یک عقل بیش
صادر نشد جمله از عقل اول صادر شدند عقل اول خلق باری است باقی جمله خلق عقل اول اند عقل اول صنع باری است
باقی جمله صنع عقل اول اند عقل اول امر باری است باقی جمله امر عقل اول اند عقل اول عالم باری است باقی جمله عالمهای عقل
اول اند عقل اول را معلم باری است باقی جمله را معلم عقل اول است هیچ یک از عقول و نفوس از باری تعالی قبول فیض نمی توانند
کرد الا عقل اول از باری تعالی عقل اول فیض قبول میکند و بغیر خود میدهد هر یک از عقول از بالا میگیرند و بغیر خود میدهند
هر یک از غذا و نشو عطا دارند از بالا میگیرند و بغیر خود میدهند الا واجب الوجود که مبدا اول است بالا ندارد و هم
بغیر خود میدهد و علم و حکمت که ذاتی دارد میدهد و نمیگیرد بدانکه عقل اول یک جوهر است اما این جوهر را باضافات و
اعتبارات و اسامی مختلفه ذکر کرده اند چون این جوهر را که دریابنده و دریابنده گفته اند بدین نامش عقل کردند از جهت آنکه
عقل مدرک و مدرکات است و چون همین جوهر را دیدند که پیدا و پیدا کننده بود نامش نور کردند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است
و چون همین جوهر را دیدند که نقاش علوم بود بر دلها نامش قلم کردند و چون همین جوهر را دیدند که سبب جسم عالمیان است
نامش جبرئیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که سبب رزق عالمیان است نامش میکائیل کردند و چون همین جوهر را دیدند
که سبب حیات عالمیان است نامش اسرافیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که حقایق چیزها را در می یافت و قبض معانی
میکرد نامش عزرائیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که حقایق چیزها که هر چه بود و هست و خواهد بود در وی موجودند نامش
لوح محفوظ کردند و اگر همین جوهر را بیت الله و بیت العتیق و آدم و ملک مقرب و عرش عظیم گویند هم روا است باشد تا سخن دراز

نشود و از مقصود باز نمانیم عقول و نفوس عالم علوی جمله شریف و لطیف اند و جمله علم و طهارت دارند اما هر کدام که بالاتر است
و بعقل اول نزدیکتر است شریفتر و لطیفتر است و علم و طهارت وی بیشتر است و در افلاک نیز همچنین میدان هر کدام
فلک که بالاتر است و بفلک الافلاک نزدیکتر شریفتر و لطیفتر است اگر باین عبارت فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم
اهل حکمت میگویند که در نزول هر کدام مرتبه که بمبدا نزدیکتر باشد شریفتر و لطیفتر است و در عروج هر کدام مرتبه
که از مبدا دورتر باشد شریفتر و لطیفتر بود از جهت آنکه در نزول کدورت در بن نشیند و در عروج صفا بر سر آید و
اگر چنین گویند که در بسایط هر چند که از مرتبه مبدا دورتر میشوند خسیس تر میشوند و در مرکبات هر چند از مبدا
دورتر میشوند شریفتر میگردند هم روا است باشد ای درویش عالم اجسام عالم ملک اند و عالم نفوس و طبایع عالم ملکوت اند
و ذات و صفات واجب الوجود لذاته جبروت اند ملک وجود حسی دارد و ملکوت وجود عقلی دارد و جبروت وجود حقیقی دارد
نیز ملک محسوس است و کلی او را در محسوسات نتوان یافت اما ملکوت و جبروت محسوس نیستند و حس را بدیشان راه نیست جسم
و اعراض جسم محسوس اند و هر چه محسوس است از ملک است دیگر بدانکه اهل شریعت حقیقت آدمی را که مدرک جزویات
و کلیات است و دانای خود و دانای موجودات است روح انسانی میگویند و اهل حکمت این حقیقت را نفس انسانی گویند
و این اصطلاح است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که ارواح آدمیان پیش از اجسام
آدمیان بالفعل موجودند و اهل حکمت میگویند که نفوس آدمیان پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود نیستند و محال است
که بالفعل موجود باشند از جهت آنکه اگر بالفعل موجود باشند میان ایشان امتیاز باشد یا نباشد اگر نباشد نفوس
یک نفس باشد و این محال است و اگر امتیاز باشد پس ما به الامتیاز غیر ما به الاشتراک بود پس نفس مرکب باشد و اتفاق است
که نفس انسانی مرکب نیست پس نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود نباشند پس هر یک بر اینجا بالفعل موجود
شدند و اگر چه نفس آدمیان پیش از اجساد نزدیک اهل حکمت بالفعل موجود نیستند اما بعد از مفارقت جسد بالفعل
موجود باقی خواهند بود بعضی در راحت اند و بعضی در عذاب پیش ازین گفته شد که اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده از نفوس
[illegible] و عذاب است و راحت ذات [illegible] آدمیان از آفرینش بعلم و طهارت است و علم و طهارت هر که [illegible]

کرده باوصف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته شد و طهارت ساخت در طهارت دایمست و هر که چیزها را چنانکه چیزها است
دانست و از حد تقلید برست و بحد تحقیق رسید نماز گذارد و در نماز دایمست و اگر چه عقول و نفوس از میان پیش از اسباب
بالفعل موجود نیستند بالقوه موجود بوده‌اند و محالست که موجود معدوم صرف گردد و موجود شدن و معدوم شدن چیزها اعتبارست
از آنست که از قوه بفعل می‌آید و باز از فعل بقوه میروند مفرد مرکب میشود و مرکب مفرد میگردد و دیگر گفته شد که هر
چیز که در عالم هست و بود و خواهد بود و باشد جمله در عقل اول موجود بوده‌اند و محالست که چیزی در عقل اول موجود نبوده باشد
در عالم موجود شود پس عقول و نفوس از میان جمله در عقل اول بالقوه موجود بودند و هر یک بنوبت خود بالفعل ظاهر میشوند
ای درویش بعضی میگویند که مبدا عقول و نفوس عالم سفلی یعنی عقل فلک قمر و عقل فعال نام اوست و مدبر عالم سفلی و واهب
الصور اوست و بعضی میگویند که عقول و نفوس عالم علوی مبدا عقول و نفوس عالم سفلی اند و از اینجهه که تفاوت بسیار است
میان ادمیان زیرا که نفسی که مستفاد از نفس فلک قمر باشد هرگز برابر نباشد با نفسی که مستفاد از فلک شمس باشد
بدانکه عقول و نفوس و افلاک و انجم اثرها و قوتها دارند و این عالم سفلی بازبسته بعالم علویست این چرخ گردان آسیا است
که خود را نه پیدا میکند و خود آرد میکند و خود میرویاند و خود میمیراند سعادت و شقاوت را سبب اوست آسیا داما
کار اوست خود جان میبخشد و خود جان میستاند از جهت آنکه گردش آسیا بقدر حق است چندین گاه است که میشنوی
که جمله چیزها بقدر حق است و معنی قدر را نمیدانی حکم خدا دیگر است و قضا دیگر است و قدر خدا دیگر است این
اسما اسماء متباین اند نه اسماء مترادف علم او که ازلیست حکمت و پیدا آوردن آنچه میداند قضاست و دیگر
گردش آوردن آنچه میدانست قدر است و قدر آنست که کارکن حق است هرچه میکند درین عالم سفلی او میکند پس
جمله کارها بقدر است چون معنی قدر را دانستی بدانکه اگر کسی گوید درد قدر مطلق است راست باشد و اگر کسی گوید درد
قدر مطلق نیست هم راست باشد از جهت آنکه مقید دیگر است و مطلق دیگر چیزها دیگر است و مثلا دیگر ای درویش دفع
مرگ مقید توانند کردن اما دفع مرگ مطلق نتوانند کردن مثلا اگر کسی از تشنگی بخواهد مرد و تو آب باو دهی تا هلاک نشود

دیگر از آنهم اگر

دیگر از ضرورت هلاک خواهد شد تو او را قرص کافور دهی تا هلاک نشود دفع مرگ مقید کرده باشی اما دفع مرگ مطلق نکرده باشی و نتوانی کرد
و در همه چیزها همچنین میدان کفر مقید دیگر است و کفر مطلق دیگر و رزق مقید دیگر است و رزق مطلق دیگر همچنین بقا و بقا ظاهر است
و عقل عالم درین مسئله سرگردان اند اگر چه مطلق چیزی مقید است چنانکه دفع مقید کرده شود دفع مطلق کرده شود اما مراد چیزی دیگر است
معروف باشد ای درویش هیچ شکی نیست که جمله چیزها بقدر است و هیچ چیز از قدر بیرون نیست و با آنکه چنین است اختیار
بدست تست اگر میخواهی ایمان آوری و اگر میخواهی کفر اگر میخواهی طاعت کن و اگر میخواهی معصیت و در جمله کارها همچنین میدان
هر چند میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم پای اختیار دراز میشود ای درویش از آنکه هر چه در عالم کتابت علوی میکنند و
بقول و فعل علوی مشغول اند چون بعضی سخن غفلت کرده و از آن صغیر در عالم بفعل علوی میکنند و بهمت و غفلت علوی مشغول اند کرد
پس بعضی سخنان که شیخ بزرگوار میگوید که بهمت فلانکس را بیمار کردیم یا کشتیم دروغ میگویند که بیمار شوند و کشته میروند اما
همت ایشان را اثر نباشد در مرض و موت مردم و در بکاربندان شیخ را اثر نباشد در رنج و راحت مردم اصفیا و اولیا
و حکما بسیار چیزها که نبود میخواستند که باشد و بسیار چیزها که بود میخواستند که نباشد و همت و خواست ایشان هرگز هیچ اثر
ظاهر نشد ای درویش دنیا جای نامرادیست در اینجا مراد طلب نامرادی مقصود است و انبیا و چند بدیدند که حال چنین است
ترک کردند و راضی شدند و تسلیم گشتند ای درویش عزیز رضا و تسلیم در زمانه نیست هر که ترک کرد از دو رنج خلاص یافت و هر که
راضی شد و تسلیم گشت بهشت است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم پس بدانکه بازگشت نفس انسانی بعد از
مفارقت قالب اگر کمال حاصل کرده باشد بعقول و نفوس عالم علوی خواهد بود و کمال نفس انسانی را مناسبت است با عقول یا نفوس
عالم علوی ای درویش عقول و نفوس عالم علوی جمله علم و طهارت دارند و دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوار اند پس کار آدمی
آنست که دایم در اکتساب علوم و اقتباس انوار باشند و علم و طهارت حاصل کنند و هر که مناسبت حاصل کرد چون نفس
مفارقت کند از قالب بعقول و نفوس عالم علوی او را الحاق گشته و معنی شفاعت اینست که با هر کدام که مناسبت حاصل کرده
باشد بازگشت باو باشد اگر مناسبت با نفس فلک قمر حاصل کرده باشد قبول فیض از وی تواند که چند در انجا مفارقت کنند

بازگشت نفس بنفس فلک قمر باشد و اگر در این حال مفارقت کند و علم و طهارت زیادت کرده و علم و طهارت بجایی رسید
که مناسبت با نفس فلک الافلاک پیدا کرده و قبول فیض از او میتواند کرد چنین در این حال مفارقت کند نفس او بنفس فلک الافلاک
باشد چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان بهرکدام که مناسبت پیدا کرده آن نفس او را بآنجا کشد و نفوس انبیا
بعد از مفارقت قالب چنین بعالم علوی رسیدند از هم گذشتند و خلاص یافتند و بر مرکبان باقی سوار شدند و ابدالاباد
بر مرکبان باقی سوار خواهند بود و هر آدمی مستعد را ممکن است که بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار
نفس خود را بجایی رساند که مناسبت شود با نفس فلک الافلاک و چنین مفارقت کند بازگشت نفس او بنفس فلک الافلاک شود
و اگر این نفس مستعد بریاضات و مجاهدات و اکتساب علوم و اقتباس انوار مشغول نشود و علم و طهارت حاصل نکند در زیر فلک
قمر باشد که دوزخ است و بعالم علوی نتوانند رسید پس بدانکه ای درویش این کس بسته است اگر علم و طهارت حاصل کند بعالم علوی رسد
و هرچند که علم و طهارت زیادت میکند مقام وی عالی‌تر میشود یعنی نزدیک اهل حکمت چنان است که اهل شریعت میگویند که هر یکی را
مقامی معلوم است چنانچه بمقام معلوم خود رسیدند دایره تمام شد و ترقی ممکن نماند و اختلاف بنا برآنست نزدیک اهل شریعت
ارواح پیش از ابدان موجود بودند و هر یکی را مقامی خاص پیش از نزول کنند و باز عروج خواهند کرد در یک مقام اول پیش عروج نتوانند
کرد اما نزدیک اهل حکمت نفوس پیش از ابدان موجود نبودند پس نفوس را مقام معلوم متعین باشد خود اکنون پیدا میکند هر که
استعداد او زیاده باشد و سعی و کوشش بیشتر کند مقام وی عالی‌تر بود مقام هر یکی علم و طهارت وی است و استعداد اول
از منه دار معلوم است تا سخن دراز نشود دار مقصود باز نمانیم ای درویش هر که نفس خود را بجایی رساند که مناسبت با نفس فلک الافلاک
حاصل کند علم و طهارت را بنهایت رسانیده و بنهایت مقامات انسان رسیده آدمی تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم
صغیر را تمام کرد در عالم خلیفه خدا شد و نایب شد که خلیفه خدا را میگویند انسان کبیر اعظم و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای
و عقل اول مقام کند و روی شد و رسول بارگاه و در گشت هو الملک الحی الذی لا یموت الملک الحی الذی لا یموت در
این مقام است که بواسطه عقل اول با حق سخن گوید و ازو سخن شنود و چون مفارقت کند ابدالاباد در جوار حضرت رب

العالمین خرم

العالمین خرم و خوش دل باشد و از موت ایمن باشد و این بهشت حقیقی است و جای کاملان است هر که درین بهشت است
در لذت و راحت مطلق است و باقی این بهشت مرتبه دیگر و درجات بهشت است و آنها که درین درجات باشند در
لذت و راحت مطلق نباشند در الم و رنج مطلق هم نباشند از آن روی که از دوزخ گذشته باشند و بدرجه از درجات
بهشت رسیده باشند در لذت و راحت بوند و از آن روی که از قرب حضرت الهی دور گروهند و از جوار حضرت
رب العالمین بی بهره و بی نصیب‌اند در آتش فراق باشند و ابدالاباد در آتش فراق باشند و این بهشت بهشت جاهلان
ناقصان است یعنی نزدیک اهل حکمت عالم سفلی که عالم طبایع و عناصر و نبات و حیوان و معادن است و عالم کون
و فساد است دوزخ و درکات دوزخ است و عالم علوی که عالم افلاک و انجم و عقول و نفوس و عالم بقا و ثبات است
بهشت و درجات بهشت است علم و پاکی هرچه زیادت شود درجه وی در بهشت بالاتر بود و جهل و ناپاکی هر که زیادت
بود درکه وی در دوزخ نشیبتر بود ای عزیز سخن این طایفه و این طایفه خود را اهل حکمت نام نهاده اند و دیگران ایشان را
باطنی نام نهاده اند والله اعلم فصل در سخن اهل وحدت در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش
نیست آن وجود خدا است تعالی و تقدس و بغیر وجود خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و دیگر آنکه میگویند که اگرچه وجود
یکی بیش نیست اما آن یک وجود ظاهری دارد و باطنی دارد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند
که باطن این وجود یک نور است بیت مشام باید که بو تواند برد * ورنه عالم پر از نسیم صباست * و حیات و علم و قدرت
و ارادت اشیا ازین نور است و سمع و بصر اشیا ازین نور است بلکه خود همه این نور است و اگرچه صفات
و افعال و اسماء اشیا ازین نور است اما آن نور یک حقیقت است در رویه تمثیل از شمع بیش کی دانی اگر داند شمع هزار آینه بهم
در هر آینه شمعی پیدا آید و چنین تصور کن که این شمع از لا ابدا نهاده است و پیوسته هر یکی را آینه‌ها که گرد آن
شمع نو میشوند و کهنه میگردند و کهنه که میروند و از عقب بر می‌آیند و خود میشوند و خود میروند و خود میرانند
هر یکی مطالعه دیگر اینست تا بکمال خود رسند با خود دارند و از خود دارند و این شمع بر آینه‌ها عاشق است از جهت اظهار علم

جمله مظاهر این شمع‌اند و این شمع در آیینه‌ها کمال خود می‌بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند و در اینجا است که روح
آدمی عاشق است بر جسم آدمی از جهت آنکه جسم آدمی مظهر صفات آدمی است روح در جسم خود را می‌بیند و صفات و اسامی
خود را مشاهده میکند و از اینجا گفته‌اند که خود را بشناس تا خدا را بشناسی چون دانستی که یک نور است که جان عالم است
و افراد عالم جمله مظاهر این نوراند پس اگر گویند که ماییم که هستیم و ماییم که باشیم راست باشد و اگر گویند که نه ماییم که
هستیم و نه ماییم که باشیم هم راست باشد ای درویش این اسامی اضافات و اعتبارات‌اند و تا اضافات و اعتبارات باشند
این اسامی باشند چون ترک اضافات و اعتبارات کرده شود این اسامی نمانند پس کثرت نیست الا در اضافات و اعتبارات
و وحدت الا در ترک اضافات و اعتبارات گفته شد که وجود ظاهری و باطنی دارد و گفته شد که باطن این وجود یک نور است
اکنون بدانکه این وجود مظاهر صفات این نور است و هر فردی از افراد عالم در یکجا ایست و صفتی از وی در یکجا ظاهر
شده‌اند و چندین هزار نور صفات بی‌حساب و بی‌شمار باشد [illegible] که تا صفات تمام ظاهر شود و اگر مظاهر
صفات بسیار نبودی توحید را وجه نبودی از جهت آنکه مطابق توحید یکی کردن است و یکی را یکی نتوان کردن چیزهای
بسیار را یکی توان کرد پس توحید دو طریق است یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل پس توحید دو نوع بود یکی توحید علمی
و یکی توحید عملی چون معلوم شد که وجود یکی بیش نیست پس افراد موجودات نسبت با این وجود [illegible] مقدم میشوند و بعضی
از یکدیگر موخر میشوند از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با این وجود همچنانست که نسبت هر حرفی از حروف
این کتاب با این کتاب و از اینجا گفته‌اند که [illegible] نیست نه بطول و نه بعرض افراد موجودات [illegible] بعضی مقدم
و بعضی موخراند بعضی ماضی و بعضی مستقبل هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود [illegible]
[illegible]
که باشد و این وجود ظاهری دارد و باطنی باطن این وجود یک نور است و این نور است که جان عالم است و این نور است
نامحدود و نامتناهی و این نور است که [illegible]

[illegible]

می‌بینند و خود اقرار میکنند و خود انکار میکنند ای درویش تا بدین نور نرسی [illegible] این نور را می‌باید دید تا از شرک خلاص یابی
شیخ ما میفرمود که من بدین نور رسیدم و این نور را دیدم نوری بود بی‌نهایت و بی‌پایان و بی‌حد و نامتناهی فوق و تحت و یمین و یسار و پیش
و پس [illegible] خواب و خورد [illegible] نتوانستم کرد [illegible]
رسیدم و این نور را دیدم و خود را ندیدم [illegible] ای درویش چندین سالک بدین نور رسیدند [illegible] باشد اول
آنست که پیش خود را [illegible] زیرا که خود را می‌بینند کثرت باقیست و تا کثرت می‌بینند شرک است و چون [illegible]
شرک نماند و حلول و اتحاد نماند از جهت آنکه حلول میان دو کس باشد و اتحاد میان دو چیز باشد و فراق و وصال میان دو کس
باشد چون سالک با آتش شمع سوخته شد هیچ از اینها نماند [illegible] و پس فنا در توحید در این مقام است **پس** بدانکه
شناخت و دید عوام که از اهل وحدت‌اند تا بدینجا بیش نیست که آن وجود واحد [illegible] است و نظر ایشان بر این افتاده است
که اگر چه وجود یکی بیش نیست اما این یک وجود ظاهری و باطنی دارد و باطن این وجود یک نور است و ظاهر این وجود مظاهر صفات
این نور است [illegible] این نور است با مشکات این [illegible] است [illegible] اما با صور وجود [illegible]
و نظر ایشان بحقیقت [illegible] جبروت است یعنی نظر بر ملک و ملکوت افتاده ملک و ملکوت در جنب عظمت
جبروت مانند قطره و دریا است [illegible] جبروت وحدت [illegible] کثرت [illegible] ملک
و ملکوت است [illegible] ملک و ملکوت [illegible] جبروت [illegible] ملک و ملکوت زمین و آسمان [illegible]
و کرسی [illegible] شد و در میان زمین و آسمان خلق بسیار [illegible] خلقان را خبر نیست که بغیر از این زمین و آسمان [illegible]
زمین و آسمانهای دیگر است و آن خلقان را خبر نیست که در این زمین و آسمان آدمی و ابلیس [illegible] است سخن دراز شد
و از مقصود دور افتادیم غرض ما از این سخن آن بود که اهل وحدت میگویند که جوهر اول عالم کبیر هیولی اول است **پس** بدانکه
هیولی جوهر نیست که قابل صور و اشکال است و هیولی چهار قسم است مثلا آهن و چوب [illegible] چندین صور و اشکال [illegible]
و آن یک قسم دیگر است از اقسام هیولی و نطفه [illegible] هیولی‌اند [illegible] چندین صور و اشکال [illegible] و این یک قسم دیگر

ازاقسام هیولی که عناصر و طبایع جوهر اند و قابل چندین صور و اشکال اند و این که قسم دیگر است ازاقسام هیولی و هیولی اول سماوات
و قابل چندین صور و اشکال ذات عالم کون و فساد و ذات عالم بقا و ثبات است هر چیز که در عالم موجودات است در عالم
غیب و شهادت جمله صور و اشکال هیولی اول اند و این هیولی اول است که عالم جبروت است و عالم جبروت مبدا ملک و ملکوت است
و هر ملک و ملکوت عاشق است از جهت آنکه در ملک و ملکوت جمال خود را و صفات و اسماء خود را مشاهده میکند باز ملکوت بر ملک
عاشق است بهمین معنی که ملک مظهر ملکوت است و ملک و ملکوت مظهر جبروت اند و این هیولی که عالم جبروت است بعضی
صور و اشکال را قبول کرده و بعد هرگز رها نکرده و نگذاشته و آن صور و اشکال عالم علوی است که عالم بقا و ثبات است
و بعضی از صور و اشکال را قبول میکند و همیشه اینچنین کرده و پیوسته اینچنین خواهند و آن صور و اشکال عالم سفلی است
در عالم کون و فساد و این که قسم دیگر است ازاقسام هیولی چون اقسام هیولی را دانستی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند
هیولی ذات هر دو عالم است یعنی عالم غیب و شهادت و این ذات اول و آخر ندارد و بدایت و نهایت ندارد و قابل تجزی و تقسیم
نیست و قابلیت فنا و عدم ندارد و عالمیست نامحدود و نامتناهی و بحریست نامتناهی و بی پایان و جمله هم از اوست
و باز گشت همه باوست بلکه خود همه اوست وجود کیش هر دو عالم است و دارای هر دو عالم است و ذات هر دو عالم است و این
ذاتست که عالم غیب است و این ذات است که عالم جبروت است و این ذاتست که عالم عشق است و این ذات است که عالم
وحدت است پس عالم جبروت را این اسامی اضافه و اعتبار است و اگر نه بحقیقت نام و نشان ندارد و حد و رسم ندارد
حس را بوی راه نیست عقل و وهم را در وی دانست در آن عالم شاهد و حفظ کجا تمام است تریاق و زهر در یک ظرف پرورش میکنند
باز و مرغ بهم زنده گانی میکنند و گرگ و میش بهم می باشند روز و شب یکرنگ اند ازل و ابد همخانه اند و صد هزار سال
گذشته و صد هزار سال نیامده همه نقد وقت حاضر اند فرعون را با موسی جنگ نیست نمرود را با ابراهیم صلح است و دیگر
بدانکه اهل وحدت میگویند اگرچه ذات هر دو عالم وحدت صرف است اما هر صفت و صورتی که امکان دارد که آن
صفت و صورت نباشد و هر صفت و صورت که امکان دارد که آن صفت و صورت باشد و آن صفت و صورت در مرتبه

ذات

خود صفت و صورت کمال باشد موصوف و مصور است و این کمال عظمت و کمال کبریا و بزرگیست و این ذات دایم در تجلی است
و تجلی صفات میکند و تجلی صورت میکند چنانکه دریا در تموج است این ذات دایم در تجلی است و هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
آن صورت آن نقش است که این نقش آرا است و در بیان آنکه این جوهر را بچند نام میخوانند و در حقیقت یکیست و از آنجا که گفته اند
که این وجود قدیمست هم حادث و هم ظاهر است و هم باطن و هم غیب هم شهادت و هم خلق و هم مخلوق هم عالم است هم معلوم
هم مرید است هم مراد هم قادر است هم مقدور هم شاهد است هم مشهود هم متکلم است هم مستمع هم رازق است هم مرزوق هم
شاکر است هم عابد است هم معبود هم کاتب است هم مکتوب هم مرید است هم مرشد و در جمله صفات همچنین میدان از جهت آنکه
هر صفتی که در عالم است و هر فعلی و هر اسمی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسماء این وجود اند اما صفات در مرتبه ذات
و افعال در مرتبه نفس اند و اسماء در مرتبه وجه اند و هر فرد از افراد موجودات این سه مرتبه در صورت دارند مرتبه ذات
و مرتبه نفس و مرتبه وجه و صورت متفرقه و صورت جامعه صفات جمله در مرتبه ذات اند و افعال جمله در مرتبه نفس اند و اسماء
جمله در مرتبه وجه اند و دیگر بدانکه اهل وحدت میگویند که اگرچه نور یکی بیش نیست اما یک نور مشکوة بسیار دارد و اجناس
و انواع و اصناف و افراد عالم جمله مشکوة این نور اند و این نور در هر مشکوة گاه جمع میشود و گاه منتشر چون در نوع
آدمیان جمع میگردد و آدمیان را سرور و سروری شده و در جمله انواع و اصناف همچنین میدان پس در هر صورت که بدین عالم
آید و بصفتی موصوف شود و باسمی مسمی گردد در آن نیست از روی شرایع نه از روی شان شیخ ابن عربی این طایفه اینطایفه
خود را اهل وحدت نام کرده اند و دیگران ایشانرا طبیعی نام نهاده اند و دیگر بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یکطایفه میگویند
وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و بغیر از وجود خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد پس نزدیک اینطایفه
هر چه موجود است جمله خیال و وجود خداست تعالی و سخن اینطایفه بشرح گفته شد و اینطایفه دیگر میگویند که وجود بر دو قسم است
وجود حقیقی و وجود خیالی خدا را وجود حقیقی دارد و عالم وجود خیالی دارد و خدا هستی است نیست نمای و عالم نیست است هست نمای
عالم جمله خیال و نمایش است و بی نهایت وجود حقیقی که وجود خداست اینچنین موجود می نماید و بحقیقت وجودی ندارد

الا وجه خدا که وعلی وطبع است بنظر این طایفه و این طایفه هم خود را اهل وحدت نام کرده اند و دیگران این طایفه را فلسفی
نام نهاده اند پس بدانکه در همه عالم این چهار طایفه بوده اند و اهل اعتقاد همین چهار اعتقاد و بیش نیست و معتقدات
بسیار اگر به المثل بصد هزار صورت بنماید و بصد هزار صفت ظاهر ایند که آمده است و می آیند جمله فروع این چهار اعتقادات
و هیچ شکی نیست که از این چهار اعتقاد یکی حق است و سه باطل اما هر یکی میگوید که حق است با ما است و دیگران بر باطل اند
و هر چهار طایفه این بیت میخوانند بیت هر فرقه که خبر ندارد از آب زلال منقار درون آب شور دارد همه سال بدانکه
پیشتر از میان خدای موهوم و مصنوع می پرستند از جهت آنکه هر چیز مقصود کرده اند و آن مقصود خود را خدا نام نهاده اند
و آن خدا را می پرستند و مقصود هر کس موهوم و مصنوع هر کس باشد هم روزه بت پرستان جمله اند و میگویند و هم
بت می پرستند و خود می سازند و خود مصنوع خود را می پرستند و نمیدانند که ایشان هم در این بهر اند و در بت خانه اند
بود و از رب الارباب که او مطلق است غافل اند ای درویش هر چیز را که معبود کرده اند همچون ستاره و آفتاب و آتش و
و نور و ظلمت و مانند این معبود شد و خدا و معبود دیگر باشد و خدای مطلق دیگر و وجه دیگر باشد و ذات دیگر هر که
بوجه رسید و بذات نرسید هم روزه کش عالم بیت جنگ است و هم روزه در اعتراض و انکار است و هر که بذات رسید یکباره
با خلق صلح کرد و از اعتراض و انکار آزاد گشت و این علامت نیکت ای درویش جمله اتفاق کرده اند که هر که خود را شناخت
خدا را شناخت و هر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت پس بعد از شناخت خود می باید کرد **فصل** در بیان
عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل **اصل اول** در بیان عالم صغیر بدانکه اول عالم صغیر بمجموع جواهر است و هر چه
در عالم صغیر موجود شد جمله در آن مجموع موجود بوده و در یک بوقت محفوظ شده اند و آن مجموع نطفه است یعنی تمامت
اجزای آن از جواهر و اعراض و اجسام و ارواح در نطفه آن موجود بوده و هر چیز که او را می باید و بکار می آید تا بکمال
آن خود برسد با خود دارد یعنی آن نطفه هم کاتب است و هم قلم و هم دوات و هم کاغذ و هم مکتوب ای درویش نطفه جوهر
اول عالم صغیر است و عالم جبروت عالم صغیر است و عالم وحدت عالم صغیر است و ذات عالم صغیر است و تخم عالم

صغیر است

صغیر است و عالم عشق عالم صغیر است نطفه چون عاشق است میخواهد که جمال خود را ببیند و اسماء و صفات خود را مشاهده کند تجلی خواهد کرد
و بصفت و فعل متجلی شدن خواهد شد و از عالم اجمال بعالم تفصیل خواهد آمد و بچندین هزار صورت و شکل ظاهر خواهد شد تا جمال
او ظاهر شود و اسماء و صفات او پیدا آید چون این مقدمات معلوم کردی بدانکه نطفه چون در رحم می افتد مدتی نطفه است و مدتی
علقه است و مدتی مضغه است و در میان این مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می آید تا مدت سه ماه میگذرد و آنگاه
در اول ماه چهارم که نوبت آفتاب است آغاز حیات میشود و بتدریج حس و حرکت ارادی پیدا می آید تا چهار ماه بگذرد
و چون چهار ماه گذشت جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت و خونی که در رحم مادر بود جمع شده بود غذای
فرزند شد و از راه ناف بفرزند میرسید و جسم و روح و اعضای فرزند بتدریج بکمال میرسد تا مدت نه ماه میگذرد و در ماه نهم
که باز نوبت بمشتری میرسد از رحم مادر باین عالم می آید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر ازین بگویم بدانکه چون نطفه در
رحم مادر می افتد مدور میشود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارت که در رحم است بتدریج نضج می یابد
و اجزای لطیف و از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه می آورد بدین واسطه نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط بمحیط ما تحت خود
میشود یعنی آنچه غلیظ است روی بمرکز می نهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط می آورد و در سطح
مقعر می نشیند و آنچه در زیر سطح اعلا است و متصل بسطح اعلا است و متصل بمرکز است در غلیظی کمتر از مرکز است یعنی واسطه
نطفه چهار طبقه میگردد و مرکز را که میان نطفه است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و مزاج خاک دارد لاجرم بجای
خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز است و متصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و مزاج آب دارد
لاجرم بجای آب افتاده است و آن طبقه که بالای بلغم است متصل ببلغم و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است
و مزاج هوا دارد لاجرم بجای هوا افتاده است و آن طبقه که بالای خون است و متصل بخون و محیط خون است صفرا میگویند
گرم و خشک است مزاج آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاده است اکنون که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار طبقه شد
و اگر چه آن نطفه که چهار طبقه شد یکی سودا و یکی بلغم و یکی خون و یکی صفرا اما بواسطه آنکه نطفه در میان خون رحم

افتاده است هر چهار طبقه بند بند از هم جدا میشوند و مانند علقه میگردند و ابتدای اعضای انسانی علقه میشود و آنچه در یکماه
بود و بعد چنین عناصر و طبایع تمام شد انگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه گانه پیدا آمدند اول معادن
دویم نبات سیوم حیوان این عناصر و طبایع چهارگانه را قسم قدرت قسمت کرده و اعضای انسانی پدید آورد و اعضای بیرونی
چنین سر و دست و شکم و فرج و پای و آنچه تعلق به بیرون دارد و این اعضا معادن انسانست هر عضوی را مقداری معین به از سودا
و اعضای اندرونی چون دماغ و شش و دل و جگر و مراره و سپرز و گرده
و بلغم و خون و صفرا میفرستاد و بعضی را از هر چهار برابر و بعضی را بتفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد تا تمامت اعضای بپرورد و پیدا
آمدند و همه را بر یکدیگر بسته کرده و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا شد تا معادن تمام شد و آنچه در یکماه دیگر تمام شد
و چون اعضا تمام شد و معادن تمام گشت انگاه در هر عضوی ازین اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و
قوت ماسکه و قوت هاضمه و قوت دافعه و قوت مغیره و قوت غاذیه و قوت نامیه و قوت مولده و مانند این و این
قوتها را انبیا علیهم السلام ملائکه میخوانند چنین اعضا و جوارح و ملائکه تمام شدند انگاه معده طلب غذا کرد و از راه ناف خون که در
رحم مادر جمع شده بود بخود کشید چون ان خون در معده فرو آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت جگر ان کیلوس را از
راه ماساریقا بخود در کشید چون در جگر آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت جگر ان کیلوس را انچه زبده و خلاصه ان کیموس
بود که در جگر شده روح نباتی شد و انچه باقی ماند بعضی سودا و بعضی بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا شد و انچه صفرا بود مراره
انرا بخود کشید و انچه سودا بود سپرز انرا بخود کشید و انچه بلغم بود روح نباتی انرا بخود کشید و بر جمله بدن قسمت کرد و روح
نباتی انچه خون بود انرا از راه آورده بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قسم غذا در بدن روح نباتی است
چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست و آنچه در یکماه دیگر بود چنین نشو و نما ظاهر شد و نبات
تمام گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا قادر گشتند انگاه انچه زبده و خلاصه
روح نباتی بود دل انرا جذب کرد و چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه حیات شد و انچه زبده و خلاصه
از راه شریانی در بدن جمله
ان بود که در دل است روح حیوانی شد و انچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی انرا از راه شرایین بجمله اعضا فرستاد

تا حیات اعضا

تا حیات اعضا شد و همه اعضا بواسطه روح حیوانی زنده وقت هم حیات در بدن این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی
دل است و دل در پهلوی چپ است و چون روح حیوانی بکمال رسید انچه زبده و خلاصه این روح حیوانیست دماغ انرا جذب کرد
و چون در دماغ در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت انچه زبده و خلاصه ان بود که در دماغ است روح نفسانی شد و انچه از
روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی انرا از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمدند
و قسم حس و حرکت ارادی در بدن روح نفسانی است و حقیقت حیوان اینست و این جمله در یکماه دیگر بود عناصر و معادن
و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شدند و بعد ازین حیوان چیزی دیگر در افزاید دیگر بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
مدرک و محرک است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن بانکه در ظاهر است پنج است سمع و بصر و شم
و ذوق و لمس و حواس باطن پنج حس مشترک و وهم و خیال و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه
خزینه دار وهم است حس مشترک مدرک صور محسوسات است و خیال نگاه دارنده صور محسوسات است و وهم مدرک معانی
محسوسات یعنی حس مشترک شیر را در می یابد و غایب را هم در می یابد و وهم معنی دوستی را در می یابد و معنی دشمنی را در دشمن در
می یابد و متصرفه انست که مدرکات که مخزون است در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل **فصل** در بیان قوت محرکه بدانکه
قوت محرکه هم بر دو قسم است باعثه و فاعله و باعثه انست که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال پیدا آید و او را بجنباند
قوت فاعله را در بر تحریک ... و قوت فاعله انست که محرک اعضاست و حرکت اعضا ازوست و این قوت مطیع و فرمان بردار
قوت باعثه است و قوت باعثه که داعی و باعث قوت فاعله است بر تحریک یا از جهت حصول نفع است یا از جهت جذب منفعت
و حصول لذت است در شهوت اول او را قوت شهوانی میگویند یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و در این مرتبه او را
قوت غضبی میخوانند و تا بدینجا که گفته شد با دیگر حیوانات شریکست و آدمی که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بچیز
دیگر این سه روح که گفته شد روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی آدمی با دیگر حیوانات شریکست و آدمی که ممتاز میشود
از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز میشود و در روح انسانی اختلاف کرده اند که داخل بدنست یا داخل بدن نیست

میگویند که داخل بدن است چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت میگویند که داخل بدن نیست و خارج بدن هم نیست از جهت
آنکه نفس ناطقه در مکان نیست و دیگر آنکه داخل و خارج صفت اجسام است و نفس ناطقه جسم و جسمانی نیست و جمله اتفاق
کرده اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح انسانی داخل بدن اند و زبده و خلاصه غذا اند ای درویش درین ارواح مردم
سخن بسیار گفته اند اما آنچه حقیقت است نگفته اند اما درین فصل کمر اید حقیقت این ارواح را خواهیم گفت که چون این
حقیقت بر سالک کشف شود سالک ظاهر و باطن خود را بشناسد و چون ظاهر و باطن خود را دانست و بشناخت ظاهر
و باطن خدای را دانست و مبدا و معاد خود را دانست دنیا و آخرت و عروج و نزول خود را چنانکه است دانست بدانکه
این سه روح یعنی روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی زبده و خلاصه غذا اند و یکی اند اما در هر موضعی نامی دارند در
جگر نامش روح نباتی است و در دل نامش روح حیوانی و در دماغ روح نفسانی است هرچند که غذا هضم و نضج و ترتیب
و پرورش بیشتر می یابد پاکتر و صافتر و نورانی تر میگردد و عروج و زیادت میشود و صفات که در ذات این غذا میگویند
ظاهر میشود تا بجایی رسد که غذا دانا و بینا و شنوا گردد و درین سخن هیچ شک نیست و هیچ کس را درین سخن خلاف نیست
از جهت آنکه جمله را اتفاق است که این سه روح زبده و خلاصه غذا اند و حیوان با این سه روح حس و تمیز دارد و بینا و شنوا
میشود جمله اتفاق کرده اند که غذا که طعام و شراب است بترتیب و پرورش بجایی میرسد که دانا و بینا و شنوا میشود و در
ریاضات و مجاهدات اهل توحید و سلوک ایشان است ایشان میگویند که هر چیز که میخوریم آنرا نور میگردانیم و بعد از
میسر نیم و دیگران هر چیز که میخورند میسر نمیشود و ازین راه با رسیدن [illegible] روح آنچیز میشود چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه جمله را اتفاق است که صورت خاک و صورت آب و صورت هوا و صورت آتش که غذا ازین
پیدا میشود استعداد دانائی و بینائی و شنوائی ندارند پس جمله اتفاق کردند که [illegible] صورت عناصر چیزی دیگر است که آنچیز را
استعداد دانائی و بینائی و شنوائی و گویائی هست و آنچیز را صورت عناصر همراه است و جان عناصر است چون این
مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه آنچیز نوریست که در عالم منبسط است و عالم مالامال این نور است که جان عالم است

و مظهر و درک

و مظهر و درک عالم است و عالم مظهر این نور است و این نور درین مظاهر میبیند و میشنود و میگوید و میدهد و میگیرد ای درویش
جمله اهل عالم طالب این نورند و نشنیده اند و ندانسته اند که نوریست نامحدود و نامتناهی اول و آخر ندارد و حد و [illegible]
و یمین و یسار ندارد و ورای عالمست و پرورنده عالم بلکه جان عالمست همه میدانند که این نور بر آسمان
هفتم یا بالای عرش است و نمیدانند که چیزی نامحدود و نامتناهی است هیچ جای از او خالی نباشد بلکه همه با او باشند
ای درویش افراد عالم از اعلی تا اسفل جمله مظاهر این نورند و در هر مظهری بصفتی ظاهر شده است مظهری باشد که مظهر
یک صفت بود و مظهری باشد که مظهر دو صفت بود و مظهری باشد که مظهر سه صفت بود یا مظهر چندین صفات بود و در
هر مظهری که صفات این نور بیشتر ظاهر شود آن مظهر کاملتر بود و معنی کمال این است و انسان ازانکه کاملتر از دیگر افراد عالم
از آن جهت است و بعضی میگویند که انسان از آن کاملتر است که مظهر عالم است این در هیچ مظهر خود را نشناخت الا درین
چنین بکمال انسان رسید خود را باز یافت و بدانست پس انسان تا بدین نور نرسیده است با همه حیوانات برابر است
از جهت آنکه جمله مظاهر این نورند و ازین نور بیخبرند و چون باین نور رسیدند و این نور را دانستند برهمه محیط گشتند از
جهت آنکه همه چیز را دانستند ای درویش تا انسان خود را ندیده است هیچ چیز را چنانکه آنچیز است ندیده است چون خود را
باز یافت و بدانست پس تا اکنون راه ندیده است اکنون راه یافت و تا اکنون درویش بود اکنون توانگر شد ای درویش
اکثر است میگویند که خود را باز یافتیم و دانستیم پس از ما هیچ چیز و هیچ کس مرسان و راحت بهمه چیز و همه کس میرسان ای درویش
هر که باین نور نرسیده است یتیم و گمراه است سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم ای درویش این نور نه محسوس است
و نه معقول و این نور همه مظهر نیست و امکان ندارد که [illegible] و مظهر این نور نیست و امکان ندارد که باشد هر جا با همه
چنانکه روغن با شیر و ازینجا گفته اند که هر فردی از افراد عالم آنچه مالابد وی است تا بکمال خود رسد با خود دارد و از خود
دارد هرچند آمدیم بر سر سخن بدانکه فرد حیوان جنسی دیگر است و انسان نوعی است از انواع حیوان و انسان که ممتاز میشود
از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز میشود و فرق بسیار است میان روح حیوانی و روح انسانی از جهت آنکه روح حیوانی مدرک

جزویات است و روح انسانی مدرک کلیات و جزویات است روح حیوانی در بند نفع و ضرر است و ارواح انسانی در بند
نفع و انفع و اضر است ای درویش روح انسانی حی و عالم و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است و نه چنان است که از موضعی می‌بیند
و از موضعی میشنود و از موضعی میگوید چنانکه قالب همچنین چیزی تجزی و قابل قسمت است روح انسانی در وقت دانش همه دانا
و در وقت بینش همه بینا است و در وقت گفتن همه گویا است و در جمله صفات همچنین میدان و در تعلیق همچنین باشد چون
روح انسانی را دانستی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که انسان باوجود این استعداد و تصدیق انبیا کند و به تقلید
انبیا عبادت بسیار کند و شب و روز را قسمت کند و بیشتر را بعبادت گذراند اورا عابد و روح اورا عابد نام کردند
و چون باوجود عبادت روی از دنیا بگرداند و از لذات و شهوات به یکبار آزاد شود اورا زاهد و روح اورا زاهد نام کردند
و چون باوجود زهد چیزها را چنانکه چیزها است بداند و هیچ چیز بروی پوشیده نماند و از حد تقلید بحد تحقیق رسید اورا عارف
و روح اورا روح عارف نام نهادند و چون باوجود معرفت حق تعالی اورا بقرب بی حجاب الهام خود مخصوص گردانید و پیغام
بکسی فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند اورا ولی و روح اورا روح ولی نام کردند و چون باوجود قرب و محبت به الهام
و معجزه خود مخصوص گردانید اورا نبی و روح اورا روح نبی خواندند و چون باوجود وحی و معجزه اورا حق تعالی بکتاب مخصوص گردانید
اورا رسول و روح اورا روح رسول نام کردند و چون باوجود کتاب شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر نهاد
اورا حق تعالی اولوالعزم و روح اورا روح اولوالعزم نام نهادند و چون باوجود آنکه شریعت اول را منسوخ گردانید
و شریعتی دیگر نهاد اورا حق تعالی ختم نبوت گردانید اورا خاتم و روح اورا روح خاتم نام کردند ای درویش عروج تا بدینجا
بیش نیست و این هر هشت مرتبه اهل علم و تقوی اند اما هر یک که بالاتر است علم و تقوی وی بیشتر است و چندانکه علم و تقوی وی بیشتر
میشود نام او دیگر میشود و مقامی که بازگشت او باو خواهد بود عالیتر و شریفتر میگرداند و این هر هشت مرتبه عطا شده اند و هر یکی را
مقامی معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت و به نزدیک اهل کشف عروج تا بدینجا بیش نیست اما اهل حکمت باین
[illegible] میگویند نیز و لیکن اهل حکمت این هر هشت مرتبه اهل علم و طهارت اند اما هر کدام بالاتر است علم و طهارت او بیشتر میشود

و هرچند که

و هرچند که علم و طهارت بیشتر میشود مقام او که بازگشت او باو خواهد بود عالیتر و شریفتر میگردد و این هر هشت مرتبه کسبی اند هر کس را
مقام معلومی نیست هر کس بقدر علم و طهارت خود است و هر که علم و طهارت بیشتر کسب میکند مقام وی عالیتر میشود و به نزدیک
اهل حکمت هیچ چیز را ختم نیست و اگر همه چیز را ختم هست باز آغاز نیست یعنی در آخر دور و قرن هر چیز بکمال خود رسید ختم آن چیز
شد باز اول دوره دیگر همه چیز را ابتدا باشد و آغاز شوند تا باز بتدریج بکمال خود رسند و به نزدیک اهل وحدت عروج را حدی
نیست اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال بریاضات و مجاهدات مشغول باشد هر روز چیزی داند که روز
پیشین ندانسته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای تعالی نهایت ندارد و به نزدیک اهل وحدت هیچ معانی غیر از وجود آدمی نیست
تا بازگشت آدمی باو به باشد پس نزدیک اهل وحدت بازگشت آدمی هم با آدمی باشد در مشکوة [illegible] مجتمع میگردد
و فعل عالم و دوبار عالم را حکمت این است که هر روح که نگذارد تا عالم [illegible] ای درویش این فصل را اگر [illegible] شده
باید بسیار بخوانند و تا بدانند که علم بسیار در این فصل نهاده شده جمله ادیان و ملل و جمله مذاهب و طریق
این فصل اند و این فصل اصل همه است ای درویش چون فصل را شناختی و مراتب خود را دانستی اکنون بدانکه در شناخت خود
دوازده مسئله دیگر تو را روشن شده و گفته شده ۱ دانستی که اول عالم مرتبت الهی افلاک و انجم ۲ دانستی که اول طبایع
شد آنگاه عقول و نفوس ۳ دانستی که افلاک و انجم و عقول و نفوس زبده و خلاصه عناصر اند و طبایع ۴ دانستی که هر کدام
سبکتر و خفیف تر است جای او بالاتر است و از مرکز عالم دورتر است ۵ دانستی که خفیف و ثقیل بالطبع میل به مرکز دارند اما
هر کدام ثقیل تر است بر ترتیب میرود و بمرکز عالم نزدیکتر میشود و خفیف را از مرکز دورتر میگردانند ۶ دانستی که در عالم افلاک
چون افراد عالم بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس محیط مرکز عالم باشد ۷ دانستی که عالم اجسام که عالم ملک است و عالم
ارواح که ملکوت است با یکدیگر همچنان است که روغن با شیر و در مرتبه ملک غالب و در مرتبه ملکوت غالب اگرچه جسم و روح
هر دو باهمند اما روح در جسم نیست و جسم در روح نیست هر یک در مقام خود اند و در مقام روح جسم نمیتواند بود هرگز
با یکدیگر معیت دارند چنانکه آتش و آب ای درویش آتش گرم است و خشک چیزی را تر نکند اما بسوزد و آب سرد و تر است

چیزی را نسوزد اما گرم کند و چون دست در آب جوشان می‌نهند هم تر میکند و هم میسوزد و پس بیقین معلوم شد که آب و آتش
هر دو با همند اما آتش در آب نیست و آب در آتش نیست از جهت تداخل اجسام ممکن نیست و آتش در مکان آب نیست
و آب در مکان آتش نیست از جهت آنکه این دو جسم در یک مکان ممکن نیست پس آتش در مکان خود است و آب در مکان
خود اما هر دو با یکدیگر معیت دارند و همچنین که آب و آتش را دانستی هر چهار عناصر را همچنین میدان آب در میان خاک
مکان خاص دارد که خاک در آن مکان نمی‌تواند بود و هوا در میان آب مکان خاص دارد که آب در آن مکان
نمی‌تواند بود ۸ دانستی که ملک و ملکوت یکی بیش نیست اما در هر مرتبه نامی دارد ۹ دانستی که ملک و اعراض ملک محسوس‌اند و بحس
ایشان را در می‌توان یافت و ملکوت محسوس نیستند و بحس ایشان را نمی‌توان یافت پس آنکه سالکان میگویند که در
ملکوت نوری دیدیم خیالات که می‌بینند و می‌پندارند که نور است که هر که انتظار چیزی را بسیار کشد همان بیند و همان شنود
و یا در خواب آید و خواب می‌بیند و می‌پندارند که بیدارند که خواب اهل ریاضت بسیار سبک می‌شود و آن را نشناسند
که بر سر ریاضت جایهای خیالی می‌بینند همه خیال‌بازی است ۱۰ دانستی که بالای ملک و ملکوت یک جوهر بیش نیست و آن جوهر جنس
اعلاست و بالای جنس دیگر نیست و حیوان جنس سافل است و در خود جنس دیگر نیست و هر چیز که در ملک و ملکوت هست وجود خود را
به جمله در آن جوهر موجودند ۱۱ دانستی که در مرتبه اول حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام بالفعل موجود
میشوند پس کمال اینجاست که میوه است و شک نیست که میوه آخر باشد از شجره و میوه موجودات انسان است چون اکبر
و اکسیر اعظم و جام جهان‌نمای و آینه گیتی‌نمای انسان داناست ۱۲ دانستی که بازگشت انسان بمبداء کل خود خواهد بود مبداء
جزو مبداء کل در عروج است تا بکمال خود رسد یا نرسد بازگشت او بمبداء کل خواهد بود نهایت سخن نه بمبداء او آید موجود
هر که از این کتاب خود را نشناخت از هیچ کتاب خود را نشناسد و یقین میدان که هر که خود را شناخت خدای را شناخت
و هر که خود را نشناخت خدای را نشناخت و هر که خود را بکمال دانست خدای را بکمال دانست و هر که خود را بتحقیق دانست خدای را
بتحقیق دانست فصل در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمونه انسان کبیر است و هر چه در انسان کبیر است در انسان صغیر است ظاهر آنکه انسان

صغیر

صغیر و انسان کبیر گفته عالم صغیر و عالم کبیر می‌باید بدانکه نطفه نمودار جوهر اول است چون چهار طبقه شد نمودار چهار عنصر
و طبایع است و چون اعضا پیدا آمدند چون سر و دست و شکم و پای نمودار هفت اقلیم‌اند و اعضای اندرونی چون
شش و دماغ و گرده و دل و مراره و جگر و سپرز نمودار هفت آسمان‌اند شش آسمان اول است و نمودار فلک
قمر است از جهت آنکه شش عالم کبیر است و واسطه است میان دو عالم و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر آب
و باد و هوا و باران میکائیل سرور این ملائکه است و دماغ آسمان دویم است و نمودار فلک عطارد است از جهت عطارد دماغ عالم
کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بتحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این ملائکه است و جبرئیل
از این ملائکه است و جبرئیل سبب علم عالمیان است و گرده آسمان سیم است و نمودار فلک زهره است از جهت آنکه زهره
گرده عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی موکل است بر نشاط و فرح و شهوت سرور این ملائکه است
و دل آسمان چهارم است و نمودار فلک شمس است از جهت آنکه شمس دل عالم کبیر است و در این فلک ملائکه
بسیارند و ملکی موکل است بر حیات سرور این ملائکه است و اسرافیل از این ملائکه است و سبب حیات عالمیان است
و مراره آسمان پنجم است و نمودار فلک مریخ است از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند
و ملکی که موکل است بر غضب و قهر و قتل و فتنه سرور این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمودار فلک مشتری است
از جهت آنکه مشتری جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیار است و ملکی که موکل است بر ارزاق سرور این ملائکه است
و میکائیل از این ملائکه است و سبب ارزاق عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار فلک زحل است از جهت
آنکه سپرز عالم کبیر زحل است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر قبض ارواح سرور این ملائکه است و عزرائیل
از این ملائکه است و عزرائیل سبب قبض روح عالمیان است و روح نفسانی کرسی است و نمودار فلک ثابتات است از جهت
آنکه فلک ثابتات کرسی عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و عقل عرش است و نمودار فلک الافلاک است
از جهت آنکه فلک الافلاک عرش عالم کبیر است و قوتهای این اعضا ملائکه‌اند و نمودار از ملائکه سماویند مادام که نشو و نما اند

نمودار معادن شد و چون نشو و نما ظاهر شد نبات شد و چون حس و حرکت پیدا آمد نمودار حیوانات شد دیگر بدانکه
چون حق تعالی موجودات بیافرید عالمش نام شد از جهت آنکه عالم علامت است بر وجود و بر وجود علم و ارادت
و قدرت او تعالی و موجودات از وجهی علامت است و از وجهی نامه است از آن وجه که علامت است عالم نام کردند
و از آن وجه که نامه است کتابش نام نهادند آنگاه فرمود هر که این کتاب را بخواند مرا و علم مرا و ارادت و قدرت مرا بشناسد
و چون بغایت خورد بودیم و کتاب بغایت بزرگ بود نظر ما بکنارهای کتاب افتاد و با تمام او رسیدن و ادراک نتوانستیم رسید مختصر
مرا بدانست نسخه این عالم باز گرفت و مختصری از این کتاب باز نوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دوم
را عالم صغیر و آن اول را کتاب بزرگ و این دوم را کتاب صغیر و هر آنچه در آن کتاب بزرگ بود در این کتاب
خورد نوشت بی زیادت و نقصان تا هر که این کتاب خورد را خوانده باشد آن کتاب بزرگ هم خوانده باشد
آنگاه خلیفه خود را بخلافت عالم صغیر فرستاد و خلیفه خدای عقل است و عقل را بصفات و اخلاق خود بیاراست
و بعالم صغیرش فرستاد و از اینجا گفته اند که خداوند تعالی آدم را بصورت خود آفرید اصل دوم در اثبات کردن
آفاق و انفس بدانکه خدای تعالی چون خواهد که چیزی در عالم بیافریند صورت آن چیز اول بلوح آید و از لوح بکرسی و از
کرسی نور با ثوابت آویزد آنگاه بر هفت آسمان گذر کند آنگاه با نور سیارگان همراه شود و بعالم سفلی آید طبیعت
پادشاه عالم سفلی است استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خدای آید و مرکبی از ارکان چهارگانه مناسب حال
آن مسافر غیبی پیشکش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود شود جان آن چیز از عالم
امر است و قالب آن چیز از عالم خلق است این جان پاک که از حضرت خداوند آمده است چون آن کار کند باز بحضرت
خدا باز گردد الیه یرجع الامر کله و منه بدا و الیه یعود این است شناختن آفاق آلهی و این است دانستن لا نهایت ...
درویش این جمله را در آفاق دانستی در انفس هم بدان پس بدانکه در عالم صغیر عقل خلیفه خدای است و روح انسانی عرش خلیفه
خدای است و روح نفسانی و روح حیوانی کرسی خلیفه خدای است و هفت اعضای اندرونی هفت آسمان اند و هفت اعضای بیرونی هفت اقلیم اند چنین این معدنیات

دیگر — اصل ۲ — پس

معلوم کنی

معلوم کنی بدانکه چون خلیفه خدا چیزی سازد صورت آن چیز اول بروح انسانی آید و از روح انسانی بروح نفسانی و از
روح نفسانی بروح حیوانی و از روح حیوانی در شرائین آویزد و بر هفت اعضای اندرونی گذر کند و با قوای اعضای اندرونی
همراه شود و به بیرون آید که گنده از دست بیرون آید دست استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای آید و مرکبی از
ارکان چهارگانه پیشکش کند تا آن مسافر غیبی بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود گردد چون در عالم شهادت موجود
شد آن چیز که در دانسته خلیفه خدای بود نوشته خلیفه خدا گوید اول وجود علمی بود دویم وجود حسی است اول وجود ذهنی بود دویم
وجود خارجی است هر چه که خلیفه خدای می نویسد اول عقل می نویسد و بمداد و بدست و افزار و بزبان و بمکان
چنانکه خدای تعالی بمداد و بدست و افزار و بزبان و بمکان می نویسد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ذکر زبان
زبان بیرون آید زبان استقبال آن مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدای می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه و آن نفس
است و حروف و کلمات است مناسب حال آن مسافر غیبی پیشکش کند تا آن مسافر بر آن مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود
گردد و در عالم شهادت موجود شد آن چیز که خلیفه خدای بود گفته خدای گشت باز آن نوشته سیر می کند و از راه چشم بخلیفه
خدای می رسد باز آن گفته سیر می کند و از راه گوش بخلیفه خدای می رسد این است معنی منه بدا و الیه یعود و در جمله حرفها
و صفتها همچنین میدان اول این صفت را عقل می گویند بی ماده و بی آلت و بی دست و افزار آنگاه صورت آن چیز بروح
پیدا آید و از روح بکرسی می آید تا بآسمانها گذر می کند و از دست یا از زبان بیرون می آید پس هر کلمه یک کلمه نوشته و یک
کلمه گفته و در هر دو آن مسافر غیبی از عالم امر بود و قالب آن مسافر غیبی از عالم خلق و آن مسافر در هر کلمه مقید است
صورت کلمه ربع سکون و معنی پر ده کلمه خدای است اصل سیم در بیان سلوک و آنکه سلوک چیست و نیت سلوک چیست
بدانکه سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق یعنی رونده شاید که در عالم ظاهر سیر کند و شاید
که در عالم باطن سیر کند و نزدیک اهل تصوف سلوک رفتن مخصوص است و همان سیر الی الله و سیر فی الله است سیر الی الله
نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد و اگر این عبارت را فهم نکنی بعبارت دیگر گوییم بدانکه نزدیک اهل تصوف سلوک

اصل ۳

عبارت از آن است که از اقوال بد باقوال نیک و از افعال بد بافعال نیک و از اخلاق بد باخلاق نیک و از هستی خود
بهستی خدای آید یعنی چون سالک باقوال و افعال و اخلاق ظاهرست که معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزهاست
بداند و ببیند و چون معارف روی نمود و در معارف بکمال رسید چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و دید علامت آن
باشد که از هستی خود بمیرد و بهستی خدای زنده شود اگر چه سالک را هرگز هستی نبود اما می پنداشت که هست آن پندار برخاست
مقصد سالکان و مطلوب طالبان و مقصود روندگان این است یعنی کمال آدمی در چهار چیز است اقوال و افعال
و اخلاق نیک و معارف هر که درین چهار چیز بکمال رسید بکمال خود رسید جمله سالکان درین چهار مرتبه اند هر کس
در مرتبه و از صد هزار سالک که درین راه درآیند یکی در چهار مرتبه بکمال رسد باقی درین منازل جمله فرو روند
و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند **فصل** در بیان حجاب و مقام بدانکه هر چیز که از خود دفع می باید کرد و از پیش
بر باید داشت عبارت از حجاب است و هر چیز که خود را حاصل می باید کرد و بدان می باید بود عبارت از مقام
است چون مقام و حجاب دانستی اکنون بدانکه اصول حجب و عقبات این راه چهار است دوستی مال و دوستی جاه
و تقلید و معصیت و اصول مقامات و حالات این راه هم چهار است اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک
و معارف ای درویش اول این چهار حجاب بر می باید داشت تا میسر شود بدین مقام رسیدن از جهت آنکه این حجاب را
از پیش برداشتن بمثابه طهارت است و این چهار مقام را حاصل کردن بمثابه نماز گذاردن است هر حجابی عضوی است
از اعضای طهارت که چهار باید شست و هر مقامی رکعتی از رکعات نماز که چهار باید گذارد اول طهارت است آنگاه نماز
اول تصفیه است آنگاه تزکیه اول فصل است آنگاه وصل آدمی تا از یک چیز نمیرد به چیز دیگر زنده نتواند بود
پس اگر فراغت میخواهی از شغل بمیر و اگر خدای میخواهی از خود بمیر و اگر از شغل و خود نمیتوانی مردن طلب فراغت و جمعیت
و خدای ممکن نشود هر که این چهار حجاب برداشت از طهارت دائم است و هر که این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دائم است و این
چهار حجاب برداشتن و باین مقام رسیدن بچهار چیز حاصل و میسر شود بعزلت و کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن و در صحبت

مرد دانا [illegible] و صحبت [illegible] بدانکه کم خوردن است و اندک خوردن آن نیست که روزی یکبار خورد یا روزی اندک خورد [illegible]
خوردن این عادت قومی است که چند روز نخورند بیکبار بخورند و بعد از آن بسیار بخورند این چنین نشاید بود باشد
اندک خوردن آن باشد که بدان ثبات تا [illegible] از ثبات کار پدید آید و هر چه [illegible] ثبات هیچ کار بنیاد ای درویش
در سلوک هیچ چیز [illegible] معظم است و بی آن هیچ چیز سلوک میسر نشود و یکی صحبت دانایان و یکی اندک خوردن و اگر صحبت
[illegible] کار صحبت دانا دارد [illegible] و دانا فرماید چنان باید کرد که آن کار [illegible] سالک باید که جمله با مرد دانا باشد
فصل در بیان آنکه نیت سالک در سلوک چیست ای درویش باید که نیت سالک در ریاضات و مجاهدات آن باشد
که طلب خدای حکیم از جهت آنکه با همه است و صاحب طلب [illegible] نیت بود همه از اوست و بقای همه از اوست و بازگشت
همه با اوست [illegible] و دیگر باید که آن نیت باشد که طلب طهارت حکیم و آن نیت باشد که طلب کشف حکیم و اسرار و ظهور
انوار حکیم که اینها هر یکی مرتبه از مراتب انسان [illegible] هر مرتبه برسد و اگر خواهد و اگر نخواهد [illegible] چیز
که با هر مرتبه [illegible] ظاهر شود ای درویش آن مراتب [illegible] درخت مراتب [illegible] پیدا آید [illegible] در مرتبه از مراتب
درخت هم پیدا آید پس کار باغبان آن است که زمین را نرم و موافق میدارد و از خار و خاشاک پاک میدارد و آب بوقت میدهد
و [illegible] نکند تا [illegible] درخت برسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید و هر یکی بوقت خود پیش ظاهر شود کار سالکان
نیز همچنین است باید که ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آن باشد تا آدمی شود و مراتب انسان در آدمی
پیدا آید که چون مراتب انسان در آدمی تمام ظاهر شود سالک اگر خواهد و اگر نخواهد طهارت و اخلاق نیک و علم و معرفت
و کشف اسرار و ظهور انوار هر یکی بوقت خود ظاهر شود و چیزها ظاهر شود که سالک هرگز نشنوده باشد و ندانسته
بود و کسی که این کاره [illegible] این سخنان را فهم نکند ای درویش چیزها پدید آید که چشم سالک هرگز ندیده باشد
و گوش سالک هرگز نشنوده و بر خاطر سالک هرگز نگذشته باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم سالک باید
که جمله همت [illegible] و تا زنده است [illegible] مشغول باشد [illegible] حکمت خدای [illegible] ندارد ای درویش

جام آب درخت هرچه در تخم موجود بود اما از باغبان حاذق ترتیب و تربیت و پرورش میباید تا تمام ظاهر شود ای درویش
علم اولین و آخرین در تو مکنون است هر چه میخواهی در خود طلب بیت ای آینه جمال شاهی که توئی ❊ وی نسخه نامه الهی که توئی
بیرون ز تو نیست آنچه در عالم هست ❊ از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ❊ ای درویش چه میطلبی علمی که از راه گوش بدل رسد
همچنان باشد که آب از چاه دیگران بر کشی و بچاه خود آب بریزی آن آب بقا ندارد و با آنکه بقایش نباشد زود
متعفن شود و چاه را بهمان چیز از دست بیفکند ای درویش از آن آب چاه عیب دیگر زاید و دوستی مال و جاه زاید و تکبر و حسد
کالمعاینه باید که تو چنان سازی که آب از چاه تو بیرون آید و هر چند که بر کشی و بدیگران دهی کم نشود و علاج چاه بهمان
بد کنند و مرادم آن بود که باشد هر آینه در اندرون او چاهی هست و در آن چاه آب هست اما ناپیدا بود و چاه را پاک باید
کرد و آب را ظاهر باید کرد فصل در نصیحت ای درویش اگر میخواهی که خود را به نهایات مقامات رسانی همه روزه
تماشای صفات خود کن و پیوسته در نظاره کردن حالات این ذات و احوال سمت و لا علی خطر عیب قلب بشر باش و همیشه
در فرو بستن و قرب حضرت ذو الجلال زنده کامل کن پس چندان کن که از رنج خلاصی یابد و بهشتی گردد ای درویش هرچه
که در ارکان تنگ افتد تلف شود هر چیز در جانب تن افتد کثیف شود از پلید پلید و از پاک پاک آید ای درویش در بند آن مباش
که نماز بسیار گذاری یا روزه بسیار داری و حج بسیار کنی آنچه فریضه است بجای می‌آوری و در بند آن مباش که لغت بسیار یاد
گیری و فقه بسیار خوانی و حکمت بسیار دانی بقدر ضرورت کفایت کن و در بند آن مباش که بدنفس باشی که عذاب دوزخیان
بیشتر از بدنفسی است و راحت بهشتیان بیشتر از نیک نفسی آید باید که نیک نفس و راستی دأب تو شود تا رستگار گردی
و اگر تکلیف بر خود نهی همه در رنج باشی باید که چنان باشی که همه روزه از تو نیکی و راحت بعزیزان باشد پیوسته اختیار تو
همچنان مباش که همه روزه از ایشان بدی و رنج بعزیزان باشد پیوسته اختیار ایشان همچنانکه بد کردن و رنج رسانیدن
و ناراستی کردن دأب ایشان شده است باید که نیکی کردن و راحت رسانیدن و راستی کردن دأب تو شود و پیوسته اختیار تو
از تو در وجود آید که اگر اختیار تو در میان باشد هیچ نیرزد از جهت آنکه چون باختیار کنی با تکلف کنی و با تکلف نکنی و قت کنی و دوستی

نکنی و دایم

نکنی و دیگر چنانکه اختیار را آمد شد آمد و منت نیکی را باطل کند ای درویش و فقر باخلاق خدای آراسته شوی که همیشه نیکی کنی و منت
ننهی یکی بیشتر هیچ کس را ای درویش بدنفس آنست که ناراست باشد و همه رنج مردم خواهد تا رنج بمردم رساند بزبان
یا بدست و نیک نفس آنست که راست باشد و همه روزه راحت مردم خواهد تا راحت بمردم رساند بزبان یا بدست یا بمال
چون معنی نیک نفسی و بدنفسی را دانستی اکنون بدانکه هر که نیک نفس شد از دوزخ خلاصی یافت و بهشتی گشت و هر که از دوزخ خلاصی یافت
و بهشتی گشت اگر طلب مقامات عالیه کند شاید از جهت آنکه بهشتی هر چیز طلب کند دنیوی یا اخروی بهشت وی فراهم شود
ای عزیز هر چیز در وجود بیکبار پیش نیست و آن وجود خداست تعالی و بغیر از وجود خدا تعالی وجود دیگر نیست اما امکان ندارد که باشد
و سالکی باشد اگر فهم تمام و استعداد کامل باشد بمجرد شنیدن این عبارت و قبول کردن این سخن موحد شود و بمقام رسد
و آنچه علما اند بمجرد شنودن حاصل نشود مثلا مقامات آزادی که علما اند چون سالک بشنود که آدمی باید که در بند مال و جاه نباشد
و در بند وجود و عدم هر دو یکسان داند اگر چه باید که آزاد نشود و اگر هر دو هم قبول نشود و اگر چه سالک فهم تمام و استعداد کامل
نباشد بمجرد شنودن این عبارت و قبول کردن این سخن آزاد نشود و بمقام حریت نرسد اما اگر در صحبت آزادان بسیار
بسیار بر ریاضات و مجاهدات مشغول باشد و فرمان بردار ایشان کند باشد که این معنی دست دهد و این سعادت
روی نماید و آنکه در صحبت آزادان سالها بسیار بر ریاضات و مجاهدات نبود و فرمان بردار ایشان نگردد اگر هزار سال آزاد نشود
آن عمر حیف باشد و آن بیچاره در غرور نفس و بند او گرفتار باشد علامت آزادی آنست که اگر ده هزار دینار زر سرخ
باو دهند یا از وی بستانند هر دو او را یکسان باشد بلکه اگر بستانند او را خوشتر آید از آنکه بوی دهند و هر که نه چنین
باشد آزاد نباشد و در جمله مقامات علمی و علما تحقیق میدان فصل در بیان قسم دویم و قسم دویم هم ده فصل است
اول هر چیز که پیش سالک آید شکر کند که شکر علامت اهل حقیقت است و اگر شکر نمیتواند بود راضی باشد که رضا
علامت اهل طریقت است و اگر راضی نمیتواند بود صابر باشد که صبر علامت اهل شریعت است که فرود این مقام مقام دیگر
نیست الا مقام دوزخ ملول که پسر فلان یا هم صحبت فلان کسم یا مرید فلان کسم اگر درویشی و اخلاق ایشان ندارد فرزند و

صحبت و مریدان نفع بیشتر از جهت آنکه هر کس که هست فرزند و هم صحبت و مرید آن کس است که روش و اخلاق او دارد و مبتدی
چون بمنتهی رسد باید که از روش منتهی نگیرد و کم دیدن کند از جهت آنکه مبتدی را در ابتدا روش دیگر باشد و در انتها دیگر گون
شود پس مبتدی باید که بقدم اول منتهی نرود و از ابتدا روش آغاز کند و با فرو قدم منتهی رسد تا سلوک کند **دوم** با اهل کمال
صحبت دارد و فرمان بردار ایشان کند و اگر صاحب نیابد با عاقلان صحبت دارد با احمقان ندارد و عاقل آنست که طالب
آخرت باشد و صحبت اهل آخرت دوست دارد و احمق آنست که طالب دنیا باشد و صحبت اهل دنیا دوست دارد و صحبت
مصاحبت است به بیرون و موافقت است باندرون و اگر آخرت غرض باشد هر که دنیا خواهد صحبت اهل دنیا عزیز دارد و
هر که هر سه خواهد سخن دانا عزیز دارد و در سلک رستگاران نیست الا کسی که سخن دانا عزیز داشت و گرفتار نیست الا کسی که سخن دانا را خوار داشت
هر که سخن دانا عزیز داشت شریعت بجای آورد و طریقت کار کرد و حقیقت را دریافت شریعت نیست الا گفت دانا
طریقت نیست الا کرد دانا و حقیقت نیست الا دید دانا **سیم** با سالکان سخنی که نه مقام ایشان است نگوید که مفید نباشد
باشد بلکه سبب نقصان حال ایشان باشد یعنی با اهل اسلام از مقام اسلام گوید و با اهل ایمان از مقام ایمان گوید و با اهل
ایقان از مقام ایقان گوید و با اهل عیان از مقام عیان گوید تا هر کس زیان نکند که بعضی کس هر سخن را فهم نکنند منکر آن
سخن شوند و منکران کس شوند و انکار سبب ضلالت ایشان شود **چهارم** عبارت بجای پیچیده نشود و این یک عبارت
در حق بعضی سبب هدایت میشود و در حق بعضی سبب ضلالت میشود و نظیر این چنان است که یکبار از ما سؤال کرده که اثر این سماع چیست
گفته شد تا معلوم گشت از جهت آنکه سماع مشابه باران است اثر نباتات رسید شیرین را در شیرینی و تلخ را در تلخی زیادت کند
سماع چون نور آفتاب است و شنوندگان همچون معادن پس تدبیر سالکان آنست که لوح دل را بریاضات و مجاهدات
پاک و صاف گردانند تا مستعد علوم حقیقی شوند که چون لوح دل پاک و صاف شود نقش خود پیدا آید اینها
که نوشته شد از جهت مصلحت است اهل سلوک را اما مصلحت اهل کمال آنست که با هیچ کس هیچ وقت سخن نگوید مگر که ضرورت باشد
که هر که را که در زبان نگاه دارد دل او گشاده شد و هر که در زبان در بست دل او گشاده شد سعی کند که مردم از تقلید بیرون

آیند

آیند که از هر کس یک سخن تحقیق رسد و محقق شود باید دیگر با جاه و املاک گرفتار آیند جمله مردم این سخن گفته که از اهل اسلام
یا از اهل ایمان یا از اهل ایقان یا از اهل عیانیم اما علامت اهل اسلام سلوک است و علامت اهل ایمان
و علامت اهل ایقان اطمینان است و علامت اهل عیان است بدانکه سلوک طالب بر دو قسم است یکی طریق
تقلید و تکرار و دیگر طریق مجاهده و افکار شرایط سلوک چهار است شرط اول طلب کردن هادی است که بی هادی
سلوک میسر نشود و هر که بی هادی و بی دلیل راه رود تا براه رود بمقصد نرسد هر چند ریاضت کشد در مقصد و مقصود
و عالم هر که بی هادی رفته هر روز گمراه تر آید همراه ایشان نیست و هر که هادی را نشناسد هر گز به
تحقیق شبها زنده سالکانی که بمقصد و مقصود نرسند بیشتر ازین سبب است شرط دوم خود را چنان ساختن است
که هادی بر آنکه او را قبول کند و چون قبول هادی یافت رکن اول فرمان برداری کردن است بی هادی را که بشابه
طبیب است و سالک بشابه بیمار و چون فرمان بردار گشت از مرض خلاصی یافت رکن دویم ثبات و دوام است بر
فرمان برداری کردن سالکان بسیار سالک که بی رای و اندیشه خود کار کند آن سبب ظلمت و بعد شود
که بفرمان هادی کار کند آن کار سبب قرب و نور گردد و سالکی که او را ثبات نباشد در فرمان برداری کردن
تا او را ضایع گرداند و هر سالک که او را ثبات باشد در فرمان برداری کردن ثبات او را بمقصد و مقصود
رساند سلوک یافتن جمله افراد عالم در سلوک اند تا بنهایت و غایت خود رسند و نهایت هر چیز کمال
آن چیز است و غایت هر چیز نوع انسان است که مجموع است و نهایت خود بطبع و حرکت طبیعی میروند و بغایت خود
بحرکت قسری میتوانند پس جمله افراد عالم در سیر و سفر اند بطبع و کره تا بنهایت خود و غایت خود رسند
و نهایت انسان بلوغ است و غایت انسان حریت است و ریاضات و مجاهدات سالکان از جهت آنست که تا
پنجم بمقام بلوغ رسند و ریاضات و مجاهدات بالغان از جهت آنست تا بمقام حریت رسند **پنجم** طلب خدا از هیچ
فردی از افراد عالم نیست الا انسان از جهت آنکه انسان ظالم و جاهل است و معرفت در هیچ فردی از افراد عالم نیست الا

و از آن از جهة آنکه انسان عالم دعاوی است بدانکه طلب انسان از دو قسم بیرون نیست طلب مالابد که قوت و لباس
و مسکن است و طلب خدای تعالی و زیادتی دنیوی و اخروی و سالکان هم بر دو قسمند رسیدگان و دو نایان و از زادگان
و طلب مالابد از هیچکس بر نخیزد مگر از کسی که مزاج و دماغ او مختلط باشد از جهة آنکه مالابد چیزی ضروریست و هر چیزی که ضروری
باشد تا آن چیز آن کس باشد آنچه لازم باشد هر چیزی لازم است که بالغ باشد و لازم نیست که بالغ حد باشد و هر چیزی که باشد لازم
نیست که وی طالب زیادتی نباشد اما لازم نیست که هر طالب زیادتی نباشد او حرام باشد و دیگر آنکه هر چیزی که حد دانند بالغ
هم دانند و هر چیز که بالغ دانند حرام هم دانند از جهة آنکه تفاوت میان ایشان در علم نیست در قطع بودند تفاوت است پس ولا
دو نوع است یکی بنده یکی آزاد ای درویش با جمله خلق خدای را صلح باش و نکوهش خلق خدای مکن که هر که با خلق خدای
بجنگ است با خدای بجنگ است و هر که نکوهش خلق خدای میکند نکوهش خدای میکند و هر چه خود را نخواهی خلق خدای را
همان خواه و هرچه بر خود روا نمیداری بر خلق خدای روا مدار و جمله خلق خدای را اعضا و جوارح خود میدان که کسی نخواهد
که اعضای و جوارح خود را دوست ندارد و شفقت بر جوارح و اعضای خود نکند و رحمت بر جوارح و اعضای خود نیست
و با هرکس آشنا ده روی و گشاده دست و خوش خلق باش جوانان را عزیز بدار پیران را حرمت دار با کاملان و دانایان
بتواضع باش و ادب که هیچکس از تواضع و ادب زیان نکند اگر مستحقی پیش تو آید مگذار که سوال کند پیش از سوال حاجت وی
بر آور و دیگر مدد و تربیت دل کسی کردن بهتر از مدد و تربیت قالب کسی کردن است و مدد و تربیت دانا کردن بهتر از
مدد و تربیت نادان کردن است و از برای آنکه با کسی نیکی و شفقت کنی بر کسی دیگر بی شفقتی مکن که نیکی و شفقت نا کردن بهتر از
بدی و بی شفقتی کردن است و تو را هرکس که بیازارد از آن کس آزرده مشو و او را بدعای خیر یاد کن و اگر نمیتوانی که آزرده
نشوی چون آزرده شدی زود از خاطر بیرون کن و او را عفو کن و اگر نمیتوانی که از خاطر بیرون کنی و عفو کنی صبر و تحمل کن
با او بهیچ نوع بانتقام مشغول نشوی باین نیت که از بیخ نمیبایست که او بعینه به مصلحت من بود این عوض و اگر این نیت نتوان
باین نیت که مکافات بدی بدی کردن آرد و مکافات نیکی به نیکو کردار خواهم رسید متقی باش و کسی را میازار که بحقیقت

خود را آزار دادی و ابد حرام و دور باش و کسی را محروم مگردان که بحقیقت خود را محروم کنی و با همه کس راست باش و در همه کار
دیانت نگاه دار که راستی و دیانت نگاه داشتن خاصیات نیک بسیار دارد و در همه کارها با همه کس رحمت
و شفقت نگاه دار که بی رحمی و بی شفقتی علامت سرکشان و عادت دوزخیان است در وقت دیدن عیب مردم ستار باش
و عیب مردم اظهار مکن و در وقت توانائی و قدرت بر بیچارگان و زیر دستان رحیم باش و بی رحمی مکن و در هیچ وقت شفقت
نگاه دار و بی شفقتی مکن و اگر کسی چیزی به چند دینار بخرد و قیمت آن ده دینار است و فروشنده قیمت آن نمیداند و اگر میداند و بی
فروختن آن محتاج است بر خرنده حلال و طیب نباشد و اگر چیزی بفروشد به ده دینار و قیمت آن یک دینار است و خرنده قیمت
آن نمیداند و اگر میداند و بخریدن محتاج است این بر فروشنده حلال و طیب نباشد که رحم و شفقت نگاه نداشت و یقین
بدان که خرج مال متابع دخل است بهر طریق که در آید بهمان طریق بیرون رود اگر به بی رحمی و بی شفقتی در آید به بی رحمان و بی
شفقتان باز گردد و اگر بظلم و غضب در آید بظالمان و غاصبان باز گردد و اگر بمکر و تزویر در آید بمکاران و حیله گران
و مزوران باز گردد و اگر بطریق احسان در آید بطریق احسن و پسندیده بیرون رود و اگر بهیچ وجه در نیاید بهیچ طریق
بیرون نرود پس جهد کن که بهیچ وجه در نیاید تا طالبان بدر تو نیایند و تو در خود محتاج نشوی غرض از این همه آنست که متقی باشی و
از حرام و لذات دور باشی بعضی کسان این گمان برده اند که هر که را نور علم زیادت شود نور تقوی کم شود و این کمال ایشان خطا بود از جهة
آنکه هر که را نور علم زیادت شد نور تقوی زیادت شود و هر که را نور تقوی زیادت نور علم زیادت شود و هر که را نور علم زیادت شود
نور اخلاق زیادت شود ما دام که دانائی بسالک رفیق است و در کار است این انوار در تزاید اند و هر روز در ترقی است میگویند از اینجاست
که آدمی در کمال که باشد بنسبت ناقص باشد و از اینجاست که هر که را دو روز بلکه دو ساعت یکسان است او در زیانست
اگر صحت و لذت میخواهی کم خوردن اختیار کن و اگر علم و حکمت میخواهی کم گفتن اختیار کن و اگر راحت و اساس میخواهی
عزلت اختیار کن و اگر نام نیک و شهرت میخواهی خدمت اختیار کن و اگر جمعیت و فراغت میخواهی وقت را غنیمت دان
و در کار ماضی و مستقبل مکن و غم گذشته و نا آمده مخور طالب مال و جاه مباش که عاقلترین آدمیان تارکان دنیا اند و حق

ترین آدمیان طالبان دنیا اند و هرکه تارک دنیوی و دنیات هرچه در دنیات خادم اوست ای عزیز هیچ نماند
که دراین کتاب گفته نشد هرچه میخواهی دراین کتاب طلب کن هرگاه این کتاب را چنانکه این کتاب است دانست انچه
خواست یافت والله اعلم بالصواب

فهرس [illegible] رسائل [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible] اصطلاحات
فی الکتاب رسائل [illegible] و انچه دراین کتاب ثبت [illegible]
[illegible] اصول العقاید [illegible] رساله اصطلاحات [illegible] متوسط [illegible] رساله معارف
رساله [illegible] در سلوک [illegible] رساله [illegible] رساله [illegible] رساله [illegible]
[illegible]

۳۷ م

41

فصل چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه از عوام اهل شریعت سؤال کردند که خدای تعالی چیست فرمودند که الموجود الذی لا
یمکن ان یتغیر و از دیگری سؤال کردند که عالم چیست فرمودند که الموجود الذی یمکن ان یتغیر و از خواص اهل شریعت سؤال کردند
که خدای چیست فرمودند که النور المطلق و از خاص الخاص اهل شریعت سؤال کردند که خدای چیست فرمودند که النور المنبسط
و از اهل وحدت سؤال کردند که خدای چیست فرمودند که لا موجود سوی الله حقیقی میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این
بگویم فصل بدانکه اهل شریعت میگویند که وجود از دو قسم بیرون نیست یا قدیم است یا حادث از جهت آنکه موجود دیگر
باشد از این دو حال بیرون نیست یا قابل تغییر بود و هو الحادث یا نبود و هو القدیم وجود حادث عالم را گویند
و جمله اهل شریعت در این فصل که گفتیم اتفاق کرده اند و از اینجا آغاز خلاف میکنند والله اعلم فصل در سخن عوام اهل شریعت
بدانکه اهل شریعت میگویند که خدای تعالی موجود است و وجود حقیقی است از جهت آنکه قابل تغییر و تبدیل نیست و اول و آخر ندارد
از جهت آنکه بوده و همیشه خواهد بود و در وجود او کثرت و اجزا نیست از جهت آنکه احد حقیقی است ... چیزی مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه خدای تعالی از عالم نه داخل عالم و نه خارج عالم و نه متصل بعالم و نه منفصل از عالم و در جهتی از جهات عالم نیست و در مکان
و در زمان نیست از جهت آنکه این جمله صفات اجسام اند و خدای تعالی جسم و جسمانی نیست و دیگر آنکه خدای تعالی بود و هیچ چیز دیگر نبود
و در آن وقت که خدای تعالی عالم غیب و شهادت و جواهر و اعراض را آفرید دانسته کرد و دانسته و در وقتی که آفرید عالم هیچ
صفتی مر او را زیادت نشد و نقصان هم نشد از جهت آنکه ذات و صفات او قدیمست و هر چه قدیم باشد او را اول و آخر
و عدم و تغییر نبود و این روشن است باتفاق جمله عقلا خدا قدیمست و قدیم هر آینه یکی باشد زیرا که زیادت از یکی امکان ندارد که باشد
و باتفاق جمله عقلا خدا احد است حوادث نیست و قابل تغییر و تبدیل نیست پس هر چه غیر از خدای باشد جمله حوادث باشند و ظهور
حوادث خدای تعالی را بود و کم نشود دیگر بدانکه بعضی از عوام اهل شریعت میگویند که باید که چون اهل نظر بصفات خدای گفتند خدای را
یگانه گویند و یگانه دانند از جهت آنکه او احد بذات خود است و واحد است بصفات خود و بغیر یگانه است بذات خود و یگانه است بصفات
او در روشنی ذات او حقیقت است و ذات دیگران مجاز از جهت آنکه ذات دیگران از ذات او است پس حقیقت صفات او است

کتاب بیان التنزیل شیخ عزیز نسفی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خدای که بخود هست و خداوند حمد و ستایش خداوند جل جلاله و تعالی کبریاؤه و توالی آلاؤه عزیزه و درود و رحمت
بی پایان و بی نهایت بر انبیا و اولیا علیهم الصلوة والسلام والتحیة بعد از حمد خدا و درود انبیا
و اولیا چنین فرمود شیخ الاسلام اعلم الموحدین و افضل المحققین سر الله فی الارضین عزیز الملة والدین عبد العزیز بن محمد
النسفی ادام الله برکته که جماعت اصحاب کثرهم الله تعالی باین درویش اشارت کردند که می باید برای ما کتابی جمع کنی
که بزرگتر از کتاب تنزیل باشد و خردتر از کشف الحقایق که کتاب تنزیل از درازی الفاظ بغایت مختصر است
و ما باین سبب تمامی معانی او را در نمی یابیم و کتاب کشف الحقایق بغایت مطول است و ما باین سبب تمامی معانی وی را ضبط نمیتوانیم
کرد درخواست ایشان را قبول کردم و از خدای تعالی مدد و یاری خواستم وانه ولی الاجابة و این کتاب را به ده اصل جمع کردم
و به ترتیب تنزیل اما بزرگتر از تنزیل و بیان التنزیل نام نهادم و چنانکه در کتاب کشف الحقایق ذکر کرده بودم که کتاب تنزیل
که در کی و چگونه تمام رسید در این کتاب باز مکرر نکردم فهرست اصول اصل اول در معرفت خدای تعالی اصل دویم
در معرفت عالم اصل سیوم در معرفت انسان اصل چهارم در معرفت نبوت و ولایت اصل پنجم در معرفت معجزه و کرامات
اصل ششم در معرفت وحی و الهام اصل هفتم در معرفت کتاب و کلام الله اصل هشتم در معرفت شب قدر
و روز قیامت اصل نهم در معرفت موت و حیات اصل دهم در معرفت معاد و بالله التوفیق والاعانة بسم الله الرحمن الرحیم
اصل اول در معرفت خدای تعالی بدانکه در جمله ازمان و شرایع بعضی عام و بعضی خاص الخاص بوده و در این زمان و شریعت
هم هستند و هر یک بنظر جدا نظر کرده و میکنند و بسمع دیگر سخن انبیا را شنوده و میشنوند و از این جهت هر یک را
در معرفت خدای تعالی اعتقادی پیدا آمده و می آید و باین سبب در جمله ازمان و شرایع اعتقادات بسیار ظاهر شده و میشود

وصفات او هم چنین است و صفات دیگران مجاز است از جهت آنکه صفات دیگران از صفت وی است پس حقیقت صفت او است معلوم شد
که تجلیات صفات خود و دیگران آن صفت ندارند دیگر بدانکه اگر ما را ارادت و اختیار است ارادت و اختیار ما با ارادت
و اختیار او است از جهت آنکه هر چه ارادت یا اختیار خود چیزی میکنند که او خواهد پس حقیقت اختیار و ارادت از آن او باشد و اگر ما را
منع و عطاست منع و عطاء ما منع و عطاء او است و از اینجاست که جمله انبیا را این دعا ورد بوده است که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا
معطی لما منعت و لا راد لما قضیت پس حقیقت منع و عطا از آن او است اینست معنی لا حول و لا قوة الا بالله و در جمله صفات
و افعال حقیقی او را است و دیگر وصف و صفات و افعال دیگران جمله مجازات است اما معنی مانند چون … است دیگر بدانکه وجود
مجاز را وجود حقیقی نه بطریق ایجاب است بل بارادت نه بطریق ایجاب است بارادت یعنی نه معلول مراد است از جهت آنکه معلول همه
احد بود زیرا که اگر کثرت معلول در علت گرفت لازم آید و … دیگر آنکه اگر بطریق ایجاب بودی یا بطریق عکس بودی و علم منقطع است
چیزی است که با عکس … بشود و اقتضا بر … کند یا بطریق شعاع یا بطریق ظل و در … شعاع و ظل نیز چنین پیدا است در سخن خاص
اهل شریعت بدانکه اهل شریعت میگویند که خدا تعالی نور است و نور مطلق است از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است و ظاهر و مظهر مطلق
خدا است پس خدا نور مطلق باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه انوار شش مرتبه اند مرتبه اول نور چراغ است مرتبه
دویم نور خورشید است و این هر دو نور نجات ضعیف اند از جهت آنکه اگر چه ظاهر و مظهر اند اما مدرک نیستند مرتبه سیم نور حیوانی است که
مدرک محسوسات است و این نور نجات ضعیف است از جهت آنکه اگر مدرک است اما مدرک خود نیست مرتبه چهارم نور انسانی است
که مدرک معقولات است و این نور هم ضعیف است از جهت آنکه اگر چه مدرک … او ذاتی نیست … او از خود نیست و مظهر او نور
دیگر است مرتبه ششم نور خدا است و این نوری است که نور مطلق است و این نوری است که منبع انوار است و این نوری است که منبع
خیر است و بالای این نور نور دیگر نیست بلکه چیزی دیگر نیست و هر چه غیر او است این نوراند نسبت با این نور ظلمت اند دیگر بدانکه
خواص اهل شریعت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که حقیقت نور خدا در دل سالکان پیدا میشود و آن طایفه دیگر میگویند
که عکس نور خدا در دل سالکان ظاهر میشود یعنی یک طایفه میگویند که چون دل سالک بریاضات و مجاهدات پاک و صافی و مطهر و مقدس

گردد

گردد عرش خدا گردد و حقیقت نور خدا بر این عرش تجلی کند و چون دل سالک عرش نور خدا گشت و حقیقت نور خدا بر عرش دل
سالک تجلی کرد سالک بکمال خود رسید و آن کامل گشت پس تا اکنون سالک میشنید و سالک میدید و سالک میگفت و سالک
میداد و سالک میگرفت اکنون خدا میشنود و خدا میبیند و خدا میگوید و خدا میدهد و خدا میگیرد تا سخن دراز نشود و از
مقصود باز نمانیم دل آن کامل عرش الله و بیت الله است و آن عرش که تو از او امید داری صورت این عرش است و آن بیت که از او بیت
میخوانند صورت این بیت است من فقیر آن نادان شنیده بودم که پیغمبر میگوید که من بعرش رسیدم و خدا را دیدم و چندین هزار
سخن بواسطه شنودم و چندین باز آمدم هنوز جامه خواب من گرم بود چندین عرش را … شناخت سخن پیغمبر را باور نداشتند انکار
معراج پیغمبر کردند حاجیان مسکین شنیده اند که خانه خدا است میباید رفت چنین خانه را نشناختند سفر و مجاز را از پیش گرفتند
و آن حاجیان که رفته باز آمدند بدانکه آن طایفه دیگر میگویند که چون دل سالک بریاضات و مجاهدات پاک و صافی و منور گردد مرآت
نور خدا گردد و عکس نور خدا در این مرآت ظاهر شود و چون دل سالک مرآت نور خدا گشت و عکس نور خدا در مرآت
دل سالک ظاهر شد بکمال خود رسید و آن کامل گشت پس تا اکنون به خود میشنید و به خود میدید و به خود میگرفت و به خود میداد
اکنون بنور خدا میشنود و بنور خدا میبیند و بنور خدا میگوید و بنور خدا میدهد و بنور خدا میگیرد تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم طایفه اول هر طایفه دویم را میگویند که شما خدا را عکس میگوئید و عکس او امکان ندارد از جهت آنکه خدا را نور
حقیقی است و نور حقیقی را عکس نباشد زیرا که عکس چیزی را باشد که از عالم اجسام و جسمانی بود مجملا در بیان عکس بدانکه طایفه
دویم میگویند که مراد ما از عکس نه آن است که در آب و مرآت پیدا می آید که از عکس عالم اجسام است و عکس عالم اجسام
محسوس باشد و عکس عالم ارواح معقول از جهت آنکه عکس هر چیزی مناسب آن چیز باشد … عکس و علم … نزدیک اند
از جهت آنکه عکس صورتی است که از مقابل … پیدا می آید پس عکس صورت مقابل … باشد و علم صورت مطابق و علم صورت
مطابق است صورت جسمانی باشد و صورت روحانی هم بود پس در عکس نور هم چنین پیدا آن چنین … که تمام فهم … از
این بگوئیم بدانکه عکس سه نوع است عکس عالم ملک است چنانکه در آب و مرآت پیدا میشود و عکس عالم ملکوت چنانکه در … و لطیفه

پیدا می‌آید و چنانکه در دل کاملان و در دل اصحاب مکاشفات و مجاهدات پیدا می‌آید و عکس عالم جبروت است چنانکه در دل انسان
کامل ظاهر می‌شود و طایفهٔ دوم مر طایفهٔ اول را می‌گویند که شما خدا را مکان می‌گویید و خدا را مکان نیست و امکان ندارد که باشد
از جهت آنکه خدا نور حقیقی است و نور حقیقی مکان ندارد و مکان آن چیز را باشد که از عالم اجسام و جسمانی بود فصل در بیان مکان
بدانکه طایفهٔ اول می‌گویند که مراد ما از مکان نه آنست که عوام اهل حکمت و عوام اهل شریعت می‌گویند که بتحقیق مکان نیست
بلکه بتحقیق مکان خلوت است و هر چیز که باشد مر این چیز را در وجود خود خلوتی باشد که دیگری با وی در آن خلوت شریک نتواند
بود چنین می‌دانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگوییم بدانکه طایفهٔ اول می‌گویند که مکان را دو معنی گفته‌اند بعضی گفته‌اند که محیط
مکان محاط است بشرط آنکه هر دو متصل یکدیگر باشند و بعضی گفته‌اند که سطح مکان فوق است بشرط آنکه هر دو متصل از یکدیگر
باشند و فوق و تحت بر یکدیگر باشند … و بتحقیق مکان نیستند و بتحقیق مکان خلوت است و بدین تقدیر چون توان گفتن
که خدا را در وجود خود خلوتی نیست که ما سوای خدا در آن خلوت با خدا شریک نتوانند بودن از جهت آنکه امکان ندارد که چیزی
موجود باشد و او را در وجود خود خلوتی که ما سوای وی در خلوت با وی شریک نتوانند بود دیگر چون مکان را دانستی اکنون بدانکه
مکان بر سه قسم است مکان عالم ملک و مکان عالم ملکوت و مکان عالم جبروت عالم ملک عبارت از اجسام است پس اجسام
موالید و اجسام عناصر و اجسام افلاک و اجسام انجم هر یک مکانی خاص دارند که دیگری با ایشان در آن مکان شریک نتوانند
بودن و آنکه عالم ملک … است بر جمله روشن است که هیچ دو در مکان یکدیگر نتوانستند بودن و عالم ملکوت عبارت از عالم ارواح است
پس ملائکه … هر یک مکانی خاص دارند که دیگری با وی در آن مکان شریک نتوانند شد و
هر یک … مقام معلوم است و هر یک بمقام خاص … چنانکه در قرآن مجید فرموده و ما منا الا له مقام معلوم
و عالم جبروت عبارت از عالم ذات و صفات خداست پس خدا را مکانی خاص است که سوای خدا با خدا در آن مکان
شریک نتوانند بودن دیگر آنکه از مکان عالم ملک تا مکان عالم ملکوت چندان تفاوت است که … وصف نتوان کرد و از مکان
عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت چندان تفاوت است که در وصف نیاید و در مکان عالم ملک نظر کن چه مقدار تفاوت است

بدانکه

بدانکه جسم اند تا تفاوت میان مکان عالم اجسام و مکان عالم ارواح معلوم شود مثلا خاک در عالم ملک مکانی دارد که دیگری با وی در آن
مکان شریک نمی‌توانند بود و در میان خاک آب مکانی دارد لایق لطافت خود که دیگری با وی در آن مکان شریک نتوانند بودن و
در میان آب هوا و آتش را مکانی است لایق لطافت خود که دیگری با وی در آن مکان شریک نتوانند بودن و اگر نادانی گوید که این
چهار چیز در یک مکان جمع آیند دانا داند که امکان ندارد که دو جسم در یک مکان جمع آیند اگر چنین گوید که ظرفی پر از خاک باشد خاک دیگر
در آن ظرف نمی‌توان کردن لیکن آب در آن می‌رود پس معلوم شد که در میان خاک آب مکانی دارد که خاک در آن
مکان آب نمی‌تواند بودن و در … که آب بسبب لطافت در میان خاک مکانی باشد و هوا را در میان آب و آتش را در میان
هوا هم مکانی باشد … اگر این سخن را فهم نکردی که دو جسم در یک مکان جمع آید باز این سخن ترا معلوم است
بعضی گویند که آب و آتش در یکدیگر … جمع اند از جهت آنکه آب سرد و تر است و آتش گرم و خشک … سخن دیگر بعضی ترا معلوم
که آب سرد و تر است و آتش گرم و خشک است … دست تر …
میسوزد پس معلوم شد که در میان آب و آتش مکانی دیگر است و در مکان آتش آب نیست … اگر چه … آتش … آب نیست
اما هر یک در مکان خود اند و امکان ندارد که آتش در میان آب باشد و آب در میان آتش پس وقتی که میان اینکه عالم ملک
که جمله اجسام اند چنین تفاوت باشد در اینکه عالم ملکوت تا جبروت چند تفاوت باشد و هر کس فهم نمی‌تواند کرد که
نظر کن که از مکان عالم ملک تا مکان عالم ملکوت … و از مکان عالم ملکوت تا مکان عالم جبروت چه مقدار تفاوت است
و اگر چه عالم ملکوت در میان عالم ملک است و اگر چه عالم جبروت در میان عالم ملکوت است اما هر یک در مکان خود اند
و اگر چه قرب صوری دارند اما بعد معنوی چندان دارند که در حرف … و شمار نیاید چنین می‌دانم که تمام فهم نکرده باشی که در آتش
فهم کنی دیگر بدانکه مزاج تو مرکب است از خاک و باد و آب و آتش و امکان ندارد که این هر چهار چیز در یک مکان باشند
و اگر مزاج هر چهار چیز … گشته است پس اگر مزاج تو چیزی باشد … عین آتش و عین هوا و عین آب
و عین خاک باشد و چیزی عین هر چهار باشد موجود باشند … در آتش مزاج باعتبار … است

و باب از چهار چیز است از این روی گفته‌اند به الاجزاء است که چیز است والا از این روی که غیر چهار چیز دیگر در وی نیست چهار چیز است
همچون مطعومات و مشروبات و معاجین و اقراص تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه وجود مجموعه ایست از ملک و ملکوت
و جبروت و هر یک بنسبت کثافت و لطافت جا گرفته‌اند و از خاص که دیگران با ایشان در آن مکان شریک نیستند آنند بودن خاک
مکان خود ساز و در میان خاک آب مکان ساخته و لایق لطافت خود و در میان آب هوا مکان ساخته دارد لایق لطافت خود و در میان
هوا آتش مکان دارد لایق لطافت خود و در میان آتش روح نباتی مکان دارد لایق لطافت خود و در میان روح نباتی روح
حیوانی مکان دارد لایق لطافت خود و در میان روح انسانی عقل مکان دارد لایق لطافت خود و بالای نور خدا در نور دیگر نیست
بلکه چیزی دیگر نیست این نور است که منبع انوار است و این نور است که مبدا موجودات است یعنی درویش راه با این نور از اندرون یابد
نه از بیرون در رسیدن با این نور مجاهدات است نه مقالات راه بیرون در بند تا راه اندرون گشاده شود و ترک قال کن
تا حال پیدا آید بدان ای درویش که قال با حال ضدان اند هر کجا حال است قال نیست و هر کجا قال است حال نیست ای
درویش این نور در دل اهل ظاهر میشود و دل بریاضات و مجاهدات پاک شود نه بمقالات اگر طالب خدا اند و در است
میگویند میان در بند و کار بکن و اگر نشود هیچ ده در سر بیرون کن دیگر در سخن خدا اهل معرفت میگویند که خدا
نور است و نور منبسط است نه بهیبت انکه جان جمله موجودات خداست پس خدا نور منبسط باشد چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه خدا گنجی است که خود را چنانکه خود است بیند و اسما و صفات حسنا خود را چنانکه اسما حسنا خود است مشاهده
کند و چون در مرآت می‌توانست دیدن عالم را پیدا آورد و حکمت در آفرینش عالم این بود تا عالم مرآت خدا باشد و چون عالم را
پیدا آورد و عالم چون جسم بود بی جان بود همچو مرآت جلا نداده عالم مستور گردانید یعنی استعداد بخشید و قبول گنج خدا را که
تصفیه عبارت از حصول استعداد است به عالم گنجی که عالم را جان بخشید از خود و جان عالم شد و نفخ روح عبارت
از تجلی خدا است و خود را بدید و اسما حسنا خود را مشاهده کرد الحمد لله و از این در دریا جواهر پیدا آمدند و خود را چنانکه
خود است بدید و اسما حسنا خود را چنانکه اسما حسنا وی است مشاهده کرد و ظاهر و باطن عالم شد و جسم و روح عالم پیدا

امد

آمد پس ظاهر عالم صورت عالم است و باطن عالم خداست یعنی ظاهر عالم جسم عالم است و روح عالم خداست و عالم چه اگر از روی ظاهر بسیار است
اما از روی باطن یک چیز است و اگر چه از روی جسم متکثر است اما از روی روح متحد است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم همچنانکه
انسان مجموعه ایست از ظاهر و باطن ظاهر انسان جسم انسان است و باطن انسان روح انسان است همچنین عالم مجموعه ایست از ظاهر
و باطن ظاهر عالم جسم عالم است و باطن عالم روح عالم است و روح عالم خداست و همچنانکه هیچ ذره از ذرات عالم نیست که خدا با آن
نیست و با وی نیست از سر همین نظر فرموده که هر کس نفس خود را شناخت رب خود را شناخت و از اینجا گفته‌اند که راه هر فردی از افراد
عالم به خدا راهیست نه از راه عرض است و نه از راه طول ای درویش هر که جسم خود را شناخت روح خود را دانست عالم را شناخت
و خدای عالم را دانست و هر که صفات جسم خود را شناخت و صفات روح خود را دانست صفات عالم را شناخت و صفات
خدای عالم را دانست و هر که افعال جسم خود را شناخت و افعال روح خود را دانست افعال عالم را شناخت و افعال خدای عالم را
دانست ای درویش راه نهایت نه دراز است نه نزدیک است بلکه خود راه نیست اما چه چیز اگر خواهی را چشم گشاده شد کبوتر نه بینید
چندین چشم پیدا کرده گوش شنوا نیست اگر با تو حکایت کنند که ماهیان در دریا همیشه طالب وصال آب اند و در فراق آب روزگار
میگذرانند و از زندگی بر آب میپرسند ترا عجب آید و سخن عجب آید و حال تو بعینه هم چنین است دیگر بدانکه بعضی از خواص اهل
شریعت گفته‌اند که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده و بعضی گفته‌اند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه و بعضی گفته‌اند
ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله و مراد ایشان از این جمله معیت خداست با عالم و معیت خدای با عالم نه چنان است که معیت
جسم با جسم و نه چنانست که معیت عرض با جسم و نه چنان است که معیت عرض با عرض معیت خدای با عالم همچنان است که معیت
روح با جسم چنین ای درویش که حقیقت جان عالم خدای عالم است اکنون بدانکه این حقیقت را نسبت به بعضی عقل خوانند و نسبت به بعضی روح
و نسبت به بعضی حق میگویند و نسبت به بعضی نور میخوانند و این نور منبسط را لطیفه موجود حقیقی و لطیفه نور حقیقی لطیفه الهی و لطیفه
خدا میگویند سخن دراز شد و از مقصود بسیار افتادیم بلکه هر فردی از افراد عالم مرآت خدا نیند اما مرآت کمال انسان کامل است
و مرآت کامل آن باشد که جمال اوصاف جمال تمام در آن ظاهر شود بی زیاده و نقصان والله اعلم دیگر بدانکه بعضی از خواص اهل

اهل شریعت میگویند که ممکن است که جسم سالک به ریاضات و مجاهدات در صفا و لطافت بجائی رسد که بغایت شفاف
و منعکس پذیر شود و نورانی گردد و نور روح ظاهر شده بچیزی گردد که همچو قدح بلور باشد از آبگینه در غایت شفافی و منعکس پذیر بود و در آن
قدح شرابی است که بغایت صاف و لطیف بود و شراب را از قدح و قدح را از شراب باز نتوان شناخت از جهت آنکه هر دو مشابه یک
چیز باشند و اینجا از سر چنین نظر فرموده که [illegible] و آوازی که از زبان ایشان بر آمده هم بر آید
چنین سبحانی ما اعظم شانی و انا الحق در این مقام بود و همچنین این مقام این اقتضا کند از جهت آنکه چون جسم سالک به ریاضات
و مجاهدات رقیق شود و بغایت شفاف و منعکس پذیر گردد سالک چیزها بیند که دیگران نه بینند و چیزها شنود که دیگران نشنوند
و چیزها داند که دیگران ندانند و کارها کند که دیگران نکنند و چون چنین باشد سالک خود را همه نور بیند و نور را از ذات خود جدا
از نور نتواند شناخت اگر خواهد و اگر نخواهد بی اختیار روی از همه جدا از او بر آید که سبحانی ما اعظم شانی و مانند این در درویش
در ابتدای این مقام از زبان ایشان هم این آواز بر آید که لیس فی جبتی سوی الله و لیس فی الدارین غیری و در وسط این مقام
هم این آواز بر آید که انا الحق و سبحانی ما اعظم شانی و در انتهای این مقام چنان خاموشی و سکوت بر سالک غالب شود که
با هیچکس در هیچ وقت سخن نگوید مگر ضرورت باشد و چنان عجز و نادانی بر سالک غالب شود که یقین بداند که ذات و صفات
خدا را هیچکس چنانکه ذات و صفات خداست ندانسته و نخواهد دانست و چنان غرامت و حیرت بر سالک غالب شود
که بیک بار ترک همه چیز کند و همه کس و چنان تفویض و تسلیم بر سالک غالب شود که یکبار مراد را گم کند و هیچ چیز و هیچ امید هیچ چیز و
هیچکس نخواهد از هیچ چیز و هیچ کس نماند و خدا را بر بنده که انجو دانا و توانا شناسد دیگر در سخن اهل وحدت در بیان
توحید بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر از وجود خدا دیگر وجود نیست و امکان
ندارد که باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت سه طایفه اند یک طایفه را نافیان میگویند و طایفه
دیگر را مثبتان و هر یک را در بیان توحید نظری و کشفی افتاده است پس ما کشف این سه طایفه را در سه باب شرح بیاوریم
تا سالکان را دستور [illegible] ذخیره و یادگار بود
باب اول در سخن طایفه نافیان نافیان میگویند که خدا خلق دیگر است

و خلق

و خلق خدا دیگر خدا از خلق وجود حقیقی است از جهت آنکه قابل تغیر و تبدیل نیست و اول و آخر ندارد و از جهت آنکه همیشه بوده
باشد و در وجود او کثرت و اجزا نیست از جهت آنکه احد حقیقی است منزه از کل و جزء و خلق خدا را وجود نیست الا وجود خیالی
و وجود حقیقی که وجود خداست اینچنین موجود می نماید همچون موجوداتی که در خواب و آب و مرآت می نماید و بحقیقت وجود ندارد
و چنانکه در مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه عوام طایفه نافیان میگویند که عالم خلق و عالم امر یعنی عالم جسم و عالم روح خلق
خدااند و وجود ندارند الا وجود خیالی پس نیک و بد یکسان است اگر چه هر دو موجود نیست اگر چه هر دو موهوم است و اگر علم و جهالت
و اگر ایمان و کفر است و اگر ملک و شیطان است جمله خیالی نمایش اند و به حقیقت وجود ندارند و آنچه فوق عالم خلق است و عالم
امر وجود حقیقی است که خدا را خلق نیست و به نزدیک این طایفه وجود حقیقی است که خدا را خلق است هیچ صفت و هیچ اسم
و هیچ رسم ندارد دیگر بدانکه خواص طایفه نافیان میگویند که وجود از این جمله بر عرش عالم خلق است یا امر جسم است یا روح
عالم خلق خداست و وجود ندارد الا وجود خیالی و آنچه فوق عالم خلق است خدا را خلق است و جان عالم خلق خداست
این بود سخن عوام و خواص طایفه نافیان در بیان توحید دیگر بدانکه به نزدیک عوام این طایفه سه عالم است عالم ملک
ملکوت و جبروت و جبروت خدا را خلق است و وجود حقیقی دارد و ملک و ملکوت خلق خدااند و وجود ندارند الا وجود خیالی
و نزدیک خواص این طایفه دو عالم است ملک و ملکوت ملکوت خدا را خلق است و وجود حقیقی دارد و ملک خلق خداست
و وجود ندارد الا خیالی دیگر این درویشان خدا را خلق [illegible] و خلق خدا است
خلق با خلق خدا هم چنان است که معیت آب با سراب به نزدیک اهل عالم سراب بر آب حقیقی است
نیست به حقیقت بعینه سراب است و سراب خیال نمایش است و وجود سراب نمود است و ظهور آب از سراب
دیگر اگر کسی گوید که ما را در ذات همه صفات و وجود و حیات و جز این هیچ شک نیست که به حقیقت موجودات و خیال نمایش
نیست از جهت آنکه یکی جاهل است و یکی عاقل یکی صحیح است و یکی عالم یکی در رنج و یکی در راحت و علم چگونه خیال و نمایش نیست از جهت آنکه
بود در رنج و راحت چگونه نمایش بود جواب این درویش مگر تو هرگز بخواب نرفته و در خواب خود را پادشاه و عالم یا اسیر و محکوم

ندیده بود و قتها چندان فرح و ذوق و عشرت برده و معشوق و محبوب را در کنار خود یافته بود و قتها چندان آن چندان خوف و ترس را
ندیده و خود را در دست عاجز و دشمن گرفتار و عاجز یافته و پیداست که این جمله خیال و تمثیل است و به نزدیک آنکه در خواب است
در آن وقت جمله حقیقت می نماید پس این حال بیدار خود را همچون خواب صبیان که بیشتر مردم خود را بیدار میدانند و به حقیقت
در خواب اند از جهت آنکه خواب عبارت از بیخبری است و از اینجاست که محققان گفته اند خواب و بیداری یکیست دوم در سخن مشتاقان
در بیان توحید بدانکه طایفه مشتاقان میگویند که معنی توحید یکی کردن است و یکی را یکی نتوان کردن از جهت آنکه ایجاد موجود و اعدام
معدوم و اثبات اثبات محال است همچنین توحید آنکه هم محال است چندانکه معنی توحید یکی کردن است و یکی را یکی کردن
محال است اکنون بدانکه توحید آن باشد که چیزهای بسیار را یکی کنند و چیزهای بسیار را یکی کردن بدو طریق باشد یکی بطریق علم
و یکی بطریق عمل پس توحید عمل آنست که بعضی چیزهای بسیار را یکی کنند همچون معلومات و مشروبات و معجونات و اقوام و توحید علم
آنست که بعلم چیزهای بسیار را یکی دانند همچنانکه اشخاص بسیار را بنوع یکی دانند و انواع بسیار را بجنس یکی دانند
و اجناس بسیار را بوجود مطلق یکی دانند چون معنی توحید را دانستی اکنون بدانکه عوام این طایفه مشتاقان لفظ ذات و وجه و نفس
نمیگویند از جهت آنکه میان ذات و وجه و نفس فرق نمیدانند ایشان میگویند که هر چیز که موجود است جمله یکبار وجود خداست
چنان میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم دیگر بدانکه عوام طایفه مشتاقان میگویند که هر چیز که موجود است از خیال
و از حقیقت از محسوس و از معقول جمله یکبار وجود خداست و از اینجا گفته اند که هر فردی از افراد عالم با خدا اینهمه است و قرب و بعد
و وصال و فراق نیست بیان آن ... وجود من حیث الوجود یک وجود است از جهت آنکه در وجود من حیث الوجود دو نمی نیست و کثرت
امکان ندارد و این جمله اسماء اضافه و اعتبار است و چون رفع اضافات و اعتبارات کرده اند هیچ از این اسامی نمانده است
پس کثرت نیست الا اضافات و اعتبارات دیگر بدانکه اکثر اسامی حجاب راه مردم شد و مردم را مشرک و سرگردان کرد از جهت آنکه
چون دور باش بر در حرم وحدت ایستاده است و مردم نامحرم را از حرم وحدت دور میکند و به حقیقت این اسامی حجابست
از جهت آنکه اگر مستمع نبود حاجت باسامی نبود ... وضع اسامی ... و به فایده بود ... ضرورت با مستمع غایب و حاضر

بدانکه

بکنایت و عبارت حکایت کنند از جهت آنکه از جهات وجود خود را بنام مخصوص بازیافت کرده اند و حکمت در وضع اسامی آنست
و چیزها را بکنایت و عبارت که هیچ از این اسامی نماند دیگر بدانکه خواص طایفه مشتاقان میگویند که وجود در قسمت اول
بر دو قسم است ذهنی است یا خارجی و وجود ذهنی هم بر دو قسم است ممتنع است یا ممکن و وجود خارجی هم بر دو قسم است یا خلق
است یا امر پس عالم چهار باشد عالم امتناع و عالم امکان و عالم خلق و عالم امر ... عالم امتناع عالمیست بغایت
بزرگ و افراد او بسیار و هر چیز که محال است در این عالم است و غالب مردم این عالم را نشناسند و بعضی از افراد این
عالم را از عالم امکان گمان برند و انرا معجزه و کرامات انبیا و اولیا نام نهند و ندانند که هر چیزی که محال است هرگز بوجود
آن چیز در خارج نتواند بود تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه عالم امکان عبارت از عالم قوت است و عالم خلق
و عالم امر عبارت از عالم فعل است و عالم قوت را عالم اجمال هم گویند و عالم فعل را عالم تفصیل هم گویند چون این چهار
عالم را دانستی اکنون بدانکه عالم دیگر است که واسطه است میان عالم اجمال و عالم تفصیل و آن عالم عشق است چون این
عالم دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه عالم اجمال عبارت از ذات خداست و عالم عشق عبارت از نفس خداست
و عالم تفصیل عبارت از وجه خداست یا خود گوییم که عالم اجمال عبارت از جبروت است و عالم عشق عبارت از کبریا است
و عالم تفصیل عبارت از عالم عظمت است و عالم اسماء عبارت از عالم عزت است این دو روش اگر ذات را دوات
گویند و وجه را کتاب گویند نفس را که واسطه است قلم باید گفت و اگر ذات را عالم اجمال گویند و وجه را عالم تفصیل خوانند
و نفس را عالم عشق چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه هرگز نبود که ذات و وجه و نفس خدا نبود و هرگز نباشد
که نباشد اما نفس از ذات و وجه از نفس پیدا آمد و وجه تبع نفس و نفس تبع ذات است دیگر چنین دانسته که
نفس از ذات و وجه از نفس پیدا آمد و وجه تبع نفس و نفس تبع ذاتست اکنون بدانکه معدن و نبات و حیوان
از وجه پیدا آمدند و تبع وجه اند این در وش اگر وجه را درخت اعتبار کنی معدن و نبات و حیوان میوه آن درخت اند و اگر
وجه را دریا اعتبار کنی معدن و نبات و حیوان جواهر این دریا اند و اگر وجه را صاحب جمال اعتبار کنی آدم مرآت این صاحب

جمال است و اگر وجه را نور و زجاجه و مشکوة اعتبار کنی آدم نمودار این نور و زجاجه و مشکوة است و اگر وجه را عالم اعتبار کنی
آدم عالم صغیر است این درویش آنچه در ذات بود در وجه پیدا آمد پس آدم نمودار وجه باشد و وجه نمودار ذات بود
دیگر بدانکه صفت خدای در مرتبهٔ ذات است و نفس خدای در مرتبهٔ نفس و اسم خدای در مرتبهٔ وجه است اما در مرتبهٔ
ذات غیر از ذات چیزی دیگر نیست و در مرتبهٔ نفس غیر از نفس چیزی دیگر نیست از جهت آنکه صفت هر چیز استعداد آن چیز است
و استعداد هر چیز در اول آن چیز باشد و اسم هر چیز علامات آن چیز بود و علامت هر چیز عین آن چیز باشد و غیر آن چیز و نفس هر چیز
ظهور استعداد آن چیز است پس میان صفت و اسم باشد یعنی استعداد تا ما دام که مکنون است صفت است چون ظاهر شد ذات
نفس است و این نام که بر هر چیز و هر کس نهاده اند همچون ارض و سما و زید و عمرو و مانند این هم اسم است اما غیر مسمی اند مراد او
علامت آن چیز است که دیگران بر وی نهاده اند پس نزدیک این طایفه هر چیز باشد مسمی و اسم و اسم و مسمی هر یک غیر یکدیگرند
و در این کتاب هر جا که ذکر اهل وحدت خواهیم کرد مراد ازین طایفه مقتشان اند از جهت آنکه سخن ایشان یک نکته بیش نیست و گفته شد

اصل دوم بدانکه اهل شریعت میگویند که عالم اسم است مر سوای حق را و اهل حکمت میگویند که عالم اسم است مر
جمع متجانس را و اهل وحدت میگویند که عالم اسم است مر هر مرتبه از مراتب حق را چون معنی عالم دانستی اکنون بدانکه عالم
باضافات و اعتبارات قسمت کرده اند و بنامهای مختلف ذکر کرده اند اهل حکمت گفته اند که عالم غیب و عالم شهادت و عالم
ملک و عالم ملکوت و عالم حس و عالم عقل و مانند این و مراد ایشان ازین جمله عالم محسوس و معقولات است و دیگر گفته اند که عالم
جسم و روح و عالم خلق و امر و عالم [illegible] و مانند این و مراد ایشان ازین جمله عالم مرکب و عالم بسیطات است و اهل وحدت
گفته اند که عالم [illegible] و عالم اجمال و عالم تفصیل و دیگر گفته اند که عالم جبروت و عالم کبریا و عالم عظمت و مراد ایشان
ازین جمله ذات و صفات و نفس و وجه خداست دیگر بدانکه عالم بر دو قسم است یا جوهر است یا عرض و عرض بی جوهر
نیست و جوهر بی عرض هم نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه بعضی میگویند که هر چیز را که قسمت کنند شاید
که هر یک ازان چیز قسمت کنند چنانکه حیوان بر دو قسم است ناطق و غیر ناطق و مانند این و شاید که بعرض ازان چیز قسمت کنند چنانکه

ازان

ازان بر دو قسم است ناطق و طبیعت و غیر طبیعت و مانند ان از جهت آنکه مغایرت میان چیزها که هر یک باشد و بعرض هم باشد و بعضی
میگویند که هر چیز را که قسمت کنند بعرض قسمت کنند و اصلا [illegible] نبود از جهت آنکه چیزها به جوهر ازان چیز قسمت کنند از جهت آنکه مغایرت
میان چیزها بعرض است نه بجوهر که جمله چیزها یک جوهر است دیگر بدانکه افراد عالم ملک شانزده قسمند خاک و آب و هوا و آتش
و فلک قمر و فلک عطارد و فلک زهره و فلک شمس و فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل و فلک ثوابت و فلک الافلاک و افراد
و افراد عالم ملکوت هم شانزده قسم اند از جهت آنکه ملک بی ملکوت و ملکوت هم بی ملک نباشند چنانکه ملک ملکوت است
و جسم عالم ملکوت ملک است پس چنانکه این شانزده قسم که گفته شد عالم ملکوت است چنین افراد ملک و ملکوت سی و دو باشند اکنون
بدانکه اگر افراد ملک و ملکوت را آبا و امهات اعتبار کنی موالید این آبا و امهات سه قسم اند معدن و نبات و حیوان و اگر
افراد ملک و ملکوت را درخت اعتبار کنی میوهٔ این درخت سه قسم اند معدن و نبات و حیوان دیگر بدانکه اهل حکمت میگویند
که اگرچه هرگز نبود که این افراد ملک و ملکوت نبود و هرگز نباشد که نباشد اما در این افراد مرتبهٔ اول عقل است و باقی چیزها
بواسطهٔ عقل پیدا آمدند تا به خاک رسیدند و اهل وحدت میگویند که اگرچه هرگز نبود که این افراد ملک و ملکوت نبودند و هرگز
نباشد که نباشند اما در این افراد مرتبهٔ اول خاک است و باقی چیزها بواسطهٔ خاک پیدا آمدند تا به عقل رسیدند دیگر اهل
حکمت میگویند که در این افراد مرتبهٔ اول جوهر عقل است و جوهر عقل بلطافت بدو شاخ شد و از یک شاخ عقول
و نفوس پیدا آمدند و از یک شاخ دیگر افلاک و انجم و عناصر پیدا گشته و اهل وحدت میگویند که در این افراد مرتبهٔ
اول جوهر خاک بلطافت و به دو شاخ شد و از یک شاخ عناصر و افلاک و انجم و از یک شاخ دیگر طبایع و ارواح و عقول پیدا
گشته دیگر در سخن اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر بدانکه اهل حکمت میگویند که از ذات خدای تعالی
یک جوهر بیش صادر نشد و نام آن جوهر عقل است و این جوهر عقل را عقل اول گویند تا از این جوهر عقل اول فلک و عقل دیگر
صادر شد همچنین از هر عقلی فلکی و عقلی دیگر صادر شد تا ده عقل و نه فلک و چهار طبیعت و چهار عنصر پیدا آمدند و این
جمله در یک طرفة العین بوده و یک امر پیدا آمدند بی تقدم و تاخر زمانی اینست سخن عوام اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق و عالم امر

که گفته شد دیگر در بعضی خواص اهل حکمت در بیان مبدا عالم خلق وعالم امر بدانکه خواص اهل حکمت میگویند که از ذات
خدای تعالی بیکبار بی‌واسطه صادر شد ونام آن جوهر عقل است واین عقل است که مبدا عالم امر است واز جوهر عقل بیکبار دیگر
صادر شد ونام جوهر جسم است واین جسم است که عالم خلق است وانچه این جوهر عقل واین جوهر جسم را باضافات و
اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده‌اند چنانکه از این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل دویم
وفلک دویم باز دید شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل سیم وفلک سیم باز دید شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره
عقل چهارم وفلک چهارم شد وباز از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل پنجم وفلک پنجم شد وباز از زبده وخلاصهٔ آن باره
عقل ششم وفلک ششم شد وباز از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل هفتم وفلک هفتم شد وباز از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل
هشتم وفلک هشتم شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره عقل نهم وفلک نهم شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره طبیعت اول
وعنصر اول باز دید شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره طبیعت دویم وعنصر دویم شد باز از زبده وخلاصهٔ آن باره طبیعت
سیم وعنصر سیم شد آنچه باقی ماند طبیعت خاک وعنصر خاک شد واین جمله در یکطرفة العین شد بی تاخر وتقدم زمانی بکار الهی
دیگر در بیان مبدا مولید بدانکه تمام اهل حکمت میگویند که چهار آتش وباد وآب وخاک بیامیزند وامتزاج تمام یابند
واجزاء هر چهار بغایت خرد باشند تا مس بعضی با بعضی تمام حاصل شود وصورت هر یکی در ماده هر یکی اثر کند تا قوت
هر یکی شکسته شود هر اینه از این جمله کیفیتی متشابه الاجزاء حادث شود کیفیت متشابه الاجزاء را مزاج گویند چون معنی مزاج
دانستی اول بدانکه بر دو قسم است معتدل حقیقی یا غیر معتدل حقیقی معتدل حقیقی را در خارج وجود نیست از جهت آنکه محال مشترک
نیست چون دانستی که مزاج معتدل را در خارج وجود نیست اکنون بدانکه مزاج غیر معتدل بر سه قسم است از جهت آنکه مزاج غیر
معتدل از سه حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو اگر
بعید باشد از اعتدال مزاج معدنی پیدا آید وواهب الصور این مزاج را لایق استعداد وقابلیت وی نفسی وصورتی بخشد
واگر قریب باشد باعتدال مزاج حیوانی پیدا آید وواهب الصور این مزاج را لایق استعداد وقابلیت وی نفسی وصورتی بخشد

واگر متوسط

واگر متوسط باشد میان دو مزاج نباتی پیدا آید وواهب الصور این مزاج را لایق استعداد وقابلیت نفسی وصورتی بخشد
اینست بیان مبدا مولید چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم بجور دیگر دیگر بدانکه خواص اهل حکمت میگویند
که هر چیز که باشد هر اینه او را خاصیتی باشد وامکان ندارد که چیزی موجود باشد واو را خاصیتی نباشد بغیر نزدیک
اهل حکمت معنی چیز اینست که او را طبیعتی نیست الا هیچ چیز نیست که او را خاصیتی نیست مثلا در گوش خاصیتی هست که از
مسموعات هر چیز بوی رسد در حال نفس مدرک آن شود واگر مانعی نباشد ودر چشم خاصیتی هست که از مبصرات هر چیز که
در مقابل وی افتد در حال نفس مدرک آن شود اگر مانعی نباشد اگر ادراک نفس مسموعات ومبصرات را بخاصیت چشم
وگوش نبودی بایستی که بی چشم وگوش ادراک مسموعات ومبصرات کردی پس بایستی که کر هم بشنیدی وکور هم بدیدی وبی چشم
هم بدیدی وهم بشنیدی ونه چنین است پس معلوم شد که گوش را وچشم را خاصیتی هست در ادراک مسموعات ومبصرات
وگوش خاصیتی دارد که چشم ندارد وچشم خاصیتی دارد که گوش ندارد چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن‌تر از این بگویم دیگر
بدانکه آب واینه صافی خاصیتی دارند که هر جسم که در مقابل ایشان افتد صورت آن چیز در ایشان پیدا آید اگر مانعی نباشد
وآن صورت را عکس گویند وآن عکس عرض آب واینه صافی است نه عرض جسم مقابل وعرض مرکب است بلکه بعینها خاصیتی دارند
که هر جسم که در مقابل ایشان افتد نوری در آن جسم پیدا آید اگر مانعی نباشد وآن نور را شعاع گویند وآن شعاع عرض
جسم مقابل است نه عرض آفتاب بعینها وخاک خاصیتی دارد که چون تخم در وی افتد ومتغیر شود در آن تخم از تاثیر فلک نفسی پیدا آید
اگر مانعی نباشد ودر رحم خاصیتی هست که چون نطفه در وی افتد ومتغیر شود در آن نطفه از تاثیر نفس فلک نفسی پیدا آید
اگر مانعی نباشد وچون تمام این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این مزاج خاصیتی دارد که چون مستوی شد ودر آن
مزاج از تاثیر فلک پیدا آید بحسب آنکه مزاج جمادی ودر مزاج معدنی نفس معدنی ودر مزاج نباتی نفس نباتی ودر مزاج حیوانی نفس
حیوانی بعضی گفته‌اند که تسویه عبارت از اعتدال است میان عناصر چهارگانه حرارت ورطوبت وبرودت ویبوست در مزاج حیوانی
تقدیر تسویه در مزاج انسانی وغیر انسانی باشد بعضی گفته‌اند که تسویه عبارت از حصول استعداد قبول نفس است

معنی تسویه و معنی نفخ روح که گفته شد والا اگر کسی گوید که از تاثیر نفس فلکی چگونه نفس نباتی پیدا آید یا نفس حیوانی
بدانکه از تاثیر آفتاب در هر معدنی چیزی دیگر پیدا آید دیگر در بیان اهل وحدت در بیان مبدأ عالم خلق و عالم امر بدانکه
عوام اهل وحدت میگویند که از نفس خدای تعالی گوهری پیدا آمد و نام آن گوهر عقل است که مبدأ عالم خلق است باز از گوهر عقل
گوهری دیگر پیدا آمد و نام آن گوهر طبیعت است که مبدأ عالم امر است و ایشان این گوهر عقل را و این گوهر طبیعت را با صفات
واجب ذات با اسامی مختلف یاد کرده اند و گوهر عقل و گوهر طبیعت اگر چه دو گوهرند اما هر دو با هم اند و از یکدیگر جدا نشوند
همچنانکه روغن از شیر و گوهر عقل و گوهر طبیعت بکمال خود میرسند بدو طریق دو دو مرتبه تمام دیگر دارند در بیان مرتبه اول طریق از
این دو طریق که گوهر عقل اند و گوهر طبیعت بکمال خود میرسند بدانکه زبده و خلاصه این گوهر آب شد باز زبده و
خلاصه آب هوا شد باز زبده و خلاصه هوا آتش شد باز زبده و خلاصه آتش فلک اول شد باز زبده و خلاصه فلک اول
فلک دویم شد باز زبده و خلاصه فلک دویم فلک سیم شد باز زبده و خلاصه فلک سیم فلک چهارم شد باز زبده و خلاصه
فلک چهارم فلک پنجم شد باز زبده و خلاصه فلک پنجم فلک ششم شد و زبده و خلاصه فلک ششم فلک هفتم شد باز زبده و
خلاصه فلک هفتم فلک هشتم شد باز زبده و خلاصه فلک هشتم فلک نهم شد چون بفلک نهم که فلک الافلاک و فلک اعظم است
رسیدند گوهر عقل و گوهر طبیعت بکمال خود رسیده بودند الحاصل این افلاک و انجم و عقول و ارواح از فیض و اثر موالید و خاک
میرسند همچنانکه روغن از ماست بگیرند و باز بر سر ماست کنند از جهت آن منفعت و هر چند که یکبار دیگر روغن رسانند یک جزو
از ماست شیر اندر رسانید اگر چه روغن در وی باشد و آن مقدار نور و روشنی که یکبار دیگر روغن بگیرند رسانند تا بگیرند و
از کفه شیر اندر رسانید اگر چه روغن در وی باشد همچنین این فیض و اثر که افلاک و انجم و عقول رسانند عقل و طبیعت بعد از آنکه
تا توانند رسانند دیگر در بیان مبدأ موالید بطریق دیگر که عقل و طبیعت چون بکمال خود میرسند بدانکه امهات
هشت جوهرند چهار اجسام عناصر و چهار طبایع عناصر و اجسام عناصر از طبایع عناصر و طبایع عناصر از اجسام عناصر جدا
نمیشوند و از امتزاج طبایع عناصر روح پیدا می آید بعضی چون آتش و هوا و آب و خاک بسیار میزند و امتزاج تمام یابند و اجزا

تمام

عناصر غایت خرد باشد تماس بعضی با بعضی تمام حاصل شود و صورت هر یکی از ماده هر یکی اثر کند تا قوت هر یک شکسته شود
هر آینه از این جمله کیفیتی متشابه الاجزا حادث شود هم در اجسام عناصر پس این کیفیت حادث را امتزاج گویند و آن کیفیت
حادث که در طبایع است روح بخوانند و مراد از آن روح حیوانی و روح طبیعی نیست و این مزاج با اجسام عناصر و این روح
با طبایع عناصر مانند از جهت آنکه ممتزج از هر چهار اند و غیر هر چهار باشند چون صفت روح و مزاج دانستی اکنون بدانکه مزاج
در قسمت اول بر دو قسم است معتدل و غیر معتدل و معتدل را در خارج وجود نیست و غیر معتدل بر سه قسم است از جهت آنکه غیر
معتدل از سه حال بیرون نیست یا قریب باشد باعتدال یا بعید باشد از اعتدال یا متوسط باشد میان هر دو و در روح
همچنین میدان پس اگر این مزاج و روح حادث بعید از اعتدال باشند جسم معدن و روح معدنی پیدا آید و اگر قریب
باعتدال جسم حیوان و روح حیوانی پیدا آید و اگر متوسط باشد میان هر دو جسم نبات و روح نباتی پیدا شود این است بیان مبدأ
موالید باز هر یکی از این مزاج سه گانه بر هشت قسم میشود چهار مفرد و چهار مرکب اما این کتاب را این موضع تعلق ندارد و این بود سخن
اهل وحدت در بیان مبدأ موالید و آباء و امهات دیگر بدانکه خواص اهل وحدت گفته اند در ذات است از جهت آنکه اگر چنین
است از سیزده طبقه و مر بعضی کرهان و بعضی ساکن اند و بعضی بیکواکب و مر بعضی را کواکب بیشتر است و بعضی کمتر و مر را کواکب
بعضی بزرگ اند و بعضی کوچک و مر بعضی با نور اند و بعضی بی نور و ماننده این پس تو دانسته که خواص اهل وحدت اند که هیچ چیز از
اسباب چیز پیدا نیامده اند و هیچ چیز از هیچ چیز که بدتر دیگر نیست از جهت آنکه نسبت افراد عالم بعضی با بعضی همچنان است که نسبت این
حروف کتاب با هم است امیدوارم که تمام فهم کنی و روشن تر از این بگویم بدانکه چند نوبت گفته شد که وجود یکی بیش نیست و آن وجود
خدای تعالی است و غیر از وجود خدای دیگر نیست و امکان ندارد که باشد چنین دانستی که وجود یکی بیش نیست و غیر از این وجود
وجود دیگر نیست اکنون بدانکه این وجود را بهر صفتی و بهر صورتی که امکان دارد که آن صورت و آن صفت باشد آن صفت و صورت
و آن صفت بیشتر و به ظهور می آید و آن صفت کمال است که باشد مصدر و موصوف است از اینجا گفته اند که خدای تعالی بر همه ممکنات قادر است و بر
محالات قادر نیست و از اینجا گفته اند که خدای موصوف است بصفات کمال و مبرا است از صفات نقصان دیگر در بیان ... بدانکه

اهل شریعت میگویند که ملائکه اجسام نورانی اند و بسیار و بیشمارند چنانکه عدد ایشان را بجز خدای نداند بنده و فرمان بردار خداوند
و لشکر و سپاه آفریدگار اند و هیچ چیز ایشان را حجاب نمیشود از رفتن و دیدن یعنی آسمان و زمین و کوه و دشت و آب و آتش ایشان را
یکسان است و دور و نزدیک پیش ایشان یکسان است در یک طرفة العین از آسمان بزمین آیند و از زمین بآسمان روند و از مغرب بمشرق
و از مشرق بمغرب روند و ایشان بعبادت باشند و از گناه پاک و مطهر اند اما بعضی لطیف و بعضی الطف اند و بعضی عالم و بعضی اعلم
و بعضی سماوی و بعضی ارضی و بعضی مقرب و بعضی غیر مقرب و بعضی ملائکه رحمت و بعضی ملائکه عذاب و بعضی عام و بعضی خاص و بعضی
خاص الخاص اند و روحانیان خاص الخاص اند و باقی عوام اند و جمله قابلیت و استعداد آن دارند که بصورتهای لطیف مصور شوند
و مقام هر یکی معین است هر یکی در مقام خود باشند و نتوانند که از مقام خود دور شوند و در گذرند و هر یکی کار خود کنند و نتوانند
که دیگران کنند و ملائکه مقرب چهار اند جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل **دیگر** بدانکه اهل حکمت میگویند که عقول
و نفوس و خواص و طبایع اشیا ملائکه اند ارواح و قوای ارواح هم ملائکه اند اهل حکمت میگویند که عقل است که جبرئیل است
از جهة آنکه جسم بواسطه عقل صاحب علم میشود و عقل است که میکائیل است از جهة آنکه رزق بواسطه عقل حاصل میشود و عقل است
که اسرافیل است از جهة آنکه عقل است که پاکیزه صفات ذمیمه و اخلاق ناپسندیده را میت میگرداند و عقل است که عزرائیل است
از جهة آنکه عقل است که جان هر چیز را قبض میکند یعنی روح هر چیز که در است جان آن چیز را قبض کردن **دیگر** بدانکه اهل وحدت
میگویند که ملک عبارت است از سبب و اسباب از عالم اجسام و جسمانیات باشد و از عالم ارواح و روحانیات هم باشند پس عناصر و
افلاک و انجم و صفات و اعراض و خاصیات ایشان ملائکه اند که از عالم ارواح و روحانیات اند و عوام اهل وحدت این جمله را
عنصریون و طبیعیون میگویند و عنصری ملائکه و طبیعی را ملائکه طبیعی میخوانند چنین میدانم که تمام فهم کردی بدانکه اهل وحدت
میگویند که ملک عبارت از سبب و شیطان هم عبارت از سبب است پس هر چیز که سبب علم و عمل نیک است ملک است و هر چیز که سبب جهل
و عمل بد است شیطان است و هر چیز که سبب جمع و محبت و راحت و جمعیت است ملک رحمت است و هر چیز که سبب بلا و محن
و رنج و تفرقه است ملک عذاب است **دیگر** در بیان دنیا و آخرت بدانکه اهل شریعت میگویند که دنیا را بر دو معنی اطلاق میکنند

رسالة

یا خاص یا عام است هر کس را یکی عام است مر جمله را در بیان آنکه خاص است هر کس را بدانکه اهل شریعت میگویند که ترکیب و اجتماع انسان یعنی ترکیب جسم
و اجتماع روح با جسم دو نوبت است اول فنا دارد دوم بقا دارد ترکیب و اجتماع اول که فنا دارد دنیا میگویند و ترکیب و اجتماع دوم که
بقا دارد آخرت میگویند و حیات و ترکیب اول را حیوة دنیا میگویند و حیوة و ترکیب دوم را حیوة آخرت میگویند و آنچه عام است مر جمله را
بدانکه اهل شریعت میگویند که از آن وقت که خداوند تعالی عالم را از عدم بوجود آورده تا بآن وقت که باز بعدم برد مدت دنیا است
و آنچه بعد بعدم برد مدت آخرت است و او را انقطاعی نباشد و اگر چه افراد عالم جمله قابل فنا و عدم اند اما جمله را بعدم نخواهند برد و آنچه
خواهد که بعدم برد بعدم برد و آنچه خواهد که باقی دارد باقی دارد **دیگر** بدانکه اهل وحدت میگویند که دنیا و آخرت اسم بر دو معنی اطلاق
میکنند یکی خاص است مر هر کس را و یکی عام است مر جمله را در بیان آنکه خاص است مر هر کس را اهل وحدت میگویند که جسم هر کس دنیای
وی است و روح هر کس آخرت وی است چون معنی دنیا و آخرت دانستی بدانکه بعضی در دنیا زنده اند و در آخرت مرده از جهة آنکه
بجمادات و حیوانات معمور و آراسته اند اما باطن ایشان بعلم و حقایق آراسته نیست و بعضی در آخرت زنده اند و در دنیا مرده
از جهة آنکه ظاهر ایشان بجمادات و حیوانات معمور نیست اما باطن ایشان بعلم و حقایق و ادراک معقولات معمور است و بعضی در هر دو
مرده اند و بعضی در هر دو زنده اند و آنچه عام است مر جمله را بدانکه اهل وحدت میگویند که آدمی را دو حالت است یکی پیش از
مرگ و یکی بعد از مرگ حال پیش از مرگ دنیا است و بعد از مرگ آخرت است **دیگر** در بیان آنکه بعد از حس و عقل طوری دیگر هست یا نیست
بدانکه بعضی گفته اند که ورای حس طوری دیگر هست و آن عقل است و اینها اهل حکمت اند و بعضی میگویند که ورای حس و عقل طوری دیگر است
و آن عشق است و اینها اهل ذوق اند و بعضی دیگر میگویند که ورای حس و عقل و عشق طوری دیگر هست و آن نور الله است و اینها اهل
کشف اند ای درویش عالمی هست که مدرک آن عالم غیر حس نیست و عالمی هست که مدرک آن بجز عقل نیست و عالمی هست که مدرک آن بجز عشق نیست
و عالمی دیگر هست که مدرک آن بجز نور الله نیست ای درویش اهل یقین سخن از غرض یا بیان قبول کن که ورای حس و عقل طوری دیگر هست و آن عشق است
و در طور عشق چیزها معلوم شود که در طور حس و عقل نشود از غرض نیز که طایفه از آدمیان مخصوص شدند با شرح جسم و بعضی بعلم ادیان و علم ابدان
دارند و ما نشنیدند این طایفه هم مخصوص شدند بعضی از این علوم و بسیار از این علوم بهره و نصیبند و این علم نجابت و شرف و علوم و معادن

و قوتی است مر سالک را که او را به آن راه جمعیت خاطر و دفع تفرقه و کشف حجب و دفع رسوم و عادات و ترقی از عالمی به عالمی دیگر و مرتبه [illegible]
و مجاهدات و ریاضات این درویشان که طایفه با شکوه این علوم مخصوص‌اند طایفه دیگر به شنیدن اینها مخصوص شده‌اند جمله در میان در استماع اصوات
و الحان [illegible] اما بعضی چیزها در استماع شریک شده‌اند و اصوات و الحان خوش می‌شنوند بعضی به سبب کشف و ذوق و بعضی به سبب حزن و از اینجاست
که [illegible] رسیدند که اثر سماع چیست [illegible] مستمع گشت از جهت آنکه اصوات و الحان به مثابه آب باران است و دلها به مثابه
نباتات [illegible] چنین گوییم که اصوات و الحان به مثابه نور آفتاب است و دلها به مثابه معادن و حقیقت نور آفتاب اگر چه یکی است اما
در هر کانی چیزی دیگر پیدا می‌کند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ای درویش هم با این [illegible] قبول کن که در استماع [illegible] و عشق [illegible]
که آن نور الله است و در طور نور اگر چیزها معلوم شود که در طور حس و عقل و عشق [illegible] شنیده [illegible] اولو العزم بوده و صاحب کتاب
و شریعت [illegible]
[illegible]

دیگر بدانکه بعضی می‌گویند که [illegible] است که این راه عشق می‌خوانند اما اول طور عشق است و دوم طور عقل است
و سیم طور نور است از جهت آنکه عشق در مرتبه ذات است و ذات [illegible] با عشق [illegible]
[illegible] گشته‌اند و عشق [illegible] ذات [illegible] و ذات [illegible]
ای درویش جمله ذرات عالم مست عشق‌اند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معشوق را در نظر عاشق جلوه [illegible]
به نهایت می‌رسد [illegible] معشوق [illegible]
لذتی و ذوقی دیگر [illegible] ای درویش عشق [illegible] که جان عالم است و دارای عالم است و عشق است که جنباننده عالم است

بطلبی

[illegible] معشوق [illegible]
دیگر [illegible] موافق [illegible] مستقر باشد [illegible] ناموافق
[illegible] معلوم [illegible] موافق طبع باشد [illegible]
[illegible] موافق [illegible] و لذات عقل [illegible] موافق طبع و عقل باشد
طبع و عقل [illegible] موافق [illegible] ناموافق [illegible] طبع باشد [illegible] مستقر باشد [illegible]
[illegible] موافق عقل [illegible] مستقر باشد [illegible]
[illegible] موافق طبع و عقل [illegible] مستقر باشند [illegible] ناموافق معلوم [illegible] موافق
[illegible] معلوم [illegible] موافق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] در این کتاب [illegible]
و محبت و عشق [illegible] اصل سیم در معرفت
[illegible] بدانکه [illegible] علوم [illegible] علوم
[illegible] و روح [illegible] علوم [illegible] معلوم [illegible]
بدانکه [illegible] از عالم [illegible] روح [illegible] از عالم امر است و این روح که از عالم امر است
[illegible]
و [illegible] روح [illegible] دیگر بدانکه [illegible] روح [illegible]
و روح [illegible] روح است
که از عالم امر است [illegible] روح [illegible] عالم اجسام اند و بعضی
روح [illegible] از عالم اجسام است [illegible] روح [illegible] دارد

دیگر بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که روح انسانی در قالب انسان همچنان است که روغن در شیر و خواص اهل شریعت میگویند
که روح انسانی قالب را مشابه خانه است و آن گوشت پاره صنوبری شکل که در پهلوی چپ است مشابه طاقچه است و دل مشابه چراغ در خانه است
و تمام خانه بنور شمع منور و روشن است و این روح انسانی از عالم امر است اگر چه یک حقیقت است اما این حقیقت را باضافات و اعتبارات
باسامی مختلفه ذکر کرده اند قلب و نفس و روح و عقل گفته اند باعتبار آنکه زبده و خلاصه انسان است قلب گفته اند و باعتبار آنکه اصل
و حقیقت انسان است نفس گفته اند و باعتبار آنکه زنده است بنفس خود و زنده کننده است روح گفته اند و باعتبار آنکه دانا است
بذات خود و دانا کننده است عقل گفته اند و مراد ما درین موضع از قلب آن گوشت پاره صنوبری نیست که در پهلوی چپ است و از نفس
آن مرتبه که باخلاق ذمیمه است و از روح نه روح حیوانی است و از عقل عقل اول است مراد ما ازین چهار لفظ درین موضع اصل
و حقیقت انسان است که استعداد آن دارد که عالم شود بجزئیات و کلیات عالم و عالم شود بخود و بپروردگار خود غیر این
الفاظ هر یک مشترک اند و در معنی مترادف اند دیگر در بیان حقیقت روح انسانی بدانکه تعریف روح انسانی همچنین کرده اند
که الروح جوهر نورانی بسیط حقیقی حی بنفسه و لیس بجسم اما ازین تعریف تمام حقیقت روح معلوم نمیشود و حقیقت روح انسانی معلوم گردد
بدانکه انسان جسمی دارد و روحی دارد و جسم آنکه مرکب است و قابل قسمت است و از عالم خلق و روح انسانی مرکب و قابل قسمت
نیست و از عالم امر است چنانکه در مقدمه معلوم کردی انشاء الله بدانکه هر چیز که مرکب باشد هر آینه او را کثرت و اجزا
باشد و هر جزئی از صفات و [illegible] از افعال [illegible] در عضو [illegible] باشند از جهت آنکه جزو و عضو که باشد در دو رو
و بینی و لب و رو و سر و پا [illegible] چنانکه در مقدمه معلوم کردی بدانکه روح انسانی حی و عالم و سمیع و بصیر و متکلم است و صفات
او بصفات قالب نمیماند از جهت آنکه قالب [illegible] در موضعی میشنود و از موضعی دیگر می‌بیند و از موضعی دیگر میگوید و در صفات همچنان
میدان زیرا که صفات و افعال قالب با آلت و جارحه است و روح انسانی را که حی میگویند هم حیوة است و اگر سمیع گویند
هم سمع است و اگر بصیر گویند هم بصر است و اگر متکلم گویند هم کلام است و اگر عالم گویند هم علم است و در جمله صفات همچنین میدان
زیرا که صفات و افعال روح انسانی بی آلت و جارحه است [illegible] مقامات مشایخ طریقت در عبارات [illegible] معروف روح

از نفخ

انسانی تا بدین جا شرح نیست پس بقدر آنکه معرفت روح انسانی دارند معرفت پروردگار خود هم دارند چنین حقیقت این سخن دانستی بدانکه
کمال انسان بر چهار چیز است بعقل و علم و عمل و اخلاق و فضل او میان بر کلیه یک یک ازین چهار است دیگر در بیان اهل
حکمت در معرفت انسان بدانکه اهل حکمت در معرفت انسان میگویند که معرفت انسان بحیوانی تعلق است بعضی از آن مرکب از جسم و از
عالم خلق است و یکی از نفس که از عالم امر است و نفس انسانی جوهر بسیط حقیقی و مشتمل و محرک جسم است با جبار و عقل الاول حاصله
واحده و این نفس بعد بیش از قالب انسان بالفعل موجود نبود و قالب انسان بالفعل موجود داشت چون قالب تمام شده و تمام شده
یافت نفس انسانی پیدا آمد و این نفس انسانی در قالب انسانی نیست اما تعلق بقالب دارد و تعلق الشیء بالشیء بر این تعلق بود روح
نبات آن روح نباتی دارد و روح حیوانی هم دارد و روح نفسانی دارد تا بدینجا جمله حیوانات مشترک است و نفس ناطقه نه این نفس
از دیگر حیوانات ممتاز میشود و این نفس انسان از تأثیر نفس فلکی پیدا آمده یعنی چون روح نفسانی که در دماغ است بجوهر فلک
نزدیک میشود قابل فیض نفس فلکی میشود و فیض نفس فلکی در وی پیدا آمده و این روح نفسانی که در دماغ است بجوهر فلک نزدیک
هر چند بریاضات و مجاهدات تصفیه بیشتر یابد و در [illegible] و عکس پیدا زیادت شود قابل فیض نفس فلکی بالاتر گردد تا بفلک
کسی باشد که روح نفسانی او بجوهر فلک الافلاک که نفس کل است نزدیک شود قابل فیض نفس فلک الافلاک گردد و نفس
الافلاک که نفس کل است نفس وی گردد و نفس کل سید الحرام گویند که هر کسی بدین مقام رسیده و نفس کل او را گشت تعقل گویند
اقرب طریقت و نهایت کمالات است و اگر همچنین کسی گوید که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید نور من بود یا نفس من بود یا روح من
بود راست است و اگر این چنین کسی گوید که من آنجا که خدا رسیده ام راست باشد از جهت آنکه بعد نیست از عقل اول است
و این نفس را باضافات و باسامی مختلف ذکر کرده اند بیت العتیق که بنای نخستین است و بیت المعمور که هر روز معمور شود
المقدس که بنای پاک و مطهر است و بیت الله که خدا را خبر در وی تواند یافت دیگر بدانکه اگر کسی را بعد ازین نام گذارند
روا باشد و بهر نامی که مراد از آن حقیقت را گوید در حقیقت این هیچ عقد و کثرت لازم نیاید مثلاً چنانکه انبیا
فرموده اند که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید نور من بود و دیگر فرموده که اول چیزی که خدا تعالی بیافرید روح من بود و دیگر فرموده که اول چیزی

که چهار فرقه قسم بودند این جمله راست است و مراد ایشان از این جمله ملکوت است و این جوهر اول است و جوهر اول را باضافات
و اعتبارات باسامی مختلف ذکر کرده اند بعضی چنین جوهر را دیدند که دانا بود بذات و دانا کننده دیگران بود نامش عقل فرمودند
که عقل مدرک است و چنین جماعتی جوهر را دیدند که پیدا بود بذات و پیدا کننده دیگران بود نامش نور فرمودند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر است
و چنین جماعتی جوهر را دیدند که زنده بود بذات و زنده کننده دیگران بود نامش روح فرمودند که روح حی و محیی است و چنین جماعتی جوهر را
دیدند که هر چه هست و بود و خواهد بود جمله در وی موجود دیدند نامش ام الکتاب فرمودند تا تخم دار از نشو و از معقول و باز نمایم و اگر بعضی
جوهر را ملک گویند و اگر اسرافیل گویند و اگر عزرائیل گویند و اگر جبرئیل گویند راست است و این مراتب از نقل است و
عقل است که عالم و علیم و علام است زیرا که قرآن است عقل مرکبات است و کلام الله را عبارت از علم است کتاب الله و کلام الله
و عالم عقل موسی است و علیم عقل انبیاست و علام عقل اولیاست زیرا که موسی کلیم بود علیم بود و خضر علام بود
از جهت آنکه موسی را علم کتاب بود و خضر را علم کلام بود و کتاب شهادت است و کلام غیب است لاجرم خضر علام الغیوب است
که قرآن علام است فرقان است و قرآن کتاب الله قرآن است و اگر رسول گویند و اگر امام القول گویند و اگر ام الکتاب
گویند هم راست باشد تخم دار از نشو و از معقول در دو اقسام دیدیم مقصود در بیان انسان بود دیگر بدانکه در معده انسان چهار
قوت است بصاحب بیعت این چهار قوت را چهار ملک گویند نام ملک اول جاذبه است و نام ملک دوم ماسکه است و نام
ملک سیوم هاضمه است و نام ملک چهارم دافعه است عمل جاذبه آنست که معده هر چیز را که لطف دارد باین ملک نگاه میدارد
و عمل هاضمه آنست که هر چیز را که معده هضم کند باین ملک هضم کند و عمل دافعه آنست که هر چیز را که از فضول دفع کند باین ملک دفع کند
و در جگر و در دل و در دماغ این چهار ملک ایستاده اند و در کارند و هرگز از کار خود غافل و فارغ نمیشوند
و ایشان را از این کار هرگز ملالت نیست چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه چون طعام در معده
در آید و هضم و نضج یابد کیموس گردد و آنچه زبده و خلاصه آن کیموس باشد روح نباتی شود و آنچه باقی ماند بعضی بلغم و بعضی
خون و بعضی صفرا و بعضی سودا گردد و روح نباتی هر یکی را بکار خود فرستد و قسمت غذا در بدن این روح نباتی است

دل انرا

دل آنرا جذب کند و چون در دل آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه آن باشد روح حیوانی شود و آنچه باقی
ماند روح حیوانی غذا از جمله اعضا قسمت کند و قائم مقام حیوة در بدن این روح حیوانی است و از دل بجمله اعضا رگها پیوسته است
که مجاری حیوة باشد و این رگها را شرائین خوانند باز آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی است دماغ آنرا جذب کند
و چون در دماغ در آید یکبار دیگر هضم و نضج یابد آنچه زبده و خلاصه آن باشد روح نفسانی شود و آنچه باقی ماند روح
نفسانی غذا از جمله اعضا قسمت کند و قائم مقام حس و حرکت در بدن این روح نفسانی است و از دماغ بجمله اعضا
عصبها پیوسته است تا حس و حرکت بود دیگر در بیان قوت محرکه و مدرکه بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
بر دو قسم است مدرکه است و محرکه و مدرکه هم بر دو قسم است در ظاهر است یا در باطن آنچه در ظاهر است پنج قسم است
و آنچه در باطن هم هست پنج قسم است یعنی حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است حس
مشترک است و خیال و وهم و حافظه و متصرفه و خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است و حس مشترک
مدرک محسوسات است و خیال نگاه میدارد محسوسات را و حافظه نگاه میدارنده معانی است از محسوسات یعنی حس مشترک
شاهد است و وهم غایب مثلا رنگ آب را بصر دریابد و طعم آب ذوق دریابد و آواز آب را سمع دریابد
و سردی آب را لمس دریابد این جمله را حس مشترک دریابد و در حس مشترک این جمله جمع شوند و آنرا حس مشترک از این جهت
گفته اند و خیال این جمله را از حس مشترک میگیرد و نگاه میدارد و وهم معنی دوستی را در دوست و دشمنی را در دشمن دریابد و
حافظه معنی دوستی را و دشمنی را از وهم میگیرد و نگاه میدارد و متصرفه آنست که تصرف میکند در مدرکات که در قوت
خیال است بترکیب و تفصیل مثلا چنانکه آدمی دو سر را ترکیب کند و آدمی بی دو سر تصور کند و این قوت را اگر عقل کار فرماید متفکره
گویند و اگر وهم کار فرماید متخیله گویند و فرق میان حس و عقل آنست که حس ادراک خوش و ناخوش میکند و عقل ادراک نیک
و بد میکند و بعضی گفته اند که حس ادراک نفع و ضرر میکند و عقل ادراک نفع و ضرر میکند و به نزدیک اطبا حواس باطن هم پنج است
توهم و مذکره از جهت آنکه حس مشترک و خیال یکیست و محل ایشان در مقدم دماغ است و وهم و متصرفه یکیست و محل در وسط دماغ است و حافظه و ذاکره

یکی است و محسوس و محرک و مدرک نیست دیگر بدانکه محرکه هم بر دو قسم است باعثه است و فاعله و قوت باعثه آنست که چون صورت مطلوب
یا مهروب در خیال مرتسم شود وی را برانگیزد و باعثه قوت فاعله مطیع و فرمانبردار قوت باعثه است و قوت باعثه که در عرف او را قوت
فاعله است بر کار یا از جهت دفع مضرت است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذت است این قوت را شهوانی گویند یا
از جهت دفع مضرت و غلبه است و این قوت را غضبی گویند ای عزیز بیان روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی که گفته شد و کار
قالب بدینها بیش نیست و علم طبیعت تا بدینجاست و انسان که مرکب است از جسم و نفس که جسم آن بود که گفته شد و مراد
و مقصود از قالب انسان روح نفسانی است که نفس ناطقه را از جا به میشود و انسان که ممتاز میشود از دیگر حیوان بنفس
ناطقه ممتاز میشود و روح نفسانی چون به کمال خود میرسد از جا به نفس ناطقه میشود و عقل چون به کمال خود میرسد از جا به الهام میشود
دیگر در سخن اهل وحدت در معرفت انسان بدانکه اهل وحدت میگویند که هرچه موجود است جمله یک وجود است و خداست
که او صورت و صفت که امکان دارد که آن صورت و آن صفت پیدا شد و آن صورت و آن صفت در مرتبه خود صورت
و صفت کمال باشد معبود و معروف است اسم دارد و این عزت و دلیل و کمال عزت و عظمت در حجاب است
پس اول آن یک صورت است از صورت های دیگر مراتب است از مراتب و انسان از اتم مراتب است چنین میدانم
که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم دیگر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست و بغیر از وجود
خدا وجود دیگر نیست و امکان ندارد که باشد چنانکه در مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه اگرچه افراد این وجود بیشمارند
اما جمله در دو مرتبه حاصل اند که محسوس و معقول که عالم ملک و ملکوت است و انسان مجموعه هر دو عالم است یعنی آن یک وجود هر صفت
و هر صورتی که امکان داشت که آن صورت و آن صفت باشد معبود و معروف گشت و یک صورت که جمله صفتها و صورتها در
آن یک صورت مندرج است هم معروف و مقصود است و انسان که مقدرات و از اینجا گفته اند که انسان کامل جان جهان است
و جهان قالب است **اصل چهارم** در معرفت نبوت و ولایت بدانکه در لغت عرب معنی ولی نزدیک است و معنی نبی آگاه و آگاه کننده است
پس هر نزدیک ولی باشد و هر آگاه کننده نبی باشد چون در لغت معنی نبی و ولی را دانستی اکنون بدانکه در شریعت نبی و ولی کیست

دو ولایت

دو ولایت کاشف است یعنی انبیا بوضع فرایض و عبادات و سنن و معاملات و بوضع حدود و اتفاقات مشغول اند و بکشف حقایق
نمی پردازند پس اولیا کاشفان حکمت اند و مفسران کتاب و کلام نبی اند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنتر از این بگویم
دیگر بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که ولی آنست که خداوند تعالی یکی را از بندگان خود بدوستی خود برگزیند و مقرب حضرت
گرداند آنگاه بدوستی خود او را مخصوص گرداند و به خلق فرستد تا خلق را از خدا خبر کند و داعی ایشان را به خدا راه نماید به خلق
نماید پس در شریعت و در آیه نبی آنست که او را وحی بود و رسول آنست که او را وحی و کتاب بود و اولوا العزم آنست که او را
وحی و کتاب بود و شریعت آورد که شریعت اول را منسوخ کند و شریعت دیگر بنهد دیگر بدانکه خواص اهل شریعت میگویند که ایمان
علم است و ولایت هم علم است و نبوت هم علم است اما چنانکه گفتیم که ایمان نور است و ولایت هم نور است و نبوت هم
نور است اما نور ایمان بمثابه نور ستاره است و نور ولایت بمثابه نور ماه است و نور نبوت بمثابه نور آفتاب است پس
ایمان نور باشد و ولایت هم نور نور باشد و نبوت نور نور نور باشد و ایمان کشف باشد و ولایت کشف کشف باشد و نبوت
کشف کشف کشف باشد و ایمان قرب باشد و ولایت قرب قرب باشد و نبوت قرب قرب قرب باشد دیگر در سخن خاص
الخاص اهل شریعت در بیان نبی و ولی بدانکه خاص الخاص اهل شریعت میگویند که یک نور است که در عالم منبسط است و عالم مالا
مال آن نور است و آن نور خداست و آن نور خداست که در چندین هزار صورت تجلی کرده است و از چندین هزار دریچه سر بر زده
کرده است و اگرچه قرب او بجمله یکسان است و فیض او بجمله برابر میرسد اما بعضی را استعداد بیشتر است و بعضی را کمتر و نور از
انواع استعداد او بیشتر در آینه و هر فرد از افراد هم استعداد او بیشتر است و گفته شد که تفاوت انواع در مبادی قرب است
اما تفاوت افراد از خاصیت زمان و مکان است پس نور خدا در هر صورتی بقدر استعداد آن صورت خود را ظاهر کرده است
چون این مقدمات معلوم کردی و دانستی که یک نور است که در عالم منبسط است و عالم مالامال آن نور است و قالب هر فرد
کس بمثابه دریچه است که نور از آن دریچه ها بیرون تافته است اکنون بدانکه در دریچه ها آب است که ظهور نور از آن بیرون
نباشد که در دریچه ها اندک باشد و این سخن تمام بمثالی معلوم شود بدانکه از مشکوة را ده دریچه باشد و نور چراغ از ده دریچه

بیرون تابد و همچنین از یکدیگر آن ده دریچه نور را استوار کنی هر آینه نور چراغ از آن یکدیگر بیرون تابد و همچنین از یکدیگر بیرون تابد
هر آینه نور از آن یکدیگر به قوت‌تر باشد چنانکه در شخص که افراده شمع باشد نه شمع را به بر بندد هر آینه آن قوت جمله یک شمع
باز گردد و همچنین این مقدمات معلوم کردی بدانکه عالم به مثابه مشکوة است و افراد عالم به مثابه دریچه‌ها و نور خدا از آن جمله دریچه‌ها
بیرون تافته است پس اگر دریچه‌ها بسیار باشند ظهور و قوت آن نور چنان نباشد که دریچه‌ها اندک باشند پس فرقی که در
عالم قبل عالم و بعد از عالم ظاهر می‌شود حکمت آمیزیست که روح یکی است که آن سرار شود تا عالم بجز [illegible] پس نور خدای تعالی را در
عالم منتشر بیشتر و گاهی مجتمع دیگر بدانکه بعضی گفته‌اند که عالم یک مشکوة است و نور خدا در این مشکوة منتشر می‌شود
و مجتمع می‌گردد و بعضی گفته‌اند هر چیزی مشکوتیست و نور در هر یکی در مشکوة خود منتشر می‌شود و مجتمع می‌گردد و بعضی گفته‌اند هر شخص مشکوة
است و نور در هر یکی در مشکوة خود منتشر می‌گردد و مجتمع می‌شود پس اگر در عالم ده دانا باشد هر یکی که بمیرد علم بآن [illegible] باز گردد
و اگر همه برابر باشند و اگر یکی داناتر باشد هر کدام که بمیرد علم بآن داناتر باز گردد تا آنکه از این ده دانا نه بمیرند هر آینه
علم جمله یکی باز گردد و همچنین هیچ باز گردد هر آینه آن یکی نهایت دانا شود و بر دو ساخت الا آن نه دانا [illegible] گفته
شد و همچنین این دانا بمیرد و علم او در مشکوة او منتشر شود و هر یکی بقدر استعداد خود از علم او نصیبی یابند و همچنین که در علم
دانستی در همه صفات همچنین میدان پس شاید که یک کس از ده مشکوة نصیب گیرد و بعضی یک کس شاید که مظهر یک صفت باشد و
شاید که مظهر دو صفت باشد و شاید که مظهر جمله صفات باشد و این آن شخص کامل باشد و تا کسی را این گمان نشود که علم
منتشر می‌شود و باز مجتمع می‌گردد و ذات بی صفات و صفات بی ذات نباشد دیگر در سخن اهل وحدت می‌گویند که [illegible]
منزلیست دیگر و بعضی گفته‌اند که انبیا واضع شریعت‌اند که میان حلال و حرام فرق کنند و اولیا کاشف حقیقت‌اند که بیان
توحیدات می‌کنند و بعضی گفته‌اند که انبیا رفع حجاب می‌کنند و اولیا کشف حجاب می‌کنند برای آنکه دفع [illegible] و دفع حجاب نتوان کرد
بعضی انبیا و اولیا هر دو می‌گویند که رفع و دفع آن از [illegible] دانستند [illegible] انبیا گفته‌اند که رفع [illegible]
اهم است از جهت آنکه توحید نور است و [illegible] ظلمت و نور با ظلمت جمع نیاید پس اول دفع ظلمت باید کرد که چون دفع ظلمت

کرده

شود نور خود به پیدا آید بعضی در هر که توحید نباشد باری دیگران از آن [illegible] باشند و بر تقدیری که نور توحید با ظلمت [illegible] و
جمع آید که از آن توحید او را بهره نرود از جهت آنکه از نور توحید کسی بهره دارد تواند بود که در وی ظلمت [illegible] نباشد
که اگر کسی در ظلمت [illegible] باشد و نور توحید حاصل کند نور توحید [illegible] در وی شود و [illegible] ضعیف گردد از جهت آنکه نور
چراغ [illegible] دور شود و [illegible] مدد مختصر شود و اولیا گفته‌اند که دفع [illegible] اهم است از جهت آنکه ظلمت [illegible]
[illegible] نور توحید دفع شود [illegible] نور توحید به مثابه نور آفتاب است و ظلمت [illegible] به مثابه ظلمت شب است و ظلمت
[illegible] دفع نتوان کردن الا به نور آفتاب همچنین نور آفتاب طلوع کند ظلمت شب بی‌زحمت [illegible] پس هر که خواهد دفع ظلمت [illegible]
کند به رفع حجاب تواند و هر که خواهد دفع ظلمت شب به چراغ و شمع و مشعله کند پیدا باشد که چه مقدار دفع تواند کرد و دفع [illegible]
که از اندرون از خود بیرون کند پیدا باشد که تا چه مقدار تواند کرد اما چون باد زمستان [illegible]
این بود تمام سخن اهل وحدت در معرفت [illegible] پس [illegible] باشد [illegible]
[illegible] اما چون [illegible] دفع [illegible] اهم بود [illegible]
[illegible] دیگر بدانکه [illegible] وحدت می‌گویند که [illegible] انسان دانا [illegible]
علم [illegible] اشیا [illegible] علم است [illegible] اشیا جمله [illegible] اولیا و انبیا [illegible] که در عالم موجود
است [illegible] و از اقوال و افعال [illegible] مثلا در اقوال و افعال و [illegible]
و شهوات نفس [illegible] و محال است که چیزی در عالم موجود باشد [illegible] انبیا [illegible]
[illegible] که در شریعت [illegible] خواص [illegible] اشیا [illegible] خواص اشیا [illegible]
[illegible] دفع [illegible] خاصیت [illegible] پس [illegible]
[illegible] است [illegible]
که در این سخن [illegible] مقصود [illegible] است [illegible] خاصیت [illegible] است [illegible]

گوید خاصیت این نوع کمال با ایشان رسد که در دست کاملی و در بیابان نظاره داشتن خاصیت [illegible] چهار دارد و دیگر این مقصود
مقصود و دیگر است مراین [illegible] راه جهان حق است که [illegible] السلام که از یاجوج و ماجوج که عوام خلق اند ایمن نتوان بودن
سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم مقصود چنان بزرگ و بود بدانکه بزرگ آنست که بخواص اشیا رسیده باشد و
بر خواص اشیا تمام اطلاع یافته باشد و بزرگوار آنست که بحقایق اشیا رسیده باشد و بر حقایق اشیا تمام اطلاع یافته بود
[illegible] بدانکه بزرگ بخواص اشیا رسیده است و بر خواص اشیا تمام اطلاع یافته است و آن
دانا است و بزرگ که بحقایق اشیا رسیده است و بر حقایق اشیا اطلاع یافته است [illegible] دانا است اما آنکه بخواص
اشیا تمام اطلاع یافته بود و بحقایق اشیا رسیده باشد و بر حقایق اشیا تمام اطلاع یافته بود انسان کامل است این عزیز که
جام جهان نمای است [illegible] عالم است این عزیز خلیفه روی زمین است و انسان کامل [illegible]
[illegible] و میان بالغ [illegible] در عادت [illegible] پیوند [illegible]
دعوت [illegible] که مردم [illegible] باشند [illegible] دعوت [illegible] نکند [illegible]
و تسلیم نباشد بدانکه [illegible] باید که در حقایق اشیا [illegible] باید کرد در خواص اشیا [illegible]
[illegible] انسان کامل باید کرد از جهت آنکه انسان کامل خلیفه الله است و [illegible] خلیفه الله است **فصل پنجم**
در معرفت معجزه و کرامات بدانکه اهل [illegible] میگویند که [illegible] معجزه است [illegible]
و چند شرط دارد یکی آنکه خارق عادت مستمر باشد دوم آنکه در وقت [illegible] ظاهر شود سیم آنکه چنان ظاهر شود که [illegible]
[illegible] و کرامات هم [illegible] و یک شرط دارد که باید خارق عادت مستمر باشد [illegible] میکند [illegible]
در وقت [illegible] بر زبان [illegible] ظاهر گردانند [illegible] در آن وقت [illegible]
بر [illegible] زبان [illegible] ظاهر میگردانند پس معجزه در حق انبیا [illegible] باشد و کرامات در حق اولیا [illegible]
باشد و [illegible] انبیا در وقت ظهور معجزات [illegible] و اولیا در وقت ظهور کرامات [illegible]

بلرزند

میگردند پس علامت کمال آن باشد که در وقت ظهور کرامت [illegible] که غیرت حق [illegible] تعیین نمود [illegible]
یعنی بعضی از مقربان در وقت ظهور کرامت [illegible] که حق [illegible] نظر بران افتد [illegible] و غیرت حق [illegible]
[illegible] گاهی [illegible] و برهان [illegible] که [illegible] باشد
[illegible] لازم است که نبوت خود را ظاهر گردانند و [illegible] لازم است
ولایت [illegible] و کرامت خود را پنهان دارد و پس [illegible] دعوی ولایت کند یا اظهار کرامت خود با مردم
حکایت کند بدانکه [illegible] دیوانه است و گمراه کننده مردم [illegible] شیطان [illegible]
و مردم را به خود [illegible] جاه و مال [illegible] طریق حاصل میکند **دیگر** در سخن اهل [illegible] در بیان معجزه و در بیان کمالات اهل
حق میگویند که معجزه و کرامات کاریست که دیگران از آن کار عاجز باشند [illegible] معلوم [illegible] بدانکه هر کاری که [illegible]
کامل در عالم [illegible] و ارادت [illegible] آن [illegible] باشد [illegible] بارادت [illegible] عادت [illegible] جهت آنکه
[illegible] ارادت [illegible] در حوادث [illegible] کامل [illegible] عالم [illegible] باشد
[illegible] پس [illegible] و [illegible] عالم [illegible] معجزه و کرامات **دیگر** در سخن اهل [illegible]
در بیان معجزه و کرامات بدانکه [illegible] میگویند که معجزه و کرامات کاریست خارق عادت [illegible] خارق عادت [illegible]
خاصیت [illegible] که خاصیت باشد [illegible] حاصل نتوان کردن پس معجزات انبیا و کرامات اولیا جمله [illegible] اما
خاصیات [illegible] که [illegible] بالقوه در آن موجود است بالفعل موجود [illegible] معجزه و کرامات
[illegible] بدانکه خواص [illegible] از خاصیت [illegible] و [illegible] چنین [illegible] از کمالات باشد از فضایل باشد [illegible]
[illegible] که [illegible] خارق عادت [illegible] ظاهر شود [illegible] بکمال حاصل نشود [illegible] فضایل حاصل [illegible]
[illegible] باشد [illegible] این احوال ندارد [illegible] باشد که در [illegible] دانا باشد از جهت آنکه
[illegible] دانا [illegible] باشد و [illegible] باشد و اگر [illegible] نادان باشد [illegible] باشد

پس قضایای اگر در ان وقت دانا باشد نفس مجرد باشد و اگر در آن نادان باشد نفس ناطقه مجرد نبود **اصل ششم** در معرفت وحی و الهام
بدانکه در لغت معنی وحی پیغام فرستادن است و معنی الهام چیزی در دل کسی انداختن است و در شریعت معنی وحی پیغام فرستادن حق تعالی است
به خلق بطریق پیغمبر یا بطریق شخص بواسطه و بی واسطه و الهام را وحی نیز هم گویند پس وحی مشترک آمده در تعلیم و الهام ترا دانست
آمده و وحی عموما بانبیا مخصوص است **دیگر** در سخن اهل حکمت در بیان وحی و الهام بدانکه اهل حکمت میگویند که هر کس که ریاضات
و مجاهدات خود را از تعلقات بپردازد و اندرون خانه دل صفا گرداند و از علایق و عوایق پاک و مطهر شود هر چیز که در عالم حادث
شود پیش از وقوع آن چیز او را خبر شود از جهت آنکه بریاضات و مجاهدات روح نفس او در اعتدال همچون نفوس فلکی شود و نفس ناطقه
در ادراک و اطلاع همچون نفس فلکی گردد و مناسبتی که میان نفس ناطقه و نفس فلکی پیدا شود هر چیز که در نفس فلکی باشد در نفس
ناطقه پیدا آید کما باشد و چیزی که پیدا آید نفس ناطقه با متخیله بطریق محاکات کند و از متخیله بحس مشترک نزول کند و چون بحس
مشترک رسد پس آنگاه مشهود شود و تفاوت نکند میان آنکه از بیرون چیزی بحس مشترک رسد یا از اندرون و از جهت آن بعضی
او را حس مشترک گفته اند و از دو طرف ادراک میتواند کرد پس هر که مزاج و دماغ او سلامت تر باشد و قوت متخیله و حس
مشترک و نفس ناطقه از علایق و عوایق چیزها دورتر و درستتر باشد مانند خواب که خواب هم از این قبیل است
و حس بعضی را این چیزها در خواب بجهت این معنی وحی و الهام که گفته شد و بعضی از جهت این باشند که چنین حالات مر ایشان را
پیدا آید و چیزی که معلوم ایشان نبوده باشد معلوم ایشان شود و چنین گمان برند که مگر از بیرون میشنوند و آنرا آواز
هاتف نام نهند **دیگر** در سخن اهل وحدت در بیان وحی و الهام بدانکه اهل وحدت میگویند که طریق حصول علم حقیقی پیش
ایشان یا بطریق وحی است یا بطریق الهام از جهت آنکه هر علمی که مر انبیا را حاصل است از این دو حال بیرون نیست که یا بواسطه
بود یا بی واسطه اگر بواسطه بود حصول آن علم بوحی است و واسطه ملک باشد از جهت آنکه ملک واسطه و واسطه در بیرون
باشد همچون راستی دوستان و شیخ کامل را این وحی نیز گویند و در اندرون هم باشد همچون حواس باطن و بعضی این را وحی
گویند و اگر بی واسطه باشد آن علم بالهام است و از اینجاست که الهام را علم لدنی گفته اند و الهام را بیرون نیز کنیت گویند

نفس ناطقه

دیگر بدانکه او را چنان باشد که هر چیز که در عالم واقع خواهد شد پیش از وقوع آن چیز وی را بخواب نمایند و آدمی باشد که در
بیداری بسم میرسد و در بیداری بواسطه باشد و بی واسطه هم باشد بواسطه چنان باشد که صورتی در خارج مصور
شود یا در احوال گذشته و آینده حکایت کند و او را بتجربه معلوم شده باشد که هر چیز که این صورت میگوید راست
میگوید این صورت را انبیا ملک گویند و اهل تصوف شیخ الغیب گفته اند بی واسطه چنان باشد که در دل نقش آن حال
پیدا آید و او را بتجربه معلوم شده باشد که نقشی که بر دل وی پیدا می آید جمله راست است این است معنی وحی و الهام که گفته
شد و این خاصیتی است که در بعضی مردم باشد و این خاصیت را خاصیت زمان و مکان نیست و گفته شده که هر خاصیتی را
هست که در وقت دیگر کمال است از نفس [illegible] و بعضی گفته اند که خاطر و وحی و الهام از یک قبیل اند اما در [illegible] نام دارند
یعنی این خاصیت اگر در موضع نیست نام مثل خاطر و اگر در زبر است نام مثل وحی است و اگر در دل است نام مثل الهام است و اهل
تصوف میگویند که خاطر چهار نوع است خاطر حقانی و خاطر شیطانی و خاطر نفسانی و خاطر ملکی و هر یک را علامتی میگویند
دیگر بدانکه در میان آدمی و دیگر حیوانات در قسم ضروری و الهام تفاوت نیست هر چه از حق است آنچه ما را با بر او داد [illegible]
فرزندان است در معاش میدانند و این دانش را ما ضروری و الهام است و این دانش او در هر مقامی آنچه ما را بدان مقام است پیدا
می آید و تا بدان مقام نرسد دانش که بدان مقام تعلق دارد پیدا نیاید مثلا در وقت شیر خوردن میدانند که چگونه شیر خورد و در
وقت شهوت راندن میدانند که چگونه میباید که شهوت راندن و در وقت خانه ساختن میدانند که چگونه خانه میباید ساخت
و در وقت فرزند پروردن میدانند که چگونه باید پروردن و در وقت گذر کردن میدانند که چگونه علاج باید کردن و در وقت
بلا و دشمن میدانند که خود را و فرزند را چون از بلا و دشمن نگاه باید داشت و مانند این جمله ضروری و الهام است و آدمی را این
جمله با دیگر حیوانات شریک است و آدمی که ممتاز است از دیگر حیوانات [illegible] بعضی گفته اند که بکسب است علوم است و هر چه علم
را آن گفته اند و مراد [illegible] بدانکه آن زمان [illegible] دیگر حیوانات [illegible]
میشود [illegible] اصطلاح [illegible] دانش حیوانات [illegible] دانش آدمی [illegible]

که درین فصل گفته شد باقی هر چه بغیر این است خیالات است و موهومات و طامات و ترهات است اگر درویش نیز چنان است
که بغیر این علوم علوم دیگر نباشد انواع علوم بسیار است اما آدمی بسعی تا بدینجا بیش نتواند رسید و هر قسم آدمی تا بدینجا
بیش نیست این سخن میگویند که مارا بغیر این علوم علوم دیگر هست که بر هر چیز بار دیگر معلوم شده است و نظر ما بر هر چیز بار
دیگر افتاده است که امکان ندارد آدمی بسعی و کوشش بدینجا رسد این درویش و طایفه اند که هر چه اینها گویند بگویند
رزق نرود و فقیر دیگر بدانکه اگر چه انسان کامل باشد اما بسیار چیزها است که او نداند و امکان ندارد که بداند مثلا انسان
کامل نتواند که ساعتی دیگر درین موضع باشد که این ساعت است یا در موضعی دیگر و همین کار کند که این ساعت کند یا کار دیگر
و این طعام خورد که حاضر است یا طعام دیگر و بر همین کار کند که این ساعت است یا بر اعتقاد درویش دیگر رود مانند این و
دیگر نداند که فرزند در شکم است نر خواهد بود یا ماده و عدد میوه امسال کم خواهد بود یا بسیار و ارزان خواهد بود
یا گران و مانند این و دیگر نداند که ریگ بیابان و برگ درختان و قطرات باران چند است و مانند این و اگر
بعضی کسی و بعضی را اینها که گفته شد از راه علم نجوم یا از راه خواب یا از راه الهام بداند بطریق اجمال بداند
نه بطریق تفصیل بطریق ظن داند نه بطریق تحقیق فصل ششم در معرفت کلام الله و کتاب الله بدانکه اهل شرع میگویند
که هر چیز که منزل است بر انبیا بوجه خبر کتاب الله است و کتاب الله معتبر است بر زبانها و محفوظ است در دلها
و مکتوب است در مصحفها و آنچه مفهوم و مسموع است این جمله کلام الله است یعنی کلام الله صفت خداوند است و قائم
بذات خداوند است و کتاب الله دال است بر کلام الله چنانچه درست بر کلام است که در دل است و عبارت و کتابت
دال است بر کلام چنانچه کلام قدیم غیر حروف و غیر اصوات است بغیر آلتی است و حروف و اصوات و آلتی دلالت و واسطه
بر کلام پس کلام قدیم بطریق او بغیر حروف و اصوات و آلتی است و این جمله دال باشد بر کلام الله چنین بدانم
که تمام فهم تو روشن تر از این بگوییم دیگر بدانکه نزد یکی بعضی از اهل شرع کلام خداوند قدیم است و غیر اصوات و حروف
از جهت آنکه کلام خداوند نزد ایشان صفت خداوند است و قائم است بذات خداوند و صفات خداوند قدیمند و این حروف

مکتوب

مکتوب که در مصاحف و السنه بر کلام خداوند دلیل است نزد یکی بعضی از اهل شرع کلام خداوند حادث است از جهت آنکه کلام خداوند
نزد یکی ایشان این حروف منظوم است که مکتوب است در مصاحف یعنی این طایفه میگویند که خداوند قادر است که این حروف
و اصوات منظوم کند در جسمی از اجسام بغیر حرکت و ذات خداوند از این آفت منزه است و کلام چنین مرکب از حروف بود هر آینه مرتب
بود بعضی مقدم و بعضی مؤخر و هر چه مقدم و مؤخر بود هر آینه حادث باشد پس کلام خداوند حادث باشد دیگر بدانکه
بعضی از اهل شرع میگویند که جمله کتب منزله یکبار در لوح محفوظ نوشته شد و از لوح محفوظ بوقت حاجت فرشته بفرمان
خداوند تعالی با نبیا آورد و بعضی از اهل شرع میگویند که بوقت حاجت بقدر حاجت در لوح محفوظ نوشته پیدا می آید و
فرشته بفرمان حق تعالی با نبیا می آورد و دیگر بدانکه در کلام اختلاف نباشد و در کلام هیچ تغییر نبود اما در کتب اختلاف باشد
و کتاب بعضی بر بعضی بود از جهت آنکه صفت حق ... در صفت حق اختلاف و تغییر و تبدیل نباشد ... اما کتب دال
بر کلام خداوند و کتاب بقدر دال خواهد بود که با هر قومی بزبان آن قوم گویند پس اگر چه بعضی ... کتب منزل شود و اگر ... بود
... منزل شود و هر بار ... منزل شود و ... تعظیم بود و کلام الله هیچ بیش نیست و امکان ندارد که زیاده و کم ... بود اما کتب الله
بسیار تواند بود دیگر در سخن اهل وحدت در بیان کلام الله و کتاب الله بدانکه اهل وحدت میگویند که علم انسان
کامل کلام الله است و عبارات انسان کامل کتاب الله است از جهت آنکه خداوند تعالی در جسم ... دارد در عالم و آن تمام عالم است
و یک خاص و آن انسان کامل است پس خداوند ... گویا است بصورت انسان کامل ظاهر شده است و از اینجا گفته اند که هر که انسان
کامل را دید پس ... خداوند باشد و کلام انسان کامل کلام خداوند باشد و عبارت و کتابت انسان کامل کتاب خداوند
... که بعضی از علوم انسان کامل را کلام خداوند میگویند و بعضی ... میگویند و در عبارات
نیز همچنین میدانی بعضی از عبارات انسان کامل را کتاب خداوند میگویند و بعضی را کتاب رسول خداوند میگویند و بعضی را
حکایت ... میگویند یعنی انسان کامل هر علمی که بی واسطه حاصل است کلام خداوند است و اگر این علم را بعبارت
یا بکتابت آورد کتاب رسول خداوند ... هر علمی که بالهام حاصل است ... و اگر این علم را بعبارت یا بکتابت

آن روز جهالت منقطع است بدانکه خواص اهل معرفت میگویند که ظاهر عالم که عالم ملک است کتاب آفاق است و باطن عالم
که عالم امر است کلام الله است پس عالم اجسام کتاب الله باشد و هر جنسی سوره‌ای از سورهای این کتاب بود و هر نوعی آیتی از آیات
این کتاب باشد و هر فردی حرفی از حروف این کتاب بود و اختلاف ایام و لیالی و تغییر و تبدیل آفاق و انفس اعراب
کتاب باشد و زمان و روزگار هر روز این کتاب را سوره سوره و آیه آیه و حرف حرف بر تو عرض میکند و بر تو میخواند و آن
روزیست بعد از روزی که میآید و میرود و دعا میست بعد عالما که بر تو میخواند بر مثال کسی که میخواند و بر تو عرض میکند و میخواند سطر
بعد سطر و حرف بعد حرف تا معانی که در آن مسطور و مرموز است که در آن مستعرض باشد ترا معلوم شود اما چه فایده چون ترا چشم بینا
و گوش شنوا نیست تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم کتاب مشابه بصورت کلمه است و کلام مشابه بمعنی کلمه و تمام افراد عالم
کلمات است و این جمیع عالم است و انسان کامل جمیع کلمات است و این جمیع خاص است پس کلام چون کتاب و کتاب بی کلام نباشد
چنانکه روح بی جسم و جسم بی روح نبود دیگر بدانکه ذات و نفس و وجه را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند
ذات را نون و نفس را قلم و وجه را کتاب گفته اند و ذات را عالم اجمال و وجه را عالم تفصیل و نفس که واسطه است میان عالم
اجمال و عالم تفصیل عالم مشترک هم گفته اند تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم قلم که واسطه است میان نون و کتاب دو روی دارد
یکروی بطرف نون و یکروی بطرف کتاب و هر روی را قسم باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند ید قابضه
و ید باسطه بر لوح بسط میکند تا کتاب ظاهر میشود و ید قابضه عبارت از جبرئیل و اسرافیل است دیگر بدانکه وجه و نمودار ذات
و نفس است از جهت آنکه فلک نون است و کمال فلک کتاب است و آنچه واسطه است میان فلک و کمال فلک قلم است و فلک
عالم اجمال است و کمال فلک عالم تفصیل و آنچه واسطه است میان عالم اجمال و عالم تفصیل عالم مشترک است معدن و نبات و حیوان
که جواهر این دریا و میوه این درخت‌اند نمودار وجه اند از جهت آنکه نطفه نون است و حیوة کتاب است و آنچه واسطه است میان نطفه
و حیوان قلم است و نطفه عالم اجمال است و حیوان عالم تفصیل و آنچه واسطه است میان عالم اجمال و عالم تفصیل عالم مشترک است
و از اینجا است که ذات را ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند و فلک را هم ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند و نطفه را هم

ام الکتاب و نون و عالم اجمال گفته اند **فصل هشتم** در معرفت شب قدر و روز قیامت بدانکه اهل شریعت میگویند که شب
قدر یک شب است نامعین از تمام شبهای سال یعنی در هر سالی یک شب قدر است و آن شب افضل است بهتر از هزار شبها گفته است بهتر از
روز است بلکه بهتر از هزار ماه است و بعضی هم از اهل شریعت میگویند که شب قدر یک شب است نامعین از تمام شبهای ماه رمضان و بعضی
میگویند شب قدر شب بیست و هفتم ماه رمضان است و بعضی میگویند که شب قدر شب بیست و یکم ماه رمضان است و بعضی میگویند که شب
قدر شب بیست و سیم ماه رمضان است دیگر بدانکه اهل شریعت میگویند که روز قیامت عبارت از روزیست که اجسام جمله
آدمیان باز جمع گشته و روح هر کسی را در قالب او در آورند تا جمله آدمیان زنده شوند و از گورها بر خیزند و این روز را باضافات
و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند یوم القیمه و یوم الجمع و یوم الفصل و یوم تبلی السرایر و یوم الدین و یوم الآخره و غیره
این گفته اند روز زنده شدن و بر خواستن یوم القیمه است و چون همه بر خواسته در این جا جمله خلایق جمع شوند یوم الجمع است
و چون جمع شوند هر اینه حق را از باطل جدا کنند یوم الفصل است و چون حق را از باطل جدا کنند هر چه پوشیده باشد ظاهر شود
یوم تبلی السرایر است و چون جمله را از دوزخ بیرون آورند و در بهشت در برند یوم الآخره است و چون ظالمان را بدانکه
برند یوم العدل است و چون متقیان را در بهشت هر یکی را به درجه بر آورند و چون ظالمان را بدوزخ فرو برند یوم الدین است
دیگر در سخن اهل حکمت که در بیان شب قدر و روز قیامت عبارت از معاد است از جهت آنکه مبدأ النفس شب را دارد و معاد
نسبت بروز دارد و دیگر آنکه حقیقت شب آنست که چیزها در وی پوشیده باشد و هر کسی را بر آن اطلاع نباشد و حقیقت روز
آنست که چیزها در وی ظاهر شود و آنچه در شب پوشیده بود در روز آشکار شود چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه هر چه بود
و هست و خواهد بود در نطفه بالقوه بود پیدا آمد و تعدد یافت از آنجا عبارت از این است و هر چیز که در حقیقت
اول مفرد من حیث معقود و مقدور نباشد محال است که بالفعل موجود شود و نظرات گشتن عبارت از آن مفرد و صفات
و مقدورات است که در آن بود پس مبدأ العقل اول آمد که بازگشت به عقل اول خواهد بود و عقل اول را نسبت
با مبدأ گفته اند و نسبت بباز گشتن معاد خوانده اند چون این مقدمه معلوم کردی اکنون بدانکه مبدأ را با این اعتبار که کسی

بر روی اطلاع نیست بلکه اند بر خروج شب گفته اند و باین اعتبار که جمله عقلا برآنست در روز بعث شب قدر گفته اند و باین
اعتبار که جمله پوشیدگیها در روز ظاهر و آشکارا شود بر روز گفته اند بر خروج روز گفته اند باین اعتبار است که در آن روز جمله از گور
قالب بیرون آیند روز قیامت گفته اند و بعضی گفته اند که شب قدر عبارت از نزول ارواح است و روز قیامت عبارت
از عروج است از جهت آنکه نزول نور از افق باشد پس شب بود و عروج نور طلوع بود پس روز باشد **دیگر** بدانکه اهل حکمت
میگویند که روز قیامت عبارت از روزیست که تعلق نفس انسانی از قالب منقطع شود و این روز را اسمای بسیار گفته
ذکر کرده اند یوم الفصل و یوم الجمع و یوم تبلی السرائر و مانند این گفته اند روز جدا شدن نفس از قالب یوم الفصل است
و چون نفس بکلی جمع میشود در قالب بسیم بکلی جمع میشود یوم الجمع است و چون آنکه پوشیده بود بر نفس آشکارا شد یوم تبلی
السرائر است **دیگر** در سخن اهل وحدت بدانکه اهل وحدت میگویند که شب قدر عبارت از وقتی است که نطفه در
رحم مادر می افتد و روز قیامت عبارت از روزیست که فرزند از گور مادر بیرون آید و باین عالم بعث شود و ولادت
چهار نوع است پس قیامت هم چهار نوع باشد و این سخن در اصل انسان شرح می آید **فصل نهم** در معرفت موت و حیات
بدانکه اهل شریعت میگویند که موت دو نوع است یکی صوری و یکی معنوی **دیگر** بدانکه حیوة صوری آنست که با اخلاق حمیده
و اوصاف پسندیده موصوف و متخلق نباشند و موت صوری آنست که روح از قالب جدا شود و مراد از موتوا قبل ان تموتوا
آنست که از اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده بمیرد پیش از آنکه روح از قالب جدا شود و قیامت صغری آنست که بموت
صورت بمیرد و هر که بموت صورت مرد قیامت وی برآید و قیامت کبری آنست که باز زنده شود **دیگر** در سخن اهل وحدت
در بیان موت و حیوة بدانکه اهل وحدت میگویند که حیوة چهار نوع است حیوة صوری و حیوة معنوی و حیوة طیبه و حیوة
حقیقی و موت از حیوة صوری و موت از حیوة طیبه و موت از حیوة معنوی و موت از حیوة حقیقی و قیامت هم چهار نوع است
قیامت صغری و قیامت وسطی و قیامت کبری و قیامت عظمی **دیگر** بدانکه حیوة عبارت از آگاهی است و آگاهی چهار نوع است
از جهت آنکه آگاهی بصورت چیزها و آگاهی است بطبایع چیزها و آگاهی است بخواص چیزها و آگاهی است بحقایق چیزها و چندین حیات

چهار نوع

چهار نوع باشد و موت هم بضرورت چهار نوع باشد از جهت آنکه موت در مقابل حیوة است و چون موت و حیات چهار نوع باشد
بضرورت بعث و قیامت هم چهار نوع باشد از جهت آنکه حیوة و موت بی بعث و قیامت نتواند بود پس قیامت هم چهار نوع باشد
چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم **پس** بدانکه بعث و قیامت عبارت از دانا شدن است و دانا شدن درجات
دارد پس قیامت هم درجات بود هر که بصورت چیزها دانا شد حیوة صوری دارد و در قیامت صغری است و هر که بطبایع
چیزها دانا شد حیوة معنوی دارد و در قیامت وسطی است و هر که بخواص چیزها دانا شد حیوة طیبه دارد و در قیامت کبری است
و هر که بحقایق چیزها دانا شد حیوة حقیقی دارد و در قیامت عظمی است میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم بنوعی دیگر بدانکه
فرزند در شکم مادر بوقت ولادت و باین عالم حس و محسوس بعث شود این زادن را ولادت صوری و این حیات را حیوة صوری و این
بیرون آمدن از گور مادر را قیامت صغری گویند و این روز را یوم القیمه گویند و چون بعالم بلوغ رسد و علم حاصل کند و حق را
از باطل جدا کند و از عالم حس و محسوس بعالم عقل و معقول برآید و بعث شود این زادن را ولادت معنوی و این زندگی را حیوة
معنوی و جدا کردن حق از باطل قیامت وسطی گویند و این روز را یوم الفصل گویند و چون بعالم اطمینان رسد و سکینه حاصل کند
و از علم و عقل بعالم اطمینان و سکینه برآید و بعث شود این زادن را ولادت طیبه و این زندگی را حیوة طیبه و این سکینه را
قیامت کبری و این روز را یوم الجمع خوانند و چون بعالم عیان رسد و تمکین حاصل کند و از عالم اطمینان و سکینه بعالم عیان
و تمکین برآید و بعث شود این زادن را ولادت حقیقی و این زندگی را حیوة حقیقی و این عیان و تمکین را قیامت عظمی و این روز را
یوم تبلی السرائر گویند **فصل دهم** در معرفت معاد بدانکه در لغت عرب معنی مبدا و معاد جای آغاز شدن و جای باز گشتن است
علی الاطلاق اما علمای شریعت از این معنی نقل کرده اند و بر بعضی معنی دیگر اطلاق میکنند و همان جای آغاز شدن و باز گشتن
که صورت است یعنی آغاز شدن و جای باز گشتن او است بعد از مرگ **دیگر** بدانکه عوام اهل شریعت میگویند که چون روح انسان
از قالب مفارقت کند ارواح مومنان را بمقام سعدا میبرند و ارواح کافران را بمقام اشقیا برند و باز گشت قالب بجسم
بخاک خواهد بود یعنی باز گشت عناصر هر یکی بکل خود باشد و باز اجزای همه قالبها در قیامت جمع کنند و روح هر یکی را در قالب او

درآورند و از خاک بیرون آورند و انگاه در عرصات قیامت حساب کنند و جمله را در دوزخ درآرند و اهل ایمان را و اهل تقوی را
از دوزخ بیرون آورند و به بهشت رسانند و اهل کفر و ظلم را در دوزخ بگذارند و اهل ایمان و تقوی را در بهشت جاوید در
آورند و اهل عصیان بقدر معصیت عذاب کشند و باز از دوزخ خلاص یابند و به بهشت رسند یا خداوند از ایشان در
گذرد و چون عذاب ایشان تمام شد به بهشت برسند پس معاد اهل ایمان بهشت باشد و معاد اهل کفر دوزخ آمد و درجات هر کس
در بهشت بر قدر علم و عمل نیکو وی باشد و درکات هر کس در دوزخ بر قدر جهل و عمل بد وی بود اما درآمدن در بهشت
و دوزخ عقیب وعده الست وخلود در بهشت و دوزخ جزای اعتقاد است و بهشت و دوزخ مخلوق و آفریده و محسوس و جسمانی اند
دیگر بدانکه اهل شریعت میگویند که بگفته پیغمبر ایمان داریم و از هرچه خبر داده جمله را راست گوی میدانیم اگرچه کیفیت
بعضی از آن خبرها را در نمی‌یابیم و احوال قیامت از آن جمله است سؤال گور و عذاب قبر و برخواستن از گور و نامه اعمال که بدست هر یکی بدهند
بعضی را بدست راست و بعضی بدست چپ و نامه خواندن و حساب و میزان که ترازوست و صراط و دوزخ و عذاب اهل کفر و بودن در
دوزخ و نعمتهای بهشت و بودن در بهشت و دیدار خداوند و مانند این جمله حق و راست است و بدین جمله ایمان میداریم اگرچه کیفیت
این جمله را در نمی‌یابیم یؤمن بهم و لا نشتغل بکیفیتهم دیگر در سخن خاص اهل شریعت در بیان معاد بدانکه خاص اهل
اهل شریعت در باب معاد بر سه قسم شده اند قسم اول میگویند که جسم انسانی معاد ندارد و روح انسانی هم معاد ندارد و معاد جسم
انسانی خاک است از خاک برآمده است باز میگردد و باز بخاک باز میگردد و معاد روح انسانی ان دیگر است از جهت آنکه هیچ
مکان نیست بغیر و بهتر از وجود انسانی نیست و هیچ مکان خسیس تر و بدتر از وجود انسانی هم نیست و هیچ بهشتی خوشتر از وجود انسانی نیست
و هیچ دوزخی ناخوشتر از وجود انسانی هم نیست پس روح انسانی بعد از مفارقت قالب هم با انسانی باز گردد و اگر در این قالب
مجازات نیک و مکافات بد نیافته باشد هر آینه در آن قالب دیگر بیابد چون این مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه
روح عالم بعالم و روح جاهل بجاهل و روح عادل بعادل و روح ظالم بظالم باز خواهد گشت و این سخن رمزی و بطنی دارد و این
مختصر تحمل نمی‌کند اما اشارت رفته بطریق اجمال گفته آید چون روح انسانی از قالب مفارقت کند که بقالب دیگر باز گردد و قالب

پس اگر

بسیار است تا معاد او کدام قالب باشد بدانکه معاد او قالبی باشد که با وی باشد و بعد از ترکیب
نسبت بیشتری و نسبت بدیگران در آن صفت کمتر باشد روح هر کس بمکان خود خواهد بود و هر روحی که طلب
چیزی بوده و کمال قوی تر میکرده تا وقت باشد که هر روز بیکدیگر در هر ساعت چندین روح طلب پیوندد و چنین کار میکند و روح
کامل بکمال عالم باز میگردد و هر کس بقدر استعداد و مناسبت آن روح کامل نصیب یابد یعنی اجزاء طلب پیوندد و باز کامل بکمال
اجزا باز میگردد پس اجزا را معاد کمال خواهد بود و کامل را معاد اجزاء خود باشد دیگر بدانکه قسم دوم میگویند که روح انسانی را
از مرکب چاره نیست و احتیاج روح انسانی بمرکب از جهت دو غرض است یکی از جهت آنکه تا کمال خود حاصل کند که بی مرکب کمال
خود حاصل نمیتواند کرد و دیگر از جهت آنکه بی آن مرکب باقی باشد همیشه در راحت و آسایش بود پس در اول مناسب اجسام
خود مرکبی دارد و چون کمال خود حاصل کرد منتفی و احتیاج خود بهم مرکبی دیگر ندارد یعنی روح انسانی تا آنگاه که کمال خود حاصل نکند بر مرکب
مانده در همین عالم گشته وقت سوار است و از قالبی بقالبی دیگر نقل میکند و طالب کمال خود باشد و کمال او آنست که حقیقت
خود را بشناسد و چون حقیقت خود را بشناخت آنگاه خود را موصوف گرداند بصفات حمیده و متخلق گرداند باخلاق پسندیده
تا پاک و مقدس گردد اکنون در پاکی و تقدس استقامت طلب کند و چون باستقامت رسید آنگاه بعد از مفارقت این عالم کون
و فساد بعالم بقا و ثبات رسد و هر مرکبی که سوار شده آن مرکب باقی باشد و در عالم بقا و ثبات مخلد و مؤبد در راحت
و آسایش بود و از سر همین نظر فرموده اند که ارواح مؤمنان بعد از مفارقت بدن در حواصل مرغان سبز باشند و این مرغان
سبز بهشتی اند و دایم در بهشت میپرند و ارواح مؤمنان در آن حواصل مرغان نظاره بهشت و بهشتیان و دوزخ و دوزخیان
میکنند پس معاد ارواح انسانی عالم بقا و ثبات باشد و روح هر کس که کاملتر و با استقامت‌تر که تمامتر باشد درجه او
در عالم بقا و ثبات بالاتر بود و مرکب او نیکوتر و لطیفتر باشد و از درجه تا بدرجه چندان تفاوت بود که از زمین تا
آسمان و معاد جسم انسانی خاک باشد از خاک برآمده است بخاک باز آید و باز بخاک باز میگردد دیگر بدانکه قسم سیم میگویند
که میگویند که در عالم منبسط است و عالم مالامال آن نور است و آن نور خداست تعالی و تقدس و نور خداست

که در چندین هزار صورت تجلی کرده است چون این مقدمه معلوم کردی که نور را اول و آخر و رفتن و آمدن و ظاهر شدن
و پوشیده گشتن نیست و در نور کثرت و اجزا و تغییر و تبدیل نیست اول و آخر و رفتن و آمدن و ظاهر شدن و پوشیده
گشتن در صور عالم است چون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه مبدأ و معاد صورت انسانی را باشد اما روح انسانی را
آمدن و رفتن و ظاهر شدن و پوشیده گشتن نباشد و این سخن ترا ظاهر نباشد معلوم نشود بدانکه اگر شمعی نهاده باشند
و گرداگرد این شمع آینه‌ها نهاده و در هر آینه شمعی پیدا آمده بود شمع را اول و آخر و آمدن و رفتن و ظاهر گشتن
و پوشیده شدن نباشد اما آینه‌ها را اول و آخر و آمدن و رفتن و ظاهر گشتن و پوشیده گشتن باشد پس مبدأ
و معاد آینه‌ها را بود اما شمع را مبدأ و معاد نباشد و اگر کسی گوید که این مثال راست نیست از جهت آنکه در آینه‌ها حقیقت
شمع منطبع نیست عکس شمع منطبع است ای درویش اگر مثال با آن چیز [illegible] مثال نبایست مثال خود نباشد عین
آن چیز باشد و از اینجاست که [illegible] و زیادت ازین امکان ندارد که باشد دیگر در سخن اهل وحدت در بیان مبدأ
و معاد بدانکه اهل وحدت میگویند که مبدأ و معاد جانها گویند که یکی بود [illegible] باشند و باز [illegible] که با جای باز گردند
پس اینجا هر مبدأ و معاد دیگر باشد نسبت بآمدن مبدأ گویند و نسبت بباز گشتن معاد خوانند یعنی مبدأ ابتدا به نقطه
اول دایره است و معاد انتها به نقطه آخر هر دایره است و اول و آخر دایره بحقیقت یک نقطه است که آن یک نقطه را نسبت
با غاز اول میگویند و نسبت بانجام آخر میخوانند چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن تر ازین بگوییم دیگر بدانکه
مبدأ هر چیزی معاد دیگر باشد و معاد هر چیزی مبدأ آن چیز باشد و ازینجا گفته اند که نهایت هر چیزی آن باشد که بنهایت
خود رسد مثلاً گندم در درخت گندم مبدأ درخت گندم است و درخت گندم وقتی بمعاد خود رسد که بمبدأ خود رسد و وقتی
بنهایت خود رسد که به بدایت خود رسد و نطفه حیوان مبدأ حیوان است و حیوان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدأ خود رسد
و وقتی بنهایت خود رسد که به بدایت خود رسد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه نطفه انسانی مبدأ اجسام
و روح انسانی است و انسان وقتی بمعاد خود رسد که بمبدأ خود رسد و وقتی به نهایت خود رسد که به بدایت خود رسد و هر چیز که

که مبدأ

که بمبدأ خود رسد اگر چه او در آمده بقا و ثبات باشد اما عاقبت بازگشت او بمبدأ عام خواهد بود زیرا که در دایره وجود
هر جزوی از اجزای دایره هم دایره است پس هر جزوی را مبدأ و معاد خاص باشد و مبدأ و معاد عام هم بود و مبدأ خاص و
مبدأ عام میرود و وجودی در معاد خود دارد و چون بمعاد خود رسید بمبدأ خود رسید و چون بمبدأ خود رسید باز گشت او بمبدأ
عام خواهد بود تمت الرسالة الشریفة بعون الله الواحد اللطیف
و هو حسبی [illegible]
کتبه

اما دلیل انفس اگرچه ظاهر است

اما باز بیانش ضرور دارد که بعضی دانسته فرو بوده تا جزیی که نمانده اول دلیل خود نفس است بر فرموده
امیر المؤمنین ع که من عرف نفسه فقد عرف ربه شناخت نفس مشکل است و نفس بر شکل کمال
دارد چنانکه معرفت بر صفات نفس ج حاصل شود هم چنان معرفت بر صفات واجب الوجود هم برسد پس معرفت نفس
اینست که نفس جوهر است مجرد و در نفس قوا اصلاح بالات دارد اگر چشم را حکم کند بدین را نکو ر ببا
ببیند و یا بشنید و جمیع الآت بدن را فرمان روا است بلفظ موده خود که هیچ عضو را تمرد از فرمان او
جایز نیست و محل او در قالب عنصری معلوم نیست این قدر هست که نفس هست که مقوم و مبلغ بدن است

۴۲ ورق

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي دل على ذاته بذاته وعلى رسله بآياته وعلى اليوم الآخر بحججه وبيناته والصلوة والسلام على محمد وآله
مظهر صفاته وبعد فيقول خادم علوم الدين محمد بن المرتضى المدعو بمحسن جعله الله من الموقنين هذه اصول العقايد [المعارف]
الدينية من التوحيد والنبوة والمعاد على منهاج مبين يصلح للارشاد وبيان متين يقع عليه الاعتماد بعضها من كلمات اهل
البيت النبوة والولاية وبعضها من مقالات المقتبسين من مشكوة انوارهم بالفهم والدراية القيتها بعد ما حققتها لكي ينتفع
بها كل من كان من اهل التوفيق والهداية انباء الى في التوحيد قال الله تعالى سنريهم آياتنا في الآفاق وفي انفسهم حتى يتبين لهم
انه الحق اولم يكف بربك انه على كل شيء شهيد وقال سبحانه افي الله شك فاطر السموات والارض وسئل بعضهم بم عرفت الله
فقال بالله عرفت الاشياء وسئل امير المؤمنين ع بماذا عرفت ربك قال بفسخ العزائم ونقض الهمم لما هممت فحيل بيني وبين همي و
عزمت فخالف القضاء والقدر عزمي علمت ان المدبر غيري وسئل الامام ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق ع ما الدليل على
ان للعالم صانعا فقال اكثر الادلة في نفسي لاني وجدتها لا تعدو احد امرين اما ان اكون خلقتها وانا موجود وايجاد الموجود
محال واما ان اكون خلقتها وانا معدوم وكيف يخلق لا شيء فلما رايتهما فاسدين من الجهتين جميعا علمت ان لي صانعا ومدبرا
وسئل الامام ابو الحسن علي بن موسى الرضا ع ما الدليل على حدث العالم قال انك لم تكن ثم كنت وقد علمت انك لم تكون نفسك
ولا كونك من هو مثلك يعني في طبيعة الامكان فان العليل لا يستطيع ان يبرأ العليل وسئل عارف بم عرفت ربك قال
بواردات ترد على القلوب فتعجز النفس عن تكذيبها وسئل آخر عن الدليل على الصانع فقال لقد اغنى الصباح عن المصباح و
سئل اعرابي عن ذلك فقال البعرة تدل على البعير واثر الاقدام على المسير فالسماء ذات ابراج والارض ذات فجاج اما
تدلان على الصانع الخبير البصير وفي القرآن المجيد اشارات وتنبيهات على مثل هذه الاستدلالات في غير موضع ورب

ان التصديق بوجوده تعالى امر فطري ولذا ترى الناس عند الوقوع في الاهوال وصعاب الاحوال متوكلون بحسب الجبلة
على الله تعالى ومتوجهون توجها غريزيا الى مسبب الاسباب ومسهل الامور الصعاب وان لم يتفطنوا لذلك ويشهد لهذا قول الله
عز وجل ولئن سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله قل ارايتكم ان اتاكم عذاب الله او اتتكم الساعة اغير الله
تدعون ان كنتم صادقين بل اياه تدعون فيكشف ما تدعون اليه ان شاء وتنسون ما تشركون وسئل مولانا الصادق ع
عن الله فقال للسائل يا عبد الله هل ركبت سفينة قط قال بلى قال فهل كسرت بك حيث لا سفينة تنجيك ولا
سباحة تغنيك قال بلى قال فهل تعلق قلبك هنالك ان شيئا من الاشياء قادر على ان يخلصك من ورطتك قال
الصادق ع فذلك الشيء هو الله القادر على الانجاء حين لا منجي وعلى الاغاثة حين لا مغيث قيل وفي قوله عز وجل
الست بربكم اشارة لطيفة الى ذلك فانه سبحانه استفهم الاقرار بربوبيته لا بوجوده تنبيها على انهم كانوا
مقرين بوجوده في بداية عقولهم وفطرة نفوسهم وقال الصادق ع قال رسول الله ص كل مولود يولد على الفطرة يعني
على المعرفة بان الله عز وجل خالقه فذلك قوله ولئن سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله ولهذا ترى
الناس معذورين في تركهم اكتساب المعرفة بالله عز وجل متروكين على ما فطروا عليه ولم يكلفوا الاستدلالات
العلمية في ذلك كما هو التحقيق وقال نبينا ص امرت ان اقاتل الناس حتى يقولوا لا اله الا الله وانما التعمق والاستدلال
لزيادة البصيرة ولطائفة مخصوصة وللرد على اهل الضلال ولهذا ايضا امرت الانبياء صلوات الله عليهم بقتل من
انكر وجود الصانع فجاءة بلا استتابة ولا عتاب لانه ينكر ما هو من ضروريات الامور ثم ان افهام الناس وعقولهم
متفاوتة في قبول مراتب العرفان وتحصيل الاطمينان كما وكيفا شدة وضعفا سرعة وبطوءا حالا وعلما وكشفا وعيانا
وان كان اصل المعرفة ضروريا او يهدي الله اليه بادنى تنبيه فلكل طريقة هداه الله اليها ان كان من اهل الهدى
والطرق الى الله بعدد انفاس الخلائق وهم درجات الى الله تعالى ويرفع الله الذين امنوا والذين اوتوا العلم درجات
نقل مقال قال بعض العلماء اعلم ان اظهر الموجودات واجلاها هو الله تعالى فكان هذا يقتضي ان يكون معرفته اول المعارف

واسبقها

واسبقها الى الافهام واسهلها على العقول ونرى الامر بالضد من ذلك فلا بد من بيان السبب فيه وانما قلنا ان
اظهر الموجودات واجلاها هو الله تعالى بمعنى لا تفهمه الا بمثال وهو انا اذا راينا انسانا يكتب ويخيط مثلا كان
كونه حيا من اظهر الموجودات فحيوته وعلمه وقدرته للخياطة اجلى عندنا من سائر صفاته الظاهرة والباطنة
كشهوته وغضبه وخلقه ومرضه وكل ذلك لا نعرفه وصفاته الظاهرة لا نعرف بعضها وبعضها نشك فيه كمقدار
طوله واختلاف لون بشرته وغير ذلك من صفاته اما حيوته وقدرته وارادته وعلمه وكونه حيوانا فانه
جلي عندنا من غير ان يتعلق حس البصر بحيوته وقدرته وارادته فان هذه الصفات لا تحس بشيء من الحواس الخمس ثم
لا يمكن ان نعرف حيوته وقدرته وارادته الا بخياطته وحركته فلو نظرنا الى كل ما في العالم سواه لم نعرف به صفاته
فما عليه الا دليل واحد وهو مع ذلك جلي واضح ووجود الله وقدرته وعلمه وساير صفاته يشهد له
بالضرورة كل ما نشاهده وندركه بالحواس الظاهرة والباطنة من حجر ومدر ونبات وحيوان و
سماء وارض وكوكب وبر وبحر ونار وهواء وجوهر وعرض بل اول شاهد عليه انفسنا واجسامنا
واصنافنا وتقلب احوالنا وتغير قلوبنا وجميع اطوارنا في حركاتنا وسكناتنا واظهر الاشياء في علمنا
انفسنا ثم محسوساتنا بالحواس الخمس ثم مدركاتنا بالبصيرة والعقل وكل واحد من هذه المدركات
لها مدرك واحد وشاهد واحد ودليل واحد وجميع ما في العالم شواهد ناطقة وادلة شاهدة
بوجود خالقها ومدبرها ومصرفها ومحركها ودالة على علمه وقدرته ولطفه وحكمته والموجودات
المدركة لا حصر لها فان كان حيوة الكاتب ظاهرة عندنا وليس له الا شاهد واحد وهو ما احسسنا
من حركة يده فكيف لا يظهر عندنا وليس له الا شاهد واحد من لا يتصور شيء في الوجود داخل نفوسنا
وخارجها الا وهو شاهد عليه وعلى عظمته وجلاله اذ كل ذرة فانها تنادي بلسان حالها انه ليس
وجودها بنفسها ولا حركتها بذاتها وانما تحتاج الى موجد ومحرك لها يشهد بذلك اولا تركيب اعضائنا

وايتلاف عظامنا ولحومنا واعصابنا ونبات شعورنا وتشكل اطرافنا وساير اجزائنا الظاهرة والباطنة
فانا نعلم انها لم تأتلف بنفسها كما نعلم ان يد الكاتب لم تتحرك بنفسها ولكن لما لم يبق في الوجود مدرك و
محسوس ومعقول وحاضر وغائب الا وهو شاهد ومعرف عظم ظهوره فانبهرت العقول ودهشت عن
ادراكه فاذن ما يقصر عن فهمه عقولنا له سببان احدهما خفاؤه في نفسه وغموضه وذلك لا يخفى مثاله
والآخر ما تناهى وضوحه وهذا كما ان الخفاش ضعيف بصره نور الشمس اذا اشرق فيكون قوة ظهوره
مع ضعف بصره سببا لامتناع ابصاره فلا ترى شيئا الا اذا امتزج الظلام بالضوء وضعف ظهوره
فكذلك عقولنا ضعيفة وجمال الحضرة الالهية في نهاية الاشراق والاستنارة وفي غاية الاستغراق
والشمول حتى لا تشذ عن ظهوره ذرة من ملكوت السموات والارض فصار ظهوره سبب خفائه
فسبحان من احتجب باشراق نوره واختفى عن البصائر والابصار بظهوره ولا تتعجب من اختفاء
ذلك بسبب الظهور فان الاشياء تستبان باضدادها وما عم وجوده حتى لا ضد له عسر ادراكه
فلو اختلفت الاشياء فدل بعضها دون البعض ادركت التفرقة على قرب ولما اشتركت في الدلالة
على نسق واحد اشكل الامر ومثاله نور الشمس المشرق على الارض فانا نعلم انه عرض من الاعراض
يحدث في الارض ويزول عند غيبة الشمس فلو كانت الشمس دائمة الاشراق لا غروب لها لكنا نظن
ان لا هيئة في الاجسام الا الوانها وهي السواد والبياض وغيرهما فانا لا نشاهد في الاسود الا السواد
وفي الابيض الا البياض فاما الضوء فلا ندركه وحده لكن لما غابت الشمس واظلمت المواضع ادركت التفرقة
بين الحالتين فعلمنا ان الاجسام كانت قد استضاءت بضوء واتصفت بصفة فارقتها عند الغروب فعرفنا
وجود النور بعدمه وما كنا نطلع عليه لولا عدمه الا بعسر شديد وذلك لمشاهدتنا الاجسام متشابهة
غير مختلفة في الظلام والنور هذا مع ان النور اظهر المحسوسات اذ به يدرك ساير المحسوسات فما هو ظاهر في

نفسه وهو مظهر لغيره انظر كيف تصور استبهام امره بسبب ظهوره لولا طريان ضده فاذن الرب تعالى
هو اظهر الامور وبه ظهرت الاشياء كلها ولو كان له عدم او غيبة او تغير لانهدت السموات
والارض وبطل الملك والملكوت ولادركت التفرقة بين الحالتين ولو كان بعض الاشياء موجودا
به وبعضها موجودا بغيره لادركت التفرقة بين الشيئين في الدلالة ولكن دلالته عامة في الاشيا
على نسق واحد ووجوده دائم في الاحوال يستحيل خلافه فلا جرم اورث شدة الظهور خفاء فهذا هو
السبب في قصور الافهام واما من قويت بصيرته ولم يضعف منته فانه في حال اعتدال امره لا
يرى الا الله وافعاله وافعاله اثر من آثار قدرته فهي تابعة له فلا وجود لها بالحقيقة وانما الوجود
للواحد الحق الذي به وجود الافعال كلها ومن هذا حاله فلا ينظر في شيء من الافعال الا ويرى
فيه الفاعل ويذهل عن الفعل من حيث انه سماء وارض وحيوان وشجر بل ينظر فيه من حيث انه
صنع فلا يكون نظره مجاوزا له الى غيره كمن نظر في شعر انسان او خطه او تصنيفه ورأى فيه الشاعر
والكاتب والمصنف ورأى آثاره من حيث هو آثاره لا من حيث انه حبر وعفص وزاج مرقوم على بياض
فلا يكون قد نظر الى غير المصنف فكل العالم تصنيف الله تعالى فمن نظر اليها من حيث انها فعل الله وعرفها
من حيث انه فعل الله واحبها من حيث انها فعل الله لم يكن ناظرا الا في الله ولا عارفا الا بالله وكان
هو الموحد الحق الذي لا يرى الا الله بل لا ينظر الى نفسه بل من حيث هو عبد الله فهذا هو الذي يقال
فيه انه فني في التوحيد وانه فني من نفسه واليه الاشارة بقول من قال كنا بنا ففنينا عنا فبقينا
بلا نحن فهذه امور معلومة عند ذوي البصائر اشكلت لضعف الافهام عن دركها وقصور قدرة العلماء
عن ايضاحها وبيانها بعبارة مفهمة موصلة للغرض الى الافهام او لاشتغالهم بانفسهم واعتقادهم ان
بيان ذلك لغيرهم مما لا يعنيهم فهذا هو السبب في قصور الافهام عن معرفة الله وانضم اليه ان المدركات

كلها التي هي شاهدة على الله انما يدركها الانسان في الصبي عند فقد العقل قليلا قليلا وهو مستغرق الهم
لشهواته وقد الف بهذه كاته ومحسوساته والفها فسقط وقعها عن قلبه بطول الالف ولذلك
اذا راى على سبيل الفجاة حيوانا غريبا او فعلا من افعال الله خارقا للعادة عجيبا انطلق لسانه
بالمعرفة طبعا فقال سبحان الله وهو يرى طول النهار نفسه واعضائه وسائر الحيوانات المالوفة
وكلها شواهد قاطعة ولا يحس بشهادتها لطول الالف بها ولو فرض اكمه بلغ عاقلا ثم انقشعت غشاوة
عن عينه فامتد بصره الى السماء والارض والاشجار والنبات والحيوان دفعة واحدة على سبيل
الفجاة يخاف على عقله ان ينبهر لعظم تعجبه من شهادة هذه العجايب على خالقها فهذا وامثاله من الاسباب
مع الانهماك في الشهوات التي سدت على الخلق سبيل الاستضاءة بانوار المعرفة والسباحة في بحارها
الواسعة فالناس في طلبهم معرفة الله تعالى كالمدهوش الذي يضرب به المثل اذ كان راكبا لحماره وهو
يطلب حماره والجليات اذا صارت مطلوبة صارت معتاصة فهذا سر الامر فليتحقق ولذلك قيل
لقد ظهرت فلا تخفى على احد الا على اكمه لا يعرف القمرا لكن بطنت بما اظهرت محتجبا وكيف يعرف من
بالعرف استترا انتهى كلامه ويشهد له قول الامام ابي الحسن الكاظم ليس بينه وبين خلقه حجاب غير
خلقه احتجب بغير حجاب محجوب واستتر بغير ستر مستور وقال ابو الائمة سيد الشهداء ابو عبد الله
الحسين بن علي في بعض دعواته كيف يستدل عليك بما هو في وجوده مفتقر اليك ايكون لغيرك
من الوجود ما ليس لك حتى يكون هو المظهر لك متى غبت حتى تحتاج الى دليل يدل عليك ومتى بعدت
حتى يكون الاثار هي التي توصل اليك عميت عين لا تراك ولا تزال عليها رقيبا وخسرت صفقة عبد
لم تجعل من حبك نصيبا وقال ايضا تعرفت لكل شيء فما جهلك شيء وتعرفت الي في كل شيء فرايتك
ظاهرا في كل شيء فانت الظاهر لكل شيء وقال صاحب الفتوحات ان العالم غيب لم يظهر قط والحق هو الظاهر

ماغاب

ماغاب قط والناس في هذه المسئلة على عكس الصواب فيقولون العالم ظاهر والحق غيب فهم بهذا الاعتبار
في مقتضى هذا التنزيل كلهم عبيد السوء وقد عافانا الله بعض عبيده عن هذا الداء بتنبيه اشرف الدلايل واوثقها
واسرعها في الوصول واغناها عن ملاحظة الاغيار هو طريقة الصديقين الذين يستشهدون بالحق على كل شيء
لا بغيره عليه فيشاهدون جميع الموجودات في الحضرة الالهية ويعرفونها في اسمائه وصفاته فانه ما من شيء الا وله
اصل في عالم الاسماء الالهية وله وجه الى الحق سبحانه ولذلك قال النبي صلى الله عليه وآله بالله عرفت الاشياء وقال امير المؤمنين
اعرفوا الله بالله وفي هذه الطريقة السالك والمسلوك منه والمسلوك اليه كلها واحد وهو البرهان على انه شهد
الله انه لا اله الا هو قل اي شيء اكبر شهادة قل الله وبعد هذه الطريقة في الاحكام والشرف طريقة معرفة النفس
كما اشير اليه بقوله من عرف نفسه فقد عرف ربه اعرفكم بنفسه اعرفكم بربه واليه اشار الائمة الثلثة عليهم السلام
حين سئلوا من الدليل عليه قال الله عز وجل وفي انفسكم افلا تبصرون وفي هذه الطريقة يكون المسافر عين الطريق
ممتازا عن ساير الطرق بهذا الوجه وبعدها ساير الطرق الافاقية على تفاوت مراتبها كما اشار الى بعضها كلام الاعرابي
والى الطرق الثلثة الاشارة بقوله عز وجل سنريهم اياتنا في الافاق وفي انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق اولم يكف بربك
انه على كل شيء شهيد ايضا وليعلم انه لا يعرف الله حق معرفته الا الله لان الخلق كلهم لا يعرفوا الا احتياج هذا العالم المنظوم
المحكم الى صانع مدبر حي عالم سميع بصير قادر وهذه المعرفة لها طرفان احدهما يتعلق بالعالم ومعلومه احتياجه الى مدبر
والاخر يتعلق بالله ومعلومه اسامي مشتقة من صفات غير داخلة في حقيقة الذات وماهية وقد ثبت انه اذا
اشار المشير الى شيء وقال ما هو لم يكن ذكر الاسماء المشتقة جوابا اصلا فلو اشار الى شخص حيوان فقال ما هو فقال
طويل او ابيض او قصير او اشار الى ماء فقال ما هو فاجاب بانه بارد او الى نار فقال حار فقال كل ذلك ليس بجواب
عن الماهية البتة والمعرفة بالشيء هي معرفة حقيقته وماهيته لا معرفة الاسامي المشتقة فان قولنا حار معناه شيء
مبهم له وصف الحرارة وكذلك قولنا قادر وعالم معناه شيء مبهم له وصف العلم والقدرة واما قولنا واجب الوجود فمعناه

عبارة عن استغنائه عن الفاعل وهذا يرجع الى سلب السبب عنه وقولنا انه يوجد عنه كل موجود يرجع الى اضافة
الافعال اليه واذا قيل لنا ما هذا الشئ فقلنا هو الفاعل لم يكن جوابًا واذا قلنا هو الذى له سبب لم يكن جوابًا فكيف
قولنا هو الذى لا سبب له لان كل ذلك اخبار عن غيره انه اما بنفى او باثبات وكل ذلك فى اسماء وصفات واضافات
فنهاية معرفة العارفين عجزهم عن معرفته ومعرفتهم بالحقيقة انهم لا يعرفونه وانهم لا يمكنهم البتة معرفته وانه يستحيل
ان يعرف الله المعرفة الحقيقية المحيطة بكنه صفات الربوبية الا الله فاذا انكشف لهم ذلك انكشافا برهانيا فقد عرفوه
اى بلغوا المنتهى الذى يمكن فى حق الخلق من معرفته قال امير المؤمنين ع واعلم ان الراسخين فى العلم الذين اغناهم الله
عن الاقتحام فى السدد المضروبة دون الغيوب فلزموا الاقرار بجملة ما جهلوا تفسيره من الغيب المحجوب فقالوا امنا به
كل من عند ربنا فمدح الله عز وجل اعترافهم بالعجز عن تناول ما لم يحيطوا به علما وسمى تركهم التعمق فيما لم يكلفهم البحث عنه
منهم رسوخا فاقتصر على ذلك ولا يقدر عظمة الله على قدر عقلك فتكون من الهالكين القول فى الوحدانية شهد الله
انه لا اله الا هو والملائكة واولوا العلم قال امير المؤمنين ع ان القول فى ان الله واحد على اربعة اقسام فوجهان منها
لا يجوزان على الله عز وجل ووجهان يثبتان فيه فاما اللذان لا يجوزان عليه فقول القائل واحد يقصد به باب الاعداد
فهذا ما لا يجوز لان ما لا ثانى له لا يدخل فى باب الاعداد اما ترى انه كفر من قال ثالث ثلثة وقول القائل هو واحد من
الناس يريد به النوع من الجنس فهذا ما لا يجوز عليه لانه تشبيه وجل ربنا وتعالى عن ذلك واما الوجهان اللذان
يثبتان فيه فقول القائل هو واحد ليس له فى الاشياء شبه كذلك ربنا وقوله انه ربنا عز وجل احدى المعنى يعنى به
انه لا ينقسم فى وجود ولا عقل ولا وهم كذلك ربنا عز وجل وسئل الصادق ع ما الدليل على ان الله واحد قال اتصال
التدبير وتمام الصنع كما قال الله عز وجل لو كان فيهما الهة الا الله لفسدتا اقول وشرح ذلك ان ارتباط الموجودات بعضها
ببعض على النظم الحكمى دليل على ان مبدعها ومدبرها وممسكها وباطها من ان ينقضم واحد حقيقى كما ان ايتلاف اعضاء الشخص
الواحد الانسانى منتظمة فى رباط واحد منتقمة بعضها من بعض مع اختلافها وامتياز بعضها عن بعض دليل على ان مدبرها
وممسكها

ومسكها عن الانحلال قوة واحدة ومبدأ واحد والحمد لله وحده القول فى الصفات كل كمال حقيقى فى العالم فلا بد
وان ينتهى الى كامل بالذات فى ذلك الكمال وكل كامل بالذات فى كمال يجب ان يكون غنيا بالذات فى ذاته
اذ لو افتقر ذاته الى الغير افتقر فى كماله اليه فلما ثبت ان الغنى بالذات واحد فجميع الكمالات ينتهى اليه فله
سبحانه من كل متقابلين اشرفهما كالعلم والقدرة والحيوة وغير ذلك على وجه يليق بجلاله وكل متقابلين
كلاهما صفة كمال فكلاهما ثابتان له عز وجل على الوجه الاكمل كالنعوت الجلالية والجمالية المعبر عنهما بقوله
عز اسمه ذو الجلال والاكرام وذلك مثل اللطف والقهر والرحمة والغضب والرضا والسخط وغير ذلك و
لا يكاد ان يخلوان عن اشتراك فانه تحت كل جمال جلالا كالهيمان الحاصل من الجمال الالهى من انتهاء العقل منه
وتحيره فيه وتحت كل جلال جمالا كاللطف المستور فى القهر الالهى كما قال عز وجل ولكم فى القصاص حيوة وصفاته
عز وجل عين ذاته وجودا وعينا وفعلا وتاثيرا بمعنى ان ذاته بذاته يترتب عليه اثار جميع الكمالات ان كانت
غيره من حيث المعنى والمفهوم فى العقل وذلك لانها لو كانت غيره وجودا لافتقر اليها ولم يكن غنيا بذاته تعالى
عن ذلك قال امير المؤمنين ع كمال الاخلاص له نفى الصفات عنه لشهادة كل صفة انها غير الموصوف وشهادة كل
موصوف انه غير الصفة فمن وصف الله سبحانه فقد قرنه ومن قرنه فقد ثناه ومن ثناه فقد جزاه ومن جزاه
فقد جهله وقال الصادق ع هو نور لا ظلمة فيه وحيوة لا موت فيه وحق لا باطل فيه وقال بعض العارفين وجوده كله
وجوب كله علم كله قدرة كله حيوة كله لا ان شيئا منه علم وشيئا اخر قدرة ليلزم التركيب فى ذاته و
لا ان شيئا منه علم وشيئا اخر منه قدرة ليلزم التكثر فى صفاته الحقيقية تعالى الله عن ذلك الباب الثانى فى
النبوة قال الله عز وجل وان من امة الا خلا فيها نذير اعلم ان الدنيا منزل من منازل السائرين الى الله والبدن
مركب ومن ذهل عن تدبير المنزل والمركب لم يتم سفره وما لم ينتظم امر المعاش فى الدنيا لا يتم امر التبتل و
الانقطاع الى الله الذى هو السلوك ولا يتم ذلك حتى يبقى بدنه سالما ونسله دائما وانما يتم كلاهما باسباب

الحفظ لوجودهما واسباب الدفع لمفسداتهما ومهلكاتهما اما اسباب الحفظ لوجودهما فالاكل والشرب وذلك
لبقاء البدن والمناكحة وذلك لبقاء النسل وقد خلق الله الغذاء سببا للحيوة والاناث محلا للحراثة الا
انه ليس يختص الماكول والمنكوح ببعض الاكلين والناكحين بحكم الفطرة مع انهم ان يعيش وحده يتولى بتدبيراته
المتكثرة المختلفة من غير شريك يعاونه على ضروريات حاجاته بل لا بد منه لان ينقل هذا لهذا ويطحن هذا
لهذا ويخبز هذا لهذا وعلى هذا القياس فافترقت عدد واختلفت احزاب وانعقدت ضياع وبلاد فاضطروا
في معاملاتهم ومناكحاتهم وجناياتهم الى قانون مرجوع اليه بينهم يحكمون به بالعدل ولولا لتهادشوا
وتقاتلوا بل شغلهم ذلك عن السلوك للطريق بل افضى بهم الى الهلاك وانقطع النسل واختل النظام لما جبل
عليه كل احد من انه يشتهي لما يحتاج اليه ويغضب على من يزاحمه وذلك القانون هو الشرع ولا بد من شارع
يعين لهم ذلك القانون والمنهج لينتظم به معيشتهم في الدنيا وليسن لهم طريقا يصلون به الى الله تعالى بان يفرض
لهم ما يذكرهم امر الاخرة والرحيل الى ربهم وينذرهم يوم ينادون فيه من مكان قريب ويشق الارض عنهم
سراعا ويهديهم الى الصراط مستقيم لئلا ينسوا ذكر ربهم ويذهلوا بدنياهم عن عقباهم التي هي الغاية القصوى
والمقصد الاقصى وبوجه اخر لما كان الانسان في اول امره ومبدأ نشوه خاليا من كماله الذي خلق له قاصرا
عن الغاية التي ندب اليها كما قال تعالى والله اخرجكم من بطون امهاتكم لا تعلمون شيئا قابلا اياه بفطرته التي فطر
عليها يمكن له الوصول اليه بما اوتي اليه من اسبابه وهيئ له من شرائطه كما قال عز وجل وجعل لكم السمع و
الابصار والافئدة لعلكم تشكرون وقال كذلك يبين الله لكم اياته لعلكم تهتدون لكنه ممنو بمقتضيات
نشاته التي جعل عليها لو خلي وشانه لتشاكله على ما يقتضيه مزاجه وطبيعته بحسب الغالب من قواه وموجب
طينته وهواه كما قال كل يعمل على شاكلته اذ كل مزاج يناسب قوة دون اخرى ويسهل له فعل بعضها مما يلائمها
دون بعض على ما عبر في التنزيل عنه مرة بقوله وخلق الانسان من عجل واخرى وكان الانسان قتورا ان الانسان

خلق

خلق الانسان هلوعا انه كان ظلوما جهولا فمن الواجب ان يكون له سياسة يسوسه ويربيه لصلاحية الكمال
ومدبر يدبره ويجريه في طريق الخير والسعادة والا لبقي في مرتبة البهائم وحيل بينه وبين النعيم الدائم وايضا فكما لا بد
في العناية الالهية لنظام العالم من المطر ورحمة الله لم يقصر عن ارسال السماء مدرارا لحاجة الخلق فنظام العالم
لا يستغني عن تعريفهم موجب صلاح الدنيا والاخرة نعم من لم يهمل انبات الشعر على الحاجبين للزينة لا الضرورة
كيف يهمل وجود رحمة للعالمين مع ما في ذلك مع النفع العاجل السلامة في العقبى والخير الاجل ام من لم يترك الجوارح
والحواس حتى جعل لها رئيسا يصحح لها الصحيح ويتيقن به ما شككت فيه وهو الروح كيف يترك الخلايق كلهم في
حيرتهم وضلالهم وشكهم لا يقيم لها ما يردون اليه شكهم وحيرتهم قال الصادق للزنديق الذي ساله من اين اثبت
الانبياء والرسل انا لما اثبتنا ان لنا خالقا صانعا متعاليا عنا وعن جميع ما خلق وكان ذلك الصانع حكيما متعاليا
لم يجز ان يشاهده خلقه ولا يلامسوه فيباشرهم ويباشروه ويحاجهم ويحاجوه ثبت ان له سفراء في خلقه يعبرون
الى خلقه وعباده ويدلونهم على مصالحهم ومنافعهم وما به بقاؤهم وفي تركه فناؤهم فثبت الامرون والناهون
عن الحكيم العليم في خلقه والمعبرون عنه جل وعز وهم الانبياء وصفوته من خلقه حكماء مؤدبين بالحكمة مبعوثين
بها غير مشاركين للناس على مشاركتهم لهم في الخلق والتركيب في شيء من احوالهم مؤيدون من عند الحكيم العليم بالحكمة
ثم ثبت ذلك في كل دهر وزمان مما اتت به الرسل والانبياء من الدلائل والبراهين لكيلا تخلو ارض الله من
حجة يكون معه علم يدل على صدق مقالته وجواز عدالته ثم لا بد ان يكون السائس الانسان انسانا لان مباشرة
الملك لتعليم الانسان على هذا الوجه مستحيل كما نبه عليه قوله عز وجل ولو جعلناه ملكا لجعلناه رجلا وللبسنا
عليهم ما يلبسون ودرجة باقي الحيوانات انزل ولا بد من تخصيصه بايات من عند الله سبحانه دالة على ان
شريعته من عند ربهم العالم القادر الغافر المنتقم كما اشير اليه في الحديث المذكور انا لنخضعوا له ودايم لمن
وفقه لها ان يقر بتقدمه ورياسته وهي الحكمة والمعجزة وايضا لو افتقر كل احد من الناس الى معلم بشري فتسلسل

الامر المهمل لا تقف فلا يحصل علم فلا بد اذاً من شخص ليستند بنهم الاشارات يكاد زيتها يضيء ولو لم
تمسسه نار وهو النبي ... ثم قال في ملا الشرايع يجب على النبي ان يسن للناس في امورهم سننا باذن
الله وامره ووحيه وانزاله الروح القدس عليه ويكون الاصل الاول فيما يسنه تعريفه اياهم ان لهم
صانعا واحدا قادرا وانه عالم بالسر والعلانية وانه من حقه ان يطاع بامره فانه يجب ان يكون الامر
لمن له الخلق وانه قد اعد لمن اطاعه النعيم ولمن عصاه الجحيم حتى تتلقوا ما سنه المنزل على لسانه من الله و
الملائكة بالسمع والطاعة ولا ينبغي له ان يشغلهم بشيء من معرفة الله فوق معرفة انه واحد حق لا شبيه له
لئلا يعظم عليهم الشغل ويشوش فيما بين ايديهم الدين وتوقعهم فيما لا مخلص عنه من الشكوك والشبه الا لمن
كان المعان الموفق الذي يشذ وجوده ويندر كونه فانهم لا يمكنهم تصور ذلك على وجهه الا بكد فيقعوا
في تنازع وآراء مختلفة مخالفة لصلاح المدينة بل يجب ان يعرفهم جلالة الله وعظمته برموز وامثلة من
الاشياء التي هي عندهم جليلة وعظيمة ويلقي اليهم مع هذا انه لا نظير له ولا شريك ولا شبيه وكذلك
يقرر لهم امر المعاد على وجه يتصورون كيفيته ويسكن اليه نفوسهم ويضرب للسعادة والشقاوة امثالا
مما يفهمونه ويتصورونه وان اشتمل مع ذلك على رموز واشارات ليستدعي المستعدين بالجبلة للنظر الى
البحث الحكمي فلا باس كذا قاله بعض العلما ويجب ان يلزمهم الطاعات والعبادات ليسوقهم بالتعويد عن مقام
الحيوانية الى مقام الملكية اما امور وجودية يخصهم نفعها كالصلوات والاذكار على هيئة الخشوع والخضوع
لتحركهم بالشوق الى الله او يعم نفعها لهم ولغيرهم كالصدقات والقرابين في هيكل العبادات واما امور عدمية
تزكيهم اما تخصهم كالصيام او يعمهم وغيرهم كالكف عن الكذب وايلام النوع والجبن والصمت وان يسن عليهم
اسفارا ينزعجون فيها عن بيوتهم طالبين رضاء ربهم ويتذكرون يوما من الاجداث الى ربهم ينسلون فيزورون
الهياكل الالهية والمشاهد النبوية ونحوها وليشرع لهم عبادات يجتمعون عليها كالجمعة والجماعات فيكتسبون مع المثوبة

التودد

التودد والايتلاف والمصافات ويكرر عليهم العبادات والاذكار في كل يوم لئلا ينسوا ذكر ربهم فيهملون
ويجب ايضا ان تعين للناس قوانين الاختصاصات في الاموال وعلاماتها من عقود المعاوضات والمداينات و
قسمة المواريث والغنايم والصدقات ويعرف كيفية التخصيص عند الاستبهام بالاقارير والايمان والشهادات
ويقنن قوانين الاختصاص بالاناث وعلاماتها من احكام النكاح والفرقة وغيرها وان يفرض في المعاملات
المودية الى الاخذ والاعطاء سننا تمنع وقوع الغرر والحيف وان يحرم المعاملات التي فيها غرر وان يسن على
الناس معاونة الناس والذب عنهم ووقاية اموالهم وانفسهم من غير ان يغرم متبرع فيما يلحق بتبرعه وان يحرم
البطالة والتعطل والصناعات التي يقع فيها انتقالات الاملاك والمنافع من غير مصالح يكون بازائها ولو منفعة
او ذكر جميل كالقمار وكذا التي يدعو الى اضداد المصالح والمنافع كالسرقة والقيادة والحرف التي يغني الناس
عن تعلم الصناعات الداخلة في الشركة كالربا والافعال التي تؤدي الى ضد ما عليه بناء التمدن كالزنا واللواطة
المؤديان الى الاستغناء عن التزويج الذي يحصل به التناسل الضروري لحفظ النوع وان يدعو الى التزويج و
يحرض عليه لان في بقاء الانواع دليل وجود الله سبحانه وعبادته المطلوبة من الخلق وان يوكد الامور في ثبوت
هذه الوصلة حتى لا يقع بادنى سبب فرقة فيؤدي الى تشتت الشمل الجامع للاولاد والديهم وفي ذلك انواع
من الضرر وان يكون الى الفرقة سبيل ما لان من الطبايع ما لا يتوالف فكلما اجتهد الى الجمع زاد الشر والنبو
وتنغصت المعايش وربما كان الزوج غير كفو ولا حسن المذاهب في العشرة فيدعوا الرغبة في غيره اذ الشهوة طبيعية
فيودي ذلك الى وجوه من الفساد وربما كان المتزاوجان لا يتعاونان على النسل فاذا ابدلا باخرين تعاونا ويجب
ان يكون الفرقة مشددا فيها ولا يكون في يد المرا لانها واهنة العقل مبادرة الى متابعة الهوى والغضب وان
يسن فيها التشدد والتهديد لان من حقها ان تصان لكثرة شهوتها وانخداعها وقلة عقلها وكون الاشتراك فيها مما
يوقع انفة وعارا عظيما وهي من المضار المشهورة بخلاف الاشتراك في الرجل فانه لا يوقع عارا بل حسدا والحسد غير

ملتفت اليه لانه طاعة للشيطان ولذلك يجب ان ليس لها ان يكون من جهة الرجل فيلزم الرجل نفقتها لكن الرجل
يجب ان يعوض من ذلك عوضا وهو انه يملكها ولا يملكه فلا يكون لها ان تنكح غيره واما الرجل فلا يحجر عليه في هذا
الباب وان حرم عليه تجاوز عدة لا تفي بارضاء ما وراءه وعوله وليس في الوالدان يتولاه كل واحد من الابوين في
التربية اما الوالدة فبحضانته واما الوالد فبالنفقة وكذلك الولد انه يسن عليه خدمتهما وطاعتهما واكبارهما و
اجلالهما فانهما سببا وجوده ومع ذلك فقد احتملا مؤنته وان يسن في الاخلاق والعادات سننا تدعو الى العدالة
التي هي الوساطة لتزكية النفوس ولمصالح الدنيوية فان الرذايل الافراطية تضر في المصالح الانسانية والتفريطية
تضر في التمدن وان يسن مقاتلة الكفار واهل البغي بعد ان يدعوهم الى الحق دفعا لما يعرض من الجاحدين للحق من تشويش
اسباب الديانة والمعيشة اللتين بهما الوصول الى الله وان يباح اموالهم وفروجهم لانها ليست عائدة بالمصلحة التي
يطلب الاموال والفروج لها بل معينة على الفساد والشر اذ لا بد للناس من الخدم فيجب ان يكون امثال هؤلاء يجبرون
على خدمة اهل الحق وكذا الكل من كان بعيدا من تلقي الفضيلة ممن لم يكن له قريحة صحيحة مثل الترك والزنج واذا
كانت لقوم سنة جيدة لم يتعرض لهم الا ان يكون الوقت يوجب التصريح بان لا سنة غير السنة النازلة
فحينئذ يؤدب هؤلاء ايضا ويجاهدو ولكن بمجاهدة دون مجاهدة اهل الضلال الصرف ويلزموا غرامة على
ما يؤثرونه فيسلموا فداء او جزية وبالجملة يحتج عليهم انهم مبطلون وكيف لا يكونون مبطلين وقد امتنعوا
من طاعة الشريعة التي انزلها الله تعالى هذا ملخص ما افاده بعض اهل العلم والحكمة القول في الامامة ثم يجب على
النبي ع ان ينصب وصيا وخليفة يكون اماما للناس بعده يحفظ سنته ويبقي شرعه الى بعثة نبي اخر لان
النبي ع ليس مما يتكرر وجود مثله في كل وقت ولا الناس يحتاجون الى شريعة مجـ[illegible] في كل حين ويجب ان يكون
ذلك الوصي افضل اهل زمانه واقربهم الى الله عز وجل وان يجمع فيه خصال الخير المتفرقة في غيره مثل العلم بكتاب الله
وسنة رسوله والفقه في دين الله والجهاد في سبيل الله والرغبة فيما عند الله والزهد فيما بيد خلق الله الى غير

ذلك من الخيرات ليطيعه الناس اطاعتهم النبي ع سواء ويجب ان يكون معصوما من الزيغ والزلل محفوظا عن الخطأ
في القول والعمل منزها من ان يحكم بالهوى او يميل الى الدنيا ليصح اعتمادهم عليه واصغاؤهم له ويجب ان لا يكون
استخلافه الا من جهة النبي بوحي من الله عز وجل ونص منه اذ لا طريق الى معرفة هذه الخصال الا من تلك
الجهة ولئلا يؤدي الى التشعب والتشاغب والاختلاف وان يفرض على الناس جميعا طاعته ويحكم في سنته
ان من خرج عليه وادعى الامامة والخلافة بفضل قوة او مال فعلى كافتهم قتاله وقتله فان قدروا ولم يفعلوا
فقد عصوا الله وكفروا به ويحل دم من قعد عن ذلك وهو متمكن منه بعد ان يصح على راس الملاء ذلك منه
ويجب ان يسن ان لا قربة عند الله بعد الايمان بالنبي اعظم من اتلاف هذا المتغلب لينضبط السياسة الدينية
التي يتولاها ما حارس للسالكين وكافل للمحققين نائبا عن رسول رب العالمين ومما يدل على وجوب وجود خليفة من الله
في ارضه نبي او وصي ان الغاية القصوى والفائدة العظمى من خلق المركبات في سلسلة العود بل المقصود الاصلي
من ايجاد الموجودات مطلقا انما هو وجود الانسان الكامل الذي هو خليفة الله في ارضه كما اشير اليه في الحديث
القدسي خلقت الاشياء لاجلك وخلقتك لاجلي وفي حديث اخر لولاك لما خلقت الافلاك وعن النبي ع قال
يا علي لولا نحن ما خلق الله تعالى ادم ولا حواء ولا الجنة ولا النار ولا السماء ولا الارض فاذا كان كذلك فلا بد
ان يكون في كل زمان من وجود خليفة يقوم به الامر ويدوم به النوع ويحفظ به البلاد ويهتدي به العباد
ويمسك به السموات والارضون والا فيكون الكل هباء وعبثا اذ لا ترجع الى غاية ولا تؤول الى عاقبة فعنيت اذا
وخربت كما اشار اليه الامام ابو الحسن الرضا ع بقوله لو خلت الارض طرفة عين من حجة لساخت باهلها وعن ابيه
ابي عبد الله الصادق ع لو بقيت الارض بغير امام لساخت وعن ابيه ابي جعفر الباقر ع لو ان الامام رفع من الارض
لماجت باهلها كما يموج البحر باهله وعن جده امير المؤمنين ع اللهم بل لا تخلو الارض من قائم لله بحجة اما ظاهر مشهور
واما خائف مغمور وعن النبي ع في كل خلف من امتي عدل من اهل بيتي ينفون عن الدين تحريف الغالين وانتحال

المبطلين وتاويل الجاهلين وفي الحديث المشهور المتفق عليه بين الخاصة والعامة من مات ولم يعرف امام زمانه فقد
مات ميتة جاهلية ثم اعلم ان الغرض الاصلي من ارسال الرسل ووضع الشرايع انما هو استخدام الغيب للشهادة وخدمة
الشهوات للعقول وارجاع الجزء الى الكل وسياقة الدنيا الى الاخرة وتصيير المحسوس معقولا والحث عليه والزجر
على عكس هذه الامور لكي ينجو الخلايق من عذاب الاخرة والوبال ووخامة العاقبة وسوء المآل ويفوزوا بالسعادة
القصوى على قدر استعداداتهم والا فيكفي الانسان من ان يعيش نوع من السياسة يحفظ اجتماعهم الضروري و
ان كان ذلك منوطا بتغلب او ما يجري مجراه كما ترى من يعيش سكان اطراف العمارة بالسياسات الضرورية ولهذا
اذا تدبرت في الاحكام الشرعية لم تجد شيئا منها خاليا عن تقوية الجنبة العالية والفرق بين السياسة والشريعة
ان السياسة تحرك الاشخاص البشرية ليجمعهم على نظام مصالح اجتماعهم وانما تصدر عن النفوس الجزئية والشريعة تحرك
النفوس وقواها الى ما كلفت به في عالم التركيب من مواصلة نظام الكل وتذكيرها معادها الى العالم الاعلى الالهي و
زجرها عن الانحطاط الى الشهوة والغضب وما يتركب منهما ويتفرع عليهما وانما تصدر عن العقول الكلية الكاملة فافعال
السياسة جزئية ناقصة مستبقاة بالشريعة مستكملة بها وافعال الشريعة كلها تامة غير محوجة الى السياسة وايضا فان
امر السياسة مفارق عن ذات المامور وامر الشريعة لازم لها مثال له ان السياسة تامر بالتحلي وهو لاجل الناظرين
والشريعة تامر بالصلوة والصوم ونحوهما مما يعود نفعه الى نفس المكلف وبالجملة السياسة للشريعة بمنزلة الجسد للروح
والعبد للمولى تطيعها مرة وتعصيها اخرى فاذا اطاعتها انقاد ظاهر العالم الباطنة وقامت المحسوسات من ظل المعقولات
وتحركت الاجزاء نحو الكل وكانت الرغبة في الباقيات الصالحات والزهادة في الفانيات البايدات ويكون حال الانسان
عند ذلك الواحة من الموذيات والفضيلة المؤدية به الى الخيرات المكتسبة بالعادات المحمودة وكان كل يوم يمضي عليه
افضل [illegible]سه واذا عصت السياسة للشريعة تامرت الحواس على العقول وزال الخشوع للاسباب البعيدة العالية
ووقع الاخلاص لعلل القريبة ورأى الملوك ان بهم وبافعالهم نظام ما ملكوه ولم يعلموا انهم اذا اهملوا اقامة الشرايع وبدلوا

جهدهم

جهدهم للمحسوس ومنعوا نصيب الجزء الاشرف تحركت عليهم قيم العالم ليردوا ما افسدوا منه الى نظامه ويعيد ما حرفوا
وبدلوا الى مقامه الباب الثالث في المعاد قال الله عز وجل كما بدأكم تعودون وقال كما بدأنا اول خلق نعيده اعلم ان الله
سبحانه خلق الانسان وسواه وعدله شيئا فشيئا واتم خلقته واكمله تدريجا واطوارا وذلك بعد ما اتى عليه حين
من الدهر لم يكن شيئا مذكورا الخلقة اولا من تراب ومن طين لازب ومن صلصال من حمإ مسنون ثم جعل نسله من
سلالة من ماء مهين من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة ثم جعله عظاما ثم كسى العظام لحما ثم انشاناه خلقا اخر وهذا
الخلق الاخر من النشاة الاخرى الباقية غير هذه النشاة الدنياوية الفانية وهو من روح الله المنفوخ في هذا
القالب بعد استعداده له وهو الغرض الاصلي من هذه الخلقة والتركيب واما المراتب السابقة فانما خلقت
ليكون محلا له وغشاء وغلافا وحافظا وهو الانسان في الحقيقة وانما البدن آلة لتحصيل كمالاته خارج عن ذاته
فاذا حصل له الكمالات التي كان في استعداده ان تحصل لها وصار كاملا استغنى عن البدن لا محالة واعرض
عنه لتوجهه دائما نحو كمال اخروي على التدريج ورجوعه الطبيعي الى عالم اخر وانتقاله قليلا قليلا الى نشاة ثانية
حتى اذا بلغ غايته من التجوهر ومبلغه من الاستقلال في الذات ينقطع تعلقه عن البدن بالكلية و
يرجع الى عالم اعلى ومحل ارفع ولهذا ترى الانسان كلما كمل عقله وازداد في عمره وحصل له تجاربه التي كانت
في قوته ازداد في بدنه وهنا وفي قواه كلالا وضعفا لاستغنائه عنه شيئا فشيئا فكلما ازداد الروح
حيوة بتحصيل الكمال ازداد البدن موتا الى ان يحيى هذا كملا ويموت هذا كملا سواء كانت كمالاته مسعدة
له او مشقية فانه كما يكون الحركة الذاتية في السعادة ويكون التكامل فيها كذلك يكون في الشقاوة
والازدياد فيها على حسب ما غرز في جبلة الروح فللانسان حركة طبيعية ذاتية من لدن نشوه ووجوده
ومبداه الى اخر بعثه ولقاء بارئه ومعاده واليها الاشارة بقوله عز وجل يا ايها الانسان انك كادح الى
ربك كدحا فملاقيه والموت والبعث منزلان من منازل هذا الطريق لا بد من المرور عليهما لا محالة ولا مفر منهما

فيها ضرورتان للانسان انما يكونوا يدركم الموت ولو كنتم في بروج مشيدة قل ان الموت الذي تفرون منه فانه ملاقيكم
كل نفس ذائقة الموت ثم انكم يوم القيمة تبعثون ولما كان الموت والبعث واقعان في طريقة هذه الحركة وقد
راى الناس في سلوكهم هذا كثيرا من المراتب السابقة عليها بقطعهم اياها ثم ينكرون ما بعد ذلك قال الله عز وجل
معاتبا لهم ولقد علمتم النشاة الاولى فلولا تذكرون وقال عز وجل يا ايها الناس ان كنتم في ريب من البعث فانا
خلقناكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة الى قوله وانبتت من كل زوج بهيج ذلك بان الله هو
الحق وانه يحيي الموتى وانه على كل شيء قدير وان الساعة اتية لا ريب فيها وان الله يبعث من في القبور
وقال تعالى ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طين ثم جعلناه نطفة في قرار مكين الى قوله ثم انكم بعد ذلك لميتون
ثم انكم يوم القيمة تبعثون وقد ظهر مما ذكرنا ان الموت ليس امرا عدميا بل يفرق بيننا وبين ما هو غيرنا وغير صفاتنا
اللازمة ولهذا ورد في الحديث النبوي خلقتم للبقاء لا للفناء وفي لفظ اخر خلقتم للابد وانما تنقلون من دار
الى دار وفي حديث اخر الارض لا ياكل محل الايمان وفي القران المجيد ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا
بل احياء عند ربهم يرزقون فرحين بما اتاهم الله من فضله ويستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم الا خوف عليهم
ولا هم يحزنون ونادى النبي صلعم الاشقياء المقتولين يوم بدر يا فلان يا فلان قد وجدت ما وعدني ربي حقا فهل وجدتم
ما وعد ربكم حقا ثم قال والذي نفسي بيده انهم لاسمع هذا الكلام منكم الا انهم لا يقدرون على الجواب القول في
اصناف اللذات واربابها في الاخرة قال الله تعالى وكنتم ازواجا ثلثة فاصحاب الميمنة ما اصحاب الميمنة واصحاب المشئمة
ما اصحاب المشئمة والسابقون السابقون اولئك المقربون في جنات النعيم الايات الى قوله واصحاب المشئمة اعلم ان
اللذة اما عقلية او خيالية او حسية وقد ثبت ان اللذة الخيالية في الاخرة ترجع الى الحسية وان الخيال يصير
هناك عين الحس ويتحد به فاللذة في الاخرة تنحصر في قسمين اما العقلية كالالتذاذ بالعلوم والمعارف فانما يكون
للسابقين المقربين في جنات النعيم ثلة من الاولين وقليل من الاخرين على حسب مراتبهم ويرفع الله الذين امنوا و

الذين

والذين اوتوا العلم درجات وهي اجلى اللذات واشدها والذها وللاخرة اكبر درجات واكبر تفضيلا فان
المعرفة في هذه الدنيا بذر للمشاهدة في الاخرة واللذة الكاملة متوقفة على المشاهدة لان الوجود لذيذ وكماله
الذ فالمعارف التي هي مقتضى طباع القوة العاقلة من العلم بالله وملائكته وكتبه ورسله اذا صارت
مشاهدة للنفس كانت لها لذة لا يدرك الوصف كنهها ولهذا ورد في الحديث لا عيش الا عيش الاخرة والوجودات
متفاوتة في العالم العقلي فالسعادات متفاضلة بحسبها واليه اشار امير المؤمنين ع بقوله درجات متفاضلات
ومنازل متفاوتات لا ينقطع نعيمها ولا يظعن مقيمها ولا يهرم خالدها ولا يباس ساكنها وتفاضلها اما
بالنوع او الكم او الكيف فان كل نوع من الانواع الموجودة في هذا العالم يوجد هناك على وجه عقلي وجودا
قويا او ضعيفا كما يوجد ههنا صناعات مختلفة في نفس واحد منا متفاضلة في النوع او القوة او الضعف
او الكثرة والقلة ولكل درجات مما عملوا ولما جاز اجتماع النفوس هناك ولو بلغت الى لا نهاية لعدم تضايق
بعضها عن بعض فكلما كثرت الارواح المفارقة عن الابدان المتعارفة المؤتلفة واتصل بعضها ببعض اتصال معقول
بمعقول كان التذاذ كل واحد منها بالاخر اشد وكلما الحق بهم من بعدهم زاد التذاذ من لحق بمصادقة الماضين
وزادت لذة الماضين بمصادقة الباقين كما قال تعالى ويستبشرون بالذين لم يلحقوا بهم من خلفهم الا خوف عليهم
ولا هم يحزنون لان كل واحد منهم هوية وجودية نورية فيعقل ذاته ويعقل مثل ذاته مرات كثيرة ولا ت
المتلاحقين الى غير النهاية يكون تزايد قوة كل واحد واحد ولذاته في غابر الزمان الى غير نهاية نوعا وكما وكيفا
كما ذكرناه واما اللذة الحسية كالالتذاذ بالطعام والشراب والنكاح والاصوات الطيبة والنغمات الرخيمة
فهي لذة المتوسطين الصالحين من اصحاب اليمين كما قال الله تعالى في سدر مخضود وطلح منضود وظل ممدود و
ماء مسكوب وفاكهة كثيرة لا مقطوعة ولا ممنوعة وفرش مرفوعة الى قوله اصحاب اليمين وقد يكون انواع منها
للسابقين المقربين كما قال تعالى على سرر موضونة الى قوله كامثال اللؤلؤ المكنون جزاء بما كانوا يعملون وهذا

يدل على ان ذلك جزاء اعمالهم دون علومهم واعتقاداتهم ويشبه ان لا يكون لهم كثير التذاذ بها بل ولا التفات
كما يشعر به قوله عز وجل يطوف عليهم لان قرة عيونهم انما هي في الجنة العالية وانما يحصل ذلك بابداع النفس
تلك الصور الملذة في عالمها وصنعتها الخاص بها فان لها اقتدارا على ذلك ولكنها ما دامت في هذه النشأة
لا يترتب عليها اثارها لضعفها واشتغالها بالمحسوسات وانما كان فيها الا لاصحاب الكرامات خاصة واما في النشأة
الاخرى فتكون ذلك لعامة الناس الا ان السعداء لصفا طويتهم وعدالة اخلاقهم يكون قرناؤهم في
الصور الحسان واللؤلؤ والمرجان والاشقيا لخبث عقايدهم وردائة اخلاقهم واعوجاج عاداتهم يكون
جليسهم الجحيم والزقوم والعقارب والحيات اذ كان ان الاعمال مستتبعة للملكات في الدنيا بوجه فالملكات
مستتبعة للاخرة بوجه وهذا معنى قول النبي ص ان الجنة قاع صفصف فاكثروا من غراس الجنة الحديث
وما يحصل هناك من الصور هو اشد ايلاما والذاذا من هذه المحسوسات الموذية والملذة بكثير لصفاء المحل
وقوة الفاعل وعدم المشاغل وذكاء المدرك واتحاد القوى كلها في قوة واحدة هي المتخيلة وصيرورتها
عينا باصرة للنفس وقدرة فعالة وانقلاب العلم المشاهدة فلا يخطر بالبال شيء في الجنة يميل اليه النفس
الا ويوجد في الحال باذن الله اي يوجد بحيث يراه رؤية عيان في الخارج ويحسه حسا قويا لا اقوى منه
واليه الاشارة بقوله ع ان في الجنة سوقا يباع فيه الصور والسوق عبارة عن اللطف الالهي الذي هو
منبع القدرة على اختراع الصور بحسب المشية ونيلها بالحس وهذه القدرة اوسع واكمل من القدرة على
الايجاد في المادة الجسمانية لان الموجود في المادة لا يوجد في مكانين واذا صار مشغولا باستماع واحد
ومشاهدته ومماسته صار مستغرقا محجوبا عن غيره واما هذا فيتسع اتساعا لا ضيق فيه ولا منع حتى
لو اشتهى مشاهدة النبي ص مثلا الف شخص من الف مكان في حالة واحدة لشاهدوه كما خطر ببالهم في الاماكن
المختلفة واما الابصار الحاصل من شخص النبي المادي فلا يكون الا في مكان واحد وامر الاخرة اوسع واوفى

بالشهوات واوفق لها وقد ثبت في محله ان كل ما يصدر من الفاعل لا بواسطة المادة الجسمانية فحصوله
في نفسه عين حصوله للفاعلة وليس من شرط الحصول الحلول والاتصاف فان صور الموجودات حاصلة
للبارى قائمة به من غير حلول وان حصول الشيء للفاعل اوكد من حصوله للقابل فلكل واحد من اهل
السعادة في الاخرة عالم فيه ما يريد ومن يرغب في صحبته ينشأ في لحظة عين او قلته خاطر فلها عوالم هنالك
بلا نهاية كل منها كعرض السموات والارض بلا مزاحمة شريك وسهيم فكل عالم عالم والله سبحانه رب العالمين
ويمكن ان يخلق الله سبحانه ادراكات اخر لاهل الجنة يدركون بها ما اخفي لهم من قرة اعين والله قادر
على كل شيء وهو بكل شيء عليم القول في اصناف الالام وقد بيّنا في الاخرى قال الله سبحانه واصحاب الشمال ما اصحاب
الشمال في سموم وحميم الايات اعلم ان الالام ايضا تنقسم بالاقسام الثلثة ويرجع في الاخرة الى القسمين
كاللذات بعينها والعقل وان لم يتألم بحيث لا حظ له من الشقاء وليس من دار الشقاء الا ان من اشتاق
اليه وحرم الوصول ينتمي الملذة الما عقلية وان لم يبلغ مرتبة العقل مشاكلة للذة العقلية ومقابلة لها
اذ الالم يرجع في الحقيقة الى العدم والعدم انما يعرف ويمتاز بالوجود فالعقلي من الالام هو ان يحصل لمن شانه
ذلك الكمال ضده ويدرك صورة ضده وانما يكون للجاحدين للحق والمنكرين للعلوم والكاسبين لانفسهم
شوقا الى الكمالات العقلية في الدنيا ثم التاركين الجهد في كسبها ففقدت منهم القوة الهيولانية وحصلت
لهم فعلية الشيطنة والاعوجاج ورسخت في اوهامهم العقايد الباطلة دون الناقصين بحسب الغريزة
عن ادراك المراتب العالية فان شقاوة هؤلاء غير مولمة لعدم معرفتهم بالكمال ولا شوقهم اليه فهي فيهم بمنزلة
الموت او الزمانة في الاعضاء من غير شعور بمولم وكلاهما مشتركان في عدم الانجبار في الاخرة الا ان البلاهة
ادنى الى الخلاص من فطانة بتراء فعذاب الناقصين باللذات عظيم من دون الم واليهم الاشارة بقوله سبحانه
ان الذين كفروا سواء عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون الى قوله ولهم عذاب عظيم وعذاب الجاحدين

١٤٨

والمنافقين اليم والبهم الاشارة بقوله تعـ ومن الناس من يقول امنا بالله وباليوم الاخر وما هم بمؤمنين
يخادعون الله والذين امنوا وما يخدعون الا انفسهم وما يشعرون في قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا و
عذاب اليم بما كانوا يكذبون وهذا الالم العقلي الكاين من المضادات للحق هو بازاء اللذة والراحة الكائنة
عن مقابلاتها وكما ان تلك اجل من كل احساس بامر ملايم فكذلك هذه اشد من كل احساس بمناف حسي من
تفرق اتصال بالنار او تجميد بالزمهرير او قطع بالمناشير او سقطه من شاهق او نحو ذلك واما الالم
الحسي فهو لمن غلب عليه الهيئات البدنية من المعاصي الحسية كالفسوق والمظالم او الاخلاق المذمومة
كالحرص والحسد والحقد ونحو ذلك فانها تتبعها تصير حيات وعقارب محسوسة كما ورد في اللذات الحسية
فان هذه الهيئة الانفعالية منتجة مولمة لجوهر النفس مضادة لحقيقتها لان حقيقتها تستدعي ان يكون لها
هيئة استعلائية قهرية على البدن وقواه الشهوية والغضبية فاذا انقهرت عنها وانقادت وخدمت
اياها في تحصيل مآربها الدنية كان ذلك موجب شقاوتها وتالمها وحسرتها لكن كان اقبالها على البدن
وشواغله ينسيها عن مراقبتها وسكر الطبيعة يشغلها عن الاحساس بفضيحتها فاذا ازال العايق وارتفع الحجاب
وكشف الغطاء بموت البدن تصورت تلك الهيئات بالصور القبيحة المولمة التي تناسبها في تلك النشات
كما قال تعـ سيطوقون ما بخلوا به يوم القيمة يوم يحمى عليها في نار جهنم فتكوى بها جباههم وجنوبهم وظهورهم
هذا ما كنزتم لانفسكم فذوقوا ما كنتم تكنزون ثم لما كانت هذه الهيئة غريبة عن جوهر النفس وكذا ما
يلزمها فلا يبعد ان يزول في مدة من الدهر متفاوتة حسب تفاوت العوايق في رسوخها وضعفها وكثرتها
وقلتها ان شاء الله فيخرج من النار من في قلبه مثقال ذرة من الايمان ولو بعد حين فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره
ومن يعمل مثقال ذرة شرا يره ان الله لا يغفر ان يشرك به ويغفر ما دون ذلك لمن يشاء وهذا اخر الكلام في اصول
العقايد الدينية والحمد لله اولا واخرا وظاهرا وباطنا
تم بعون الملك القادر بيد العبد الفاقر ابن [illegible] الاقتدار
محمد باقر في سنة
١٢١٥

رساله فیض درحوانی

علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

بعد از حمد پروردگار و درود بر مصطفی اخیار چنین گوید مؤلف کلمات و ناظم این ابیات محسن بن مرتضی الملقب بفیض افاض الله
علیه من زواهر المعارف ما لا یصل الیه فهم کل عارف که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار الف منیر سودم و عمر شریف در
ضبط قواعد نحو و صرف صرف مینمودم رغبت تمام باشعار و ابیات اهل معرفت و ذوق پیدا داشتم و همواره تخم تمنی مقاصد ایشان در زمین دل
میکاشتم و همت بر استکشاف اسرار آن میگماشتم و بکتابت و حفظ آن همت میگماشتم و از رشحات کلمات بدایع ایشان غنچهها
میشکفتم و بتاره بود سمع و بصر بکهنه فواد لباس تجرید کامل میشکفتم تا بحدی که در زمان شباب که آتش طبیعت در التهاب بود گاه گاه
با قلت بضاعت از مبادی معرفت و ذوق بقدر وسع بهره میبردم و شعری که وارد میشد بقدر استطاعت لباس نظم میپوشانیدم و استعارت
بضوابط نظم و قوافی تالیف میکردم و هر چند طبع را ترقی در اطوار کمال رو میداد شوق افزونتر و سخن ابدارتر میشد چه همچنانکه
هر یکی از درجات محبت و معرفت از دیگری مترتب میشود و مراتب هر یک بمراتب دیگری متمایز میگردد و اهل محبت بی معرفت
ممکن الوصول نیست و اهل معرفت بی محبت ممکن الحصول نه همچنین هر یکی از درجات شوق و سخن که از درجات محبت و معرفت
ناشی میشود از دیگری کمال میگیرد و اهل هر یکی از دیگری بوصول و حصول می پیوندد اگرچه هنوز از زیور عشق و عرفان ناکام
پیوسته بمحبت خود مینمودم تاشاید بحکم من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق پیوندم و همواره حلقه وار سر زنان بر در اهل عرفان
میکردم تاشاید بحکم من قرع بابا ولج ولج از زمره اهل عرفان گردم بگویم سخنی دارم نزدیکان درگاه که خود را
بر تو می بندم بالوسی و زراقی پس آن سخنان منظوم را فراهم آورده در صحیفه ترتیب دادم تا متعطشان بوادی طلب
که رقیقه ارادتی در بواطن ایشان مکنون بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانی و غواشی هیولانی در فیافی حرمان سر
گردان مانده باشند بدستیاری آن کلمات شور انگیز وان اشعار مهر آمیز کمند شوق در گردن انداخته خود را از
مهاوی خذلان بیرون کشند و از آن مهبا جرعه بچشند و بدانکه سخن بمنزله قالب است و معنی بمنزله روح و یا سخن بمنزله
پیمانه است و معنی بمنزله راح و یا سخن بمنزله نافه مشک است و معنی بمنزله رایحه و هر یکی از سخن و معنی را درجات و مراتب است

بحسب تفاوت درجات سلاست الفاظ و متانت مبانی و بحسب اختلاف مراتب مقاصد و معانی سخن چون نیک نکو هزار زیب میتوان
و ما چون نیک بگویند یک هزار شود و سخن نیک را باز انواع و اصناف است چه گاهی که قابل را بجهت حقیقت یحبهم و یحبونه والذین
امنوا اشد حبا لله غالب کرده باشد شوق ان محبت مستولی گردد و در وصف عشق حقیقی سخن گوید و یادی از چشمه سلسبیل دهد
سلطان عشق بمقتضای التهاب نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة شرری چند بر جام ان سخن ریزد تا از حرارت ان
مزاج مزاج شراب معنی ان سخن طعم زنجبیل دارد و در ذائقه روح مستمع متعشق بکلم کیمن فی الدنیا قلوب ... الی التعشق
فی الاخرة جلود الفاسقین حرقت محبت احداث کند یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا و
گاهی که قابل را شوق لقای محبوب حقیقی غلبه کند و تقرب باو جسته در وصف حقیقت سخن در پرده راند و بوئی از رحیق
مختوم ختامه مسک اهل عرفان رسانده وسط قال الست بموذات الاطال شوق الابرار الی لقائی و انی الیهم لاشد شوقا قطرهٔ
چند از ذروهٔ تسنیم که چشمه مقربان است بر جام ان سخن ریزد تا از الطاف ان مزاج مزاج شراب معنی السخن طعم قرب
یابد و در ذائقه روح مستمع متقرب بمقتضای من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا قرب احداث کند یسقون من رحیق
مختوم ختامه مسک و فی ذلک فلیتنافس المتنافسون و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون و گاهی که قابل در مرآت ناسوت
جمال لاهوت ملاحظه کرده صنع خلق الانسان فی احسن تقویم و در حسن صورکم فاحسن صورکم در نظرش جلوه گر آید و از بوی
سخن راند که نشاه از شراب طهور دارد و اله شهرستان دل بموجب ان الله جمیل یحب الجمال نمکی ملاحتی در جام ان سخن ریزد
یا شهد حلاوتی بران ریزد تا از شوری و شیرینی ان مزاج مزاج شراب معنی ان سخن طعم آتش گیرد و در ذائقه روح مستمع
مستانس بکلم من استانس بالله استانس بکل شیء ملیح و وجه صبیح انسی حاصل شود و سقاهم ربهم شرابا طهورا و گاهی
که قابل را کمال حقیقی که موجب وصول است مقصود در نظر آید و در حکم و مواعظ سخن گوید و از چشمه معیار ... باید خطیب
بمنبر بلاغت بر آمده کلم ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا در وعظ تذکیری و در روان تاثیری و در جان سخن دمد تا از برودت
ان مزاج مزاج شراب معنی السخن طعم کافور گرفته در ذائقه مستمع سالک بمقتضای الا بذکر الله تطمئن القلوب برد الیقین احداث

کنند ان

کنند ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا لاجرم انسب چنان نمود که بر وفق
ازین انواع چهارگانه ترتیب صحیفه بیابد و مسمی باسم خاص شود که دال باشد بر مضمون قصاید و غزلیات و رباعیات که مندرج
در تحت ان پس بعد از انکه مجموع در صحیفه منتظم شده بود باز انواع اربعه از یکدیگر جدا ساخته انچه از قبیل اول بود مسمی بشوق
العشق گردانیده و انچه از قبیل ثانی بشوق القرب و انچه از قبیل ثالث بشوق الجمال و انچه از قبیل رابع بشوق الکمال و چون اقلیم
معارف و حقایق و عالم معانی و دقایق از ان وسیع تر است که صور محصوره الفاظ بوسعت وضع و دلالت مقصد اظهار
ان تواند شد لاجرم بدستیاری امثال و اشباه پای مکنت و اقتدار در میدان ابراز سیر توان نمود لاجرم در اظهار مقصود ان
معانی بصور حرفی هر حقیقتی بدقیقه مناسبتی که با یکی از محسوسات دارد باسم او و از ان تعبیر میکنند تا هم اهل معنی از ان حقایق محظوظ
گردند و هم اهل صورت مجازی از ان بی بهره نمانند و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون و ما هر یکی از الفاظ
مجازیه مسند اوله را که بمنزله اصول است نسبت بدیگر بیان کنیم که اشاره بکدام معنی است از معانی حقیقت تا کسی را که اصطلاح
قوم نباشد با جمله اشنا بمعانی ابیات از این راه حاصل گردد مثل رخ و زلف و خال و خط و چشم و لب و شراب و شاهد
و خرابات و بت و زنار و کفر و ترسا و بعضی از متعلقات این مذکورات و از برای هر یکی استشهادی از
ابیات گلشن راز بیاوریم تا بدان مبین و مبرهن گردد و بالله التوفیق رخ و زلف رخ عبارتست از تجلی جمال الهی بصفت
لطف مانند لطیف و رئوف و تواب و مجیب و هادی و وهاب و زلف عبارتست از تجلی جلال الهی بصفت قهر مانند مانع و
قابض و قهار و ممیت و منتقم و ضار چه رخ و زلف بتان که پیکر را الحیات جامع ... انند از این دو صفت متقابل
بهره و نصیب داده اند آینه روی زیبا را با تجلی جمال لطف از روی روشنی و نور صفا ... و سلسله زلف چلیپا را با تجلی جلال قهر از
جهت تیرگی که ظلمت و خفا است تمام است و شاهد حقیقی که عبارت است از حقیقت باعتبار حضور و ظهور با انکه در پرده هر
جلالی جمالی مخفی و در شوکت هر جمالی جلالی متواریست توان گفت که از دو طرف عشق هر جلالی نیز جمالی پیدا و از اشعه انوار هر جمالی
جلالی هویداست قال امیر المؤمنین ... سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة

هست و برهان شرع از نکته حال بود و از نکته جمال بعضی اشارت رفته قال الله تعالی الله نور السموات والارض وقال سبحانه الم تر الی
ربک کیف مد الظل و گاه از حقایق عالم را به زلف تعبیر کنند چه همچنانکه زلف پرده و نقاب روی محبوب است موجودات و کثرات
تعینات بدل از زلف و عدم انتهای آن تعبیر می نمایند بیت هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون خط و خال و چشم و ابرو است که هر چیزی بجای خویش نیکو است تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را چو اهل
دل کند تفسیر معنی بمانندی کند تعبیر معنی که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می باش ساکن نظر کن در معانی سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه می کن ز دیگر وجهها تنزیه می کن و از تفاوت و تخالف اسماء و صفات در عالم ظهور گاهی بزلف و پیچش
آن اشارت کنند که بر استوای اعتدال امتداد قد و قامت حضرت الهیت است که برزخ میان وجوب و امکان است
ز قدش راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا فرو پوش کجی بر راستی زو گشت غالب وزو در پیچش آمد راه طالب
و در هیچ مرتبه از مراتب کثرت مبرهن حقیقت حلقه الست از حلقه های بی نهایات آن زلف و هر دل که با هوا و هوس در بند است کلهم
از حلقه های آن زنجیر است بیت همه دلها از او گشته مسلسل همه جانها از او بوده مقلقل معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقه او گر او از غالیه مشکین برافشاند بعالم در یکی کافر نماند وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید گفت از او چه جای راز است مپرس از من
حدیث زلف پرچین مجنبانید زنجیر مجانین و از تغییرات و تبدیلات سلسله موجودات که هر ساعتی بنوعی
در حقیقت دیگر است به بیقراری زلف تعبیر کنند گاه کثرت از وجه وحدت دور شود و صبح توحید رو نماید و گاه وجه وحدت
در کثرت مستور گردد و شام شرک در آید بیت نیابد زلف او یک لحظه آرام گهی بام آورد گاهی کند شام ز روی

ز روی و

زلف خود صد روز و شب کرد بسی بازیچه های بو العجب کرد دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی گردد زمانی
ازو هر لحظه کار از سر گرفتم ز جان خویشتن دل برگرفتم از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد پر آتش
و چون حقیقت هم در مظاهر پیدا گشته و هم در مظاهر پنهان شده می توان گفت که ظهور او عین خفای او و خفای او
عین ظهور سبحان من ظهر فی بطونه و بطن فی ظهوره بیت همه عالم فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو آیات است روشن گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر و از نفحات انس که بمشام اهل عرفان خوش می رسد از تجلیات
جمالیه و جلالیه که موجب این ظهور و خفاست که از مقتضیات زلف است بعطر تعبیر نمایند بیت گل آدم از آن دم شد مخمر
که دادش بوی آن زلف معطر خال و خط خال عبارت است از نقطه وحدت حقیقیه من حیث الخفا که مبدا و منتهای
کثرت اعتباریست و از ادراک و شعور اغیار محتجب و مستتر است چه سیاهی و ظلمت موجب خفاست بیت بر آن رخ
نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است از او شد خط دور هر دو عالم وزو شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است که عکس نقطه خال سیاه است ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کز آن منزل ره
بیرون شدن نیست و خط عبارت است از ظهور حقیقت در مظاهر روحانیات چه چنانکه خط بر رخ دمیده عالم ارواح
گرد ذات برآمده چرا که آن عالم اقرب مراتب وجود بذات حق جل و علا است بیت رخ اینجا مظهر حسن خدائیست مراد از خط
جناب کبریائیست رخش خطی کشید اندر نکویی که از ما نیست بیرون خوبرویی و چون ظهور حیات ابدی در عالم
ارواح است از خط به آب حیوان تعبیر نمایند بیت خط آمد سبزه زار عالم جان از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن ز خطش چشمه حیوان طلب کن خضروار از مقام بی نشانی بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک بدانی کثرت از وحدت یکایک ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید مگر رخسار او سبع المثانیست که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته دیر بر هم موند از و بارز هزاران بحر علم از عالم راز · چشم و لب عبارتست از شهود حق در اعیان و استعدادات
ایشان را که صفت بصیر را وست حسب شان نه و از مطلق صفت از آن رو که حقه و حاجب ذاتست با آن بود اشاره
نمایند و این هر دو از مقتضیات تجلی جلال است که در اغلب موجب بعد و حرمانست و از استغنا و عدم التفات
که مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی در نیاورده و به غیرت خود بگذارد و مستی و بیماری که از لوازم چشم است بدان رحم آت
تعبیر نمایند و لب دهان عبارت است از روان بخشی و جان نوازی که بزبان شرع از آن بنفخ روح تعبیر نمایند
و از افاضه وجود که نگاه داشتن خلق است در مقام هستی بقول کن نیز بلب و دهان تعبیر نمایند و از خفای مصدر
آن بتنگی دهان اشاره کنند و این هر دو از مقتضیات تجلی جمال است که موجب قرب و وصالست و از رسیدن
راحت بعد از محنت و چشیدن نعمت در عقب راحت که موجب خوف و رجاست بغمزه اشاره کنند چه غمزه
حالتی است که از بر هم زدن چشم محبوبان در دل ربائی و عشوه گری واقع میشود و بر هم زدن چشم عبارت
از عدم التفات است که از لوازم استغناست و کشادن چشم اشارت بکرم و وجود و لطف و نوازش است و از
ترحم فرمودن در حالت و چشیدن ذوق وصال پیوسته تعبیر کنند چرا که چون در بیخودی رو در راه بغیرت خود برون
بحصول اسی پیوندد و با تجلی هستی و غیرت که لحظه بلحظه اعیان عالم را واقع است با تبدیلات و تکمیلات از مقتضیات
جمال لب و جلال چشم است و با کمال استغنا و عدم التفات چشم مستش گاهی از کرم مردمی که از لوازم مستی است
دلها را شکار امید همه جمال معشوق مینوازد و لب جان پرورش دم بیچارگان عدم آباد را بافاضه فیض
وجود بیچاره کار میسازد و از نیستی بهستی می آورد · بیت · نگر کز چشم شاهد چیست پیدا · رعایت کن لوازم را در اینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی · ز لعلش گشت پیدا عین هستی · ز چشم اوست دلها مست و مخمور · ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگر خوار · لب لعلش شفای جان بیمار · بچشمش گرچه عالم در نیاید · لبش هر ساعتی لطفی نماید · دمی
از مردمی دلها نوازد · دمی بیچارگان را چاره سازد · ازو هر غمزه دام و دانه شد · وزو هر گوشه میخانه شد ·

ازغمزه

زغمزه میدهد هستی بغارت · ببوسه میکند بازش عمارت · ز چشمش خون ما در جوش دائم · ز لعلش جان ما مدهوش دائم ·
بغمزه چشم او دل میرباید · ببوسه لعل او جان میفزاید · چو از چشم و لبش جوئی کناری · مر این گوید که نه آن گوید آری
زغمزه عالمی را کار سازد · ببوسه هر زمان جان مینوازد · ازو یک غمزه و جان دادن از ما · ازو یک بوسه و استادن از ما
شراب و ساقی شراب عبارتست از ذوق و وجد و حال که از جلوه محبوب حقیقی در اوان غلبه بر دل سالک عاشق
وارد میشود و سالک را مست و بیخود میکند چه استیلای آن موجب هدم قواعد عقل و نقض معاقد وهم اوست که مبدا
انمحای کثرت رسوم و نسب اعتباری میشود و ساقی عبارتست از حقیقت باعتبار حب ظهور در هر مظهر که تجلی کرده باشد
و ساقیان بزم کنایه از سمع و بصر انسان باشد چه اگر شراب مستی ازین دو راه میرسد و از تجلیات افعالی بجام
تعبیر کنند و از تجلیات اسمائی و صفاتی بسبو و خم و از تجلیات ذاتی که موجب فنای فی الله و بقای بالله بحر و قلزم و آن
ذوق و وجد که از تجلی ذاتی ناشی میشود که سالک از لوث هستی پاک گرداند و موجب فنای او گردد شراب نامند · بیت ·
شراب و شمع ذوق و نور عرفان · ببین شاهد که از کس نیست پنهان · شراب و شمع و شاهد جمله حاضر · مشو غافل ز
شاهد بازی آخر · شراب بیخودی در کش زمانی · مگر از دست خود یابی امانی · بخور می تا ز خویشت وا رهاند ·
وجود قطره در دریا رساند · شرابی خور که جامش روی یارست · پیاله چشم مست باده خوارست · شرابی را
طلب بی ساغر و جام · شراب باده خوار ساقی آشام · شرابی خور ز جام وجه باقی · سقاهم ربهم او راست ساقی ·
طهور آن می بود کز لوث هستی · ترا پاکی دهد در وقت مستی · بخور می وا رهان خود را ز سردی · که بدمستی به است از نیک مردی
و همه عالم از غیب و شهادت مانند یکیک اند از شراب هستی و محبت فطری حق جل وعلا و هر ذره از ذرات عالم قابلیت
و استعداد خاص که دارد پیمانه شراب محبت اوست و پیمانه ازین شراب پر است · بیت · همه عالم چو یک خمخانه اوست
دل هر ذره پیمانه اوست · خرد مست و ملایک مست و جان مست · هوا مست و زمین مست آسمان مست · شده زو عقل کل حیران و مدهوش
فتاده نفس کل را حلقه در گوش · فلک سرگشته از وی در تکاپوی · هوا در دل بامید یکی بوی · ملایک خورده صاف از کوزه پاک ·

بجرعه ریخته دُردی بر این خاک * عناصر گشته از یک جرعه سرخوش * فتاده زان گلی در آتش * ز بوی جرعه‌ای کافتاد بر خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک * ز عکس او تن پژمرده جان گشت * ز تابش جان افسرده روان گشت * جهانی خلق از او سرگشته دائم
ز خان و مان خود برگشته دائم * و آثار این شراب در حقیقت انسانی به واسطهٔ مرتبهٔ قابلیت و استعداد او زیاده است
از سایر موجودات و این جاست که اکثر افراد این نوع حیران و سرگشتهٔ بیابان عشق و طلب و محبت حقیقی را می‌جویند و
مرشد و هادی می‌طلبند که ایشان را به وصال او رهنمائی کند و از خود برهاند * یکی از بوی دُردش عاقل آمد *
یکی از رنگ صافش ناقل آمد * یکی از نیم جرعه گشته صادق * یکی از یک صراحی گشته عاشق * یکی دیگر فرو برده به یکبار
خم و خمخانه و ساقی و خمار * کشیده جمله و مانده دهن باز * زهی دریادل رند سرافراز * در آشامیده هستی را به یکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار * شده فارغ ز زهد خشک و طامات * گرفته دامن پیر خرابات * خرابات و خراباتی خرابات
عبارت است از وحدت صرف و اطلاق ذات که از رسوم تعینات در آنجا نه عین باشد و نه اثر خواه افعال باشد یا صفات یا ذات
و خراباتی اشارت است به آنکه عاشق لاابالی که از قید رؤیت تأثیر افعال و صفات و حجب تعینات خلاص یافته افعال و
صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ فعلی و صفتی به خود و دیگری منسوب ندارد * خرابات شدن از خود رهائیست
خودی کفر است گر خود پارسائیست * نشانی داده‌اند اهل خرابات * که التوحید اسقاط الاضافات * خرابات از جهان بی‌مثالیست
مقام عاشقان لاابالیست * خرابات آستان لامکانست * خراباتی خراب اندر خرابست *
که در صحرای او عالم سرابست * خراباتیست بی حد و نهایت * نه آغازش کسی دیده نه غایت * اگر صد سال در وی می‌شتابی *
نه خود را و نه کس را باز یابی * گروهی اندر او بی پا و بی سر * همه نه مؤمن و نه نیز کافر * شراب بیخودی در سر گرفته *
به ترک جمله خیر و شر گرفته * شرابی خورده هر یک بی لب و کام * فراغت یافته از ننگ و از نام * حدیث ماجرا و شطح و طامات *
خیال خلوت و نور کرامات * به بوی دُردی از دست داده * ز ذوق نیستی مست اوفتاده * عصا و رکوه و تسبیح و مسواک *
گرو کرده به دُردی جمله را پاک * میان آب و گل افتان و خیزان * به جای اشک خون از دیده ریزان * دمی از سرخوشی در عالم ناز

شده چون شاطران گردن‌فراز * گهی از روسیاهی رو به دیوار * گهی از سرخ‌رویی بر سر دار * گهی اندر سماع ذوق جانان *
شده بی پا و سر چون چرخ گردان * به هر نغمه که از مطرب شنیده * بدو وجدی از آن عالم رسیده * سماع جان نه آخر صوت و حرف است
که در هر پرده سرّی شگرف است * ز سر بیرون کشیده دلق ده تو * مجرد گشته از هر رنگ و هر بو * شده زان صوفی صافی ز اوصاف
به جان خاک مزابل پاک رفته * ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته * گرفته دامن رندان خمار * ز شیخی و مریدی گشته بیزار *
و بدان که خرابات عبارت است از مرشد کامل که مرید را از رسوم و عادات می‌آورد و در راه فقر و فنا می‌سپارد و بت و
زنار و بت عبارت است از هر چه پرستیده شود از عالم جسمانی و روحانی خواه به اعتقاد الوهیت باشد چون اصنام کفره و
خواه به اعتقاد وجوب اطاعت و تعظیم چون مشایخ کبار و خواه به افراط محبت چنانکه عشاق مجازی محبوب را ایشان را مانند
جاه و عزت و درهم و دینار پس اگر پرستش آن از آن روست که مظهر حق است جل و علا و حق در او تجلی کرده با همه انواع
اسماء و صفتی از صفات حسنی آن بت عارف است و پرستش آن پرستش حق است زیرا جمیع موجودات مظهر حق است
سبحانه و حق روح همه است و از اینجاست که گفته‌اند ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله او معه و آن بت مشرک است و حق
منزه و متعالی است تعالی الله عما یقولون و گاه اسم بت را مخصوص به زنده‌دلی مرد مرشد که قطب زمان است مظهر جمیع به اعتبار
جمیع اسماء و صفات در او جلوه‌گر آمده و به اعتبار جامعیت پرستیده شده توجه جمیع موجودات خواه بالطبع و خواه بالارادت
بدوست و قبلهٔ کائنات از جمیع جهات اوست و زنار عبارت است از بستن عقد خدمت و طاعت * بیت
بت اینجا مظهر عشق است و وحدت * بود زنار بستن عقد خدمت * چو کفر و دین بود قائم به هستی * شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر * از آن جمله یکی بت باشد آخر * نکو اندیشه کن ای مرد عاقل * که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست * ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست * وجود آنجا که باشد محض خیر است * وگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست * بدانستی که دین در بت‌پرستیست * وگر مشرک ز بت آگاه گشتی * کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر * بدین علت شد اندر شرع کافر * تو هم گر زو نبینی حق پنهان * به شرع اندر نخوانندت مسلمان

درون هر بتی جانیست پنهان . به زیر کفر ایمانیست پنهان . بت ترسابچه نوریست باهر . که از روی بتان دارد مظاهر .
کند او جمله دلها را وثاقی . گهی گردد مغنی گاه ساقی . زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش . زند در خرمن صد زاهد آتش .
زهی ساقی که او از یک پیاله . کند بیخود دو صد هفتاد ساله . رود در خانقه مست شبانه . کند افسون صوفی را فسانه .
اگر در مسجد آید در سحرگاه . نه بگذارد در او یک مرد آگاه . رود در مدرسه چون مست مستور . فقیه از وی شود بیچاره مخمور .
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته . ز خان و مان خود آواره گشته . یکی مؤمن دگر را کافر او کرد . همه عالم پر از شور و شر او کرد .
خرابات از لبش معمور گشته . مساجد از رخش پرنور گشته . همه کارم ز عشقش شد میسر . بدو دیدم خلاص از نفس کافر .
دلم از دانش خود صد حجب داشت . ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت . درآمد از درم آن بت سحرگاه . مرا از خواب غفلت کرد آگاه .
ز رویش خلوت جان گشت روشن . بدو دیدم که تا خود چیستم من . چو کردم در رخ خوبش نگاهی . برآمد از میان جانم آهی .
مرا گفتا که ای شیاد سالوس . به سر شد عمرت اندر نام و ناموس . ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت . ترا ای نارسیده از که وا داشت .
نظر کردن به رویم نیم ساعت . همی ارزد هزاران ساله طاعت . علی الجمله رخ آن عالم آرای . مرا با من نمود آندم سراپای .
سیه شد روی جانم از خجالت . ز فوت عمر و ایام بطالت . چو دید آن ماه کز روی چو خورشید . بریدم من ز جان خویش امید .
یکی پیمانه پر کرد و به من داد . که از آب وی آتش در من افتاد . کنون گفت از می بیرنگ و بی‌بوی . نقوش لوح هستی را فرو شوی .
چو آشامیدم آن پیمانه پاک . درافتادم ز مستی بر سر خاک . کنون نه نیستم در خود نه هستم . نه هشیارم نه مخمورم نه مستم .
گهی چون چشم او دارم سری خوش . گهی چون زلف او باشم مشوش . گهی از خوی خود در گلخنم من . گهی از روی او در گلشنم من .
نظر کردم بدیدم اصل هر کار . نشان خدمت آمد عقد زنار . نباشد اهل دانش را معول . ز هر چیزی مگر بر وضع اول .
میان دربند چون مردان به مردی . درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهودی . به رخش علم و چوگان عبادت . ز میدان در ربا گوی سعادت .
ترا از بهر این کار آفریدند . اگرچه خلق بسیار آفریدند . پدر چون علم و مادر هست اعمال . بسان قرة العین است احوال .
نباشد بی‌پدر انسان شکی نیست . مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست . رها کن ترهات و شطح و طامات . خیال نور و اسباب کرامات .

کرامات تو اندر حق پرستیست . جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست . همه روی تو در خلق است زنهار . مکن خود را بدین علت گرفتار .
نگردد جمع با عادت عبادت . عبادت می‌کنی بگذر ز عادت . کفر و ترسائی کفر حقیقی عبارتست از پوشیدن وجود کثرات
و تعینات بوجود حق و این کفر عارفانست و این بعینه نزد ایشان بمعنی اسلام حقیقی و ایمانست و کفر حقیقی عامه بر عکس اینست
و این نیز نزد این قوم دینست یعنی پوشانیدن وجود حق بوجود اغیار و درآمدن از در توحید با نکار و اسلام مجازی
عبارتست از معنی متعارف اسلام باعتقاد مغایرت وجود ممکنات مر وجود حق را سبحانه . چو ز اسلام مجازی گشت بیزار
مرا کفر حقیقی شد پدیدار . و ترسائی عبارت است از تجرید و تفرید و خلاص از ربقهٔ تقلید و ترک قیود و رسوم و عوایق
در نفس عادات و نوامیس علایق چه این صفت بر حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام و امت او که ترسا عبارت از ایشانست
غالب بوده و ترسابچه مرشد کاملست که نسبت کاملهٔ او در ولادت معنوی با مطلعی دیگر که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع
بوده باشد میرسد سلسله منتهی شود بحضرت رسالت علیه السلام . ز ترسائی غرض تجرید دیدم . خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم .
جناب قدس وحدت دیر جانست . که سیمرغ بقا را آشیانست . ز روح الله پدید آمد این کار . که از روح القدس آمد پدیدار .
هم از الله در پیش تو جانیست . که از روح القدس در وی نشانیست . اگر یابد خلاص از نفس ناسوت . درآید در جناب قدس لاهوت .
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد . چو روح الله بر چارم فلک شد . بمردی وارهان خود را چو مردان . ولیکن هیچ کس ضایع مگردان .
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل . شوی در هر دو کون از دین معطل . حدود شرع را زنهار مگذار . ولیکن خویشتن را هم نگه دار .
ز سوزن نیست الا این قدر غم . بیا بگذار چون عیسی مریم . حنیفی شو ز هر قید و مذاهب . درآ در دیر دین مانند راهب .
ترا تا در نظر اغیار و غیر است . اگر در مسجدی آن عین دیر است . چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر . شود بهر تو مسجد صورت دیر .
نمی‌دانم بهر حالی که هستی . خلاف نفس کافر کن که رستی . بت و زنار و ترسائی و ناقوس . اشارت شد همه با ترک ناموس .
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص . مهیا شو برای صدق و اخلاص . برو خود را ز راه خویش برگیر . بهر لحظه ایمانی ز سر گیر .
به باطن نفس ما چون هست کافر . مشو راضی بدین اسلام ظاهر . ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان . مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بس ایمان بود کز کفر زاید * نه کفرست آنکه زان ایمان فزاید * ریا و سمعه و ناموس بگذار * بیفکن خرقه و بربند زنار *

چو پیر ما شو اندر کفر فردی * اگر مردی بده دل را بمردی * بترسا زاده ده دل را بیکبار * مجرد شو ز هر اقرار و انکار *

تم ما اردنا ذکره من درجات الاشواق * و بالحری ان تسمی بالمشتاق * وقال الرقم شرار الکفار اسیر النفاق * فانا من مردود الی من واق *

تمت بید العبد المشتاق الی مبدا الانفس والافاق

کلمات مکنونه
ملا محسن فیض

بسم الله الرحمن الرحیم و منه الاستعانة و الیه الاستغاثة

الحمد لله الذی منه المبدا و الیه المعاد عرف بجمعه بین الاضداد هو الاول والاخر والظاهر والباطن والصلوة علی محمد واهل بیته الاقربین

ال بعین الهادین للخلق سالکی طرق الحق اما بعد فیقول الفقیر الی الله الغنی محمد بن مرتضی المدعو بمحسن کحل الله

عینی بصیرته بنور المعرفة هذه طائفة من الکلمات المکنونة التی ترکت الفقهاء فی لباب معارف العارفین وزبدة اصول اصول

مستشهد الاکثر منها بالثقلین کتاب الله والعترة المصطفین افردتها منها لیکون بعضها اتم وفایدتها اتم اذ کانت من

بینها اقرب الی الافهام وادنی الی عقول بعض الانام وکانت مما لا ینبغی ان یضن به لکل الضنین کافرادها عما ترکته فی کتب

الاصول واصول الکتب سمیتها باللئالی من الحکمة لمن حققت لدیه خلص من الشبه والشکوک و حصل له غیر المعاقد الفلوک

جمع له بین الاضداد وتخلص عن المراء والعناد وانفقت عنده الاراء مع کثرة شعبها المتباعدة والتامت لدیه الاهواء

مع شدة اختلافها فانها البارزة اذ بها یکشف عن وجه الحق فی المذاهب والاراء و عن جهة البطلان فیها فیصدق بالحق تارة

ویکذب به اخری فانها لیست الا مجرد القال والقیل کعقدة العمیان والعمیان ان تلک کانت لفقدان البصر وقلة التحصیل

وهذه

وهذه لفقد البصیرة والجهل بالسبیل وحسبنا الله ونعم الوکیل کلمة یجمع بین امتناع الرؤیة والمعرفة وبین امکانهما معا

طلب ای عاشقان خوش رفتار * طرب ای نیکوان شیرین کار * تا بکی از خانه هین ره صحرا * تا بکی از کعبه هان در خمار *

در جهان شاهدی و ما فارغ * در قدح جرعه‌ای و ما هشیار * زین سپس دست ما و دامن دوست * بعد از این گوش ما و حلقهٔ یار *

اگرچه گروهیان ملأ اعلی در مقام لو دنوت متوقفند و مقربان حضرت علیا بقصور ما عرفناک معترف و گرچه لاتدرکه

الابصار هر چند وراث علم است و نقل ان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار روایت نموده هر چند و ما قرانا

شیرمردان بیشه ولایت دم از لو اعبد ربا لم اره میزنند و قدم بر جاده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا میدارند

بلکه حقیقت راه نیست و جز او از او آگاه نه چرا که او محیط است بهمه چیز پس لا یحیطون به علما گفته نتواند شد و او را که چیزی

به احاطه بان صورت نه بندد فاذا لا یحیطون به علما ظ عنقا شکار کس نشود دام باز گیر * کانجا همیشه باد بدستست دام را *

فدع عنک بحرا ضل فیه السوابح سعدی دریں ورطه کشتی فرو شد هزار * که پیدا نشد تخته بر کنار * اما باعتبار تجلی

در مظاهر اسماء و صفات در هر موجودی روی دارد و در هر آینه جلوه نماید فاینما تولوا فثم وجه الله و لو انکم دلیتم بحبل

الی الارض السفلی لهبط علی الله و این نگاه همه راست لیکن خواص میدانند که چه میبینند و لهذا میگویند ما رایت شیئا

الا و رایت الله قبله او معه شعر و آنکه ز معرفت نور صفا دید * بهر چیزی که دید اول خدا دید * و عوام نمیدانند

که چه میبینند الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط مصرع گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی گفتا که نیک

بنگر شاید رسیده باشی سعدی دوست نزدیکتر از من بمن است * وین عجبتر که من از وی دورم * قال امیر المومنین ع

ان الله تجلی لعباده ای اظهر ذاته فی مراة کل شیء بحیث یمکن ان یری رؤیة عیان لکن غیران راوه بهذا التجلی رؤیة

عیان لعدم معرفتهم بالاشیاء من حیث مظهریتها وانها عین ذاته الظاهرة فیها و اوهم نفسه ای اظهر لهم فی آیات

الافاق والانفس من حیث انها شواهد لله ظاهرة و دلایل علیه باهرة فرأوه رؤیة علم و عرفان من غیران یتجلی لهم من غیران

یظهر ذاته فیها عیانا بحیث یعرفون انها مظاهر له و مراة لذاته وانه الظاهر فیها بذاته وقال ابنه سید الشهداء صلوات الله

مع جده وابيه وامه واخيه عليه وعليهم في دعاء عرفه كيف يستدل عليك بما هو في وجوده مفتقر اليك ايكون لغيرك
من الظهور ما ليس لك حتى يكون هو المظهر لك متى غبت حتى تحتاج الى دليل يدل عليك ومتى بعدت حتى تكون الاثار
هي التي توصل اليك عميت عين لا تراك ولا تزال عليها رقيبا وخسرت صفقة عبد لم تجعل له من حبك نصيبا
وقال ايضا تعرفت لكل شيء فما جهلك شيء وقال تعرفت الي في كل شيء فانت الظاهر لكل شيء وروى الشيخ الصدوق
محمد بن علي بن بابويه القمي باسناده عن ابي بصير قال قلت لابي عبد الله ع اخبرني عن الله هل يراه المؤمنون يوم القيمة قال نعم
وقد راوه قبل يوم القيمة فقلت متى قال حين قال الست بربكم قالوا بلى ثم سكت ساعة ثم قال وان المؤمنين
ليرونه في الدنيا قبل يوم القيمة الست تراه في وقتك هذا قال ابو بصير فقلت له جعلت فداك فاحدث بهذا
عنك فقال لا فانك اذا حدثت به فانكره منكر جاهل بمعنى ما تقول ثم قدر ان هذا تشبيه كفر وليست الرؤية
بالقلب كالرؤية بالعين تعالى عما يصفه المشبهون والملحدون وباسناده عن الكاظم ع انه قال ليس بينه وبين
خلقه حجاب غير خلقه احتجب بغير حجاب محجوب واستتر بغير ستر مستور فقط از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید
ورنه در این سقف زنگاری یکی در کار هست . قال صاحب الفتوحات قدس سره ان العالم غيب لم يظهر قط والحق تعالى هو
الظاهر ما غاب قط والناس في هذه المسئلة على عكس الصواب فيقولون العالم ظاهر والحق تعالى غيب فهم بهذا
الاعتبار في مقتضى هذا الشرك كلهم عبيد للسوى وقد عافى الله تعالى بعض عبيده من هذا الداء ع بر افکن پرده
تا معلوم گردد . که یاران دیگری را می پرستند . هر ذره که از خانه بصحرا شود صورت افتاب بیند اما نمیداند که چه میبیند
قی چندین هزار ذره سراسیمه میدوند . در افتاب و غافل از ان که افتاب چیست . وقتی ماهیان جمع شدند و گفتند که
چند گاه است که ما حکایت اب میشنویم و میگویند که حیات ما از ابست و هرگز اب را ندیده ایم بعضی شنیده بودند که در فلان
دریا ماهی هست دانا و اب را دیده گفتند پیش او رویم تا اب را بما نماید چون باو رسیدند و پرسیدند گفت شما چیزی بغیر اب
بمن نمایید تا من اب را بشما نمایم مو با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو . کو کو همی زنیم و نشسته بکوی دوست

ظ سالها

ظ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد . انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد . گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد . بیدلی با همه احوال خدا با او بود . وان نمیدیدش و از دور خدا را میکرد . وكلمة تجمع
بين المنع من التفكر والكلام فيه سبحانه وبين الحث على المعرفة طالبان تصور حقیقت را بدور باش ويحذركم الله
نفسه میرانند تا طلب محال نکنند تفكروا في آلاء الله ولا تتفكروا في الله فانكم لن تقدروا قدره مص
زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم . چه جای نطق و تصور در و نمی گنجد . و عاشقان را وصول حق تعالی بمقام والى الله
المصير میرسانند تا در خلوت خانه حق اليقين بیاسایند من كان يرجوا لقاء الله فان اجل الله لآت مو
جمله عاشقان بشارت که نماند این جدائی . برسد زمان عشرت بکند خدا خدائی . و شک نیست که حضور نیز غیر تصور حقیقت
ان نیز است مص نمیدانم چه دردی منی . انقدر دانم که در جان منی . دوران را به بعید اذا بلغ الكلام الى
الله فامسكوا ترهیب کردند و نزدیکان را بتقرب من عرف نفسه فقد عرف ربه ترغیب نمودند ان را
بحکم ليس كمثله شيء جرات افزود و این را بست به وهو السميع البصير دلالت نمود ان را تنزيه ليس له مكان
بتوجه حیران کرد و این را تشبیه اينما تولوا فثم وجه الله کار اسان کرد ان را بیاس كل ما ميزتموه باوهامكم
في ادق معانيه فهو مخلوق مثلكم مردود اليكم محروم ساخت و این را باز رجا فاحببت ان اعرف نواخت
ان را بتازیانه ما للتراب ورب الارباب دور کرد و این را در اشیانه وهو معكم اينما كنتم مطمئن و مسرور
اولئك ينادون من مكان بعيد ونحن اقرب اليه من حبل الوريد بیگانگان را بخطاب وما
اوتيتم من العلم الا قليلا سر باز زده و اشنایان را به بشارت ومن يؤت الحكمة فقد اوتي خيرا كثيرا سرافراز
کرده و رمز ان امد که عليكم بدين العجائز و در شان ایشان فرمود ان من العلم كهيئة المكنون لا يعلمه
الا اهل المعرفة بالله وقال امير المؤمنين عليه السلام لقد اندمجت على مكنون علم لو بحت به لاضطربتم
اضطراب الارشية في الطوى البعيدة وقال عليه السلام مشيرا الى صدره هاه هاه ان ههنا لعلما

جمًّا لو اصبت له حملة وقال سيد العابدين عليه السلام نظم انی لاکتم من علمی جواهره • کیلا یری الحق
ذو جهل فیفتتنا • وقد تقدم فی هذا ابو حسن • الی الحسین ووصی قبله الحسنا • ورب جوهر علم
لو ابوح به • لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا • ولاستحل رجال مسلمون دمی • یرون اقبح ما یأتونه
حسنا • وقال علیه السلام لو علم ابو ذر ما فی قلب سلمان لقتله • کلمة تجمع بها بین ظهوره تعالی وخفائه ستر او
پیدا تر از همه هستیهاست زیرا که او بخود پیداست و پیدا کننده سایر هستیهاست بدوست الله نور السموات والارض
همه اشیا با هستی عدم محض است و مبدا ادراک همه هستی است هم از جانب مدرک و هم از جانب مدرک و هر چه ادراک
کند اول هستی مدرک شود و اگر چه از ادراک غافل باشد و از غایت ظهور مخفی مانده شعر همه عالم بنور اوست پیدا •
کجا او گردد از عالم هویدا • زهی نادان که او خورشید تابان • بنور شمع جوید در بیابان • ادراک مبصر بواسطه
نور و دیگر چون شعاع بصورت نه بندد با آنکه شعاع از غایت ظهور دران حالت غیر مرئی می نماید با آنکه طایفه انکار
آن میکنند نور رکو واسطه ادراک شعاع بود و بران قیاس باید کرد نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء
قال بعض العلماء لا تتعجب من اختفاء شیء بسبب ظهوره فان من الاشیاء انما یستبان باضدادها وما
عم وجوده حتی لا ضد له عسر ادراکه فلو اختلف الاشیا فدل بعضها علی الله تعالی دون بعض
ادرکت التفرقة علی قرب ولما اشترکت فی الدلالة علی نسق واحد اشکل الامر ومثاله نور الشمس
المشرق علی الارض فانا نعلم انه عرض من الاعراض یحدث فی الارض ویزول عند غیبة الشمس فلو کانت
الشمس دائمة الاشراق لا غروب لها لکنا نظن ان لا هیئة فی الاجسام الا الوانها وهی السواد والبیاض و
غیرها فانا لا نشاهد فی الاسود الا السواد وفی الابیض الا البیاض فاما الضوء فلا ندرکه وحده لکن لما
غاب الشمس واظلمت المواضع ادرکت تفرقة بین الحالتین فعلمنا ان الاجسام قد استضاءت بضوء واتصفت
بصفة فارقتها عند الغروب فعرفنا وجود النور بعدمه وما کنا نطلع علیه لولا عدمه الا بعسر شدید و

ذلك

وذلك لمشاهدتنا الاجسام متشابهة غیر مختلفة فی الظلام والنور هذا مع ان النور اظهر المحسوسات
اذ به یدرک سایر المحسوسات فما هو ظاهر فی نفسه وهو مظهر لغیره انظر کیف تصور استبهام امره بسبب
ظهوره لولا طریان ضده فاذن الحق تعالی هو اظهر الامور وبه ظهرت الاشیا کلها ولو کان له عدم
او غیبة او تغیر لانهدمت السموات والارض وبطل الملک والملکوت ولادرکت التفرقة بین الحالتین
ولو کان بعض الاشیاء موجودا به وبعضها موجودا بغیره لادرکت التفرقة بین الشیئین فی الدلالة
ولکن دلالته عامة فی الاشیا علی نسق واحد ووجوده دائم فی الاحوال یستحیل خلافه فلا جرم اورث
شدة الظهور الخفاء • منع ای تو مخفی در ظهور خویش • در رخت پنهان بنور خویش • ونعم ما قیل نظم لقد
ظهرت فلا تخفی علی احد • الا علی اکمه لا یعرف القمرا • لکن بطنت بما اظهرت محتجبا • وکیف یعرف من بالعرف استترا
فی حجاب روی تو هم روی تست در همه حال • نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی • قال امیر المؤمنین ع لم یحط به
الاوهام بل تجلی لها بها وبها امتنع ومنها قال بعضهم ما ظهر شیء من الظاهر الا وقد احتجب به وما احتجب
بشیء الا وقد ظهر فیه وقال حضرت بدانکه غیر او را حجاب آنکه چه حجاب محمد وردا باشد و او را حدیث شعر
جهان جمله فروغ نور حق دان • حق اندر وی ز پیدائیست پنهان • ضرور است تا بتوان روان • برو از بهر او چشم دگر جو
ظهور جمله اشیا بضد است • ولی حق را نه مانند و نه ند است • چو نبود ذات حق را ضد و همتا • ندانم تا چگونه دانی او را
اگر خورشید بر یک حال بودی • شعاع او بیک منوال بودی • ندانستی کسی کین پرتو اوست • نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
چو نور حق ندارد نقل و تحویل • نیابد اندرو تغییر و تبدیل • تو پنداری جهان خود هست دایم • بذات خویشتن پیوسته قائم
کلمة فیها اشارة الی الصفات والاسما وانها عین الذات باعتبار وغیرها باعتبار چنانکه ذات حق معلوم
نیست که صفت او نیز معلوم نیست لیکن چون اشعه صفت بر ماهیت انسان تابیده ادراک او بوجه معتقد به میتوان
و وجوب وجود امری وجود بلا ماهیة که انسان را نیست در فهم ان قاصر است و صفت حق عین ذات است بحسب

حقیقت و هویت و غیرات بحسب مفهوم و همچنین با یکدیگر و مرجع این سخن نفی صفات از حق با حصول شایع
و ثمرات آن از ذات شهادة والیه اشار امیر المؤمنین علیه السلام بقوله کمال التوحید و نفی لفظ اخر کمال الاخلاص
نفی الصفات عنه بشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف انه غیر الصفة فمن وصف
الله فقد قرنه ومن قرنه فقد ثناه ومن ثناه فقد جزاه ومن جزاه فقد جهله و نیز اگر صفات بحسب
حقیقت و هویت غیر ذات باشد احتیاج ذات لازم آید بغیر و حکم غیر نیز بر او منبطل کون الذات یقتضی ...
و یکیم ما یرید روی الصدوق فی کتاب التوحید باسناده الصحیح عن هشام بن سالم قال دخلت علی ابی عبد الله
علیه السلام فقال لی اتنعت الله قلت نعم قال هات قلت هو السمیع البصیر قال هذه صفة یشترک فیها
المخلوقون قلت فکیف تنعته فقال هو نور لا ظلمة فیه وحیوة لا موت فیه وعلم لا جهل فیه وحق
لا باطل فیه فخرجت من عنده وانا اعلم الناس بالتوحید و باسناده عن محمد بن عروة قال قلت للرضا
علیه السلام خلق الله الاشیاء بقدرة ام بغیر قدرة فقال لا یجوز ان یکون خلق الاشیاء بالقدرة لانک
اذا قلت خلق الاشیاء بالقدرة فکانک قد جعلت القدرة شیئا غیره وجعلتها آلة له بها خلق الاشیاء
وهذا شرک واذا قلت خلق الاشیاء بغیر قدرة فانما تصفه انه جعلها باقتدار علیها وقدرة ولکن لیس
هو ضعیف ولا عاجز ولا محتاج الی غیره وعن الباقر علیه السلام یسمع بما یبصر ویبصر بما یسمع انه واحد احدی
المعنی لیس بمعانی کثیرة مختلفة قال بعض اهل العلم وجود کله وجوب کله علم کله قدرة کله حیوة کله لا ان
شیئا منه علم وشیئا آخر منه قدرة لیلزم التکثر فی صفاته الحقیقیة نظم عباراتنا شتی وحسنک واحد
التراکیب
وکل الی ذاک الجمال یشیر • هر آنکه بو صد آن خویش دم زد بدین حضرت خود را احدیت که خود متکلم است بان وخود سامع
ان وخود عالم بانچه با خود گفت وخود شنید و دیگری را در میانه ازین گفت و شنید و علم نصیبی نه پس معین واحد
و ذات یکی نه بصور مختلفه بر آمده و بوجوه کثیره ظاهر از شئوناند گو یا دو دانا نه و از روی که به مصدر بنحکم و اثر ظاهر شد
صادره

و این
کثرت وجوه و اختلاف احکام در وحدت حقیقی او قادح نیست هیبک ذاتی که نگنجد کمال منه و تو • رشد
نهم صفات او کمال منه و تو • ای دل چو همیشه گرد کنهش گردان • ترسم که بسوزد پر و بال منه و تو • اسم ذات
باعتبار صفتی معین و تجلی خاص فان الرحمن ذات له الرحمة والقهار ذات له القهر سئل ابو الحسن الرضا علیه السلام
عن الاسم ما هو فقال صفة لموصوف پس اسم نیز مین مسمات از روی حقیقت و هویت و غیر است باعتبار
مفهوم و اسماء لفظیه اسماء اسماء اند کلمة فیها اشارة الی کلیات الموجودات ومراتبها موجودات مع کثرتها
منحصر در پنج است و از آن حضرات خمسه خوانند و این پنج حضرت جای ظهور حق است در آن بذات با صفتی از
صفات و صفت لازم ذات است اول حضرت ذات است که در آن ظهور حق است بذات خود بر خود و آن غیب مطلق گویند
که از آن هیچکس حکایت نتواند کرد زیرا که آنجا اسم و رسم نگنجد و عبارت چون اشارت مجال ندارد لا
آن مگو چون در اشارت نایدت • دم مزن چون در عبارت نایدت • نه اشارت می پذیرد نه نشان
نه کسی زو علم دارد نه عیان • قال امیر المؤمنین علیه السلام ما وحده من کیفه ولا حقیقته اصاب من مثله ولا
ایاه عنی من شبهه ولا صمده من اشار الیه و توهمه • با کعبه همه ملک حسن سرمایه تست • خورشید فلک
چو ذره در سایه تست • گفتا منظر زمانه نتوان یافت • اما تو هر آنچه دیده پایه تست • دویم حضرت
اسمات که در آن ظهور حق است بالوهیت و الیه اشیر فی ادعیتهم علیهم السلام بقولهم بالاسم الذی به خلقت
کذا و بالاسم الذی خلقت کذا سیم حضرت افعال است یعنی عالم ارواح که در آن ظهور حق است بربوبیت
والیه اشیر بقولهم علیهم السلام رب کذا و رب کذا چهارم حضرت مثال و خیال است که آن جای ظهور
حق است بصور مختلفه دالّه بر معانی و حقایق والیه اشیر بقولهم علیهم السلام ان فی العرش تمثال جمیع ما خلق
الله عز وجل پنجم حضرت حس است و شهادت که جای ظهور حق است بصور مختلفه متعینه کونیه کما تراه پس حضرت
اعلی غیب مطلق باشد و حضرت انزل شهادت مطلق و تنزل از آن حضرت مطلق که انزل و اسفل حضرات است بطریق

تمثیل بیان کرده شد پس هرچه در عالم محسوس هست مثال و صورت مرتبت مر آن چیز را که در عالم مثال است و هرچه در
عالم مثال است صورت و مثال شی ذاتست از شئون حضرت ربوبیت و هرچه در حضرت ربوبیت است صورت احدیت
از اسماء الهیه و هر اسمی صورت معنی و هر معنی وجهی مر ذات متعالیه را که بان وجه ظهور و بروز میکند در کونی از اکوان
پس عارف انست که هرچه در عالم حس ظاهر میگردد صورت معنی ایست غیبی و وجهی است از وجوه حق باید که ظاهر و بارز
شده بان کلا هستی تو پیرایه است مکرات هستیت زجام می مست مکرات زنهار مشو غره که دستی داری
کمی دست یک دست تو آستین دست مکرات نظم کل ما فی الکون وهم او خیال او عکوس فی مرایا او ظلال لاح فی ظل السوی شمس الهدی
لا تکن حیران فی تیه الضلال فما فی الوجود الا عین واحدة هی عین الوجود المطلق وحقیقته وهو الموجود
المشهود لا غیر لکن هذه الحقیقة الواحدة والعین الاحدیة لها مراتب ظهور لا ابتناء ابدًا فی التعین
والتشخص وکلیات هذه المراتب منحصرة فی خمسة اثنتان منها منسوبتان الی الحق سبحانه وتعالی
وثلثة منسوبة الی الکون والانسان الحقیقی الکامل جامع الجمیع وهو معاد الوجود کما یاتی بیانه و پوشیده
نماند که هرچند شرایط وجود بیش میشود بعد ان موجود از حضرت حق تعالی بیش میگردد والعبد موجودات ازین حیثیت ماهیت
انسانیت الوجود العنصری زیرا که در نوع اخیر است از موجود و اخرین از مراتب الیه ثمت پس جهات احتیاج و امکان در وی
از سایر موجودات بیشتر باشد و عجب بلغه از رجوع بوحدت افزونتر اما حق تعالی در حقیقت انسان استعداد رفع ان عجب
نهاده است که بخلاف سایر حقایق که هر یکی از ایشان بمقتضای وما منا الا له مقام معلوم در مقام خود محبوسند
و استعداد گذر از آن ندارند و ذلک لتطور الانسان فی اطوار الوجود کلها کانما ودایع عنده
ظ آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند کلمة فیها اشارة الی کیفیة تنزلات
الوجود ومعارجه وبها تجمع بین تقدم الارواح علی الاجساد وکونها حادثة تجدد ومنشأ الوجود
ینزل من سماء الاطلاق الی ارض التقیید مرتبا مبتدئا فی التعین والتمیز من الاشرف فالاشرف

الی ان

الی ان ینتهی الی ما اخس منه فی الامکان ولا اضعف فینقطع عنده السلسلة النزولیة ثم یاخذ فی
الرجوع کذلک متدرجة به فلا یزال یترقی من الارذل الی الافضل الی ان ینتهی الی الذی لا افضل منه فی
هذه السلسلة العروجیة فیکون هو بازاء ما بدا منه فی النزول کما اشیر الیه بقوله سبحانه یدبر الامر
من السماء الی الارض ثم یعرج الیه وکلما کان الی المبدا سبحانه اقرب فهو الی البساطة والوحدة والغنا
اقرب ومن الاختلاف والترکیب والافتقار ابعد ففی المرتبة الاولی لا یفتقر فی تقوم ذاته ولا
شی من صفاته وافعاله الی شی سوی مبدعه القیوم جل اسمه ویسمی اهل تلک المرتبة علی اختلاف درجاتهم
بالعقول والارواح والملائکة المقربین وفی المرتبة الثانیة ان یفتقر فی تقومه الی غیر ما فوقه و
لکنه یفتقر فی افعاله وصفاته الی ما دونه من المراتب ویسمی اهلها علی تفاوت اقدارهم فی النفوس
والبرازخ والملائکة المدبرین وفی المرتبة الثالثة یفتقر فی تقومه ایضا الی ما دونه ویسمی بالصور
والطبایع وفی المرتبة الرابعة لیس له حیثیة سوی حیثیة الامکان والقوة ولا شیئیة له فی حد
متحصلة الا قبول الاشیا ویسمی بالمادة والماء والهباء والهیولی وهی نهایة تدبیر الامر وبدایة مراتب الخلق و
لهذا ورد اول ما خلق الله تعالی الماء ثم یاخذ فی العود واول ما یحصل فیه مرکب من مادة وصورة و
یسمی بالجسم ثم تختص الجسم بصورة اعلی واشرف فیصیر بها ذا اغتذاء ونمو ویسمی بالنبات ثم یزید تخصصه
بصورة اخری اعلی مما قبلها یصیر بها ذا حس وحرکة ویسمی بالحیوان ثم یزید تخصصه بصورة اعلی و
افضل یصیر بها ذا نطق ویسمی بالانسان وللانسان مراتب کثیرة الی ان یصیر کاملا ذا عقل مستفاد
فح تتم دایرة الوجود وینتهی سلسلة الخیر والجود فالموجودات ابتدات وکانت عقلا ثم نفسا ثم صورة
ثم مادة فعادت متعاکسة کانها دارت علی نفسها جسما مصورا ثم نباتا ثم حیوانا ثم انسانا ذا عقل فابتدا
الوجود من العقل وانتهی الی العقل کما بدأکم تعودون کما بدأنا اول خلق نعیده وفی الحقیقة منه البدا

والیه العود ظ این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم والشرف و
الکمال انما هو بالدنو من الحق المتعال ففی البدو کلما تقدم کان اوفر اختصاصا وفی العود
کلما تاخر کان اعلی مکانا والی البدو واشیر بلیلة القدر و انزال الکتب و الرسل المعنوتین
تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر والی العود بیوم القیمة والمعراج المعنوی
قال تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة وعنها عبر فی الاخبار بالاقبال
والادبار روی فی الکافی باسناده عن الصادق ع قال ان الله تعالی خلق العقل وهو اول من الروحانیین
عن یمین العرش من نوره فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال الله تعالی خلقتک خلقا عظیما و
کرمتک علی جمیع خلقی قال ثم خلق الجهل من البحر الاجاج ظلمانیا فقال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل
فلم یقبل فقال له استکبرت فلعنه ثم ذکر علیه السلام جنود العقل من الخیرات وجنود الجهل من
الشرور والجهل یتمیز و یظهر بالعقل فوجوده بالعرض من غیر صنع وادباره تابع لادبار العقل و
واقباله معا وانما لم یقبل لانه بالادبار بلغ اقصی مراتب الکمال المتصور فی حقه ولهذا استکبر و مما
ذکرنا یتبین سر تقدم الارواح علی الاجساد مع انهما حادثتان بحدوثهما وسر قوله صلی الله علیه و آله نحن
الاخرون السابقون وقوله انا اول الانبیاء خلقا واخرهم بعثا سنا دو سر خط حلقه زلف تو بحقیقت
بهم توپوستی لا جان من و تو همچو یک پرگاریم سر گرچه دو کرده ایم یک تن داریم چون نقطه نهاده ایم در دایره پا
تا آخر کار سر بهم باز آریم کلمة فیها اشارة الی ان المقتضی لظهور الحق فی المظاهر انما هو الاسماء الالهیة
حضرت حق سبحانه وتعالی بذات خود مستغنی است از عالم و عالمیان اما اسماء نامتناهی او مقتضی آنست که هر یکی را مظهری
باشد تا اثر آن اسم در آن مظهر بظهور رسد و متحقق گردد فلانست تعالی شانه در آن بر نظر موحد جلوه کند مثلا الرحمن الرزاق
القهار هر یکی اسمی اند از اسماء حق سبحانه وتعالی و ظهور راحم و مرحوم و رازق و مرزوق و قاهر و مقهور تواند بود که تا در

خارج

خارج راحمی و مرحومی نباشد رحمانیت ظاهر نگردد و همچنین رازقیت و مرزوقیت و قاهریت و جمیع اسماء را برین قیاس باید
کرد پس سبب ظهور حق در جمیع موجودات جزئیه طلب اسماء حق بود و غرض نه ذوهم اسماء در کتب حیطه اسم الله است
که جامع جمیع اسماست و بهمه محیط است و او نیز اقتضای مظهری کلی کرد که آن مظهر را از راه جامعیت مناسبتی با اسم
جامع باشد تا خلیفة الله باشد و در رسانیدن فیض و کمالات از اسم الله با سواه و آن مظهر جامع انسان
کامل است که مخزن انوار الهی و مظهر فیوض نامتناهی است بل مخزن کل وجود و مفتاح جمیع خزاین وجود است
مع چه مهر بود که بسرشت دوست در گل من چه گنج بود که بنهاد یار در دل من بدست خویش چهل روز باغبان ازل
نهال تخم گلی کاشت تا نشست در گل من وسیاق الکلام فیه کلمة فیها اشارة الی لمیة الایجاد وانه امر اعتباری
جمیل از جمال خود از زمان بهره یابد که حسن خود را در آینه مشاهده نماید بنابرین وجود مطلق از سماء اطلاق
و غیب هویت نزول فرمود در مرایای تعینات و مجالی تشخصات بحسب اسماء و صفات تجلی کرد حسن خود را در
اینها مختلف دید و در هر آینه بصورتی مناسب او نمود و بحسب تعدد مظاهر کثرت پیدا شد نظم لا و ما الوجه الا
واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا هو صد هزار آینه دارد پیش همه روبروی خویش رو بهر آینه آرد جان
در او پیدا شود چون معلوم شد که امری اعتباری است ظهور آن بواسطه نوری است که در مراتب ساریست چنانکه در حدیث
کان الله ولم یکن معه شیء گفت الآن کما کان و همانا این ضمیر در حدیث مندرج است و کان آنکه در او
رز فهمید علیها حکیمات ظ آنکس است ابدین اشارت کرده اند نکته هاست بسی محرم اسرار کجاست و از اینجا
فرموده کل شیء هالک الا وجهه ولم یقل سیهلک لانه هالک ازلا وابدا لا یتصور الا کذلک و اگر ضمیر وجهه راجع بشیء باشد مراد
از وجه اصل و حقیقت او خواهد بود که عبارت از وجود مطلق اوست فالعالم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا ووجد الله عنده روی فی کتاب التوحید باسناده عن امیر المؤمنین علیه السلام
انه سئل عن وجه الرب تعالی فدعا بنار وحطب فلما اشتعلت قال این وجه النار قال السایل هی وجه

من جميع حدوده قال هذه النار مدبرة مصنوعة لا يعرف وجهها وخالقها لا يشبهها ولله المشرق
والمغرب فاينما تولوا فثم وجه الله لا يخفى على ربنا خافية وفيه وفي الكتاب الكافي باسناده عن ابي عبد الله
انه قال رجل عنده الله اكبر فقال ع الله اكبر من اي شيء فقال من كل شيء فقال الصادق ع حددته فقال
الرجل كيف اقول قال الله اكبر من ان يوصف وفي رواية اخرى انه ع قال وكان ثمة شيء فيكون
اكبر منه فقيل ما هو قال اكبر من ان يوصف كلمة بها تجمع بين وحدة الموجودات وكثرتها روح تو حال
نيست در هيچ عضوي از اعضاي تو با آنكه هيچ عضوي از آن خالي نيست و متعدد نيست بتعدد اعضا و متعدد نيست بتجدد
آن اما اوست كه مدرك است و محرك و متفكر و مدبر و اعضا مظهر و كسوت اويند و او قوام و حقيقت اعضا همچنين
نسبت هويت حق سبحانه و تعالى با همه موجودات همچو نسبت روح تست با اعضاي تو پس حقيقت همه يكي است و
حال نيست در هيچ يك با آنكه خالي نيست از او هيچ يك كما قال امير المؤمنين عليه السلام لم يحلل في الاشياء فيقال هو
فيها كائن ولم ينأ عنها فيقال هو منها باين و متعدد نيست بتعدد آنها و متعدد نيست بتجدد آنها و اوست في الحقيقة
مدرك و محرك و متفكر و مدبر در همه و اوست قوام و حقيقت و نور همه كما قال تعالى فبي يسمع وبي يبصر من عرف نفسه
فقد عرف ربه كلا هم از روان كه جان سجود كند ابرهيم ز آفتاب سجود كند ابو يزيد گفت كه سي سال است كه
من با حق سخن ميگويم و خلق پندارند كه با ايشان سخن ميگويم و قال صاحب الفتوحات قده كما ان صورتك
تثنى على روحك كذا صورة العالم تسبح بحمد ربه ولكن لا تفقهون تسبيحهم و قال ايضا العالم صورة
الحق وهو روح العالم المدبر له فهو الانسان الكبير و خواجه افضل الدين كاشي قده گويد همچنان كه آگاه شده
كه در جهان مردم را آلات است و ظاهرش بالارواح باطنش منقبض در آن روشن است چنانكه نفس چون مصباحي بود
ميان زجاجه ارواح و ارواح چون زجاجه اندر مشكوة و حب و چنين مشكوة آگاه توان شد كه ارواح و انفس چون
آلت و باشند هويت را اعتت عظمى و هويت چون جان بود ايشان را همه بوي زنده و درخشان باشند

خود جان جهانست و جهان جمله بدن املاك لطايف و حواس اين تن افلاك عناصر و مواليد اعضا توحيد همين است و
دگرها همه فن كلمة بها تجمع بين وحدة مبادي الصفات والافعال وكثرتها وبها تبطل الجبر والتفويض ظ
بارها گفته ام و بار دگر ميگويم كه من دلشده اين ره نه بخود ميپويم در پس آينه طوطي صفتم داشته اند آنچه استاد
ازل گفت بگو ميگويم من اگر خارم اگر گل چمن آرايي هست كه از آن دست كه مي پروردم ميرويم همچنانكه ذات
موجودات را مع تفاوتها في الدرجات واختلافها في الشرف جهة وحدتي هست كه آن حقيقت واحده الهيه است
كه جامع جميع درجات است مع غاية بساطته واحديته همچنين صفات و افعال همه را جهة وحدتي هست كه آن بحق منسوب است
فان السمع والبصر وغيرهما من الصفات في اي موصوف كان هو الله سبحانه حقيقة ولذلك قال وهو
السميع البصير اي لا غيره يعني هو السميع بعين سمع كل سميع والبصير بعين بصر كل بصير قال وهو الحي لا
صفات اله الا هو اي بعين كل حيوة هو حي خلق را چون آب دان صاف زلال و اندران تابان تجليات ذو الجلال
پادشاهان مظهر شاهي حق عالمان مرآت آگاهي حق خوبرويان آينه خوبي او عشق ايشان عكس مطلوبي او
قرنها بر قرنها رفت اي همام وين معاني برقرار و بر دوام آب مبدل شد در اين جو چند بار عكس ماه و عكس اختر برقرار
وكذلك الافعال فانها منسوبة الى الموجودات من ذلك الوجه الذي ينسب الى الحق بعينه وكان وجود
بعينه امر محقق في الواقع وهو شأن من شؤون الحق سبحانه ولمعة من لمعات وجهه فكذلك هو فاعل
لما يصدر عنه بالحقيقة لا بالمجاز ومع ذلك ففعله احد افاعيل الحق تعالى بلا شوب وقصور وتشبيه
تعالى عن ذلك كما قال عز وجل وما رميت اذ رميت ولكن الله رمى فاخمد ضرام اوهامك ايها الجبري
فالفعل ثابت لك بمباشرتك اياه وقيامه بك وسكن جاشك ايها القدري فان الفعل مسلوب
منك من حيث انت لان وجودك اذا قطع النظر عن ارتباطه بوجود الحق فهو باطل فكذا فعلك
اذ كل فعل متقوم بوجود فاعله وانظر اجمعا بعين الاعتبار في فعل الحواس كيف امتحن وانظر في فعل

النفس وتصورها في تصور النفس وقاتلوا جميعاً قوله تع قاتلوهم يعذبهم الله بايديكم ونصها بقول
الامام بالحق لا جبر ولا تفويض بل امر بين امرين في نسبت اقتدار وضعف ما هم ازان رو بود كو ما شده
جام گیتی نما را او مایم که با هر چه هست پیدا شده مستقر است که در نسبت محامد حق را و قابلیه خود بسزا و اضافت
همه نقایص و کمالات بحضرت او کنید الخیر فی یدیك چرا که همه محامد امور وجودیه است و وجود حق راست عز شانه
بل الوجود هو الحق حقیقة و در اضافت مذام خود را و قابلیه می گردانند که الشر لیس الیك چرا که نقایص و قبایح امور
عدمیه است و عدم عبد راست بل هو العدم حقیقة وفیه التنزیه ما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك
من سیئة فمن نفسك وفی الحدیث النبوی ص من وجد خیرا فلیحمد الله ومن وجد غیر ذلك فلا یلومن
الا نفسه وفی كلام امیر المؤمنین ع ولا یحمد حامد الا ربه ولا یلم لائم الا نفسه و اگر چه توحید خاص
حقیقی مقتضی اسناد همه است بحق قل كل من عند الله ظ اگر با جمیع اسماء و [illegible] نسبت نیز ملحوظ کنند [illegible] خدا
كلمة بها يجمع بين التنزيه والتشبيه تنزيه حق از بعضی امور بمقتضای عقل عزیز و استحسان فکر عادی تقیید
اوجناب است با عداد آن امور اذ الاطلاق لمن يجب له الاطلاق تقييد له بهذا الوصف
مع انه مطلق عن الاطلاق كما انه مطلق عن التقييد پس همچنانکه قایل بتشبیه بلا تنزیه ناقص المعرفة است
چون مجسمه که در تشبیه حدی پیدا کرده اند و مطلق را مقید و محدود دانسته اند همچنین قایل بتنزیه بلا تشبیه
ناقص المعرفة است از آن جهت که مقید حق مطلق است و محدود حق غیر محدود و پس مقید از آن امور که حق را از آن
تنزیه کرده است از معرفت تعینات نور و تنوعات او سبحانه محروم و مهجور است و نمی داند که تنزیه او از
جسمانیات تشبیه اوست بعقول و نفوس و تنزیه او از عقول و نفوس تشبیه اوست بمعانی مجرده از صور
عقلیه و نفسیه و تنزیه او از جمیع الحاق اوست بعدم و گفته اند عدم اوست بعدمات غیر متناهیه تعالی عن ذلك
علوا كبيرا چه موجودات متحقق الوجود منحصر است در این اقسام و بیرون از این حکم وهم و توهم تخییلی است

پس عارف

پس عارف محقق کامل کسی است که حق را از حیث ذاته منزه از تشبیه و تنزیه بداند و از حیث معیته بالاشیاء او ظهوره بها
میان تشبیه و تنزیه جمع کند و هر یکی را در مقام خود ثابت دارد و حق بوصف التشبیه والتنزیه نعت کند بالاعتبارین
كما جاء به الشرع من غير تصرف بعقله الناقص ولا تأويل للمتشابه الا المصلحة يفهم من لا يفهم كيف والعقول
المقيدة في القوى المزاجية الجزئية مقيدة جزئية كذلك بحسبها وانى للمقيد الجزئي ان يدرك الحقائق
المجردة المطلقة من حيث هي كذلك الا ان يطلق عن قيودها بحسب شهودها ووجودها فان المحدث لا
يدرك الا المحدث وقد جمع الله تع بين التشبيه والتنزيه في اية واحدة فقال ليس كمثله شيء فنزه وهو
السميع البصير فشبه واذا كان الكاف غير زائدة يكون معنى الثاني انه لا سميع ولا بصير في الحقيقة
الا هو ويكون الاول تشبيها لانه اثبات للمثل وان كان تنزيها ايضا لا حقيقته بالتنزيه من المثل و
يكون الثاني تنزيها عن ان يشاركه غيره في السمع والبصر على تقدير زيادة الكاف يحتمل التشبيه ايضا فان
من يتنزه عن المحدود فهو محدود بكونه ليس عين هذا المحدود وان اخذنا على معنى نفي مثل من هو على
صفته فان نفي المثل قد يطلق على هذا من غير قصد الى نظير له كما يقال مثلك لا يبخل اي من هو في فضيلة
مثلك لا ينافي [illegible] والمراد نفسه والمبالغة في نفي البخل عنه بالبرهان اي انت لا تبخل لان فيك ما
ينافي البخل فيكون المعنى نفي المثل بطريق المبالغة اي ليس مثل من هو على صفته من الصمدية والقيومية
لكل شيء اذ لا شيء الا وهو به موجود اي بوجوده فهو عين الاشياء فهو محدود بحدود كل ذي حد اذ هو
سار فيها كلها بل هو الكون كله فهو تشبيه وهو بعينه تنزيه اذ هو نفي لما سواه وايضا اذا احاط بالكل
ولم ينحصر في واحد منها ولا في الكل لم يكن محدودا فسبحان من تنزه عن التشبيه بالتنزيه وعن التنزيه
بالتشبيه گه گاه خورشیدی و گه دریا شوی گاه کوه قاف گه عنقا شوی تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای برون از همه ها و ز همه بیش از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم موحد هم مشبه خیره سر كلمة بها يجمع

بين قربه سبحانه من الموجودات وبعد بعضهم عنه الاسماء الالهية الكمالية للمظاهر المتباينة متقابل
في اللطف والقهر وفروعهما وشعبهما الغير المتناهية الحاصلة من تراكيب الاسماء ثنائيا وثلاثيا فكلا
منهما يوجب تعلق ارادته سبحانه وقدرته الى ايجاد مخلوق خاص يدل عليه اى على الذات الموصوف
فيها الصفة المتعينة والمتجلية بالتجلي الخاص فانها المراد بالاسم كما عرفت والموجودات في صلاحيتها
للمظهرية مختلفة بحسب اختلاف استعداداتها المادية في اللطافة والكثافة والقرب عن الاعتداد
الحقيقي والبعد عنه وتفاوت الارواح التي بازائها في الصفاء والكدورة والقوة والضعف بحسب
الفطرة لمناسبة تلك المواد وغير ذلك من الاسباب فكان لكل منهما استعدادا كليا لقبول الوجود كذلك
لكل منها استعداد جزئي لظهور اسم الخاص فيه او اسماء خاصة واحدا بعد واحد حتى يصل الى كماله اللائق
به والحق سبحانه وتعالى منزه عن التقييد بالاسماء والحصر فيها فهذا هو السبب في اختلاف الاضافات
المذكورة من طرفي الحق والخلق فطريقه وقربه سبحانه بالنسبة اليه لان طريقه وقربه من حيث الوجود
والاحاطة والمعية التي لا تفاوت فيها بالنسبة الى الجميع اصلا كقرب المداد بالنسبة الى حروف الكتابة
وطريقهم وقربهم من حيث الظهورات الاسمائية والاستعدادات الذاتية التي هم فيها مختلفون شعر
زحق با هر يكي حظي و قسمي است * معاد و مبدا هر يك ز اسمي است * بدان اسمند موجودات قايم * وزان اسمند در تسبيح دايم
وان كان المصير الكل اليه تعالى لعدم تقييده عز وجل باسم دون اسم كما قال سبحانه وانك لتهدي الى
صراط مستقيم صراط الله الذي له ما في السموات وما في الارض والى الله المصير فهو سبحانه قريب منهم
جميعا غاية القرب دائما واذا سألك عبادي عني فاني قريب وهو معهم اينما كانوا وما من دابة الا هو
اخذ بناصيتها ان ربي على صراط مستقيم ومع هذا فبعضهم في غاية البعد عنه تعالى وعلى طريق يفضي به
الى الشقاوة وفي دعاء عرفة الهي ما اقربك مني وابعدني عنك الهي ما ارأفك بي فما الذي يحجبني عنك وذلك

لان قرب

لان قرب كل واحد منهم اليه سبحانه انما هو من جهة اسم معين هو مقيد به وهو بعيد عنه تعالى من جهة الاسماء
الاخر واستقامة الصراط عبارة عن رجوعه الى الاسم الذي بدا منه وذلك الاسم الذي يربيه ويهديه
وصراط مستقيم بالنظر الى كماله الذي هو منتهى سيره واللائق بحاله وان لم يكن مستقيما بالنظر الى الوصول
الى سعادته الذي هو الفوز بالنجاة والظفر بالدرجات الكرام نه هموار زمين در ره كجي ميران كج را بين
استقامت آن چه راستي ابرو در كجي اوست * ابروي تو گر راست بود كج باشد * از كجي راستي كمان ايد
چرا كه راستي ابرو و كمان عبارت از حيثيت است كه مي بايد بران باشند تا ابرو و كمان باشند و شك نيست كه ان
معنى در كجي ايشان راست مي ايد همچنين استقامت و راستي حقيقت و بودن ان بر طريق مستقيم انست كه ظهور
ان در قوابل بحسب اقتضاي قابليت ايشان باشد پس اگر چنانچه قابل تقاضاي ان كند كه حقيقت دران باسم
المضل ظاهر شود ظهور وي بر طريق استقامت خواهد بود كه اگر بعضي محال دران ظهور باسم الهادي ظاهر شود
ان حقيقت دران مظهر بر طريق مستقيم نخواهد بود روى في الكافي باسناده عن ابي جعفر الباقر ع انه قال
ان الحليم العليم انما غضبه على من لم يقبل منه رضاه وانما يمنع من لم يقبل منه عطاه وانما يضل من لم يقبل منه
هداه وفي الحديث النبوي ص من وجد خيرا فليحمد الله ومن وجد غير ذلك فلا يلومن الا نفسه نظم
هر چه هست از قامت ناساز بي اندام ماست * ور نه تشريف تو بر بالاي كس كوتاه نيست * كلمة فيها اشارة الى
كيفية تعلق العلم الازلي بالاشياء ومنشا الامكان لها حق تعالى در ازل ذات خود را ميدانست وقد افاد
ذلك بقولهم تجلى بذاته لذاته و بهمان دانستن هر چه از اغاز افرينش باز پسين توانستى بود الى ابد الاباد
درين جهان يا دران جهان حق المحسوسات مجموع را ميدانست زيرا كه ذات حق سبحانه و تعالى باعتبار مبدايت عبارت
از تعين است كلي كه جامع جميع تعينات نامتناهي عين علم او باشد بذات و چون اشيا را باسرها در ضمن علم او بذات
او معلوميتي اندراج داشته هر انيه از او هر چه بظهور ايد چنان و چندان تواند بود كه اقتضاي معلوميت ضمني

بود زیرا که ان فرع معلومیت ذات مقدسه از تغیر و تبدل است ازلا وابدا واقتضای مضاف معلومیت فرع راجع
باصل و منشأ امکان و تساوی نسبت وجود و عدم باین تعینات یعنی ظهور و بطون و بروز از علم تعین کمال تنزه
و تقدس ذات حق است تعالی شانه از تغیر باسماء متقابله کلمة فیها اشارة الی التجلی العلمی والاستعدادی و
التجلی العینی الکمالی جواد علی الاطلاق و فیاض علی الدوام گشت بحسب فیض اقدس بصورت استعدادات و
قابلیات بگاه فرمود و خود را در مرتبهٔ علم برنگ همه اعیان نمود پس بفیض مقدس اعیان را علی قدر استعداداتهم خلعت
وجود بخشید و لباس هستی پوشانید فالقابل من فیضه الاقدس والمقبول من فیضه المقدس تو آن یکی
جود کش گه آزرد پدید • وان دگر بخشه گدایان را مزید • و بعد از اتصاف اعیان بوجود هر حاله از احوالشان معد حالی
دیگر است و هر کمالی معد کمال دیگر ابد الابدین استعداد در افزایش است و کمالات علی حسب استعدادات در نمایش
نه استعدادات را غایتی و نه کمالات را نهایتی • لا نعالج الم زهی دریای پر شور • که دو بر تشنه آرد تشنگی زور •
کرا زوی تشنه همه بهره نوشد • برای جرعهٔ دیگر فروشد • گذشت این حجت جواز چون و از چند • نه آب از شود نه
تشنه خورسند کلمة بها تبین معنی حدوث العالم و معنی القول بالقدم اعیان موجودات هی کلمات الله
التی لا تبدیل لها وینسب الیه القدم من حیث ثبوتها فی العلم وینسب الیه الحدوث من حیث وجو دها
فی العین والتقدیر فی الازل والایجاد فیما لا یزال ولا یتعلق الایجاد الا بالمعدوم فلا یکون العالم
ازلیا وایضا فکل ما وجوده من الغیر فله مبدا والابتدا ینافی الازلیة وایضا یلزم ان یکون مستفیدا
لوجود من الغیر لا یکون مستفید الوجود من الغیر فلیس وجود العالم مع وجود الباری ولیس بینهما بعد مقدر
لانه ان کان امرا موجودا یکون من العالم والا لم یکن شیئا ولا ینسب احدهما الی الاخر من حیث الزمان
بقبلیة ولا بعدیة ولا معیة لانتفاء الزمان عن الحق وعن ابتداء العالم فسقط السؤال بمتی عن بدو
العالم کما هو ساقط عن وجود الحق لان متی سؤال عن الزمان ولا زمان قبل العالم فلیس الا وجود بحت

خالص

خالص لیس من العدم وهو وجود الحق و وجود من العدم وهو وجود العالم فالعالم حادث فی غیر زمان مصرع
هستی او از قدم هستی ما از عدم • باقی و پاینده اوست همه قربان او • کلمة اشارة الی تجدد الخلق مع الانات
العالم بمجموعه متغیر ابدا وکل متغیر یتبدل تعینه مع الانات فیوجد فی کل ان متعین غیر المتعین الذی
هو فی الان الاخر مع ان العین الواحدة التی تطرا علیها هذه التغیرات بحالها فالعین الواحدة هی حقیقة
الحق المتعینة بالتعین الاول اللازم لعلمه بذاته وهی عین الجوهر المعقول الذی قبل هذه الصور المسماة
عالما و مجموع الصور اعراض طارئة متبدلة فی کل ان والمحجوبون لا یعرفون ذلک فهم فی لبس من هذا التجدد
الدائم فی الکل واما العارفون فانهم یرون ان الله تعالی یتجلی فی کل نفس بالاسماء الجلالیة والجمالیة معا
فیخلع بالاول عن العالم خلعة الوجود ویخلعها عنه بالثانیة بارجاعه ایاه بل برجوعه بنفسه الی هلاکه
الاصلی وبطلانه الذاتی اذ کل شیء یرجع الی اصله وهکذا دائما ففی کل ان هو فی شان یذهبکم ویأت
بآخرین ولا تکرار فی التجلی وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب ولما کان هذا الخلق من جنس ما کان
اولا التبس علی المحجوبین ولم یشعروا بالتجدد وذهاب ما کان بالفناء فالحق انهم فی لبس من خلق جدید
واتوا به متشابها سنا مشتغلان دردی دو دیده کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مصرع هر دمی جان فدا سازم ترا
در بهای دم کشش از سر جان نو • جان نو بخشد جمال تو مرا • کهنه را گو بد جالات کو ببرد • هر دمی عید نوی و قربان نویست
ملت نوروز و نوروز نویست • ویظهر هذا المعنی فی الماء الجاری فانه یدخل فی کل ان قطعة منه فی النهر ثم
تذهب وتدخل اخری مع انها تری واحدة بالتشخص دائما وفی النار المشتعلة من الدهن والفتیلة فانه
فی کل ان تدخل منها شیء فی تلک الناریة وتتصف بصفة النوریة ثم تذهب تلک الصفة بصیرورته
هواء وهکذا شان العالم باسرها فانه یستمد دائما من الخزاین الالهیة فیفیض منها ویرجع الیها مصرع
هرگز ز تو بیهده است همه در تو شود پنهان • پیدا و نهان گشتن هم کار تو می بینم • نشن همیشه خلق در خلق جدیدات

اگرچه مدت عمرش عدیدات همیشه فیض فیض حضرت متعال بود و درشان خود اندر تجلی از آن جانب بود اما دو تمییز
وزین جانب بود هر لحظه تبدلین کلمة فیها اشارة الی وحدة الفعل امداد الحق وتجلیاته واصل الی
العالم فی کل نفس وفی التحقیق الاتم لیس الا تجل واحد یظهر له بحسب القوابل ومراتبها واستعداداتها
تعینات فیلحقه کذلک التعدد والنعوت المختلفة والاسماء والصفات لا ان الامر فی نفسه متعدد
او ورود متجدد وانما التقدم والتاخر وغیرهما من احوال الممکنات توهم التجدد والطریان والتغییر
ونحو ذلک کالحال فی التعدد والا فالامر اجل واعلی من ان ینحصر فی اطلاق او تقیید او اسم او صفة
او نقصان او مزید وکذا قیل فی قوله سبحانه کل یوم هو فی شان انها شیون یبدیها لا شیون
یبتدیها والا لم یجتمع مع قوله جف القلم بما هو کائن وهذا التجلی الاحدی المشار الیه لیس غیر النور
الوجودی ولا یصل من الحق الی الممکنات بعد الاتصاف بالوجود وقبله وغیر ذلک وما سواه فانما
هو احکام الممکنات وآثارها یتصل من بعضها بالبعض حال الظهور بالتجلی الوجودی الوحدانی المذکور ولما
لم یکن الوجود ذاتیا لسوی الحق بل مستفادا من تجلیه افتقر العالم فی بقائه الی الامداد الوجودی
الاحدی مع الانات من دون فترة ولا انقطاع اذ لو انقطع الامداد المذکور طرفة عین لفنی العالم
دفعة واحدة فان الحکم العدمی امر لازم للممکن والوجود عارض له من موجده حق ای جود تو سرمایه و سود همگان
در ظل وجود تو وجود همه کس گر فیض تو لحظه بعالم نرسد معدوم شود بود و نبود همه کس کلمة فیها اشارة الی قیومیته
تعالی وان لا قائم بذاته الا هو چیزی که بذات خود قایم باشد و در قیام خود بمحلی یا موضوعی محتاج نباشد ذات
حق است و بس تعالی و تقدس وآنچه او را نزد علماء رسوم جوهر خوانند وقایم بنفس دانند فی الحقیقه موجود بلکه آن
هم نیست موهوم و ماهیتی است معدوم عالم فنا او له الاخره از قبیل اعراض است وچون پیش از تجلی آن وجود
نداشتند بلکه در آن وجود معدوم میشوند محتاج نیست بمحلی که بر سبیل حلول بدان قایم باشد بلکه از آن چیزی می باید

که قایم

که قایم بذات خود باشد تا بسبب قیام آن گردد وآن ذات حق است که قیوم همه است نظم ما بتو قایم چو تو قایم بذات
شش من و تو عارض ذات وجودیم مشتبهات مشکوة وجودیم و عرض جدیدی بوجهی چون عرض متعدد است و بوجهی
غیر چه در وجود متغایرند و در ماهیت متحد مکرر در محلی که ماهیت نیز متغایر شود که آنجا بوجهین غیر است شش
عرض شد شیء کان اجتماعیت عرض سوی عدم بالذات ساعیست بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد جهان کل است در هر طرفة العین عدم گردد ولا یبقی زمانین دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی بهر ساعت جوان این کهنه پیر است بهر دم اندرو حشر و نشر است درو چیزی دو ساعت
می نپاید در آن لحظه که میرد باز زاید ولیکن طامة الکبری نه این است که این یوم العمل وان یوم دین است
بل از نفاذ فرمان قهرمان وحدت حقیقی است که کمال ظهور آثار اسم بزرگوار اسم الظاهر هیچ چیز را بهره از ثبات
و قرار اصلا نیست حتی زمان متعارف موهوم الاتصال که منتج بقا به ملاحظه آن تصور میتوان نمود و از دقایق
الطاف الهی آنکه در اکثر کتب که با فضل رسل فرستاده بجهت هدایت و راه نمایی خلایق از مخلوقات بکلمات ادا
فرموده و حال آنکه کلمات را در نسخه جامعه انسانیه مطابق و فی انفسکم افلا تبصرون عدم ثبات و استقرار
چنان ظاهر است که واهمه را مکث و دغدغه و تشکیکات نیست تا از اطلاع بر آن مطابق و اندیشه در آن حال
طالب صادق را می باید که ما مالک ملک بقا جز واحد قهار نیست قهر شان کز غیر در وادی او دیار نیست اوست کز
نور وجودش می نماید این و آن وانچه می بینند از اش عالم بجز پندار نیست وانکه هست ابقد باشد برتر از ادراک ما
وانکه هستش میشمارد چنش ابصار نیست هر چه بنمائیش بر یکدیگر تیره هم تنها باید نماید که و پاینده که آنرا از دیمومیت
وقیومیت آفریننده و پرورنده او باید شناخت و خود را بغلط نینداخت ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
زهی جواد مطلق عزت قدرته که بحسب کرور لحظات و مرور ساعات بر حسب تتالی انات ما نیاز مندان را خلعت
وجود می بخشد و از صفت بقای خود امداد نموده از فنا محفوظ و از بقا محظوظ می گرداند و یکدم اثر موجدی و خالقی او را از ما

منقطع نيست و از وصول اين اثر بحر ورا فاخذ اين موهبت فاض الهمة وفقنا لشكر نعمات التي لا تحصى
كلمة فيها اشارة الى ان النبي والوصي هو الواسطة في وصول فيض الحق الى الخلق حق سبحانه وتعالى در اينه
دل انسان كامل كه خليفه اوست تجلى ميكند وعكس انوار تجليات از اينه دل او بر عالم فايض ميگردد و بوصول ان فيض
عالم باقي ميماند وتا اين كامل در عالم باقيست استمداد ميكند از حق تجليات ذاتيه رحمت و رحمانيت و رحيميت بواسطه
اسماء وصفات كه اين موجودات مظاهر ومحل استواء انهاست پس بدين استمداد وفيضان تجليات محفوظ ميمانند
مادام كه انسان كامل در وى است پس معنى از معاني از باطن بيرون نيايد مگر بحكم او و هيچ از ظاهر بباطن در نيايد
مگر بامر او واگرچه اين كامل در حال غلبه بشريت نداند فهو البرزخ بين البحرين والحاجز بين العالمين قال الصادق ع
على ما روى عنه نحن صنايع الله والناس بعد صنايع لنا وقال ع ان الصورة الانسانية اكبر حجة الله
على خلقه وهي الكتاب الذي كتبه بيده وهي الهيكل الذي بناه بحكمته وهي مجموع صور العالمين وهي المختصر
من العلوم في اللوح المحفوظ وهي شاهد على كل غايب وهي الحجة على كل جاحد وهي الطريق المستقيم الى كل
خير وهي الصراط الممدود بين الجنة والنار وعنه ع انه قال اجعلوا لنا ربا نؤب اليه ثم قولوا في فضلنا
ما شئتم وعن امير المؤمنين ع انه قال انزلونا عن الربوبية ثم قولوا في فضلنا ما استطعتم فان البحر لا
لا ينزف وسر الغيب لا يعرف وكلمة الله لا توصف وعنه ع نحن اسرار الله المودعة في الهياكل البشرية
قال بعض العارفين لما رايت الحديدة الحامية تشبه بالنار وتفعل فعلها فلا تتعجب من نفس استشرقت
واستضائت واستنارت بنور الله فاطاعها الاكوان كلمة فيها اشارة الى ان المقصد الاقصى من الخلق
وجود الانسان الكامل الغاية القصوى من ايجاد العالم والمقصد الاقصى من خلقة بني ادم ليس الا وجود
خليفة الله في ارضه والعالم الرباني في عباده والامام القائم بامره وهي الثمرة العليا واللباب الاصفى من
شجرة الكون المشتملة على الدنيا والعقبى ليس الا وانما خلق من فضله سائر الاكوان لحاجته اليها ولئلا

يعمل كل

يعمل كل قابل بما استحقه كما قال سبحانه خلقت الاشياء لاجلك وخلقتك لاجلي وقال تع لولاك لما خلقت
الافلاك وعن النبي ص يا علي لولا نحن ما خلق الله تع ادم ولا حوا ولا النار ولا السماء والارض مع
غرض تويى ز وجود جهانيان ورنه ما كنون في الكون كاين لولاك ولهذا امر الله سبحانه الملائكة بالسجود
لادم وقال تع واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة الايات وقال تع فاذا سويته ونفخت
فيه من روحي فقعوا له ساجدين فسجد الملائكة كلهم اجمعون الا ابليس تو از پشت پدر بر سجود جبريل
ملك پدر كه بدان پشت تو بود باشد فجعل المخلوقات العالية والسافلة كلها مسخرة للانسان مطيعة اياه
كما قال سبحانه وسخر لكم الليل والنهار والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره وما ذرا لكم في الارض
مختلفا الوانه وهو الذي سخر لكم البحر لتاكلوا منه لحما طريا وتستخرجوا منه حلية تلبسونها فاشار
الى تسخيره لنا الكواكب والحيوانات والنباتات والجمادات ثم اجمل وقال سخر لكم ما في السموات وما
في الارض وقال سخر لكم ما في الارض جميعا فكان غير الانسان انما خلق للانسان والانسان للكامل و
الكامل للاكمل والاكمل لله سبحانه مصـ يار در اروى دل بسوى منست · منبع لطف روبروى منست
نظر لطف هركجا فكند · گوشه چشم او بسوى منست · باده كهنه در كدوى منست · منم صرف و از سبوى منست
هفت دريا اگر شود درمى · كمترين جرعه گلوى منست · نه همه خرابات لا غرو زرد · مهر هم كرم جست وجوى منست
بهر من ميدود سپهر برين · انجمش هم نثار كوى منست · نفس كلى و عقل اول را · كو دمش اسپ از جوى منست
عقل مست طلعات حسنم را · كون اينه دار روى منست · نفس كه با نوليست در حرمم · طبع ما هم راه رفت و روى منست
پاسبانيست عقل بر در من · وهم سگيني كه در كوى منست · هرچه جز حق نبود و ممتنع · گر طلب است گر عدو در ازاست
هست چوگان عشقم در دستم · هم نه وهم چهار گوى منست · بهر من ساخته هشت بهشت · نار هم بهر سرشت
دل شوق منست · كون رانغ الحقيقه قبله منم · روى هر دو جهان بسوى منست · دم رحمان آمده زنفسم همه عالم

گرفته بود فخر است ⁘ کار من جبت جو از او دانم ⁘ کار او نیز جبت جوی من است ⁘ سخنم گفتگوی اوست مدام ⁘
سخنش نیز گفتگوی من است ⁘ هر کجا فتنه و اشوب ها است ⁘ شرح احوال تو بتوی من است ⁘ ناله کز رخنه شنوی ⁘
ان صدا از نای بوی من است ⁘ هر صدیث که بوی درد کند ⁘ تو یقین دان که گفتگوی من است ⁘ انظر الی
الكائنات العنصرية كيف سلكت سبيل العالم الانسانى وتوجه شطر كعبه قبلة التى فيها ايات
بينات فى صيرورة الاجسام العنصرية البعيدة الشبه له غذاء لطيفًا بعد تلطفها يسيرًا يسيرًا و
تحولها من حال الى حال وطيها درجات النبات والحيوان وقطع مسالكها البعيدة ودخولها فى قالبه
وعالمه طائعة مسلوكة بها دخول الناس فى دين الله افواجًا وذلك لكونها مفطورة فى خدمة الانسان
وسجدة ادم حركة اليه طلبًا وشوقًا وتعبدًا لدين الله طوعًا وكرهًا فجميع الكائنات فداء للانسان
متحولة اليه وليس فيه تبديل الى غيره لا تبديل لكلمات الله لخلق الله وذلك الدين القيم فمعاد العالم هو ذات
الانسان ومعاد الانسان الى الهوية الالهية وبمفاتيح عالمه ومقاليد مملكته تفتح ابواب السماء و
الارض الرحمة والمغفرة والحكمة والمعرفة مصر بنده ادم زاد خدا بخش است ⁘ هر چه اوراست او بر اوی من است ⁘
مقصد ایجاد کن ⁘ سایر خلق چون صدای من است ⁘ میروم بر براق عشق سوار ⁘ این سپهر بر این در ای من است ⁘
پیشوا او امام قافلهام همه خلق در قفای من است ⁘ افتاب سپهر امر منم ⁘ خلق را نور از ضیای من است ⁘ فلک از شعار روی
فسرور قص در ملک پیر های من است ⁘ هر چه در عالم کبیر بود ⁘ همه در جبه و ردای من است ⁘ افرینش ار کلان
اگر خورد ⁘ در همه در سایه لوای من است ⁘ زیر این قبه نیست خانه من ⁘ عرصه لا مکان سرای من است ⁘ عزت
افکنده است بر خاکم ⁘ صدر ایوان عرش جای من است ⁘ سر بر پرواز لامکان دارم ⁘ کرده چرخ بند پای من است ⁘
كلمة فيها اشارة الى ان خراب الدنيا انما هو لخلوه عن الخليفة لما كان المقصود من ايجاد العالم وابقائه
الانسان الكامل العالم والامام العادل القائم الذى هو خليفة الله فى ارضه كان المطلوب

من تصفية

من تصفية الجسد النفس الناطقة وجب ان تخرب الدار الدنيا بانتقال هذا الانسان عنها كما ان
الجسد يبلى ويفنى بمفارقة النفس الناطقة فان الحق تعالى لا يتجلى على العالم الدنيوى الا بواسطته فعند
فناءه عنه ينقطع عنه الامداد الموجب لبقاء وجوده وكمالاته فينتقل الدنيا بانتقاله ويخرج
ما كان فيها من المعانى والكمالات الى الاخرة فعند ذلك انشقت السماء وكورت الشمس وانكدرت
النجوم وانتثرت الكواكب وسيرت الجبال وزلزلت الارض ووقعت الواقعة وقامت القيامة مصر
الف قائمم چو بر خیزد ⁘ تا شود ظاهر انچه خوی من است ⁘ شق شود اسمان ز شکل جاه ⁘ ریزد انجم که روز طوی من است
خروش در افروش اورم اندم ⁘ قامت انکه از روی من است ⁘ قال امير المؤمنين ع لا تخلو الارض من قائم لله
بحجة اما ظاهر مشهور واما خائف مغمور وقال السجاد ع لولا في الارض منا لساخت باهلها كما وقال
الباقر ع لو ان الامام رفع من الارض ساعة لماجت باهلها كما يموج البحر باهله وقال الصادق ع
لو بقيت الارض بغير امام ساعة لساخت وقال الرضا ع لو خلت الارض طرفة عين من حجة لساخت
باهلها رواها كلها فى الكافى كلمة فيها اشارة الى ان عمارة الاخرة انما هى لوجود العالم فيها مدام که عالم
خلیفه در دنیا بود عالم خلیفه محفوظ و خزاین الهی مضبوط باشد و چون از این عالم منتقل شود بان عالم و از دنیا
مفارقت کند و مقیم در اخرت گردد و در افراد انسان کسی نماند که متصف بکمالات الهیه شود و تا قایم مقام او
گردد حق تعالی اورا خزینه دار خزاین خود سازد و هر چه در خزاین دنیا باشد از کمالات و معانی از خزینه
بیرون برند و این بعض نیز لاحق گردد بانچه در خزاین اخرویست و کارخانه داری و خلافت باخرت افتد
هر چه در این سرا بود جمله از ان ما بود ⁘ آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم ⁘ پس کلیات الهیه اهل اخرت را
نیز بواسطه انسان کامل باشد و معانی مفصله ایشان را نیز از مرتبه و مقام جمعیت او مستفرغ شود و کمالات
او را در ان نشاه قیاس بکمالات این نشاه نمیتوان کرد اذ لا قیاس لنعم الاخرة على نعم الدنيا وقد جاء فى

الجزان الرحمة مائة جزء جزء منها لاهل الدنيا وتسعة وتسعون لاهل الاخرة كلمة فيها اشارة
الى ان دار الوجود والايجاد ابدية فيض وقبول فيض دائمى است هر قابلى كه بصفت وجود متصف شود
واجب الوجود گشت بوجود حق دايم پس عدم بروى طارى نشود واما تعينات وظهورات ونشآت
بروى طارى میشود واين قول ايه كريمه كل من عليها فان نيست زيرا كه متعلق فنا تعين شخصى است نه
متعين پس وجود متعين بعد از زوال تعين ظهور ميكند ودر تعين ديگر اعم از انكه برزخى بود يا حشرى يا
جهنمى واين تجليات وظهورات باقى است ابد الابدين وقابل ومقبول هر دو باقى ودايم بالحق الدايم
الباقى اذ الممكنات كلها شئون الحق واسماؤه وانما وقع عليها اسم الغير بواسطة التعين
والاحتياج الى من يوجدها فى العين وبعد الاتصاف بالوجود العينى صار واجبا بالغير لا
ينعدم ابدا وانما يتغير ويتبدل بحسب العوالم وطريان الصور عليه وفى الحديث النبوى
انكم خلقتم للابد وانما تنتقلون من دار الى دار فاذا انتقل الامر الى الاخرة وظهرت
النفوس والارواح الانسانية فى صورها الروحانية البرزخية والمثالية والحشرية غلبت الروح
على الصور والنورية على الظلمة واضمحل الاسرار والانوار والحقايق من تلك الصور الاخروية
فيبطن هنالك ما ظهر الان ويظهر ما بطن على وجه جامع بين احكام ما بطن الآن وظهر وما نتج من هذا
البطون والظهور والجمع والتركيب فيكون الانسان باحديته جمعه ضما على تلك النشأة الاخروية حافظا
لها الى الابد هو جانهاست ستم اندر ابتلاى جهره چند از بى كهها ثش ده دل در هواى عشق چهره رقصان شوند
همچو قرص بدر بى نقصان شوند جسم ان در رقص وجانها خود مپرس وانكه جان گرد از انها خود مپرس
كلمة فيها اشارة الى عدد اصول النشأت فى البدو وثلثة عقلية روحانية وخيالية مثالية و
حسية جسمانية وينشأ من كل منها بوسيلة علوم الانسان واعماله وامانته فى العود ثلثة اخرى

بازائهما

بازائهما وكل من الانسان اصحاب واهل وكنتم ازواجا ثلثة وكلها انما ينشأ من تنزلات الوجود ومعارجه
وحركات الوجود صعود الحركاته نزولا على التعاكس بين السلسلتين وكل مرتبة من احديهما غير نظيرتها
من الاخرى وجودا وان كانت عينها خفية والا لزم تحصيل الحاصل ومن ههنا قيل ان الله لا يتجلى
فى صورة مرتين وقد شبهوا ما بين السلسلتين بقوسى الدايرة اشعارا بان الحركة الثانية رجوعية
انعطافية لا استقامية فالمتقدمة على الدنيا بقسميها هى الجنة التى خرج منها ابونا ادم ع وزوجته
لخطيئتهما وهى موطن العهد واخذ الميثاق من الذرية ومحل الملائكة المقربين والمدبرين كل فى مقامهم
والمتاخرة عنها هى الجنة التى وعد المتقون من السابقين واصحاب اليمين والادبع خير محض وحق بحت و
بهاء ومجد وسعادة ونعمة وجلال واكرام وحيوة سرمدية واليها تشتاق العقول ونحوها تميل القلوب
ولها تسعى الابدان تتنافس النفوس وفى ذلك فليتنافس المتنافسون وما بازاء الدنيا فى العود هى جهنم
الموعود للاشقياء وهى شر محض وباطل بحت وجهل مجرد وخساسة وذلة وشقاوة ونقمة وهوان
وخسران لا يموت الحيوان فيها ولا يحيى واما الدنيا فهى محل نشو الثلث المتاخرة عنها ومادة وجودها
وهى عالم الكون والفساد وفيها خير وشر وحق وباطل وعقل وجهل ولذة والم الى غير ذلك من المتقابلات
يموت الحيوان فيها ويحيى فهى الحد المشترك بين عالمى الثواب والعقاب ليس بعذاب خالص ولا بنعيم
خالص والابدان تفنى لانها لم تخلق لذاتها بل يكون وسيلة الى تحصيل الاخرى وتمتعها وبلغة اليها
فلا بد من انقطاعها ومصيرها الى البوار بعد تميز جهتها من باطلها وطيبها من خبيثها رجوع كل الى معدنه
ليميز الله الخبيث من الطيب ويجعل الخبيث بعضه على بعض فيركمه جميعا فيجعله فى جهنم والاخرة باقية
ابدا ببقاء باريها وقيومها لانها خلقت لذاتها لا لشئ اخر فهى محل الاقامة ودار القرار كما فى التنزيل
انما هذه الحيوة الدنيا متاع وان الاخرة هى دار القرار كلمة فيها اشارة الى البرزخ ونفخ الصور البرزخ هى

الحالة التي تكون بين الموت والبعث ومن ورائهم برزخ الى يوم يبعثون وهي مدة اضمحلال هذا الجسد
المحسوس الى وقت العود ويكون الروح في هذه المدة ببدنها المثالي الذي يرى الانسان نفسه فيه
في النوم النوم اخ الموت الله يتوفى الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها وروى في الكافي
باسناده عن ابي الحسن الكاظم ع انه قال في قصة منكري المعاد من الامم الماضية فاحدث الله تعالى
فيهم الاحلام ولم يكن قبل ذلك فاتوا انبيائهم واخبروه بما راوا وما انكروا من ذلك فقال ان الله تع
اراد ان يحتج عليكم بهذا هكذا يكون ارواحكم اذا متم وان بليت ابدانكم تصير الارواح الى عقاب حتى
يبعث الله الابدان وباسناده الصحيح عن الصادق ع انه قيل له يروون ان ارواح المؤمنين في حواصل
طير خضر حول العرش فقال لا المؤمن اكرم على الله ان يجعل روحه في حواصل طير بل في ابدان
كابدانهم وفي رواية اخرى عنه عليه السلام فاذا قبضه الله تعالى صيرت تلك الروح في قالب كقالبه
في الدنيا فياكلون ويشربون فاذا قدم عليها القادم عرفوه بتلك الصورة التي كانت في الدنيا
وهذا البدن هو البدن الذي يتصرف فيه الروح اولا في هذه النشاة ايضا وبتوسطه في هذا البدن
المحسوس اذ هو مع الروح الآن وحيوته كحيوة الروح ذاتية بل هو عين الروح ذاتية بل هو في اكثر
الناس وهو متولد من هذه الاجسام الترابية فان الخيال قوة من قواها فما يوجب ردا منها او
ما كان منها وهذا البدن العنصري بمنزلة قشر وغلاف له ص کریم بحر زهر چون برق از میغ
بشنو که ندارم از تو این نکته دریغ • این جان وتنت که هست شمشیر وغلاف امروز بود غلافش از جوهر تیغ •
ففي البرزخ يجد اللذات والالام التي يستصحبها الصور الحاصلة من العلم والعمل في الخير والشر ويصير
فيه محكمة ذاتية فحاله في هذه المدة كحال النطفة في الرحم والبدن في الارض تنبت وتثمر ويختلف
عليه اطوار النشاة الى ان تولد يوم القيمة بالنفخة الاسرافيلية ويعتق من مضيقه ويخرجه من الجنات

المحيطة

المحيطة به كما يخرج الجنين من القرار المكين لتركبن طبقا عن طبق فالموت ابتداء البعث وروي في
الكافي عن الصادق ع انه سئل عن الميت هل يبلى جسده قال نعم حتى لا يبقى له لحم ولا عظم الا طينته
التي خلق منها فانها لا تبلى تبقى في القبر مستديرة حتى يخلق منها كما خلق اول مرة واستدارتها
عبارة عن انتقالها من حال الى حال من الدوران بمعنى الحركة والنفخة نفختان نفخة تطفي النار
ونفخة تشعلها ونفخ في الصور فصعق من في السموات ومن في الارض الا من شاء الله ثم نفخ فيه
اخرى فاذا هم قيام ينظرون والنفخ من قبل الله تع لا يكون الا احياء وافاضة للروح لكن انشاء
الحيوة في نشاة عالية يلزمها الموت عن نشاة سافلة مص يابم حيوة تازه ز هر جان كندنی •
گر صد هزار بار بمیرم برابر نو • هم از جمادی مردم و نامی شدم • وز نما مردم ز حیوان سر زدم • مردم از حیوانی
و آدم شدم • پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم • حملهٔ دیگر بمیرم از بشر • تا برآرم از ملایک بال و پر •
وز ملک هم بایدم جستن ز جو • کل شیء هالک الا وجهه • بار دیگر از ملک قربان شوم • آنچه اندر وهم ناید
آن شوم • پس عدم گردم عدم چون ارغنون • گویدم کانا الیه راجعون • وبالنفخة الاولى يموت الاجساد
ويحيى الارواح وبالنفخة الثانية يقوم قياما بالحق لابدانها فاذا هم قيام ينظرون واشرقت
الارض بنور ربها والنفخة من قبل الحق وان كانت واحدة لاحاطته بجميع ما سواه لكنها بالنسبة
الى الخلايق نفخات متعددة بحسب تعدد الاشخاص كما ان الازمنة والاوقات المتمادية عندنا انما
هي ساعة واحدة بالقياس اليه وما امر الساعة الا واحدة كلمح البصر ما خلقكم ولا بعثكم الا كنفس واحدة
كلمة فيها اشارة الى صحائف الاعمال كل ما يدركه الانسان بحواسه يرتفع منه اثر الى روحه فيجتمع
في صحيفة ذاته وخزانة مدركاته وكذلك كل مثقال ذرة من خير او شر يعمله يرى اثره مكتوبا
فان ذلك ما يوجب خلود الثواب والعقاب فكل انسان نفسه صحيفة اعماله وهو كتاب منطو اليوم

عن مشاهدة الابصار وانما تنكشف بالموت ورفع ما يورده الشواغل بحسبه المعبر عنه بقوله واذا
الصحف نشرت فاذا جان وقت ذلك وهو يوم تبلى السرائر صار الغيب شهادة والسر علانية
والخبء ظاهرة فيقال لقد كنت في غفلة من هذا فكشفنا عنك غطائك فبصرك اليوم حديد
هذا كتابنا ينطق عليكم بالحق انا كنا نستنسخ ما كنتم تعملون ومن كان في غفلة من حساب سره فاذا
وقع بصره على ذلك والتفت الى صفحة باطنه وصحيفة قلبه يقول ما لهذا الكتاب لا يغادر صغيرة
ولا كبيرة الا احصيها فمن كان من اهل السعادة واصحاب اليمين كانت معلوماته امورا قدسية
واعماله صالحة فقد اوتي كتابه بيمينه من جهة عليين ان كتاب الابرار لفي عليين وما ادريك
ما عليون كتاب مرقوم يشهده المقربون وذلك لان كتابه من جنس الالواح العالية والصحف
المكرمة المرفوعة المطهرة بايدي سفرة كرام بررة فليس عليه سوى العرض كما قال سبحانه فاما من
اوتي كتابه بيمينه فيقول هاؤم اقرؤا كتابيه الى قوله في ايام الخالية ومن كان من الاشقياء المردودين
وكانت معلوماته مقصورة على الجزئيات واعماله خبيثة فقد اوتي كتابه بشماله من جهة سجين
ان كتاب الفجار لفي سجين وما ادريك ما سجين كتاب مرقوم ويل يومئذ للمكذبين وذلك لان
كتابه من جنس الاوراق السفلية والصحايف الحسية القابلة للاحراق فلا جرم يعذب بالنار
كما قال سبحانه ومن اوتي كتابه بشماله فيقول يا ليتني لم اوت كتابيه ولم ادر ما حسابيه الى قوله
ولا يأكله الا الخاطئون واما من اوتي كتابه وراء ظهره فهم الذين اوتوا الكتاب فنبذوه وراء ظهورهم
واشتروا به ثمنا قليلا فقيل لهم ارجعوا وراءكم فالتمسوا نورا فانه حين نبذه وراء ظهره ظن ان
لن يحور فسوف يدعوا ثبورا ويصلى سعيرا كلمة فيها اشارة الى الميزان ميزان كل شيء هو المعيار
الذي به يعرف قدر ذلك الشيء فميزان يوم القيمة ما يوزن به قدر كل انسان وقيمته على حسب

عقائده

عقائده واخلاقه واعماله ليجزى كل نفس بما كسبت وليس ذلك الا الانسان الكامل اذ به وباقتفاء
اثاره وترك ذلك والقرب من طريقته والبعد عنها يعرف مقدار الناس وقدر حسناتهم و
سيئاتهم فميزان كل شيء امة هو نبي تلك الامة ووصي نبيها والشريعة التي اتى بها فمن ثقلت
موازينه فاولئك هم المفلحون ومن خفت موازينه فاولئك الذين خسروا انفسهم روى
الصدوق قده باسناده عن هشام بن سالم قال سألت ابا عبد الله ع عن قول الله عز وجل ونضع
الموازين القسط ليوم القيمة فلا تظلم نفس شيئا قال هم الانبياء والاوصياء وفي رواية اخرى
عنهم ع نحن الموازين القسط كلمة فيها اشارة الى الصراط ان لكل انسان من ابتداء حدوثه الى منتهى
عمره انتقالات جبلية وحركات طبيعية استعدادية لا يزال ينتقل من صورة الى صورة حتى يتصل
بالعالم العقلي ويلحق بالملأ الاعلى ان ساعده التوفيق وكان من الكاملين او باصحاب اليمين ان
كان من المتوسطين او يحشر مع الشياطين والحشرات في عالم الظلمات ان قاده الطبع او الشيطان
وقارنه الخذلان وهذا معنى الصراط والمستقيم منه ما اذا سلكه اوصله الى الجنة وهو ما يشتمل
عليه الشرع وانك لتهدي الى صراط مستقيم صراط الله وهو صراط التوحيد والمعرفة و
التوسط بين الاضداد في الاخلاق والتزام صوالح الاعمال وبالجملة صورة الهدى الذي انشاه
المؤمن لنفسه ما دام في عالم الطبيعة وهو ادق من الشعر واحد من السيف مظلم لا يهتدي
اليه الا من جعل الله له نورا يمشي به في الناس يسعى الناس عليه على اقدار انوارهم روى
الصدوق ره في كتاب معاني الاخبار باسناده عن الصادق ع انه سئل عن الصراط فقال هو
الطريق الى معرفة الله تع وهما صراطان صراط في الدنيا وصراط في الآخرة واما الصراط الذي في
الدنيا وهو الامام المفترض الطاعة من عرفه في الدنيا واقتدى بهداه مر على الصراط الذي هو

جسر جهنم ومن لم يعرفه في الدنيا زلت قدمه عن الصراط في الآخرة وتردى في نار جهنم وباسناده
عنه ع ايضا قال الصراط المستقيم امير المؤمنين عليه السلام وفي بصائر الدرجات عن الصادق ع
انه سئل عن قول الله عز وجل وان هذا صراط مستقيم فاتبعوه قال هو والله علي هو والله الصراط
والميزان وفي تفسير ابي محمد العسكري ع الصراط المستقيم صراطان صراط في الدنيا وصراط في الآخرة
فاما الطريق المستقيم في الدنيا فهو ما قصر عن الغلو وارتفع عن التقصير واستقام فلم يعدل الى
شيء من الباطل والطريق الآخر طريق المؤمنين الى الجنة وهو مستقيم لا يعدلون عن الجنة الى
النار ولا الى غير النار سوى الجنة وقد مضى في كلام الصادق ع ان الصورة الانسانية هي الطريق
المستقيم الى كل خير وجسر الممدود بين الجنة والنار فالصراط والمار عليه شيء واحد في كل خطوة
يضع قدمه على راسه بل راسه على قدمه حتى يقطع المنازل الى الله والى الله المصير كلمة فيها اشارة
الى الجنة ومبدأ نشوها الجنة جنتان جنة روحانية للمقربين فهو العالم العقلي بما هو متاخر عن هذه
النشأة الدنياوية اعني ما يحصل منه في سلسلة العود وهي انما ينشأ من العلوم الحقة والمعارف
اليقينية الحاصلة للانسان ههنا فان المعرفة في هذه الدنيا تورث المشاهدة في الآخرة واللذة
الكاملة موقوفة على المشاهدة فان الوجود لذيذ وكماله الذ فالمعارف التي هي مقتضى طباع القوة
العاقلة من العلم بالله وملائكته وكتبه ورسله اذا صارت مشاهدة للنفس كانت لها لذة لا يدرك
الوصف منها ولهذا ورد في الحديث لا عيش الا عيش الآخرة وروى في الكافي باسناده عن الصادق ع
انه قال لو يعلم الناس ما في فضل معرفة الله تعالى ما مدوا اعينهم الى ما متع به الاعداء من زهرة الحيوة
الدنيا ونعيمها وكانت دنياهم اقل عندهم مما يطؤنه بارجلهم ولنعموا بمعرفة الله تعالى وتلذذوا بها تلذذ من
لم يزل في روضات الجنان مع اولياء الله وفي بصائر الدرجات عن نضر بن سويد قال سالت ابا عبد الله

عن قول الله

عن قول الله عز وجل وظل ممدود وماء مسكوب وفاكهة كثيرة لا مقطوعة ولا ممنوعة قال يا نضر والله
ليس حيث يذهب الناس انما هو العالم وما يخرج منه وجنة محسوسة لاصحاب اليمين وهو العالم الخيالي
المتجسم بما هو متاخر عن هذه فان الخيال في الآخرة يتجسم ويصير عين الحس الظاهر ويتحد به وهي انما ينشأ
من الاخلاق الفاضلة والاقوال الصادقة والاعمال الصالحة بابداع النفس الانسانية المتصفة بها الصور
الملذة من الحور والقصور والغلمان واللؤلؤ والمرجان في عالمها فان للنفس اقتدارا على ذلك ولكنها
ما دامت في هذه النشأة لا يترتب عليها آثارها لضعفها واشتغالها بالمحسوسات فاذا قويت وصفت
وزالت الشواغل واتحدت القوى كلها في قوة واحدة وهي المتخيلة وصارت عينا باصرة للنفس وقدرة
فعالة واذا انقلب العلم مشاهدة فلا يخطر بالبال شيء يميل اليه النفس الا ويوجد في الحال باذن الله تعالى
اي يوجد بحيث تراه رؤية عيان ويحس به احساسا قويا لا اقوى منه وروي في الحديث القدسي
يا ابن آدم خلقتك للبقاء وانا حي لا اموت اطعني فيما امرتك به وانته عما نهيتك عنه اجعلك مثلي
حيا لا يموت اذا قلت لشيء كن فيكون وفي رواية اخرى قال النبي ص فلا يقول احد من اهل الجنة
لشيء كن الا ويكون كلمة فيها اشارة الى النار ومبدأ نشوها النار ناران نار معقولة تطلع على الافئدة
للمنافقين والمتكبرين والمكذبين ونار محسوسة تحرق الابدان اعدت للكافرين وكلتاهما انما ينشأن
في العالم الخيالي المتجسم احديهما وهي المعقولة انما ينشأ فيه بتبعية عالم العقل بسبب فقدان المعارف و
كمالات العقلية اما بانكارها وجحدها او بالحرمان عنها بعد ادراكها والشوق اليها بسبب حصول اضدادها
بالجهل المركب وفقد القوى الهيولانية وحصول غلبة الشيطنة والاعوجاج ورسوخ العقائد الباطلة
في الوهم والعقل وان لم ينسها بحيث لا حظ من اشقائها وليس من دار الشقاء الا من اشتاق اليه وحرم الوصول
وليتألم به الما عقليا ومشاكلة للذة العقلية ومقابلتها لها اذ الالم يرجع في الحقيقة الى العدم والعدم انما

يعرف ويمتاز بالوجود واما النقص بحسب الغريزة فلا الم بسببه بل هو بمنزلة الموت والزمانة فى الاعضا
من غير شعور بمولمه وكلاهما مشتركان فى عدم الاجبار فى الاخرة الا ان البلاهة ادنى من الخلاص
من فطانة تبترا فالعذاب لهولاء عظيم ولاولئك اليم والنار الاخرى وهى المحسوسة انما ينشا فى الخيال
المجسم بوسيلة هذه النشاة الدنياوية لسبب فقدان مناها بعد حصول الالف له والتعلق به
والاخلاد اليه وارتكاب الاعمال السيئة والاقوال الكاذبة والاخلاق الردية فان النفس لسبب
ذلك تنشى فى عالمها صورا موذية مناسبة لها من الحيات والعقارب والسموم والهموم وغيرها
فيتاذى بها ولا يقدر على عدم افنائها كما اذا اصابتها مصيبة فى الدنيا فكلما يخطرها ببالها اغتمت
وتاذت ولا يمكنها ان لا يخطرها ولكنها فى الدنيا يغفل عنها احيانا لسبب الشواغل بخلاف الاخرة
فانها لا ينفك عنها لعدم الشاغل وصفاء المحل وقوته وصيرورة القوى كلها قوة واحدة الا ان هذه
الهيئة لما كانت غريبة عن جوهر النفس وكذا ما يلزمها فلا يبعد ان يزول فى مدة الدهر متفاوتة
تفاوت العلايق ورسوخها وضعفها وكثرتها وقلتها ان شاء الله تعالى فيخرج من النار من فى قلبه مثقال ذرة
من الايمان فمن يعمل مثقال ذرة خيرا يره ومن يعمل مثقال ذرة شرا يره فان الله لا يغفر ان يشرك به و
يغفر ما دون ذلك لمن يشاء وفى اعتقادات الصدوق ره روى انه لا يصيب احدا من اهل التوحيد
الم فى النار اذا دخلوها وانما تصيبهم الالام عند الخروج منها فتكون تلك الالام جزاء بما كسبت ايديهم
وما الله بظلام للعبيد وباسناده عن ابن عباس قال قال رسول الله ص والذى بعثنى بالحق بشيرا لا
يعذب الله بالنار موحدا ابدا وان اهل التوحيد ليشفعون فيشفعون وفى كتاب التمحيص عن امير
المؤمنين ع قال ما من شيعتنا احد يقارف امرا نهيناه عنه فيموت حتى يبتلى ببلية تمحص بها ذنوبه
اما فى مال او ولد واما فى نفسه حتى يلقى الله محسنا وما له من ذنب وانه ليبقى عليه شئ من ذنوبه فيشدد

عليه

عليه عند موته فيمحص ذنوبه وفيه عن عبد الله بن سنان قال سمعت ابا عبد الله ع الحمى رايد الموت
وهى سجن الله فى ارضه وهى حظ المؤمن من النار وعن عمر بن يزيد قال قلت لابى عبد الله ع انى
سمعتك وانت تقول كل شيعتنا فى الجنة قال قلت جعلت فداك ان الذنوب كثيرة كبار فقال
اما فى القيمة فكلكم فى الجنة بشفاعة النبى المطاع او وصى النبى ع ولكنى والله اتخوف عليكم فى البرزخ قلت
وما البرزخ قال القبر حين موته الى يوم القيمة كلمة بهما نجمع بين فطرة الكل على التوحيد وبين ضلال
بعضهم ارواح بحسب فطرة اصلية قابل توحيد وطالب راه راست بوده اند چنانچه در اول که ملوث بالواث و
محتجب بحجب نگشته بوده اند چون خطاب رسید که الست بربکم جمله از سر صفاى اصلى بلى گفتند و این خود محض بعضى در اول
بعضى خود بدلیل حدیث کل مولود یولد على الفطرة پس ضلال که ایشان را بود عارض استعداد بعضى ایشان گشته
بوده عارض استعداد ذاتى اصلى حقانى و چون غواشى طبیعت ان را فرو گرفت و حجب ظلمانیه که مناسب استعداد
بعضى ایشان گشته بود او را محتجب گردانید ضلال عارض ان ارواح گشت و ان ضلال عارض طالب شدن غضب
گشت پس هم ضلال عارض باشد و هم غضب و بى رضا و رحمت بحکم سبقت رحمتى غضبى ذاتى باشند والعرض يزول والذاتى
لا يزول پس مآل همه برحمت سابقه باشد و رحمتى وسعت كل شئ · تو همیشه اول کجا از دل رود · مهر اول کی ز دل
بیرون شود · در سفر گر میروم مهر تو رفیق · از دل تو گر رود حب الوطن · ما هم از مستان این می بوده ایم · عاشقان درگه
در بطن ایم · ناف ما بر مهر او ببریده اند · عشق او در جان ما کاریده اند · از رحمت خورده ایم اندر بهار · روز نیکو دیده ایم
از روزگار · نعمت که ما را دست فضلش کاشته است · از عدم ما را نه او برداشته است · از ره کرم نوازش دیده ایم · در
گلستان رضا گردیده ایم · بر سر ما دست رحمت می نهاد · چشمهاى لطف بر ما میگشاد · در طفولیت که بودم شیرجو
گاهواره ام را که جنبانید او · از که خوردم شیر غیر شیر او · که مرا پرورد جز تدبیر او · خوى کان با شیر رفت اندر وجود
که توان از مردم وا گشود · گر فتاده اند درهاى کرم · بسته گر گردند درهاى کرم · اصل نقدش لطف و داد و بخشش است

قهر بروی چون نهاد از نظر است از برای لطف عالم را بیاسخت در تمام آفتاب او تو امنت فرقت از قهر شد از تاب بیتاب است

وصل

بهر عقد پیش او درانی است تا دهد جان را فراقش گوش تمام دل بدانند قدر ایام وصال لطف مضمر کرده حق در قهر است
قصد من از عشق احسان بخدا است آفریدیم تا زمن سودی کنند تا زشهدم دست آلودی کنند نه برای آنکه من سودی کنم
در برهنه تن قبا زبر کنم چند روزی که بخشم رانده است چشم من در روی خویش مانده است کز چنان روئی چنین قهر ای عجب
هر کس مشغول گشته در سبب من سبب را ننگرم کان حادث است زانکه حادث حادثی را بانی است لطف سابق را نظاره میکنم
هرچه آن حادث دو پاره میکنم ای بگه بازی که من بیه با ختم خویشتن را در بلا انداختم در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او کلمة فیها اشارة الی ان اکمل المخلوقات نبینا و اوصیاؤه الاثنی عشر صلوات الله علیهم
اصل و منشا و معاد و مبدا ایجاد خلایق بحضرت حقیقة الحقایق است و آن حقیقت محمدی و نور احمدی است که مرتبت
حضرت واحدی و احدیت و آن حقیقت محمدی و نور احمدیست جامع جمیع کمالات الهی و کیانی و واسع میزان همه مراتب
اعتدالات ملکی و حیوانی و انسانی است و عالم و عالمیان صور و اجزای تفصیل او و آدم و آدمیان مسخر برای تکمیل او
والیه الاشارة بقوله صلعم انا سید ولد آدم و بقوله آدم و من دونه تحت لوائی
آنچه اول شد پدید از جیب غیب بود نور جان او بی هیچ ریب بعد از آن آن نور مطلق زد علم گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است یک علم ذریت است و آدم است نور او چون اصل موجودات بود ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش دعوت ذرات پیدا و نهانش میان او و حق نه حاجب هیچ و اسطه نیست چنانکه اول
ما خلق الله روحی و نوری و مقصود از همه افعال اوست که لولاک لما خلقت الافلاک و تخصیص آنحضرت
باین معانی از برای آنست که او اکمل اولین و آخرین است و اثر او مظهر مطلق اهل معرفت تامه کامله از انبیا و اولیا
و ائمه هدی صلوات الله علیهم مجهر بان جناب آمده و سایه فیض لم یزل اند خصوصا اوصیاء اثنی عشر آنحضرت که بعد از
او افضل و اکمل خلایقند و خصوصا امیر المؤمنین و سید الموحدین و مطلوب الکاملین و یعسوب الواصلین خورشید سپهر امامت

وسلطان

وسلطان سریر کرامت واقف معارج لاهوت عارف مدارج ناسوت منبع عیون مشاهده مجمع فنون مجاهده مظهر
انوار فتوت مصدر آثار مروت فاتحه کتاب ولایت خاتمه مصحف وصایت مرکز دایره سیادت قطب فلک
سعادت شمع لگن فصاحت سرو چمن سماحت قاضی احکام قضا و قدر صاحب رای سید البشر آینه اسما و صفات الهی
لایق مرتبه خلافت و پادشاهی منصور من نصره من کنت مولاه فعلی مولاه مخذول من خذله علم النجبة و لکن الناس اتباع سلام الله علیه
و علم انتبه فی المعرفة الیه روی ابن المغازلی الشافعی فی کتاب المناقب عن سلمان قال سمعت حبیبی
المصطفی محمد صلی الله علیه و آله یقول کنت انا و علی نورا بین یدی الله عز و جل مطیعا یسبح الله
ذلک النور و یقدسه قبل ان یخلق آدم باربعة عشر الف عام فلما خلق الله تعالی آدم رکب ذلک النور
فی صلبه و لم یزل فی شیء واحد حتی فرقنا فی صلب عبد المطلب فجزء انا و جزء علی و نحوه روی احمد بن
حنبل فی مسنده و ابن ابی لیلی فی کتاب الفردوس و فی نهج التحقیق عن ابن خالویه یرفعه الی جابر بن
عبد الله الانصاری قال سمعت رسول الله صلعم یقول ان الله عز و جل خلقنی و خلق علیا و فاطمة و الحسن
و الحسین من نور واحد فعصر ذلک النور عصرة فخرج منه شیعتنا فسبحنا فسبحوا و قدسنا فقدسوا
و هللنا فهللوا و مجدنا فمجدوا و وحدنا فوحدوا ثم خلق الله السموات و الارض و خلق الملائکة
مائة عام لا تعرف تسبیحا و لا تقدیسا فسبحنا فسبحت شیعتنا فسبحت الملائکة و کذا البواقی فنحن
الموحدون حیث لا موحد غیرنا و حقیق علی الله کما اختصنا و شیعتنا ان یزلفنا و شیعتنا فی اعلا
علیین ان الله اصطفانا و اصطفی شیعتنا من قبل ان یکون اجساما فدعانا فاجبنا فغفر لنا و لشیعتنا
من قبل ان یستغفر الله و روی الصدوق باسناده عن ابی الحسن الرضا ع عن ابیه عن آبائه ع قال
قال رسول الله صلعم انا سید من خلق الله تعالی و انا خیر من جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و حملة العرش و جمیع
ملائکة الله المقربین و انبیاء الله المرسلین و انا صاحب الشفاعة و الحوض الشریف و انا و علی ابوا

هذه الائمة من عرفنا فقد عرف الله تعالی ومن انکرنا فقد انکر الله عز وجل ومن علی سبطا امتی وسیدا شباب اهل
الجنة الحسن والحسین ومن ولد الحسین ائمة تسعة طاعتهم طاعتی ومعصیتهم معصیتی تاسعهم قائمهم
ومهدیهم وفی روایة اخری والفضل لک بعدی یا علی وللائمة من بعدک وان الملائکة لخدامنا و
خدام محبینا ثم قال بعد کلام ان الله تعالی خلق آدم واودعنا صلبه وامر الملائکة بالسجود له تعظیما لنا
واکراما وکان لله عز وجل عبودیة ولآدم اکراما وطاعة لکوننا فی صلبه فکیف لا نکون افضل من
الملائکة وقد سجدوا لآدم کلهم اجمعون ظ ملک سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد که در طور تو چیزی یافت
بیش از صد آن ی وعن المفضل بن عمر قال قلت لمولانا الصادق ع ما کنتم قبل ان یخلق الله تعالی السموات و
الارض قال کنا انوارا نسبح الله ونقدسه حتی خلق الله تعالی الملائکة فقال لهم الله عز وجل سبحوا فقالوا
ای رب لا علم لنا فسبحنا فسبحت الملائکة بتسبیحنا الا انا خلقنا انوارا وخلقت شیعتنا من شعاع
ذلک النور فلذلک سمیت شیعة فاذا کان یوم القیمة الحقت السفلی بالعلیا ثم قرب ما بین اصبعیه
وعن الصادق ع نحن شجرة طیبة برانا الله من طینة واحدة فضلنا من الله وعلمنا من عند الله ونحن امناؤه
علی خلقه والدعاة الی دینه والحجاب فیما بینه وبین خلقه ثم خلقنا واحد وعلمنا واحد وکلنا واحد عند الله
وفی روایة اخری ونحن شیء واحد ق یعنی بدان که چندین عجایب برای تکمیل بنیاد نهادیم کلمة فیها
اشارة الی ان اراذل افراد المخلوقات صنما قریش علیهما لعاین الله تعالی از انواع موجودات هر نوع که شریفترست
تفاوت میان افراد آن نوع بیشترست کما نبه علیه قوله صلی الله علیه وآله خیار الناس خیار العلماء وشرار الناس
شرار العلماء پس انسان که اشرف انواع است باید که تفاوت میان افراد او بیشتر باشد از انواع دیگر ولهذا ورد
فی بعضهم اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا بلکه چنانکه اشرف موجودات
در سلسله عود ازین نوع است باید که اخس موجودات درین سلسله نیز ازین نوع باشد چه هیچ موجودی در مظهریت اسماء

مقابله الهیه

مقابله الهیه از انسان نیست پس همچنانکه اتم مظاهر اسم هادی اشرف واکمل افراد انسان است اتم مظاهر اسم مضل اخس
وارذل افراد او تواند بود چه ضلال از توابع هدایت است وضلال بالعرض مادر موجود و خواستش بقدر شرف او پس
هر خلیفه از خلفای حق که بجهت هدایت خلق مبعوث میشود از انبیا و اوصیا شخصی بازای او میباشد که اضلال خلق کند از
فراعنه و دجاجله و هر چند آن هادی اشرف باشد این مضل مقابل او اخس وارذل باشد و هر چند حقیقت و بطلان
طرفین بر عامه پوشیده تر و بیکدیگر در نظر ایشان شبیه تر باشد اذیت ولی الله از عدو الله بیشتر باشد ولهذا
پیغمبر صلی الله علیه وآله از جاحدان و منکران ظاهر الفساد آزار نکشیده که از منافقان صحابه و میفرمود ما اوذی نبی مثل ما اوذیت
وچون آنحضرت و حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیهما از سایر انبیا و اوصیا ممتازند بشرف و کمال و سعادت تامه باید
که مقابل ایشان نیز در میان اعدای حق ممتاز باشند بخبث و نقص و شقاوت و از اینجا میتوان دانست که فرعون و
هامان این امت بدبخت ترین مخلوقات و اخس وارذل موجودات اند و جای ایشان در اسفل درک سجین است همچنانکه
جای نبی و وصی در اعلا درجات اعلا علیین است و همچنانکه آثار هدایت ایشان در این امت تا قیام قیامت باقیست آثار
اضلال آن دو نیز تا قیام قیامت باشد ولهذا قال الصادق ع ما من محجمة دم اهریقت الا وفی اعناقهما الی یوم القیمة
وفی بصایر الدرجات عن امیر المؤمنین ع قال ان لله بلدا خلف المغرب یقال لها جابلقا وفیها سبعون الف
امة لیس منها امة الا مثل هذه الامة فما عصوا الله طرفة عین فما یعملون من عمل ولا یقولون قولا الا الدعاء
علی الاولین والبراءة منهما والولایة لاهل بیت رسول الله صلی الله علیه وآله وعن ابی جعفر ع قال ان الله
خلق جبلا محیطا بالدنیا من زبرجد خضر وانما خضرة السماء من خضرة ذلک الجبل وخلق خلفه خلقا لم یفترض
علیهم شیئا مما افترض علی خلقه من صلوة وزکوة وکلهم یلعن رجلین من هذه الامة وسماهما وعن ابی عبد الله
ان من وراء ارضکم هذه ارضا بیضاء ضوءها منها فیها خلق یعبدون الله لا یشرکون به شیئا یتبرؤون من
فلان وفلان وهمچنین علمای مخالفین این امت که نسبت معنوی بآن دو میرسانند بازای علمای هادین این امت اند که نسبت

معنوی بنتر ودر قرب سنة موررکست این آب شیرین اشتر درخلایق میرود تا نفخ صور کلمه علویة بوتید
ماقدمناه ولیشید ما اصلناه ورواها الشیخ رجب بن محمد بن رجب البرسی الحلی فی کتابه المسمی بمشارق
انوار الیقین فی کشف اسرار امیر المؤمنین ع قال ومن خطبة له علیه السلام قال انا عندی مفاتیح الغیب
لا یعلمها بعد رسول الله ص الا انا انا ذو القرنین المذکور فی الصحف الاولی انا صاحب خاتم سلیمان انا
ولی الحساب انا صاحب الصراط والموقف انا قاسم الجنة والنار انا آدم الاول انا نوح الاول انا آیة
الجبار انا حقیقة الاسرار انا مورق الاشجار انا مونع الاثمار انا مفجر العیون انا مجری الانهار انا
خازن العلم انا طود الحلم انا امیر المؤمنین انا عین الیقین انا حجة الله فی السموات والارض انا الراجفة
انا الصاعقة انا الصیحة بالحق انا الساعة لمن کذب بها انا ذلک الکتاب لا ریب فیه انا الاسماء الحسنی
التی امر الله ان یدعی بها انا ذلک الکتاب لا ریب فیه النور الذی یقتبس موسی منه الهدی انا صاحب الصور
انا مخرج من فی القبور انا صاحب یوم النشور انا صاحب نوح ومنجیه انا صاحب ایوب المبتلی وشافیه
انا اقمت السموات بامر ربی انا صاحب ابراهیم انا سر الکلیم انا الناظر فی الملکوت انا امر الحی الذی لا
یموت انا ولی الحق علی سایر الخلق انا الذی لا یبدل القول لدی وحساب الخلق الی انا المفوض الی امر الخلایق
انا الخلیفة للاله الخالق انا سر الله فی بلاده وحجته علی عباده انا امر الله والروح کما قال سبحانه ویسئلونک
عن الروح قل الروح من امر ربی انا ارسیت الجبال الشامخات وفجرت العیون الجاریات انا غارس الاشجار
ومخرج انوار الثمار انا مقدر الاقوات انا منشر الاموات انا منزل القطر انا منور الشمس والقمر والنجوم
انا قیم القیمة انا مقیم الساعة انا الواجب له من الله الطاعة انا الحی لا اموت واذا مت لم امت انا سر الله
المخزون انا العالم بما کان وما یکون انا صلوة المؤمنین وصیامهم انا مولاهم وامامهم انا صاحب النشر الاول
والاخر انا صاحب المناقب والمفاخر انا صاحب الکواکب انا عذاب الله الواجب انا مهلک الجبابرة الاول

انا مزیل الدول انا صاحب الزلازل والرجف انا صاحب الکسوف والخسف انا مدمر الفراعنة لیبقی هذا انا
الذی اقامنی الله فی الاظلة ودعاهم الی طاعتی فلما ظهرت انکروا فقال سبحانه فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به انا
نور الانوار انا حامل العرش مع الابرار انا صاحب الکتب السالفة انا باب الله الذی لم یفتح لمن کذب
بها ولا یذوق الجنة انا الذی یزدحم الملائکة علی فراشی ویعرفنی عباد اقالیم الدنیا انا الذی ردت لی
الشمس مرتین وسلمت علی کرتین وصلیت مع رسول الله القبلتین وبایعت البیعتین انا صاحب البدر
وحنین انا الطور وانا الکتاب المسطور انا البحر المسجور انا البیت المعمور انا الذی دعا الله الخلایق الی
طاعتی فکفرت واصرت ومسخت واجابت امة فنجت انا الذی بیده مفاتیح الجنان ومقالید النیران انا
مع رسول الله فی الارض وفی السماء انا المسیح حیث لا روح تحرک ولا نفس تنفس غیری انا صاحب القرون
الاولی انا الصامت ومحمد الناطق انا جاوزت موسی فی البحر واغرقت فرعون وجنوده انا اعلم همهم
البهایم ومنطق الطیر انا الذی اجوز السموات السبع والارضین السبع فی طرفة عین انا المتکلم علی لسان
عیسی فی المهد انا الذی یصلی عیسی خلفی انا الذی انقلب فی الصور کیف شاء الله انا مصباح الهدی انا مفتاح
التقی انا الاخرة والاولی انا الذی اری اعمال العباد انا خازن السموات والارض بامر رب العالمین انا
القائم بالقسط انا دیان الدین انا الذی لا یقبل الاعمال الا بولایته ولا ینفع الحسنات الا بحبه انا العالم
بمدار الفلک الدوار انا صاحب مکیال قطرات الامطار ورمل القفار باذن ملک الجبار انا الذی
اقتل مرتین واحیی مرتین واظهر کیف شئت انا محصی الخلایق وان کثروا انا محاسبهم وان عظموا انا
الذی عندی الف کتاب من کتب الانبیاء انا الذی جحد ولایتی الف امة فمسخوا انا المذکور فی سالف
الزمان والخارج فی آخر الزمان انا قاصم الجبارین فی الغابرین ومخرجهم ومعذبهم فی الآخرین انا معذب
یغوث ویعوق ونسر عذابا شدیدا انا المتکلم بکل لسان انا الشاهد لاعمال الخلایق فی المغارب والمشارق

انا محمد ومحمد انا انا المعنی الذی لا یقع علیه اسم ولا شبه انا باب حطة ولا حول ولا قوة الا بالله العلی
العظیم وامثال هذه من کلماته کثیرة وخطبة البیان عنه مشهورة وقد ذکر شیخ رجب فی کتابه کلمات
اخر له علیه السلم من هذا القبیل بروایة سلمان وابی ذر رضی الله عنهما فی حدیثهما وبروایة الجابر فی
الخطبة الطتنجیة وبروایة الاصبغ بن نباتة فی خطبة الافتخار الی غیر ذلک وقال فی اخر الخطبة الطتنجیة
بعد کلام له فی الاخبار بالوقایع الآتیة والحوادث المغیبة الا وکم عجایب ترکتها ودلایل کتمتها لا
اجد لها حملة ثم قال بعد کلام طویل من هذا القبیل کانی بالمنافقین یقولون نص علی علی نفسه بالربوبیة
الا فاشهدوا شهادة اسالکم بها عند الحاجة الیها ان علیا نور مخلوق وعبد مرزوق ومن قال غیر هذا
فعلیه لعنة الله ولعنة اللاعنین شعر تا صورت پیوند جهان بود علی بود • تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود •

شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود • سلطان کرم با سخا و جود علی بود • هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس •
هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود • هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم ایوب • هم صالح پیغمبر و داود علی بود •
عیسی بوجود آمد و در حال سخن گفت • آن نطق و فصاحت که در او بود علی بود • مسجود ملایک که شد آدم ز علی بود •
در قبله محمد شد و مقصود علی بود • از روی حقیقت بشنو تا که بیابی • کان یار که او نفس نبی بود علی بود •
آن شاه سرافراز که اندر شب معراج • با احمد مختار یکی بود علی بود • محمود نبینند کسی که ندیدند •
کاندر ره دین احمد و محمود علی بود • آن مغز قرآن که خدا در همه قرآن • کردش صفت عصمت و بستود علی بود •
این کفر نباشد سخن کفر نه این است • تا هست علی باشد و تا بود علی بود • آن قلعه‌گشایی که در از قلعه خیبر •
برکند بیک حمله و بگشود علی بود • آن گرد سرافراز که اندر ره اسلام • تا کار نشد راست نیاسود علی بود •
آن شیر دلاور که برای طمع نفس • بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود • سر دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان •
شمس الحق تبریز چه بنمود علی بود • کلمة بها یتبین ان معرفة خلیفة النبی لا یمکن الا ببینة من الله ونص من رسول الله •

وان الاجماع

وان الاجماع یمنع انعقاده الا بحجة ضروریة ملزمة همچنانکه نبوت که خلافت خداست به بینه و معجزه ثابت میتواند
شد وصایت نیز که خلافت خدا و رسول است به بینه و معجزه یا نص از جانب خدا و رسول ثابت میتواند شد
چرا که صفات و کمالات خلیفه امور خفیه است که غیر صاحب نبوت را اطلاع بر آن ممکن نیست مگر باخبار حق و الهام
او و آنچه طایفه از اغبیا گمان کرده اند که تقلید الشیاطین الانس و هم اقامهم که خلافت پیغمبر باتفاق مردمان
ثابت تواند شد بی نص و حجتی از خدا یا خلیفه سابق بطلان آن در غایت وضوح است چه هر کس را که ادنی حدسی
باشد میداند که اتفاق ده و بیست برادر امری بی حجتی که ایشان را ملجا سازد بان یا تقلید یکدیگر صورت نمی بندد
چه جای خلق کثیر صاحبان اعراض فاسده و اهوای کاسده و سلیقه های مختلفه و عقول متباینه بلی اگر آیه بینه از
جانب خدا نازل شود که از انقیاد آن چاره نباشد ممکن است که اتفاق صورت یابد چنانکه میفرماید ان نشاء
ننزل علیهم من السماء آیة فظلت اعناقهم لها خاضعین و با آن نیز اتفاق نادر میباشد چه بسیار آیات
و معجزات از انبیا میدیدند و بسحر نسبت میکردند و این سبب اختلاف میشد چنانکه میفرماید کان الناس امة
واحدة فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین وانزل معهم الکتاب بالحق لیحکم بین الناس فیما
اختلفوا فیه الا الذین اوتوه من بعد ما جاءتهم البینات بغیا بینهم فهدی الله الذین امنوا لما
اختلفوا فیه من الحق باذنه والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و اتفاق اهل ملتی و عادتی بر آن ملت
و عادت در مدد متطاوله نه از روی بصیرت است بل اغلب امر آنست که در جبلت ایشان مرکوز است از تقلید
آبا و اسلاف و الف بما نشاوا الیه و هر امری تازه که مردمان را پیش آید البته در آن اختلاف میکنند
بلا شبهه چنانکه میفرماید ولا یزالون مختلفین الا من رحم ربک ولذلک خلقهم ای لاجل الاختلاف خلقهم
لان الاسماء الالهیة متقابلة فمن هناک این القاهر من النافع والمعز من المذل والقابض من
الباسط واین الحرارة من البرودة والرطوبة من الیبوسة والنور من الظلمة الی غیر ذلک وان

الی توان دانست که هرگاه اجماعی برامری دعوی میکنند و دلیل قاطع که شبهه و شکی بان راه نتواند یافت بران
امر ندارد مثل نص متواتر از معصوم باتفاق مجتهدین بران تواتر و عصمت البته دران دعوی کاذب است انکه
اطلاع بر اجماع جامع غیر محصور بلکه محصور نیز متعذر یا متعسر است چه آن موقوف است بر وقوف بر بواطن و اعتقادات
ایشان و بواعث بر اخفاء آن از تقیه و مانند آن بسیار است و بالجمله تا اجماع را مستندی واضح و نص قاطع
نباشد محال است که منعقد شود و هذا هو المراد بقولهم لا بد للاجماع من مستند و قول بعضهم ان
الحجة للاجماع الاشتمال علی قول المعصوم کلمة بها یتبین ان الاحکام الشرعیة لا یجوز اخذها الا
من النبی او الوصی وانه لا یجوز القول بالرای فی دین الله احکام شرعیه و مسائل دینیه را نداند
و حکم میان مردمان نتواند کرد مگر خلیفه الله یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس
بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله و خلیفه الله منحصر است در نبی و وصی که مبعوث اند بجهة
هدایت خلق و واسطه اند در وصول فیض حق بخلق و منبع علم اند و سرچشمه و علمک ما لم تکن تعلم وکان فضل الله
علیک عظیما و بعد از ایشان کسی که بتعلیم علم از ایشان فرا گرفته باشد و ایشان او را بجای خود نصب
کرده باشند تا حاکم و معلم دیگران باشد یا بخصوص چنانکه ولاة و قضاة ببلاد میفرستادند و بصیران را
بجهة تعلیم مستبصران بتعیین میفرمودند و یا بعموم کما قال مولانا الصادق ع انظروا الی من کان منکم قد
روی حدیثنا و نظر فی حلالنا و حرامنا و عرف احکامنا فاجعلوه بینکم حاکما فانی قد جعلته علیکم
حاکما فاذا حکم بحکمنا فلم یقبل منه فانما بحکم الله استخف و علینا رد و الراد علینا الراد علی الله وهو
علی حد الشرک و در زمان غیبت امام باحادیث معتبره ایشان رجوع باید کرد بر وجهی که در اصول معتمده مضبوطست
و بنور بصیرت طالب صادق بعضی از آن بهره چنانکه بعضی امامت ایشان چه هر دو بیک وتیره بکار رسیده و
روی فی الکافی باسناده عن عبید بن زراره قال قال ابو عبد الله ع احفظوا بکتبکم فانکم سوف
تحتاجون

تحتاجون الیها و باسناده عن المفضل بن عمر قال قال لی ابو عبد الله ع اکتب و بث علمک فی اخوانک فان مت
فاورث کتبک بنیک فانه یاتی علی الناس زمان هرج لا یانسون فیه الا بکتبهم و در هر حکمی که از ایشان نصی بران
وارد شده و بما نرسیده توقف باید نمود و روی فی الکافی عن الکاظم ع انه قال لیونس بن عبد الرحمن لا تکونن
مبتدعا من نظر برایه هلک ومن ترک اهل بیت نبیه ضل ومن ترک کتاب الله وقول نبیه کفر وعن الصادق
انه قال اما انه شر علیکم ان تقولوا بشیء ما لم تسمعوه منا و در جمع میان احادیث مختلفه بقانونی که ایشان تعیین
فرموده اند عمل باید کرد و استنباط احکام از متشابهات قران و حدیث بقدر اصول چند که عامه وضع کرده اند چنانکه
شیوه جمهور متفقهه متاخرین اصحاب است اقتفاء للعامة نباید کرد و چون تواند بود که بنای شرع مقتضیات آراء و افهام
مختلفه و عقول و ظنون متباینه باشد یا اوامر و نواهی الهی تابع اجتهادات صاحبان اغراض و اهواء که معصوم نیستند از
زلل و خطا و بهر مدتی متغیر و متبدل میشود بجهة تبدل ظنون بسبب ظهور و خفای ادله بهمات بهمات روی فی نهج
البلاغه عن امیر المؤمنین علیه السلام انه قال فی ذم اختلاف الفتیا ترد علی احدهم القضیة فی حکم من الاحکام
فیحکم فیها برایه ثم ترد تلک القضیة بعینها علی غیره فیحکم فیها بخلاف قوله ثم یجتمع القضاة بذلک عند امامهم
الذی استقضاهم فیصوب آراءهم جمیعا و الههم واحد و نبیهم واحد افامرهم الله تع بالاختلاف فاطاعوه
ام نهاهم عنه فعصوه ام انزل الله سبحانه دینا ناقصا فاستعان بهم علی اتمامه ام کانوا شرکاء له فلهم ان یقولوا
وعلیه ان یرضی ام انزل الله تع دینا تاما فقصر الرسول عن تبلیغه وادائه والله سبحانه یقول ما فرطنا
فی الکتاب من شیء وفیه تبیان لکل شیء وذکر ان الکتاب یصدق بعضه بعضا وانه لا اختلاف فیه فقال
سبحانه فلو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافا کثیرا وان القران ظاهره انیق وباطنه عمیق لا تفنی عجائبه
ولا تنقضی غرائبه ولا تکشف الظلمات الا به وفیه ایضا عنه علیه السلام اعلموا عباد الله ان المؤمن یستحل العام ما
استحل عاما اول ویحرم العام ما حرم عاما اول وان ما احدث الناس لا یحل لکم شیئا مما حرم علیکم ولکن الحلال

ما احل الله والحرام ما حرم الله كلمة بها تجمع بين الاراء المختلفة في المسائل الدينية قال الله تعالى هو الذي
انزل عليك الكتاب منه آيات محكمات هن ام الكتاب واخر متشابهات فاما الذين في قلوبهم زيغ فيتبعون
ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تاويله وما يعلم تاويله الا الله والراسخون في العلم وفي عيون
اخبار الرضا عليه السلام قال من رد متشابه القران الى محكمه هدى الى صراط مستقيم ثم قال عليه السلام ان في اخبارنا
متشابها كمتشابه القران فردوا متشابهها الى محكمها ولا تتبعوا متشابهها دون محكمها فتضلوا وفي الكافي عن
الصادق عليه السلام انما الامور ثلثة امر بين رشده فيتبع وامر بين غيه فيجتنب وامر مشكل يرد علمه الى الله و
رسوله وبقوله عليه السلام قال رسول الله صلى الله عليه وآله حلال بين وحرام بين وشبهات بين ذلك فمن ترك
الشبهات نجى من المحرمات ومن اخذ بالشبهات ارتكب المحرمات وهلك من حيث لا يعلم وفي رواية اخرى و
من حام حول الحمى اوشك ان يقع فيه وهذا الحديث النبوي الذي رواه الصادق عليه السلام مع استفاضته بين اهل الاسلام
ومطابقته للقران وموافقته للوجدان نص في تثليث الاحكام ومع هذا ترى جمهور المتفقهين كثيرا يميلون
الى تاويل المتشابه فيردونه الى احد الشقين من دون محكم يقتضي ذلك ليكون رده الى المحكم بل بامارات
ظنية واصول جدلية فيلحقونه بالمحكم مع كونه متشابها فيعدلون به عن حقيقته وهم يطلبون بذلك
في الاحكام فيلزمهم بذلك التكلم فيها اذ لا سبيل الى القطع في مثله فيدخلون في ذلك فيما نهاهم الله عنه
بقوله ولا تقف ما ليس لك به علم وان تقولوا على الله ما لا تعلمون ان تتبعون الا الظن وان الظن لا يغني من
الحق شيئا ونحو ذلك ومن ذلك نشأ الخلاف ووسع دائرة الاختلاف فتاهوا في بيداء الاراء والجزاف ولم
يكتفوا بذلك حتى سموا ذلك اجتهادا في الدين وقربة الى رب العالمين وكان ينبغي لهم ان يتركوا المتشابه
الذي ليس له محكم يرده اليه على حاله من غير تصرف فيه وان يسكتوا عما سكت الله عنه ويبهموا ما ابهم الله لتتفق
كلمتهم ويجتمع اقوالهم ويكونوا عباد الله اخوانا لا يعبدوا اهوائهم وآرائهم كلما دخلت امة لعنت اختها مع ان في

السكوت والابهام حكم ومصالح منها ان يتميز المتقي المتدين باحتياطه في الدين وعدم حومه حول الحمى خوفا من
الوقوع فيه فمن لا تقوى له فيجتري بالحوم حوله ولا يبالي بالوقوع فيه فيتفاضل بذلك درجات الناس
ومراتبهم في الدين ومنها توسع التكليف لجمهور الناس باثبات التخيير في كثير من الاحكام فان حكم المتشابه
اذا لم يكن رده الى المحكم يرجع بالاخرة الى التخيير كما هو مذكور في غير واحد من الاخبار المتضمن لبيان كيفية
الجمع بين الاخبار المختلفة فانه في اواخرها بايهما اخذت من باب التسليم وسعك وهذه رحمة من الله عز وجل
وبه يختلف مراتب التكليف باختلاف مراتب الناس في العقل والمعرفة ولعل ما لا نعلم من الحكم اكثر مما نعلم كلمة
بها يتبين سبب اختلاف الناس في المذاهب والاديان انما هو الحسد وطلب الرياسة اولا وفي المتاخر الف
تذكر ثم الجهل والعصبية والتدين بما لا يعلم والقول بالراي من غير استيقان ثانيا واول من تمرد لذلك كله
ابليس اللعين حسد آدم عليه السلام وقاس في فضله عليه بانه مخلوق من النار وهو مخلوق من الطين ثم قابيل حسد
هابيل فقتله ثم غيرهما من بني آدم واصول الاختلاف اربعة احدها الاختلاف في الاله والثاني الاختلاف
في النبي كما هو بين اهل الاسلام واليهود ومنشاه الجهل بمعنى النبوة وحقيقة النبي وصفاته اللائقة به
والثالث الاختلاف في الامام كما هو بين الشيعة ومخالفيهم ومنشاه الجهل بمعنى الامامة وحقيقة الامام وصفاته
اللائقة به والرابع الاختلاف في الاحكام الشرعية كما هو بين المفتين من الفرقة الواحدة ومنشاه الجهل بمعنى
الاجماع وحقيقته وبمعنى المحكم والمتشابه وحقيقتهما وعدم المعرفة بان الاجماع اتفاق الكل على بصيرة جزما بوجود
حجة واضحة محكمة يلزمه وبان المحكم ما اتفق عليه الافهام وان الحجة لا تغير والمتشابه ما اختلف فيه وانه لا حجة فيه
فان من عرف ذلك كله عرف ان الاجماع لا ينعقد الا على المحكم وما له دليل قاطع واضح لا يتطرق اليه شبهة لا
ياخذ الا بما كان كذلك ولا يحكم في المتشابه الا بالتشابه فانه المتعين والمحكم والمجتمع عليه ولا يحكم بالمحدثات
والمخترعات ما لم يات في الشرع جزما قال بعض حكماء الاسلام ان اصحاب الجدل والمناظرة ومن يطلب المنافسة

والرياسة اخترعوا من نفوسهم من الديانات والشرايع اشياء كثيرة لم يأت بها الرسول صلى الله عليه وآله ولا اقربها وابتدعوها وقالوا العوام الناس هذه سنة الرسول وحسنوا ذلك حتى لانفسهم حتى ظنوا بهم ان الذى قد ابتدعوه حقيقة قد امر بها الرسول صلى الله عليه وآله واحدثوا فى القضايا والاحكام اشياء كثيرة بارائهم وعقولهم وضلوا بذلك من كتاب ربهم وسنة نبيهم واستكبروا عن اهل الذكر الذين بينهم وقد امروا ان يسالوهم عما اشكل عليهم وظنوا لسخافة عقولهم ان الله سبحانه ترك امر الشريعة وفرايض الديانات ناقصة حتى يحتاجوا الى ان يتموها بارائهم الفاسدة وقياساتهم الكاذبة واجتهادهم الباطلة وما يخترعوه و ما يخترعوه من انفسهم وكيف يكون ذلك وهو سبحانه يقول ما فرطنا فى الكتاب من شيء وقال تبيانا لكل شيء وانما فعلوا ذلك لطلبا للرياسة واوقعوا الخلاف والمناظرة بين الامة وتقع العداوة بينهم ويتادى الى الفتن والحروب ويستحل بعضهم دماء بعض وقال ولا يتمكن من يعرف الحق من العلماء ان يبين للعوام كيف جرى الامر فى الشريعة ويوقظهم عما هم فيه ولا افهم بما قد نشاؤا عليه خلفا عن سلف قال والرؤساء لم يتزايدون فى كل يوم واختلافاتهم يزيد واحتجاجاتهم ومناظراتهم وجدلهم يكثر حتى هجروا احكام الشريعة وغيروا كتاب الله بتفسيرهم له بخلاف ما هو كما قال سبحانه يحرفون الكلم عن مواضعه وفى اصل امرهم قد خرجوا الامة من حيث لا يشعرون وتاولوا اخبار الرسول بتاويلات اخترعوها من انفسهم ما انزل الله بها من سلطان وقلبوا المعانى وحملوها على ما يريدون مما يقوى رياستهم وتفسيق اهل العلم وذمهم عند العوام يتوارث ابن عن اب وخلف عن سلف الى ان يشاء الله اهلاكهم وانقراضهم ولم يزل هؤلاء الذين هم علماء العوام اعداء الحق فى كل امة وقرن فكم من نبى قتلوه ووصى جحدوه وعالم شردوه فهم بافعالهم هذه يكونون اسبابا فى نسخ الشرايع وتجديدها فى سالف الدهور الى ان يتم وعد الله ان يشاء يذهبكم ويات بخلق جديد وما ذلك على الله بعزيز وان العاقبة للمتقين ولقد كتبنا فى الزبور من بعد الذكر ان الارض يرثها عبادى الصالحون ان فى هذا لبلاغا لقوم

عابدين

عابدين فهذه العلة هى سبب فى اختلاف الاراء والمذاهب ثم قال فعليك ايها الاخ البار الرحيم ايدك الله باهل العلم الذين هم اهل الذكر من اهل بيت النبوة المنصوبين لنجاة الخلق وقد قيل استعينوا على كل صناعة باهلها انتهى كلامه ولعمرى انه قد اصاب فيما قاله لو كان الامر كذلك ولا ينبئك مثل خبير كلمة بها يتبين مراتب الايمان والكفران للكفر انواعا ومراتب لا يمكن الخروج منها جميعا الا بعد معرفتها ولا يخلص ايمان المرء ولا يكمل دينه ولا يصير شيعيا ممتحنا خالصا حتى يخرج من جميعها اذ الايمان الكامل الخالص وهو التسليم لله تعالى والتصديق بجميع ما جاء به النبى صلى الله عليه وآله لسانا وقلبا على بصيرة مع امتثال جميع الاوامر والنواهى كما هى فمن لم يصل اليه الدعوة النبوية ولو فى بعض الامور لعدم سماعها او عدم فهمه فهو كافر بحسبه كفر جهالة وهو اهون الكفار عذابا بل اكثرهم لا يرون عذابا واليهم الاشارة بقوله تعالى الا المستضعفين من الرجال والنساء الذين لا يستطيعون حيلة ولا يهتدون سبيلا ومن وصلت اليه الدعوة فلم يصدق ولم يسلم ولو ببعضها اما لاستكبار وعلو او تقليد للاسلاف وتعصب لهم او غير ذلك فهو كافر بحسبه كفر جحود وعذابه عظيم واليهم الاشارة بقوله سبحانه ان الذين كفروا سواء عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم فهم لا يؤمنون ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم وعلى ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظيم ومن وصلت اليه الدعوة وصدقها بلسانه و ظاهره لعصمة ماله ودمه وغير ذلك من الاغراض وانكرها بقلبه وباطنه لعدم اعتقاده بها فهو كافر كفر نفاق وهو اشدهم عذابا وعذابه اليم واليهم الاشارة بقوله سبحانه ومن الناس من يقول امنا بالله وباليوم الاخر وما هم بمؤمنين يخادعون الله والذين امنوا وما يخدعون الا انفسهم وما يشعرون فى قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا ولهم عذاب اليم بما كانوا يكذبون الى قوله ان الله على كل شيء قدير ومن وصلت اليه الدعوة فاعتقدها بقلبه وباطنه لظهور حقيقتها له وجحدها او بعضها بلسانه ولم يعترف بها حسدا وبغيا وعتوا وتقليدا و نقضا وتعصبا او غير ذلك فهو كافر كفر جحود وعذابه قريب من عذاب المنافق واليه الاشارة بقوله عز وجل

الذين آتيناهم الكتاب يعرفونه كما يعرفون ابناءهم وان فريقاً منهم ليكتمون الحق وهم يعلمون وقوله فلما جاءهم
ما عرفوا كفروا به فلعنة الله على الكافرين وقوله ان الذين يكتمون ما انزلنا من البينات والهدى
من بعد ما بيناه للناس في الكتاب اولئك يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون ومن وصلت اليه الدعوة
فصدقها بلسانه وقلبه ولكن لا يكون على بصيرة من دينه اما لسوء فهمه مع استبداده بالرأي وعدم تابعيته
للامام او نائبه المقتفي اثره واما لتقليده وتعصبه للآباء والاسلاف المستبدين بآرائهم مع سوء افهامهم
او غير ذلك فهو كافر كفر ضلالة وعذابه على قدر ضلالته وما يضل فيه من امر الدين واليهم الاشارة
بقوله عز وجل يا اهل الكتاب لا تغلوا في دينكم ولا تقولوا على الله الا الحق حيث قالوا عزير ابن الله والمسيح
ابن الله وقوله يا ايها الذين آمنوا لا تحرموا طيبات ما احل الله لكم ولا تعتدوا ان الله لا يحب المعتدين
وبقول نبينا صلى الله عليه وآله حيث اخبر عن زمان يأتي بعده اتخذ الناس رؤساء جهالاً فافتوا
بغير علم فضلوا واضلوا ومن وصلت اليه الدعوة وصدقها بلسانه وقلبه على بصيرة واتباع للامام او
نائبه الحق الا انه لم يمتثل جميع الاوامر والنواهي بل اتى ببعض دون بعض بعد ان اعترف بقبح ما يفعله
ولكن لغلبة نفسه وهواه عليه فهو فاسق وعاص والفسق لا ينافي اصل الايمان ولكن ينافي كماله وقد يطلق
عليه الكفر وعدم الايمان اذا اتى بالكبائر كما في قوله تعالى ولله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلا
ومن كفر فان الله غني عن العالمين وقول النبي صلى الله عليه وآله لا يزني الزاني حين يزني وهو مؤمن
وذلك لان ايمان مثل هذا لا يدفع عنه اصل العذاب ودخول النار وان دفع عنه الخلود فيها فحيث
لا يفيده في جميع الاحوال فكانه مفقود اذا تقرر هذا فاعلم ان كل من جهل امراً من دينه فله عرق من كفر
الجهالة وكل من انكر حقاً واجب التصديق لاستكبار او هوى او تعصب فله عرق من كفر الجحود وكل
من اظهر بلسانه ما لم يعتقد بباطنه وقلبه لغير غرض ديني كالتقية في محلها ونحو ذلك او عمل عملاً لغرض

لغرض

لغرض دنيوي فله عرق من النفاق وكل من كتم حقاً بعد عرفانه وانكر ما لم يوافق هواه وقبل ما يوافقه
فله عرق من اليهود وكل من استبد برأيه ولم يتبع امام زمانه او نائبه الحق او من هو اعلم منه فله
عرق من الضلالة وكل من اتى حراماً او شبهة وتوانى في طاعة مصراً على ذلك فله عرق من الفسوق و
من اسلم وجهه لله في جميع الامور من غير غرض وهوى واتبع امام زمانه او نائبه الحق اتباعاً بجميع اوامر الله
ونواهيه من غير توان ولا مداهنة فان اذنب ذنباً استغفر من قريب وتاب او زل قدمه واستقام و
اناب فهو المؤمن الكامل الممتحن ودينه هو الدين الخالص وهو الشيعي حقاً والخاص صدقاً اولئك اصحاب امير
المؤمنين عليه السلام سلمان منا اهل البيت كلمة بها يتميز الفرقة الناجية من الفرقة الهالكة چون انبيا
واوصيا سلام الله عليهم بجهت هدايت خلق ونجات ايشان از تيه ضلالت مبعوث شده اند پس هر كه پيروی ايشان
كند وسخن ايشان شنود لاجرم او مهتدی وناجی خواهد بود وهر كه از متابعت ايشان سر باز زند وبراههای ديگر
رود ضال وهالك وجهنمی وحقيقت اين سخن هويداست ليكن جمعی افسار تقليد از سر بيرون انداخته فطرت اصلی را
سرنگون ساخته اند نظر ظاهر بر نبوت وتوابع آن قانع نباشند واز خود سخن چند بيهوده تراشيده طبعشان كه از
بسر تقليد روند ونه توفيقشان باشد كه بوی تحقيق بشنوند مذبذبين بين ذلك لا الى هؤلاء ولا الى هؤلاء فسبيله
از يكطرف دو وجنب حجر مردم گرديدند بكوی گمراهی در مدرسه هر علم كه آموخته اند في القبر يضرهم ولا ينفعهم و
بثبوت اين قوم اختلاف در ميان علما هم پديد آمده وباعث حيرت مردمان شده اما بحمد الله كه ما را ميزانی هست
كه بان حق را از باطل جدا توانيم كرد وان كتاب خداست واوصيای پيغمبر خلف بعد سلف صلوات الله عليه وعليهم كه
تا قيام قيامت باقی اند چنانكه آنحضرت فرموده انی تارك فيكم الثقلين ان تمسكتم بهما لن تضلوا بعدی كتاب
الله وعترتی اهل بيتی وانهما لن يفترقا حتی يردا علی الحوض ومعنی عدم افتراقهما ان علم الكتاب انما هو عند
العترة فمن تمسك بهم فقد تمسك بهما والمرجع في زمن خفائهم عليهم انما هو الى احاديثهم المضبوطة في الاصول

المعتمدة عليها فمن تمسك بها نجى فهو الناجي وانما اوجب الله تعالى مودة ذوي القربى على الامة ليتولاهم الامة
فيتبعوهم بطيب نفوسهم فيحصل بذلك نجاتهم في الاخرة ولكن اكثر الناس لا يشكرون والمراد بمودتهم
انما هو مودتهم بمقامهم وحقيقتهم كما اشير اليه في حديث مفضل بن عمر حيث سئل الصادق ع بما صار
علي بن ابي طالب قسيم الجنة والنار فقال لان حبه ايمان وبغضه كفر وانما خلقت الجنة لاهل الايمان
وخلقت النار لاهل الكفر فهو قسيم الجنة والنار لهذه العلة والجنة لا يدخلها الا اهل محبته و
النار لا يدخلها الا اهل بغضه قال المفضل يا ابن رسول الله فالانبياء والاوصياء هل كانوا يحبونه
واعداؤهم يبغضونه فقال نعم ثم بين ع ذلك بانه كان حبيب الله وحبيب رسوله فلا يجوز ان لا
يحبه الانبياء والاوصياء والمؤمنون من اممهم وان لا يبغضه المخالفون لهم قال فلا يدخل الجنة
الا من احبه من الاولين والاخرين فهو اذا قسيم الجنة والنار فكل محب لحقيقة الانسان الكامل و
مقامه اذا اقتدى به واهتدى بهداه فهو من الفرقة الناجية واذا كان مع ذلك من اهل التعلم
منه واحتمال الاسرار عنه فهو المؤمن الممتحن المذكور في قولهم عليهم السلام امرنا صعب مستصعب لا
يحتمله الا ملك مقرب او نبي مرسل او مؤمن امتحن الله تعالى قلبه للايمان قال امير المؤمنين صلوات الله
عليه الناس ثلثة اما عالم رباني او متعلم على سبيل النجاة او همج رعاع اتباع كل ناعق يميلون مع كل
ريح لم يستضيئوا بنور العلم ولم يلجؤوا الى ركن وثيق وقال الصادق ع يغدو الناس على ثلثة اصناف
عالم ومتعلم وغثاء فنحن العلماء وشيعتنا المتعلمون وسائر الناس غثاء وقال عليه السلام اغد عالما او
متعلما او مستمعا او محبا لهم ولا تكن الخامس فتهلك والفرقة الناجية هم المتعلمون على سبيل النجاة
ومن الحق بهم من المستمعين والمحبين لهم فان من احب قوما فهو منهم ويحشر معهم ع سدها [illegible]
واما العالم الرباني فهو فوق الناجي واما الباقون فهم الهالكون الوارد فيهم في حديث افتراق الامة

والباقي في النار فانهم لاهوائهم عبيد قد ورثهم شياطين الانس والجن يوحي بعضهم الى بعض زخرف
القول غرورا ويقولون منكرا من القول وزورا ومما يدل على ان المدار على محبة المقام والحقيقة دون
الشخص الجزئي بما هو انه من احب احدا لاعتقاده الخيرية او ابغض احدا لاعتقاده الشرية يوجر على حبه
وبغضه وان اخطأ في اعتقاده يدل على ذلك ما روي في الكافي باسناده عن ابي جعفر ع قال لو ان رجلا
احب رجلا لله لاثابه الله على حبه اياه وان كان المحبوب في علم الله من اهل النار ولو ان رجلا ابغض
رجلا لله لاثابه الله على بغضه اياه وان كان المبغض في علم الله من اهل الجنة وباسناده عنه عليه السلام
اذا اردت ان تعلم ان فيك خيرا فانظر الى قلبك فان كان يحب اهل طاعة الله ويبغض اهل معصيته
ففيك خير والله يحبك وان كان يبغض اهل طاعة الله ويحب اهل معصيته فليس فيك خير والله يبغضك
والمرء مع من احب وباسناده عن ابي عبد الله ع قال ان الرجل ليحبكم وما يعرف ما انتم عليه فيدخله الله
الجنة بحبكم وان الرجل ليبغضكم وما يعرف ما انتم عليه فيدخله الله ببغضكم النار ولا يخفى ان الحب من
جهة الطاعة والمعصية يرجع الى محبة المقام والحقيقة دون الشخص الجزئي خصوصا اذا لم ير المحب والمبغض
محبوبه ومبغوضه وانما سمع بصفاته واخلاقه ومن هنا نحكم بنجاة كثير من المخالفين المستضعفين سيما
الواقعين في عصر خفاء الامام الحق المحبين لائمتنا صلوات الله عليهم وان لم يعرفوا اقدارهم وامامتهم كما يدل عليه
ما رواه في الكافي باسناده الصحيح عن زرارة عن ابي عبد الله ع قال قلت اصلحك الله ارايت من صام وصلى
واجتنب المحارم وحسن ورعه ممن لا يعرف ولا ينصب فقال ان الله تعالى يدخل اولئك الجنة برحمته وفي
احتجاج الطبرسي عن الحسين بن علي عليهما السلام انه قال في كلام له فمن اخذ بما عليه اهل القبلة الذي ليس فيه
اختلاف ورد علم ما اختلفوا فيه الى الله سلم ونجى به من النار ودخل الجنة ومن وفقه الله ومن عليه
واحتج عليه بان نور قلبه بمعرفة ولاة امره من ائمتهم ومعدن العلم اين هو فهو عند الله سعيد ولله ولي

ثم قال عليه السلام انما الناس ثلثة مؤمن يعرف حقنا ويسلم لنا ويأتم بنا فذلك ناج محب لله ولى وناصب
لنا العداوة يتبرء منا ويمقتنا ويستحل دماءنا ويجحد حقنا ويدين الله بالبراءة منا فهذا كافر مشرك
فاسق وانما كفر واشرك من حيث لا يعلم كما يسبوا الله عدوا بغير علم ورجل اخذ بما لا يختلف فيه ورد
علم ما اشكل عليه الى الله تعالى مع ولايتنا ولا يأتم بنا ولا يعادينا ولا يعرف حقنا فنحن نرجوا ان يغفر
الله له ويدخله الجنة فهذا مسلم ضعيف هذا اخر الكلام من كتاب اللآلي المستخرجة من الكلمات المكنونة
وهى اربعون كلمة اخرجها الله تعالى على يدى عقدا منظوما بعد ما كان سترها فى الاصل مختوما جعل الله
تعالى على يدى عقدا منظوما بعد ما كان قبور اسرار حاصد ور الاحرار واصم عن استماعها اسماع الاشرار
وجعلها الى نور ايسعى بين يدى وبيمينى ربنا اتمم لنا نورنا واغفر لنا انك على كل شيء قدير مصنف
بهر تاريخ نظام اين درر • بالف نظم لالى بر شمر • سر اخفاى الف رمز بدان • كان الف اندر عدد باشد نهان
علامات القاب اصحاب ابيات بترتيب ابيات كرديم اثبات سنا حكيم سنائى ظ خواجه حافظ سعد
شيخ سعدى شش شيخ محمود شبسترى مص مصنف فغا بابا فغانى ع عزة ق شيخ فخر الدين عراقى
مو مولانا جلال الدين محمد رومى مغ ملا مغربى مغربى ميبد ملا مير حسين ميبدى لا لا ادرى با بابا افضل كاشى
تم شيخ سعد الدين حموى مع مصراع از هر كس كه باشد ضى ملا ضياء الدين محمد كاشى صى مولانا صدر الدين
محمد شيرازى قدس الله تعالى اسرارهم وافاض علينا انوارهم والحمد لله رب العالمين على انعامه وله المنة على اتمامه فى غرة شهر
ذيحجة الحرام على يد احقر الانام العبد الغافر
الى مولاه القادر
محمد باقر ١٢١٥

٢٧ ورق

رساله
در طريقه عرفاى نقشبنديه

[illegible]

[illegible]

در همه حالات به حقیقت جامعه [illegible] از وی غافل نشود

بلکه [illegible] تا بجایی برسد که خود را

[illegible]

برصفت نورانیت کامی مینماید بصیرت بدارد و قال بعض الکبراء اتم توجهات بحضرت حق والحرمات حضور
مع المطلوب المطلق آنست که بعد از تعطیل قوای جزئیه ظاهری و باطنی از تفرقات مختلفه و فارغ کردانیدن
خاطر از هر علم و اعتقادی در حضور ملکه و ما سوی المطلوب تعالی الحق سبحانه و تعالی توجه بحضرت حق کند بر وجهی که معلوم حق است
یعنی چنانکه اوست در واقع نه مقید به تنزیه و تشبیه مسموع یا مظنون بلکه بوجهی مجرد مطلق که صفت که قابل
جمیع صور و امورات که از حضرت حق بر وی فایض گردد و پاک از نقش اعتقادات مستحسن و مستنکر مع توحید
الغربة والجمعیة والاخلاص التام والمراقبة بهذه الحال علی دوام او فی اکثر الاوقات دون فترة ولا توزع
خاطر ولا تشتت عزیمة یا جزم یا آنکه کمال حق تعالی ذاتیست مستوعب جمیع اوصاف خواه حسن آن اوصاف پیدا
باشد و خواه پنهان یا جزم یا آنکه هیچ عقل و فکر و وهم بسر حق تعالی محیط نتواند شد بلکه او چنانست که از خود خبر داد
وگفت کل یوم هو فی شان اگر خواهد در هر صورتی از صور عالم غیب ظاهر گردد و اگر خواهد از همه منزه باشد و
صورتی و اسمی و رسمی با وی اضافت نتوان کرد و اگر خواهد تمام احکام و اسماء و صفات بر وی صادق و محمول باشند
و با این همه ذات پاک و منزه است از هرچه لایق عظمت و جلالت او نیست نه از صفات که برهان و عیان
اضافات آن با ذات پاک او که او را کسی وجود در از مبدا تا منتهی مراتب بکلیات حضرت حق سبحانه و تعالی ملاحظه
نماید و آن مخفی را علی الدوام برابر بصیرت بدارد پس نه مقید در واقع و اطلاق و تقیید را از نسبت اعتبارات او داند
شک نیست که این ملاحظه او را احوال و مواجید عظیم بخشد و ذوقی تام دهد و از این قبیل است ملاحظه اتحاد و اتصال که عرف این
طایفه فالاتحاد هو شهود الحق الواحد المطلق الذی الکل به موجود فیتحد به الکل من حیث کون کل شیء موجودا به معدوما بنفسه
من ان له وجودا خاصا به فانه محال والاتصال هو ملاحظة العبد عینه متصلة بالوجود الاحدی بقطع النظر عن تقیید وجوده
بعینه واسقاط اضافته الیه فیری اتصال مدد الوجود و نفس الرحمن الیه علی الدوام بلا انقطاع حتی یبقی موجودا به والله اعلم
جهت ... نسبت احدی حرف ... باشد آنکه انسان حرف در امید و هراس و انفاس تو را بود برهان حرف ...
... اگر داری این خطاب شیخ ابو النجیب الکبری قدس الله سره در رساله فواتح الجمال میفرماید که ذکر ... جاریست
بر نفوس حیوانات انفاس ضروریه ایشانست زیرا که در برآمدن و فرو رفتن نفس حرف ها که اشارتست بغیب هویت
حق سبحانه و تعالی گفته میشود اگر خواهد و اگر نخواهد و همین حرف هاست که در اسم مبارک الله است و الف و لام از برای
تعریفست و تشدید لام از برای مبالغه در آن تعریفست پس میباید که طالب هوشمند در نسبت آگاهی بحق سبحانه برین
وجه بود که در هر وقت نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری واقع نشود تا برسد بجایی که بی تکلف داشت
و این نسبت را همیشه حاضر دل او بود و تکلف نتواند که این صفت از دل دور کند و در دوام التجا و افتقار بصفت انکسار کتاب
حق قوی ترین سببیست در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه بوصف نیاز بقا این صفت طلبد اگر بعد ابد در
نگاه داشت این نسبت سعی کند حق او که ادا کرده نشود ... لا بعض و تیز گو بیا ... این کسب است ... انکه
دولت زد ذکر ... شود ... وز پرتو آن نفس تو مطهور شود ... اندیشه کثرت ز میان دور شود ... ذاکر همه ذکر شود ذکر مذکور شود
بدانکه سر ذکر و ثمره در مراتب آنست که حقیقت مناسبت که میان بنده در نسبت و با احکام خلقی و خواص و صفات
امکانیه مغمور و محجوب شده و زنده گردد و این حالت با قطع تعلقات ظاهره و باطنه و بتفریغ دل از همه ارتباطات

که بعد از آنکه در میان آن ... اشیاء حاصل شده است خواه افراد اند و خواه نداند حاصل کرده در پیش کتاب سالک
واجب است که رجوع کند از آنکه در آنست بمشاهده صورت کثرت بملاحظه بواسطه انفراد و انقطاع تا مناسبتی با مجملا میان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وعن ابي محمد رويم قدس سره العزيز من جلس مع الصوفية وخالفهم في شيء يتحققون به نزع الله نور الايمان من قلبه اللهم اجعلنا من المتحققين
بعلومهم [illegible] مكارم اخلاقهم ليس الفخر بالعلوم الظاهرة فمن لم يهذب على اخلاقه لم ينتفع بعلومه [illegible] الا فخره والزلل

رساله
در توحید

هذه رساله بسم الله الرحمن الرحیم **فی التوحید و ما یتعلق به**

جوامع احمد و حمد واحدی را که قطرات کثرات اشیا در بحر واحدیت او ناچیز است و مجامع افراد شکر و سپاس واجبی را که حقایق ممکنات در مرتبهٔ حقیقت او بتمیز ثابت اعیان همه در عین احدیت او معکوس و اکوان همه در مرتبه واجبیت او مدروس کز ال در بدو اولیت او حادث و آثار در حد آخریت او هالک انوار وجودات از پرتو نور جمال وجه او فانی و منطفی و انواع ماهیات در ظل جلال او هالک او باقی و ممکن و امداد درود و تحیت بر ذات سروری که کمالات کلی کامنات از روح مقدس او فائض است و داعی او اسلام و دعوت بر نفس مهتر که نفس بشری را تابع او از جمله ذوالفضل است مرکز دایرهٔ وجود و مقصد و واسطهٔ جود صاحب مقام محمود و شفیع روز موعود مقتدای کونین و مقتدی محمد مصطفی و بر اهل بیت و یاران او که اسم و رسم ضلالت و جهالت بدلالت ایشان مندرس و مرتفع گشت و اصول و فروع غباوت و غوایت بهدایت ایشان منقطع و منقطع **اما بعد** بر رای ارباب بصیرت و هدایت و خداوندان علم و درایت پوشیده نماند که افضل و اشرف علوم علم توحید است و اصل و اکمل معارف معرفت باری عز اسمه که رئیس و امام جمیع علوم و اساس و بنیاد تمامی معارف و سایر علوم رعیت و عیال آن و در تحت آن مندرج و اصول و فروع و شعب آن در طی آن مطوی

وتا آن در معرفت تصنیف علم مبدأ و معاد و کتب آغاز و انجام که مردم را از اهم مهمات و در طریق سلوک از ضروریات و واجبات است بر عیار چون حفظ عشوا نباشد و از زوال و عقاب ایمن نماند بدین سبب این مختصر مشتمل بر این علوم مرتب گردید و مبنی بر سه قسم محرر گردید و از حق جل و علا توفیق و تسدید صواب و عصمت از خطا و زلل مسئلت میرود انه ولی ذلک قسم اول در معرفت توحید و آنچه بآن متعلق بود از مقدمات و نتایج و لواحق قسم دوم در مبدأ قسم سیم در معاد

قسم اول

در معرفت توحید و آن مشتمل بر ده فصل است

فصل اول در نسبت وجود با اشیاء هر چه در ضمیر آریم یا وجود آن ضروری بود آن را واجب الوجود خوانند یا عدم آن ضروری بود آنرا ممتنع الوجود خوانند چون شریک باری و یا نه وجود وی ضروری بود و نه عدم آن و آنرا ممکن الوجود خوانند چون زید مثلا پس معلومات در این سه قسم منحصر بود ممتنع را وجود محال باشد و ممکن موجود است چون وجود مرکبات تا یا [illegible] از این عالم و چون ممکن موجود بود لازم آید که واجب موجود باشد و ممکن آن است که نسبت وجود و عدم با ذات او یکسان باشد یعنی چون نظر بحقیقت آن کنیم نه اقتضاء وجود کند و نه اقتضاء عدم پس اگر بوجود آید آنرا سببی باید و سبب او یا ممکن دیگر باشد یا واجب الوجود اگر ممکن باشد آن نیز محتاج باشد بسببی و سخن در آن سبب نیز همچنین بود پس یا تسلسل لازم آید یا انتها بواجب و تسلسل محال است پس منتهی شود بواجب الوجود و از اینجا لازم آید که موجودات در دو قسم منحصر باشند ممکن و واجب والله اعلم

فصل دوم در معرفت واجب و ممکن و فرق میان هر دو بدانکه واجب الوجود تعالی شأنه حقیقی است منزه از ترکیب و تشبیه که همه حقایق بدو قائمند و او قیوم همه پس حقیقت او عین وجود او تواند بود و الا ترکیب و احتیاج در ذات او لازم آید یا عروض وجود بر ذات او را و هر عارض محتاج بود بمعروض خویش پس وجودش ممکن باشد

توان گفت که حقیقت او وجود است از حیث هو الوجود با اعتبار امور دیگر چه ممکنات را جوهر و عرض متصف نتوانند
و وجود نه جوهر است و نه عرض چه جوهر ماهیتی است که چون بوجود آید نه در موضوع بود پس حقیقت
او غیر وجود بود و عرض انتفاء محض موجود کند تا در او حال شود پس باید که غیر وجود موجود شود تا بود
تا وجود در او حال شود و هیچ چیز بی وجود موجود نتواند بود پس وجود از آن رو که وجود است عین
واجب بود و حقیقت وجود حضرت احدیت است و عین جمع جموع که همه متضادات و متنافیات بدو
یکی شوند و فرق میان واجب و ممکن آن است که واجب بخود قائم بود و قیوم همه و ممکن بخود
نا چیز بود و بواجب پاینده و واجب وجود محض و حق صرف است و ممکن وجودی خاص و حصه از
وجود و هر حصه وجود خصوص که هست بوجود مطلق محتاج است بی مطلق و وجود است تعیین از حق
او گشته و میان مجرد شده و وجود کل بخود روشن است و همه بدو منور

فصل سوم

در بیان توحید ذات و قیومیت واجب الوجود بدانکه چون محقق شد که وجود از حیث الوجود حقیقة
واجب است اینجا لازم آید که وحدت لازم ذات او بود چه ما عدای وجود عدم بود و عدم صرف شامل
چیز نتواند بود و وجود کل از آن روی که کل است جزئی محال بود و غیر او هیچ نباشد و هو الله لا اله الا هو
و لا شک که وجود مطلق قوام هر وجودی بود از وجودات معینه چه همه بوجود موجودند و وجود صرف
عین ذات خود است یعنی بخود موجود است پس قوام همه او بود و همه بدو محتاج و او بخود مستغنی و انه
الغنی و انتم الفقراء و از بیان فردیت و قیومیت او معنی سوره اخلاص ظاهر گردد چه وجود از حیث
الوجود ثانی ندارد و عدم صرف قل هو الله احد و چون همه موجودات بدو مستندند الله الصمد و هیچ
وجود مخلوق جز او نیست تا مثل او از او بوجود آمده باشد بر او است لباس عدمی بر و فرو کشیده
لم یلد و چون هستی او عین حقیقت او است نه از غیری بر او فایض شده لم یولد و چون غیر او هیچ

نیست

نیست تا مکافی او باشد لم یکن له کفوا احد و از اینجهت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده است مع کل شیء
لا بمقارنة و غیر کل شیء لا بمزایلة چه شیء بی وجود هیچ است چگونه مقارن او باشد و باعتبار عقل ماهیة
او غیر وجود است چنانکه سواد نیست سواد شده غیر موجودیت او بود و لکن غیریتی اعتباری نه بمعنی
مزایلت فی الخارج چه همه با او هستند و بی او خود نیستند نه مقارن او باشند یا مزایل و الله علی
کل شیء شهید

فصل چهارم

در بیان توحید صفات بدانکه صفات باری عز اسمه عین
ذات او باشد نه زاید بر ذات چنانچه امیر المؤمنین علی ع فرموده است و کمال توحیده الاخلاص له و کمال
الاخلاص له نفی الصفات عنه لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة کل موصوف انه غیر الصفة
چه صفات چهار قسمند از جهت آنکه صفت یا سلبی بود یا ثبوتی سلبی چنانکه جسم نیست و عرض نیست و
قدوس و سلام و مانند آن و بدیهی است این معانی در خارج وجودی ندارند و ثبوتی یا ذات او لاحق بنفس خود
بود یا باعتبار غیری یا باعتبار وجود غیری و آنچه او را لاحق بنفس خود بود یا اضافت با غیر عارض او شود
یا نه قسم دوم چون موجودات و واجب و واحد و امثال آن و آن نیز اعتباری چند است که عقل
در ذات او تعقل کند نه اموری چند غیر ذات او در خارج عارض او شده و قسم اول که اضافت
با غیر عارض ذات او بود چون عالم و قادر و فاعل و مرید و محض روی علیت او عبارت از حضور او
مر ذات خود و ذات جمیع اشیاء را و حضور ذات او مر ذات او را نه امری زائد بود بر ذات او و
قادریت هم اعتبار تعلق اوست بر ترجیح وجود اشیاء بر عدم آن و ارادت تخصیص او هر موجود را
بوجهی خاص و وضعی خاص و اختیار عبارت است از اجتماع قدرت و ارادت و این صفت را اضافات
خوانند چه تعقل آن نسبت با غیری حاصل آید و همه معانی چند است که تعقل در ذات میان نسبت
با غیر نه هیأتی چند موجود در ذات و قسم چهارم اضافات محض است چون اول و آخر و ظاهر و باطن

و امثال آن پس ذات او یک حقیقت است باعتبارات متکثر

فصل پنجم

در بیان کیفیت صدور اشیا از واجب و ظهور تعدد و تکثر از واجب واحد و تفصیل جمع بباید دانست که حقیقت حق یعنی نفس وجود
بحت صرف است که در وی هیچ کدورت تعدد و تکثر نیست لیکن از غایت صفا حسن و جمالی بکمال دارد و حسن
و جمال را عشق و محبت لازم بود پس محبت امر جمال و حسن خود را اقتضاء ظهور کرد و ظهور را مظاهر باید
بر مثال مرایا تا حسن و جمال خود در آن مرایا بر خود عرضه دهد لاجرم تعینات در حقیقت وحدت ذات که
عین احدیت است پدید آمد و آن تعینات ظلال آن احدیت مطلق است باعتبارات معلوم مرتبه و تعین
اول که ظل اول است مر احدیت را احتجاب هویت حق سبحانه و تعالی است بحجاب عقل اول که اول ما خلق الله
العقل و آنرا روح اول خوانند و نور محمدی صلعم که فرمود اول ما خلق الله نوری و قلم اول نیز خوانند که اول
ما خلق الله القلم عقل از آن روی که خزانه صور موجودات است و مدرک همه و روح اول از آن روی که
همه بدو زنده و مدرکند و نور محمدی از آن رو که فیض از او بجمیع اشیا می رسد و قلم از آن رو که صور
و نقوش اشیا از او بر لوح نفس نگاشته میگردد و حضور خود مر خود را که عالمیت اوست منشأ وجود
این عقل آمد چه آینه آن حضورست و معانی و صور اشیا بر وجهی کلی در او ظاهر باشد و این حضرت
واحدیت است و غیب غیوب ابدیه از آنجهة آنرا ام الکتاب خوانند و قطبان عرش که در شریعت
اشاره بدوست بعد از آن تعین نفس کلی که بر مثابه ظل این عقلست و قائم مقام لوحی که
مجملات معانی و احکام و صور عقلی در او مفصل گردد و از بطون غیب غیب اجمال بظهور غیب تفصیل آید
و مضبوط و مدرک و محفوظ گردد و از اینجهة آنرا اللوح المحفوظ خوانند چه در غیب الغیب از غایت لطافت
صور مضبوط و محفوظ نباشد چنانکه در قلم هیچ نقش ظاهر نبود و در او مصور و مضبوط گردد چون نقوش
لوح بعد از آن تعینات سماوات و نفوس جزوی آن که ملکوت سماوی عبارت از آن است و نقوش

لوح محفوظ را در نفوس سماوی جزوی گردد و مشخص شود و این ملکوت اجرام را در کار آرند هر یک بوجهی که
مقررست بعد از آن تعینات اجرام عنصری بتحریکات سماوی آن اجرام در هم میآمیزند و اعتدال می
یابند و بوحدت می گرایند و مناسبتی با عالم ملکوت و جبروت و یک رنگی پیدا میکنند و صور اشیا
بحسب استعدادات بر ایشان فائض میگردد و در عالم شهادة ظاهر میشود و محسوس میگردد و جمال ذات
و حسن صفات بر این مظاهر مفصل میشود و آنرا لوح اول کشیم روح جمال مطلق
احدیت در آینه واحدیت مشاهده کرد بعد از آن بر لوح محفوظ تفصیل اجمال در صورت حسن و معانی صفات
ملاحظه نمود بعد از آن بر لوح ملکوت سماوی که آنرا سماء دنیا خوانند در صور اسماء معاینه فرمود بعد
از آن از حضرت اسماء در عالم شهادات آمد و کرشمه حسن اسماء در صور افعال مطالعه کرد تا در صور افعال
و عالم خلایق حقایق اسماء ظاهر شود و در حضرات اسما تجلیات صفات روی نماید و در مظاهر صفات
جمال ذات جلوه دهد **شعر** وما الوجه الا واحد غير انه اذا انت اعددت المرايا تعددا

فصل ششم

در ظهور انسان و معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه بدانکه بعد از این در مراتب
تنزلات تمامی تفاصیل و جزویات مرایا را که هر یک مظهر وصفی بود در مجموعه جمع کرد و آنرا آینه
وجه باقی خویش ساخت تا جمال ذات با جمیع صفات بعینه و صدانه در او بنماید چه حسن و جمال
مفصل آن ذوق ندارد که مجموع با جمله و صدانه و آن آینه انسان است که تمامت موجودات
هر یک مظهر وصفی از اوصاف او شده و انسان مظهر حقیقت ذات اوست با جمیع لوازم و عوارض
که وجه عبارت از آنست چنانچه در نص وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا ظلومی جهة افناء
هستی و انانیت نبود که بحقیقت از آن حضرت وجود جهة نادانستن حقیقت آن امانت و نفی
از آن چه در هیچ مظهر امانت ظاهر نشود الا در وی و عصیان نتواند الا او و این محبت و صورت [illegible]

سزاوار کی

دانستن نقصان و کمال او تا خود را بشناسد و قوی نفس شود عرف نفسه فقد عرف ربه باز جوید چه انسان از آن
انسان است و اینجا حقیقی و مقامات که هیچ اثنینیت و تعدد در انسان است اعتبار و هر که منقسم نشود با آنکه
و علامات با باب آنها و انسان با دیگر و هر چه از او بر جوارح او ظاهر شود در روح که ام الکتاب و غیب الغیوب او است
کامن است بر وجهی که از غایت لطافت صورت آنرا نماید چه در اکثر احوال از بیشتر معلومات خویش ذاهل
باشیم با وجود آنکه دانیم که در ما موجودند و هرگاه که ارادت با تعلق با حضار معنی شود آن معنی از جز روح
در مقام دل آید که لوح المحفوظ وجود ما است و صورتی معلوم گردد چنانکه از صور دیگر ممتاز شود و کلی کلی باشد
بعد از آن در لوح خیال که سماء دنیا است عالم شهادت نزدیکتر از همه شکلی و صورتی و نقشی و وضعی معین جزئی
پیدا کند آنگه قوه شوقی جهت اظهار آن اعصاب و آلات تنفس و زبان را در کار آرد تا گفته شود یا دست و پا
و سایر جوارح را استعمال کند تا کرده آید پس همچنین وجود کامل که حضرت هر کامل یک حقیقت با تعدد و تکثر
و کلی او را ظاهری و باطنی و غیبی و شهادتی است بر مثال ارواح و اجساد و قوی و اعضاء و از این جهت
فرمود ان الله خلق آدم علی صورته و چون هیچ وجود جز مطلق نیست پس هر که خود را یافت او را یافت
و یتوب الله علی المومنین و المومنات در حق او صادق خواهد آمد از صفت ظلومی و جهولی خلاص یافت و اگر
نسبت انانیت بخود کرد و بدان محجوب شد بصفت ظلومی موصوف گشت و نسبت شرک مر او را لازم آمد که ان
الشرک لظلم عظیم و اگر حقیقت این آیت نشناخت و آنرا ملک خود انداخت در وصف جهولی گرفتار
ماند و تعذیب لیعذب الله المنافقین و المنافقات و المشرکین و المشرکات معذب و مبتلا شد

فصل هفتم در بیان خلق و ابداع و اکنون و کون این تعدد و تکثر در ذات واحد مطلق و تفاصیل آن در جمع
وجود بر دو قسم اند بعضی دائم و سرمدی و بعضی حادث و منقضی چه هر موجودی که متعین شد
گشت از عین جمع ممتاز شد و نسبت امکان و شائبه عدم موجود آمد و آن ممکن را یا امکان ذاتی

گاه نبود در ظهور نقصان او از وجب یا نبود اگر گاه نبود و دائم باشد بر بوبیت وجود مطلق از بهر آنکه دائم
موجد و دوام فیض او دوام قبول این و آنرا ابداعی خوانند چون عقول و نفوس و سموات و عالم ابداع را عالم
امر خوانند چه موجودات او نه زمانی باشند بمجرد کلمه کن یعنی تعلق ارادت حق تعالی بدو بوجود آید و جو
باصطلاح صوفیه ارواح خوانند و عالم جبروت نیز خوانند و نفوس را عالم ملکوت و سبب اختلاف
عبارات سهو نشده و اگر امکان ذاتی گاه نبود او را دو امکان باشد یکی امکان ذاتی که لازم حقیقت
او است یعنی لا اقتضای او نه وجود و عدم را بحسب ذات و دیگر امکان عارض که عبارت از حصول استعداد
تام و آن استعداد موقوف بود بر اجتماع جمیع شرایط که معدا آیند و آن شرایط باید که حادث باشند
چه اگر با قدیم بودندی مشروط بر آن شرایط قدیم بودی و مسبوق نشدی بحوادث چندی دیگر لا الی اول چه
اگر منتهی شدندی بقدیمی از قدم او قدم همه لازم آمدی و این شرط نبود الا بواسطه حرکتی سرمدی سیالی
و ماده قدیم عنصری تا بدان حرکت استعداد بوقتی معین مخصوص شود و بدان ماده که دائما معین حرکت
منقضی زمان است پس بضرورت این ممکن در وجود مسبوق باشد بماده و مده و آنرا اکوان خوانند
و عالم کون را عالم خلق خوانند الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین

فصل ششم در حدوث
و قدم قدیم بدو معنی گویند یکی موجودی که در وجود محتاج بغیر نبود و قدیم بدین معنی قدیم ذاتی خوانند
و دیگر موجودی که مسبوق نبود بعدمی زمانی یعنی در هیچ زمانی معدوم نبوده باشد و قدیم بدین معنی
قدیم زمانی خوانند و حادث در مقابل این دو معنی استعمال کنند حدوث ذاتی یعنی احتیاج شی در وجود
بغیری و حدوث زمانی یعنی مسبوقیت شی بعدمی زمانی و زمان بدین معنی محدث نبود که پیش از زمان
زمانی نتواند بود که زمان در آن زمان معدوم بوده باشد و الا هم زمان بوده باشد و هم نابوده و
جزء اول محدث بود بحدوث ذاتی چه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و حرکت محتاج نبود بمحرکی

پس آن محتاج بوده بدیگری و علت **فصل نهم** در علت و معلول هرچه شیء در وجود بدان محتاج بود آنرا علت خوانند
و علت تام بود یا ناقص و علت تام عبارتست از جمیع اموری که شیء در وجود بدان محتاج بوده و لابد شیء بوجود
او واجب بود و علت ناقص عبارتست از بعضی از آنچه شیء در وجود بدان محتاج بود و آن بر چهار قسم است
علت فاعلی چون نجار نسبت با تخت و غائی چون نشستن بر تخت بنسبت با تخت و مادی چون چوب
نسبت با تخت و صوری چون هیئت تختی و بوجود هر چهار با اجتماع شرایط و ارتفاع موانع وجود
معلول که تخت واجب شود و غائی در ذهن مقدم بود بر معلول و در خارج موخر **فصل دهم** در تقسیم
ممکنات ممکن یا مستغنی باشد از موضوع یا نباشد اگر باشد جوهر باشد و اگر نباشد عرض و موضوع محل را
گویند که کالبد محتاج نباشد چون جسم نسبت بسواد و جوهر یا بسیط بود یا نه و بسیط آن بود که قسمت
پذیر نباشد و آن مجرد بود از ماده و مجرد یا متعلق بجسم باشد یا نباشد آنچه متعلق بجسم نباشد عقل
و آنچه مجرد بود یا حال بود و آن صورتست یا محل و آن هیولی است و مرکب جسم است پس جوهر پنج قسم
آمد و عرض یا نسبتی باشد یا نباشد اگر نباشد یا اقتضا قسمت کند لذاته و آن کمیت یا نکند و آن
کیف و آنچه نسبتی بود میان منفعلین شیء یا نباشد آنچه میان منفعلین باشد یا باعتبار تأثیر باشد و
آن فعلست یا باعتبار تأثر و آن انفعالست و آنچه نه میان منفعلین بود یا نسبت شیء است بزمان یا
و آنرا متی خوانند یا بمکان و آنرا این خوانند یا بچیزی که از آن او بود و با نتقال او منتقل و آنرا
ملک خوانند یا بچیزی که تعقل او بی تعقل آن نتوان و آنرا اضافه خوانند یا نسبت بعضی
اجزاء او با بعضی و با امور خارجی و آنرا وضع پس اعراض نه قسمند و امثله جوهر با نه عرض را این
بیت بنظم آورده است **بیت** مردی دراز و نیکو مهتر بشهر امروز با خواسته نشسته
از کرد خویش پیروز **قسم دوم** در مبدء و آن مشتمل است بر سیزده فصل **فصل اول**

در بیان

در بیان دائره وجود نقطه مرتبه احدیت که آن وجودیست من حیث هو الوجود از تعقل ذات خویش
و حضور او مر خود را جوهر اول پدید کرد چنانچه در حدیث آمده است لما اراد الله ان یخلق الخلق العالم خلق
جوهرا فنظر الیه بنظر الهیبة فذاب حیاء و در روایتی دیگر بعین جلال نظر بیت تا بشرف نور عظمت حقیقت آن
در او که اشرف اجزای وجودی حق است و بعین جلال احتجاب مرتبه حق بکمال وجود بان لذ
حیا انفعال و تأثر از آن و تذلل و انقیاد او مر حکم مرتبه را و در آینه ماهیت آنچه غیر وجود بود چه
ظلمت بصفت نور وجود منور گشته چون افاضه مراد مظلم بنور آفتاب و نقطه اول صفر مرتبه باعتبار
بسیط دائره است که با هر یک از نقط محیط پیوندی دارد و نقطه اول محیط و نقطه دوم تالی او از تنازل
نقطه و انضمام ایشان با او محیط با هم پیوندد و از تغایر میان حقیقت او و وجودش شش اعتبار و وجود دوم
اعتبار ماهیت سیم اعتبار امکان که لازم ماهیت اوست چهارم اعتبار وجوب او بواجب که لازم وجود او
بواسطه واجب الوجود پنجم تعقل و مشاهده او مر واجب الوجود را ششم تعقل او مر خود را و از تعقل او مر حق را
عظم شانه جوهری دیگر پیدا شود و از تعقل مر خود را النفس الکل که آنرا لوح المحفوظ خوانند و بثبات حقیقت
عالمست متعین گردد و از ماهیت او بصفت امکان که آن ظلمت وجود اوست جسم کل را الفلک الاعظم متعین
شود و از وجودش با صفت وجوب بواجب نفس جزو فلک پیدا شود و از ظل اعتبارات شش گانه
که در ذات اوست این شش جهت که لازم جسمیت متعین گردد و از آن روی که منشأ ظهور و اصل آن
تأثیر و تأثر است که آن خاصیت وجود و امکان ماهیت اوست جهات حقیقی روشن شد
فلک الاعظم متحدد و محیطه بمرکز او متعین شود   و منفصل اند و همچنین از این
روح ثانی ارواح دیگر با افلاک هشتم   آن پیدا شود و بر این ترتیب از این مرحله این سافله
و فلکی پیدا می شود تا بفلک قمر رسد و عدد این ارواح جز حقیقت را معلوم نبود و با تعلیم نتوان

الاهو و بر روحی از این ارواح معشوق و مفیض و ممد فلکی از افلاک است و از این روح آخرین که معشوق فلک قمر است
و مفیض صور این عالم است و آن را روح القدس خوانند صور عناصر اربعه بر ترتیب لازم آید و سائر
تعالی مجاز است چه همه از حق وجودی یابند بدین وسائط بی وجود او ست متعین بدین تعینات
علی الترتیب و نقطه زمین در مقابله نقطه اولی است از محیط این دائره و این نهایت نزول امر الهی است
و از آنجا مبدا صعود چنانچه فرمود یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه و چنین قوسی از دائره تمام
شده باشد و آغاز قوسی دیگر از نقطه اعتدال بود که چون عناصر متضاد در هم آمیزند و از کثرت بوحدت
گرایند بقدر مناسبت مزاجی با عالم روحانی صوری و فیض از وی قبول کند و اول قوی معدنی پدید آید.
و اصناف معادن پیدا گردد و بتدریج شرف رتبه بیافزاید تا بمرجان رسد که اعلی افق این عالم است
و آثار نبات چون نمو و تغذی در او ظاهر بعد از آن استعداد لطیفتر شود و بمرتبه نباتی رسد هم
چنین از اخس نباتات چون انواع خارها و گیاههای ضعیف آغاز کند و مرتبه مرتبه می افزاید تا بنخل
رسد که افق این رتبه است و آثار حیوانی چون ازدواج و اشارات [illegible] ظاهر و از آنجا چون نقل
کند چه استعداد بقبول قوای نباتی کفایت نکند و از آن شریفتر گردد تا [illegible] و بوزینه و نسناس رسد
که افق اعلای این عالم و از آنجا چون استعداد بکمال رسد مردم پدید آید و اصناف چنین متفاوت باشند.
تا بانسان کامل و درجات کمال و کمالات نیز متنوع و متفاوت باشد تا مرتبه قطب که افضل و اشرف
همه است و او طور [illegible] ترقی میکند تا بنور صرف حق [illegible] دارد ادراک حقائق اشیاء و حکمای آن
بروح کلی پیوندد و آنجا دایره متصل شود و این قوس تمام شود و این است [illegible] که چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم
لولاک لما خلقت الافلاک اول همه است و باعتبار خاتم النبیین آخر همه بکمال خویش بر همه محیط شود
موجودات [illegible] اجزاء وجود او باشند و وجود او مجموع این هر دو قوس و قرب او بحق مقدار این

هر دو که

هر دو که جمیع موجودات وجود است [illegible] که خود عین همه است و اعتبار [illegible] قوسین [illegible]
نور وحدت ساقط و مرتفع و الیه المآب و المرجع **فصل دوم** در بیان ماهیت روح و خواص روح
اول و سایر ارواح بدانکه روح اول که باصطلاح حکما عقل اول خوانند جوهری است بسیط مجرد از ماده
که قابل تجزی نباشد و مدرک کلیات بذات و روح اول نسبت بعالم چون روح ماست نسبت
با بدن ما و مبدأ وجود سایر ارواح سماوی است و هر جسمی را از اجسام سماوی از افلاک و کواکب
روحی که ممد و معشوق اوست و این ارواح اصول و مبادی ارواح بشری اند و روح اول محل
روح قطب علیه السلام است پس تمامت ارواح بشری نسبت با روح او چون حواس باشد نسبت
با روح ما و از این جهت فرمود که ارواح الشهداء فی حواصل الطیور خضر یعنی متعلق با اجرام سماوی باشند
و در حدیث دیگر ارواح المؤمنین فی قنادیل معلقة تحت العرش یعنی کواکب که اصول ارواح انسانی
متعلق و ممد و معشوق ایشانند و اول ما خلق الله نوری یعنی روح اول و در حق او فرمود لولاک لما
خلقت الافلاک و این روح خزانه علوم حق است و اعیان و حقایق اشیاء یکبار بروجهی کلی در او
ثابت فی حق عز و علا و از الصورت [illegible] چنانچه [illegible] مرتسم بصور ماهیات اشیاء میدانند بعضی
زائد و علم او بدین جوهر [illegible] این جوهر را پس همه اشیاء را با عیان آن اشیاء
در عقل اول دانسته باشد و [illegible] قضاء سابق است و عنایت اول که سبب وجود کلی و از اینجه گفته اند
علمه بوجود الکل سبب لوجود الکل **فصل سوم** در بیان ماهیت نفس و خواص نفس اول که قلب
کلی است و از آن سایر نفوس ناطقه سماوی بیاید و آنست که نفس ناطقه که باصطلاح متصوفه قلب خوانند جوهر
بسیط مجرد از ماده مدرک کلیات بذات و از آن جزویات بالات و نفس [illegible] حیوانی فلک اعظم را
که قرینه نفس ناطقه کلیست حوا که از ضلع چپ آدم که آن جنبه است که با بدن دارد پدید آمده است

چه بضرورت نفس ناطقه را وجهی بروح باشد و آنچه اقوی است که ثبات یقین بود و نفس اول که آدم
نسبت با عالم چون قلب است با بدن از آن است نسبت با بدن او و امام قلب فقط علیه السلام است و صور مدرکات بروح
اول در او منفصل شود و از صورت اجمال بصورت علوم تفصیلی باز آید و آنرا لوح محفوظ از آن جهت خوانند
که این صور در او مضبوط بود و باسباب شده هر یک مقدر بمقداری و این حضرت قدر حق است و ان من
شئ الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم و کل شئ عنده بمقدار و هر جزوی از اجرام سماوی که
واز آن جهت ایشانرا احیاء ناطقه خوانند و همه خزاین اسرار تبارک و تعالی باشند و اصول تعلقات بر
نفس ارواح و عالم ارواح را عالم جبروت خوانند و عالم انوار قاهره از آن رو که قهار همه اند و بر
کسر نقصانات همه باتفاقات انوار علوم و معانی و اشراقات بر ایشان و عالم نفوس را عالم ملکوت
خوانند از آن رو که کارکنان حقند و محرکان و مدبران او با مراد **فصل چهارم** در بیان جهت
سماویت و تفاصیل آن و بعضی از خواص هر یک بدانکه جسمیت لطیف و شفاف و بسیط و مستدیر و ذو نفس و
مانکه بسیط در وصف جوهر بدان معنیست که قابل تجزی حسا و وهما نباشد و در وصف جسم بدان
معنی که هر جزو که از آن فرض کنیم شبیه بکل بود در حد و اسم و فلک اعظم را محدد الجهات خوانند
یعنی تعیین جهة اوست چه جهة مرکز و محیط متعین بمحیط غایة قرب و مرکز غایة بعد از او و فلک الاطلس
و بشبانروزی دور میکند و همه افلاک بدوره او متحرک باشند چنانکه حیوانی که این جمله نباته
اعضاء او باشند بحرکت او متحرک و هیچ جسمی فلکی قابل خرق والتیام نیست فارجع البصر هل تری من فطور
و هیچ کیفیت از کیفیات عنصری ندارد نه حرارت و نه برودت و نه خفت و نه ثقل و نه رطوبت و نه
یبوست و الا حرکت مستقیم کردی و مبدء میل مستدیر نبودی چه یک جسم مبداء مبدء متضاد نتواند
بود و فلک هشتم ملکوت است بکواکب ثابته و متحرک بحرکت بطیئی بر خلاف حرکت اول از مشرق بمغرب

بقرب

بقرب شصت و شش سال یکجا بلکه درجه قطع کند و صاحب شریعت این مرتبه را عرش و کرسی خوانده است و وصف دیگر کرد
هر یک مخصوص است بکوکبی از کواکب سیارات سموات سبع اول فلک زحل و آخر فلک قمر چنانچه مشهور است
و هر یک را بغیر از نفس ناطقه و روح نفسی حیوانی است که مدرک جزئیات بود و نقش حوادث عالم الجسم او
و اوضاع در ایشان ثابت گردد و بوقت انقضاء مدت بقاء هر یک محو شود و این را لوح محو و اثبات
خوانند یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و مجموع این نفوس را سماء دنیا خوانند و نفس حیوانیه
فلک اعظم اگر قرینه نفس ناطقه کلیه حوا که از جنب چپ آدم که آنجه است که ابدان دارد پدید
آمده است چه بضرورت نفس ناطقه را وجهی بروح باشد و آن جهة اقوی است که ثبات یقینی
بود و وجهی بجسد و آنچه اضعف است بثبات بسیار و نسبت این نفوس افلاک چون نسبت
نفس حیوانیه ما است با ما که جزویات بدان یابند و حرکات بدان کنند و صور کائنات در آن نفوس
صور جزوی با وضعی معین و وقتی معین و موضعی معین و مقداری معین چون صور خیالی باشد و این صورت
علم حق بجزئیات و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی
کتاب مبین **فصل پنجم** در عناصر و احوال آن مقعر فلک قمر محیط است بمحدب کره آتش و آن
جسمیست حار و یابس خفیف علی الاطلاق یعنی جا بر بگیرد الا بالا بدی همه عناصر و وجود او در کائنات
برای نضج و تلطیف است و سطح مقعر کره آتش محیط بکره هوا محدب است و آن جسمیست حار و رطب خفیف
اضافی یعنی باضافت با آب قصد صعود دارد و فرود آتش قرار گیرد لیکن نسبت با آتش خفیف نباشد
و وجود او در کائنات جهة خفت و لطافت و سرعت و قبول حرکت بود و بعد از آن کره آب بارد
رطب و ثقیل باضافت یعنی باضافت با هوا ثقیلست و میل بشیب دارد لکن بالای زمین قرار گیرد و وجود
او در کائنات مفید سلاست و قبول اشکال و تخلیط و اتصال و انفکاک است بسهولة بعد از آن کره زمین

ودوای مرکز کت و طبع او بارد و یابس و ثقیل علی الاطلاق است طلبش الی مرکز کز آید و وجود او در کاینات
مفید استمساک و حفظ صور و اشکال و جواهر بانی مدوار انسیلان باز ایستد و آب و خاک هر دو در کون
اعظم و سکون نصیب بیشتر دارند و آتش و هوا در کون ارواح و وجود حرکات و همه اجسام عالم چنان بهم
پیوسته اند بعضی ببعضی محیط که هیچ فرجه و خلا در آن ممکن نیست بر آن بعضی که گویا همه یکجسم است و از اینجه
گفته اند العالم حیوان اکبر و دلیل بر این آنست که چون نی در میان آب نهیم و هوا که در میان نی باشد
بمکیدن بیرون آریم آب در پی او بیرون آید و اگر کوزه پر آب نهیم و سر آن بگیریم و در سر زیر سوراخی
کوچک بکشاییم آب هیچ بیرون نیاید چه راه هوا نیست که در آید و جای خالی بگیرد و خلا محال است و چون
مجمره در عضو نهیم و دور هوا که در آن میان باشد بمکیم گوشت بر آید و اگر ظرفی تهی سر نگون است آب
فرو بریم هیچ اندرون تر نشود چه هوا که در وی است آب را راه نگذارد و تا بر سر نسوف نگردانیم تا هوا آب را
بشکافد و بیرون آید آب در او نرود و حیلت بسیار بر ضرورت خلا مبتنی است

فصل ششم

در بیان حرکات افلاک و مبادی آن و حرکات افلاک همه شوقیست چه هر نفسی از نفوس فلکیه
عاشق روحیست که مدد و مفیض اوست و مستفیض کمالات و انوار آن روح و بسبب تعلق نفس بجسم هرگز تمامی
کمالات روح بالفعل حاصل نشوانند که بر دوام توجهی که در وی دارد کمالی و نوری از وی قبول کند و از او
ذوقی و لذتی بیابد و بحسب آن لذت جوهر کمال و اشراقی دیگر کند و آن هیئات نورانی از وی بر نفس حیوانی
او فایض شود و در او جزوی تشخص گردد تا شوقی جزوی در او منبعث شود و جسم خویش را بحرکتی جزوی
متحرک گرداند تا وضع او بگردد و وضعی دیگر پیدا گرداند و بدان نفس او استعداد قبول اشراقی و فیضانی
صورتی دیگر عقلی بیابد و بر او فایض شود و همچنین اثر آن در نفس حیوانی پدید آید و شوقی جزوی
در او منبعث گردانند و از آن حرکت جزوی صادر گردد و تا حرکت متوالی شود و اوضاع متعاقب علی الدوام

دیگر نفوس

وکیفیت تعلق او بضعی اشراقات و اضافات مستتابع شود و هر وضعی صورتی دیگر از معلومات و مبنی بر دیگر از
انوار قبول کند و از آن صورت هیأت سابق زایل گردد چه نفس مادة محجوب کمالات او است به بعضی
بالقوه باشد و هرگز بالفعل حاصل نبود بر خلاف عقول مجرده چون حال نفوس ما که در وقت استحضار
معلومی و توجه بدان از سایر معلومات زایل مانند و اگر خروج همه با هم الا الفعل ممکن بودی وقوف
افلاک از سیر لازم آمدی و این محالست بیان دلیلی که در این فصل مثبوت میرسد

فصل هفتم

در زمان بدانکه زمان امتدادیست متصل بسیلان متجدد و متقدم و آن مقدار حرکت
اولیست که حرکت فلک الاعظم است و همه حرکات بدو مقدر میگردد و بدانک اسرع مقدر الابطا
تواند بود چه کوچک بزرگ را پیمانه بود اما بزرگ کوچک را نتواند پیمود و اسرع حرکات حرکه اوست پس زمان
مقدار او تواند بود و او را بدایت نیست چه اگر بدایتی داشتی عدم او متقدم بودی بر وجودش تقدمی که
با متاخر جمع نشود و الا وجود و عدمش با هم جمع شدندی و این محالست و هر متقدم و متاخر که با هم
جمع نشوند زمانی باشند پس لازم آید که اگر بدایتی داشتی پیش از زمان موجود بودی و هم چنین نهایت
ندارد و الا وجود او متقدم بود بر عدمش بر وجهی که متاخر با متقدم جمع نشدی پس بعد از آخر زمان
زمان موجود بودی و از اینجا لازم آید که زمان سرمدی باشد و حرکت افلاک که حافظ آنست
ازلی و ابدی والله اعلم

فصل هشتم

در مزاج چون معلوم شد که حرکت افلاک ازلی است
و سرمدی باید دانست که دائما بتبدیل اوضاع فلکی و اتصال کواکب و اختلافات احوال عناصر اربعه
از مقار و مراکز خویش منزعج میگردند و در یکدیگر میآمیزند و امتزاجات متنوع پیدا میشود و
بضرورت چون اجسام در هم آمیزد کیفیات شان متحد گردد و هر یک سورت ضد خویش بشکنند
و هرگاه که ترکیب در امتزاج باشد بتجاذب رسد بجایی که مغایرت مفردات در وی پیدا گردد

امکان کیفیات نیز باعتدال وصدق رسد که مغایر کیفیات اولی باشد و کیفیتی متشابه الاجزا از
تفاعل کیفیات متضاده که در عناصر موجود بودند پیدا گردد آنرا مزاج گویند واین مزاج نه معتدل حقیقی
بود بر وجهی که کیفیات اربعه در او متساوی باشند یا نبود و قسم اول محالست والا در این
عالم جا نیابد چه پیش هیچ یک از عناصر اربعه اولی نباشد از دیگری و در مکان هر عنصر که گوید محال هم
آید کیفیت آن بر او غالب گردد و بر اعتدال خود نماند و قسم دوم یا بر وجهی بود که موافق و لایق
آن محل باشد که در وی است چنانچه آن نوع را هیچ مزاج از آن بهتر و لایقتر نباشد یا نبود
قسم اول را معتدل خوانند باصطلاح و قسم دوم را منحرف و آن بر هشت قسم بود یا گرمتر
باشد از آنچه باید یا سردتر یا ترتر یا خشکتر یا گرمتر و ترتر یا گرمتر و خشکتر یا سردتر و ترتر
یا سردتر و خشکتر **فصل نهم** در بیان آفرینش و فیضان صور بر مواد این عالم
چون حرکات افلاک مواد عناصر را بتمزیجات مختلفه و ترکیبات متفنن مستعد قبول صور متنوع
میگرداند بحسب هر مزاجی صورتی مناسب او از واهب الصور بر او فایض میشود و بتوسط مزاج جواهر متضاد
بعالم بسایط نزدیک شوند از آن روی که اعتدال ظل وحدتست و عالم بسایط یعنی عالم ارواح
مجرد عالم یگانگیست و اقرب مراتب وجود بحضرت واحد مطلق پس بحکم این نزدیکی و مناسبت صورتی
از آن عالم در این عالم پیدا شود و عالم خلق و امر در هم آمیزد و دائما بهر وضعی فلکی صورتی چند از آن
ارواح که معشوقات هر یک از افلاکست در نفس هر جرمی از اجرام این افلاک پیدا شود و استعداد
مواد عنصری بحسب این اوضاع و صورتها که پیش از این داشته باشد دیگر گردد و بقبول این صور که
اکنون تنزل میکند نزدیک با تبدل اوضاع این صور در نفوس چون افلاک که بمثابت خیال
عالمست و بسیار دنیا موسوم تمام شخص کعده مواد که بهر یک از این صور مخصوص باشد بحسب صور سابقه

واوضاع لاحقه

واوضاع لاحقه تام مستعد شده باشد در بسیط کن مکنون آن صورت بدو فرود آید و روحی مر آن ماده را
منبع آن صورت بدو پیوندد و بتحقیق این صورت که ظاهر گردد صورت آن روح باشد و حکما
صورت نوعی آن روح را گویند و اصناف معدن و نبات و حیوان و انسان بحسب استعداد مواد هر
یک پدید آید والله اعلم والقی در تبعیات آن **فصل دهم** در تولد معادن و آثار علوی و سفلی
اشراق آفتاب واشعه کواکب بر آب و ارض نمناک بخارات برانگیزاند و آن اجزاء لطیف که مائی
باشد که با اجزاء هوا آمیخته شود و بر برادی و ارض خشک دخان پیدا کند و آن اجزای لطیف ارضی
باشند با اجزاء ناری آمیخته و این بخار و دخان یا با هم متقارن باشند و با هم آمیخته یا منفرد و بر
هر دو تقدیر یا در زمین محتقن باشند یا نباشند هر گاه که بخار بانفراد در زمین محتقن شود و
متراکم گردد و مدد دارد و زمین سخت بود از احتقان و تراکم آب گردد و زمین را بشکافد و چشمه
روان شود بر روی زمین و اگر زمین سست باشد و مقاومت نتواند کرد و اجزاء او در زمین پراکنده
گردد و در زمین بماند الا آنکه بر روان کنند و اگر مدد نباشد چشمه نباشد ایستاده و اگر با خاک آمیخته
بود و مدد از او بدارد و مسام زمین بسته باشد و بیرون نتواند آمد زلزله پدید آرد و گاه باشد که آب گردد
و زمین بشکافد و بیرون آید و گاه باشد که دخانیت غالب بود و بشدت حرکت و اصطکاک
آتش گردد و زمین را بشکافد و بیرون آید و اگر در اجواف زمین بماند و حرکتی قوی ندارد و با هم بیامیزد
بحسب انواع امتزاج و اختلاف آن بسی اصناف معادن پیدا شود و اگر بخار غالب گردد زیبق
و بلور و شیم و امثال آن پدید آید و اگر دخان غالب بود کبریت و زاج و نوشادر و زرنیخ و امثال
آن پدید آید بحسب اختلاف مواد و امتزاجات آن و اگر بخار صافی باشد عقیق و زبرجد
و یاقوت و لعل و پیروزه و امثال آن پدید آید و از امتزاج زیبق و کبریت بحسب صفا و کدورت دو جوهر

نضج و عدم آن و اعتدال مزاج و ضد آن جواهر منطرقه چون زر و نقره و آهن و سرب و مس و خارصینی پدید آید
و اگر بخاری در زمین محتبس شود و منعقد گردد و اندک بود و حرارت آفتاب چندان تابد که او را
تحلیل و هوا گرداند چون سرما شب اثر آن بزند شبنم شود و فرود آید و اگر منقبض گردد ژاله باشد و اگر بسیار
بود و در کره نسیم غلیظ شود و باران گردد و بعد از تقاطر چون سرما بآن رسد و منقبض گردد تگرگ شود
و اگر پیش از تقاطر منقبض گردد برف شود و اگر با دخان آمیخته بود چون بخار در کره زمهریر ابر شود و دخان
در او محتبس گردد و قصد صعود کند و آن را ابر در رعد پیدا کند و گاه باشد که از شدت حرکت و اصطکاک
مشتعل گردد و برق پدید آید و اگر غلیظ باشد صاعقه گردد و هرگاه که دخان با انفراد در زمین
محتقن شود هم زلزله و هم شق زمین و خروج آتش از آن تولد کند و جز آن اجسام دیگر که از آنجا
متولد شود و چون محتقن نبود و منعقد گردد و بر زمهریر سرد گردد و باز گردد و هوا را در موج آورد
و باد پدید آورد و اگر بشدت حرکت و قوه و کثرت از زمهریر برگذرد و بر کره ناری رسیده باشد
که لطیفش تحلیل برود و آتش گردد و کثیفش منقبض گردد و باز گردد و هوا را در موج آورد و باد برخیزد
و باشد که مشتعل گردد و چند اگر هنوز از زمین منقطع نشده باشد حریق شود و زمین که میان متصل بود
بسوزاند و اگر منقطع شده باشد و لطیف بود شهاب بود و اگر غلیظ بود و در اشتعال در او ماند ذو
ذوائب و ذوات الاذناب و ذوات القرون و امثال آن حادث شود **فصل یازدهم**
در نبات چون مزاج از آن مرتبه معدنی معتدل‌تر شود و بعالم روحانی لطیف‌تر گردد صورت روحانی بیشتر پذیرد از
صور معدنی بر و فرود آید و آثار حیات در او ظاهر گردد و قوی ملکوتی در وی قوی شود و آن صورت که
فیض اول است و سایر قوی بدو منسوب نفس نباتی خوانند و در انواع نبات کارگر است و او را
اعوان و چاکرانند و احتیاج این عالم از تحلل و تکثیر است و همچنین وجه تغذیه برکمال طبیعت خویش موجود

حباب پدید آید و اگر بکره زمهریر رسد و سرد شود و منعقد نشود یخ گردد ابر پدید آید و چون لطافت بیفزاید متقاطر شود تم صح

شود

شود و در فساد و فنای این شخص پس غایت آن در جهت استبقای نوع و استغنا که تمام الدوام باقی تواند بود و او را
قوه از آن داشت یکی غاذیه که مواد بدل ما یتحلل بیارد تا ممکن بود دوم نامیه که غذا را که غاذیه آورده باشد
در اقطار جسم خویش بیافزاید بر تناسب طبیعی تا بکمال نشو برسد سوم مولده که بعد از کمال نشو جزوی از ماده غذا
ذخیره میکند و آن را ماده شخص دیگر از نوع جسم خویش میسازد و این اعوان را چاکرانند چند مسخر گردانیده تا
کارشان مهیا دارند اول جاذبه که غذای موافق را جذب کند دوم ماسکه که آن را چندان نگاه دارد
که هاضمه تصرف خویش در آن تمام کند سوم هاضمه که غذا را مستحیل گرداند تا مشابه مغتذی شود چهارم دافعه که
فضل که موافق نباشد و غذا را نشاید دفع کند و خدمت این چهار مسخر غاذیه را باشد و غاذیه با آن
چهار خدم نامیه را باشند مدام تا بر کار باشد و چون از کار باز ماند خادمان مولده باشند یا دو قوه دیگر
یکی مغیره اول که ماده منی را مستعد گرداند و بحسب اجزا و اعضا تخصیص متولد قسمت دوم مغیره ثانی که اشکال
و صور و تخطیطات اجزا و اعضا را بنات و حیوان در آنچه مغیره اول مستعد گردانیده باشد پدید آرد و آن را
مصوره خوانند و نامیه بعد از کمال نشو از کار باز ایستد و مولده در وقت ظهور ضعف انحطاط باز ماند
و جاذبه با چاکران خویش تا وقت فساد و آخر کار مدد دهد **فصل دوازدهم** در حیوان بدانکه چون
مزاج او از اعتدال نباتی با اعتدال حقیقی نزدیکتر شود و کیفیتی را قبول براو زیاده گردد صورتی از آن شریفتر
بدو فرود آید و انوار ملکوتی و افعال حیاتی در او زیاده گردد و او را نفس حیوانی خوانند و با وجود قوای نباتی
و هر آنچه نبات را باشد اعوان و خادمان قوی که دارد دو مرتبه که بدو مخصوص‌اند از قوتها در دو صنف
منحصرند مدرکه و محرکه مدرکات بر دو قسمند مدرکات ظاهره و مدرکات باطن مدرکات ظاهره حواس خمسه‌اند
اندکه هر یک را بر کاری گماشته اند چون لمس و ذوق و شم و بصر و سمع و افعال این پنج ظاهر است
و مدرکات باطن هم پنجند اول حس مشترک و آن قوتی است در اول بطن مقدم دماغ که حواس پنجگانه

ظاهر مدرکات خویش را بود ادراک کند و او همه مشاهده کند و اگر نه این قوه بودی که همه را در یابد حکم بر چیزی معین
کردن که طعم آن شیرین است مثلا و رنگ آن سفید و بوی آن خوش ممتنع بودی چه حاکم را از ادراک
محکوم علیه ناگزیر بود دوم خیال و آن قوتی است در آخر بطن که حس مشترک مدرکات حواس یکبارگی را
بدو سپارد تا در حال غیبت آن اشیا را نگاه دارد و هرگاه که خواهد که استحضار کند از او باز خواهد و آن
خزانه صور محسوسات است سوم متصرفه و آن قوتی است که در صور محسوسات و معانی جزوی تصرف کند به ترکیب و
تفصیل هر یک چنانچه خواهد و این قوه را چون وهم استعمال کند متخیله خوانند و چون نفس بیان عقلی در کار باشد
متفکره چهارم وهم و آن قوتی است که معانی جزوی از صور محسوسات ادراک کند چون معنی صداقت
و عداوت که گوسفند از میش و گرگ دریابد تا بمیش میل کند و از گرگ بگریزد و این قوه حیوانات را
بمثابه عقل است مردم را و محل این هر دو قوه بطن اوسط دماغ است پنجم قوه حافظه که معانی جزویات
نگاه دارد و نسبت این قوه با وهم چون نسبت خیال است با حس مشترک چه آن خزانه صور است و این
خزانه معانی و محل آن بطن اخیر دماغ است و محرکه بر دو قسم است باعثه و فاعله باعثه قوتی است که
چون قوی مدرکه چیزی دریابد و وهم حکم بموافقت و ناموافقت آن کند این قوه از دل انگیخته شود و رغبت
پیدا کند و حیوان را بر سر فعلی دارد پس اگر داعیه حرکت جهت جذب امری موافق پیدا کند آنرا شهوت
خوانند و اگر جهت دفع امری ناموافق آنرا غضب خوانند و فاعله قوتی است موزع در عضلات و چون
باعثه انگیخته شود و آنرا برانگیزاند و تحریک کند و در کار آید و بارخا و تشنج عضلات حیوان را در
حرکت آورد والله المدبر **فصل سیزدهم** در انسان چون مزاج معتدل تر گردد از امزجه حیوانات
و با اعتدال حقیقی چنان نزدیک شود که از آن نزدیکتر در این عالم نتواند بود و استعداد بقبول صور حیوانی
باز نماند صورتی شریفتر بدو تعلق گیرد و آن نفس ناطقه است که با وجود قوی و کمالات نباتی و

وحیوانی بعقل خاص آراسته باشد و نفس حیوانی بوجود او حیوانی دیگر گردد و نوری دیگر پدید و بدان نور اخلاق و
ملکات چند حمیده در او پیدا شود و این نفس مخصوص است بدو قوه عاقله نظری که حقایق اشیا را کما هی
آن بر وجهی مطابق ما فی نفس الامر دریابد و عاقله عملی که صناعات و ملکات فاضله در قوای حیوانی
برای نظم اسباب حاصل کند و بدین هر دو قوه کار معاش و معاد خود ساخته گرداند و این نفس جوهری است
نورانی بدین خاکدان فرود آمده مجرد از ماده جسمانی که بدین آلات کمال خویش حاصل کند و مراد از این کار
خانه و آفرینش او نهایت همین کمالات و دلیل بر تجرد او آن است که معانی کلی و بسیط که هیچ یک در
محل جسمانی منطبع نتواند شد دریابد و هرگز در هیچ حال از ذات خود ذاهل نگردد و از تمامی اعضا و اشیا
خود ذاهل تواند بود و بدن خود و همه اجزا و اعضا آنرا یکجا واضح کند و اشاره غایبانه بوی کند و از
وی تعبیر بلفظ من کند در لغت دری و انا در لغت عربی پس او غیر بدن و اعضا و اجزای آن باشد و تمامت
اجزای بدن او تحلیل یافته می شود و بدل آن بتدریج از غذا باز می آید و این حقیقت از اول عمر تا
آخر عمر باقی است و چون مجرد باشد بتغیر اجسام و فساد آن تغیر و فساد نپذیرد و او را معاد لازم باشد
و بعد از خراب بدن باقی ماند چه نسبت او با بدن چون نسبت صانع است با آلت خویش و چنانچه فساد تیشه
مثلا نجار را زیان ندارد فساد بدن او را مضر نباشد پس اهم مهمات مردم تفحص حال اوست در
معاد و اکتساب معاش که او را بعد از خراب بدن معد بود والله الهادی **قسم سوم** در معاد
و آن مشتمل بر چهار فصل است **فصل اول** در ازلیت و ابدیت ارواح بشری و چون محقق شد
که ارواح بشری مجردند لازم آمد که ازلی باشند چه اگر ازلی نبودندی قوت حدوث آن بمحلی قائم بودی
از بهر آنکه قوه حدوث امکان استعداد است که امری وجودی بود نه لا اقتضای وجود و عدم بالذات
کامری عدمی باشد و چون وجودی بود اقتضای محلی وجودی کند و آن محل ماده بدن نتواند بود والله چون

چون محل موجود شدی در او منطبع بودی چه محل امکان شیء محل او بود بعد از وجود چنانکه در سایر کائنات
ظاهر است و چنین وجود نبودی و نیز بایستی که بخراب بدن معدوم شدی از آن روی که شرط فیضان
او از مبدء وجب استعداد بدنی بودی و از انتفاء شرط انتفاء مشروط لازم و آنچه گفته‌اند شرط حدوث
او است نه شرط بقا او اصلی ندارد چه اگر بقا علتی که مبدء او است بقاء او کافی بودی از دوام علت
دوام معلول لازم آمدی پس ازلی بودی و هو المطلوب و اگر بقاء علت در بقاء او کافی نبودی از انعدام شرط
وجودش انعدام او لازم آمدی چه بقا نیست الا استمرار وجود و نشاید که شرط بقا او صور معقولات او باشد
چه آن صور مشروطند بوجود او اگر وجود او بدان مشروط باشد دور لازم آید پس بدن محل امکان تعلق او
باشد و چون استعداد آن باطل شود تعلق نماند و هرچه مجرد و ازلی بود البته ابدی باشد و الا ترکیب یا عرض در
ذات باری عز اسمه لازم آمدی و این محالست و از قاعده توحید معلوم گردد که انکار و اعدام
الا جمع اشیاء با بعضی و تفریق بعضی از بعضی والا عین وجود هرگز قابل عدم نشود از آن روی که ضد او است
و شیء قابل ضد خود نتواند بودن و اعیان و حقایق همه ابدی و ازلی باشند و وجه عدم ظهور حقایق
بحجب حصول قبول استعداد محل و زوال آن وجود همیشه کمال خود تنها … و هرچه حادث و فنا
پذیر بود حال آن باشد در معنی و هیچ معنی بسیط فانی نشود و از عدم بوجود نیاید بل مرکب گردد با دیگری یا تعلق
سازد بغیری و از اینجا فرموده است کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین **فصل دوم** در احوال نفوس
پیش از تعلق بدان چون معلوم شد که نسبت ارواح با روح کل چون نسبت قوای شخص است با روح او چنانکه
منبع هر قوت عضوی از اعضا باطن است چون دل و دماغ و جگر و غیر آن بدان معنی که اول در او ظاهر شود
و از او بسایر جوارح فائض گردد منبع هر روحی جرمی سماوی باشد بدان معنی که در او پدید آید بدان
معنی که در مراتب تنزل اول در وی نزول کند و از او تعلق سازد ببدن بشری در وقت اعتدال مزاج

وحصول استعداد

و حدوث استعداد او در آنسته چون در ازل موجود باشند مخصوص باشند و مرتب بمراتب قرب و بعد و صفا و کدورت و قوت
و ضعف چنانچه فرموده خلقتهم لمحبته ولا ابالي و هؤلاء خلقتهم للنار ولکن هر یکی را حدی باشد در کمال و نقصان
بحسب نصیب و فطرة مخصوص و آن رتبه معانی جمعی و مرکز اوست هر یکی را در سعادت و شقاوت عطائی علی حده
و حدیث السعید سعید فی الازل والشقی شقی لم یزل اشاره بدان و آنچه که او را بحسب استعداد طبیعی
فطری ثابت در غایة کمال و نقصان پیدا و سعادت و شقاوت کبری و عظمی که بهشت و دوزخ و درجات
و درکات آن بر آن مترتبند و صفوف ارواح و تناسب و تنافر ایشان با یکدیگر و از یکدیگر که مفهوم صفه
اثبات میکند اشاره بدین مراکز است و جزاء اعمال و مکافاة بنا بر آنچه ورد که وسع و طاقت هر یک … قوای
فطری مقتضی آن باشد و از اینجا معنی الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف
محقق گردد چه تعارف میان ایشان که صف یا در صف متقارب تواند بود و تناکر میان صفوف متباعد
و این تعارف و تناکر در حسب مضعف و مرتبه و مسافرة باشد که اگر آنرا هیچ سبب در این عالم پدید نتوانند
کرد و هیچ وجه دفع آن حکم نکرده و از اینجاست امیرالمؤمنین ع فرموده لو ضربت بسیفی هذا خیشوم المؤمن
علی ان یبغضنی ما ابغضنی ولو صببت الدنیا بجملتها علی المنافق لیحبنی ما احبنی واللّه المؤلف بین اشتات
القلوب **فصل سوم** در احوال نفوس بعد از خراب بدان نفوس انسانی بعد از مفارقت بدن
یا بر صفا و سلامت که خود مانده باشند یا نه و اگر مانده باشند یا بعلوم حقیقی متحلی باشند یا نه اگر متحلی باشند
یا بفضایل اخلاق و صوالح اعمال مزین باشند یا نه و آنها که نباشند یا برذائل اخلاق و سیئات اعمال
ملوث شده باشند یا نه و اگر بعلوم متحلی نباشند یا باعتقاد فاسد و انواع جهل مرکب متحلی شده باشند یا نه و آنها
که مستلذ نباشند یا باعمال بد موصوف باشند یا باعمال نیک و مجموع آن هشت قسمند **قسم اول**
نفوس سالمه‌اند چون نفوس اطفال و ابلهان و امثال ایشان بعد از مفارقت از ابدان مستعد نباشند

تعلقی

و نیز بتبعات اعمال معاف گردند و شوق کمال که در فطرهٔ مرکوز است ایشان را بر تعلق بدنی دارد تا باز
بهره رسانند **قسم دوم** نفوس کاملان و اصلان چون انبیا و اولیا که از علایق بدنی خلاص یافته
باشند و از غواشی طبیعی مجرد گشته و بنور عرفان متمتع شده و بشهود جمال حق ظفر یافته و بکمالات علم
و عمل جامع گشته و از درجات بهشت گذشته و بعلیین رسیده ولکن بحسب مراتب ایشان در علوم و در مراتب
قرب حق متفاوت باشند و فوق کل ذی علم علیم تا مرتبهٔ قطب که اعلم اهل عالمست و همه بعلم او عالم و او بجهت
محیط و واسطه از حق می‌رسانند و بدان ایشان میرسانند و بحسب تفاضل ایشان در اخلاق و اعمال و درجات
در ثواب متفاضلند هم درجات عند الله و همه در نعیم سرمدی و سرور ابدی باشند جزاؤهم روح و
ریحان و جنة نعیم و ذلک هو الفوز العظیم **قسم سوم** علما سوانند که بد برازخ محبوس باشند و بحجب
محجوب گردند تا از هیأت رذائل و تبعات اعمال پاک شوند و هر چه مقتضای عدل صرف بود از نکالات
اعمال عقوبات افعال کشند و انواع عذاب بچشند و آنچه صغایر سیئات و ذنوب غیر متعدی باشند
بعفو عفو رؤف و غفران غافر الذنوب از ایشان در گذرند و عاقبة الامر خلاص یابند و بنعیم باقی
رسند چه علم موجب حیوة ابدی و نجاة سرمدی باشد و چنانچه آب هرچند گرم کند بطبیعت خود سرد
گردد عالم هرچند بوبال اعمال و نکال افعال ماخوذ بود باخر کار بعلم او را نجات و بحسب فطرت سلیم و دست
گیره را رستگار شود ولکن همواره از انبیا و اتقیا قاصر باشند **قسم چهارم** علما بی عملی باشند
که هیچ عملی ندارند تا بصفت خلطوا عملاً صالحاً و آخر سیئاً موصوف باشند و بعلم کامل چون علوم یقینی
حقیقی منور قلوب ایشان از هلاک عقاب ایمن باشند و بشهادات روحانی و لذات و راحات
نفسانی محظوظ و بنظر عنایت ملحوظ و بمرتبهٔ سابقان از قسم پیشتر نزدیکتر و با وجود اختلاف درجات
و مراتب از انوار قرب بهشت و از بهشت و لقا برخوردار **قسم پنجم** که باعتقاد درست محجوب بند و بی علم

شرک و جهل کی

شرک و جهل کی مستبدا از قبیل شیاطین و اهل جحیم باشند در عذاب مخلد مقیم و از انوار و جنان بکلی محروم
و نیران و قیود و اصفاد و سلاسل معذب و ماخوذ و در درکات سفلی محبوس **قسم ششم** سعدا و ابرارند
هرچند از قرب حضرت و مشاهدهٔ انوار تجلی بازمانند لکن از بهشت و حور و قصور و غلمان و ولدان
و نعیم و رحیق بالضعف وافی برند **قسم هفتم** اهل اعتقادات بد عملند و دوزخیانند که عذاب ایشان
در غایت شدت و صعوبت باشد و بحسب تکاثف سیئات و رسوخ ملکات و فنون و صنوف مقتضیات
انواع عقوبات یابند و همه را خلاص ممکن و نجات مأمول هرچند در کیفیت و کمیت عذاب مختلف و کلهم بعفو
همه را شامل و انقطاع عذاب جایز و عذاب مخلد جز باعتقادات فاسده که هیأت روحانیهٔ
وجوبا مرتب نبود ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و السلام علی اهل الاسلام
فصل چهارم در بیان کیفیت ثواب و عقاب بدانکه اقسام مکلفانه عند التحقیق سه قسم آیند
مقربان و بهشتیان و دوزخیان چنانچه در قرآن مجید بدان اشاره فرموده فاصحاب المیمنة ما اصحاب
المیمنة و اصحاب المشأمة ما اصحاب المشأمة والسابقون السابقون اولئک المقربون قسم دوم مقربانند
و سابقان و قسم پنجم و هفتم با وجود اختلاف درکات دوزخیان و اصحاب شمال و سایر اقسام با وجود
تفاوت درجات بهشتیان و اصحاب یمین و مقربان را بهشت است بهشت ذات و بهشت صفات
و بهشت افعال و در قرآن فروح و ریحان و جنت نعیم اشاره بدان بهشت ذات بتجرد از ملابس ابدان
و تنزه از مراتب اکوان و انعتاق از بحر هیولی و انطماس در نور الوهیت و بشربه و ثمرهٔ آن وجدان
لذت شهود جمال مطلق و فنا از خود ببقا بحق و انواع مشاهدات عینی و حقی باشد و این روح
و فوز اکبر مجرد روح از آن محظوظ تواند بود فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و بهشت صفات
بالتخلع از ابدان طبیعی و سیاره و مفارقت مواد هیولانی و کشف ابدان لطیف نورانی که تمامی

ادراکات مشاعر حسی و عقلی بر صفحهٔ نفس و حضور بمثابهٔ از آن ایمان درست آید نتواند بود و طائفه اثر آن صور
معلقه خوانند و اما مشاهدات مقام اول از این صور و هیئات نیز منزه باشند و آن باعمال قلبی و قالبی
در ریاضات و مجاهدات دست دهد و ثمرهٔ آن لذت بکلیات صفات الهی و ذوق مکاشفات حقایق
علمی و کشف اسرار غیبی و ترقی در عالم ملکوت و عروج در منابع ارواح و تفرج عجایب سموات باشد
در مکان و فوز عظیم اشاره بدان مرتبه است و ارباب القلوب از آن متمتع باشند و نهایات مقامات
درجات آن حد سدرة المنتهى و فردوس اعلى و جنة المأوى است که آن منابع ارواح است و آنچه در حدیث
آمده که ابرار را چندین حور و قصور و غلمان و ولدان دهند همه در جوف درهٔ بیضا همانا اشاره
باجرام کواکب که منابع ارواح‌اند نه بعضی منشأ آنست بر بعضی از ابتدا التعلق و ظهور مدرکات و تصورات
و مشاهدهٔ ایشان چنانکه ذکر رفت و قال النبی صلعم ان فی الجنة غرفا یری ظاهرها من باطنها و باطنها من
ظاهرها اعدها الله لمن اطاب الکلام و اطعم الطعام و تابع الصیام و صلى بالليل والناس نیام و اما مرتبه
اول گاه گاه بدین مرتبه نزول کنند و بهشتیان را از این فواید بسیار بود و از مشاهدات ایشان
لذات و افراح بسیار یابند و در وقت اصحاب یک مشتاق ایشان باشند چنانچه فرموده‌اند ان الجنة
لاشتاق الى سلمان اشوق من سلمان الى الجنة و اما مرتبهٔ انفعال عودت ببدان کثیف و ادراکات جسمانی و لذاید
حسی باکروهی و حضور منقضی چنانکه انبیا علیهم السلام در باب معاد جسمانی از آن تعبیر فرموده و نزول عیسی عم از آسمان
و متابعت او مر دین محمد را از آن و عیسی ابن مریم بیک نفس مقاما محمودا یمکن که اشاره بدان باشد
و جماعت زوالنبیر را از جمله هم سه سه کانه علی الله این معاد ناگزیر بود تا تبعات اعمال و عقوبات
ذنوب و مکافاة اعمال در این صورت کشیده و پاک شوند و خلاص یابند لکن بعضی را که ذنوب
کبایر باشند و نه مستحق عفو و غفران الحق و گناهان برحمت حق مغفور و بهشتیان که قسم اول

دوم

دوم اند در مقام اول سابقان محجوب باشند لکن بطهارت نفوس و نفقات ذوات و صفات قلوب و صلاح اعمال و سداد
افعال و ارکان و جنة نعیم اعنی درجه دوم و سوم از نهشت یابند و با اختلاط ایمان با منابع ارواح رسند و آنجا
ترقی ایشان باشد و در نهشت افعال و معاد جسمانی ترقیات دارند و بحسب صلاح اعمال ثواب یابند و مرتبه حجب
طبقات حسنات و آنها که از قسم چهارم اند و بعضی از قسم دوم عباد خلاص یابند و در دو مقام و از نزول
مقام اول بکلی محجوب باشند بنصیب از آن محظوظ باشند بیشتر بر حکم سکان که از اجبال تقرار خیال
چون از تحریج و اختلاط نصیب ندارند و در ظلمات صفات جسمانی نفسانی و ملابس جسمانی و هیئات ظلمانی محبوس اند
و بسلاسل و سلاسل تعلقات مقید و با بتلاء دواعی حرص و شهوت و غواشی حسرت مبتلا ایشان را جز معاد
جسمانی نبود و از معاد روحانی محروم باشند قسم ششم را که خلاص ممکن است در صورت انسانی حشر کنند
و بانواع ناکامی و حسرت معذب گردانند و بحرمان مراد و نقصان حظوظ بسوزانند و با نواع اهوال
اطراف و جراح و امراض و مکاره بر ایشان گمارند تا از هیئات رذایل پاک شوند و مناقشه حساب
فنون عذاب از گناه خلاص یابند و آنچه در معرض عفو باشد بکرم درگذرند و قسم پنجم را که عذاب مخلد است
در صور مختلف از شیاطین و بهایم و سباع ممسوخ گردانند و صفات ایشان بصور بدل کنند چنانکه فرموده
و جعل منهم القردة و الخنازیر و قال کونوا قردة خاسئین و در حدیث آمده یحشر بعض الناس علی صور
یحسن عندها القردة و الخنازیر و بانواع طرد و خسو و لعن در سلاسل قیود و اصفاد ممتحن گردانند و با نواع
خواری و عذاب احراق می چشانند سرابیلهم من قطران و تغشی وجوههم النار و این صور بحسب اخلاق
و ملکات اعمال ایشان و تفاوت رسوخ رذایل ایشان مختلف باشد چنانکه در باب انواع مسوخ اصحاب
شریعت بیان فرموده‌اند و آن را سیزده قسم نهاده‌اند و فیل و دب و قردة از آن جمله آورده و اعمال هر یک بیان
کرده اللهم اعذنا من الانحراف و معاقبة الاشرار **خاتمه** در بیان مبدأ و معاد هر که را حقیقة

دستگیر آید و توفیق رهنما تا بنهایت سعادت برسد و از اینجمله فرموده‌اند عنایت ازلی کفایت ابدی است و مطلق عنایت
عبارت از احاطهٔ علم حق جل و علا بکمال وجود بر آن وجه که هست چنانکه می‌باید و آنرا اختصاص سابق خوانند
و تفصیل آن بر ترتیبی که سلسلهٔ علل و معلولات بیان ادا کند قدر و عنایت خاص که در این موضع مراد است
تعلق علم و ارادت او تعالی است بوجود شخصی معین بر کمالی که او را در خور بود بر آن وجه که باید و هرگاه
که در علم اول بر این وجه معلوم بود اسباب قدر موافق ارادت و عنایت آن شخص تواند بود تا بیان کمال برسد
و آنرا توفیق خوانند و کمالی که در کلیات حاصل آید سعادت **شعر** تو مرا دل ده و دلیری بین ¤ روبه
خویش خوان و شیری بین ¤ و از اینجمله گفته‌اند هر دولت که داری ابد روشن ¤ هدیهٔ حق شمر نه کدیهٔ
خویش ¤ و اهل ارادت دو قسم‌اند محبوبان و ایشان طایفه باشند که از غایت صفای استعداد ایشان را
بی سعی و تعلق در اطوار و مقاسات رنج و انواع مجاهدات بمکاشفات رسانند و بانوار مشاهدات از خود
محو گردانند و کئوس ملاطف زلال وصال و لذت انس در چشانند تا از غیر معشوق اول یکباره فانی
گردند آنگاه وجوه حقایق بعد از فنا از بشریت بر سبیل موهبت بدیشان باز دهند و ایشان را بانجام
معاملات و میامن طاعات و عبادات رد کنند تا بانواع تنعمات در صور عبادات بلند گردند و بروح قرب
حضرت با وجود کمال انس و لذت مشاهده می‌یابند و محبان و ایشان طایفه‌اند که سیر و سلوک کنند اول حال
ایشان در بدایت ارادت باشد که آن اثر عنایت و لمعان پرتو نور عشق حقیقی که بحکم عبارت از
آنست تا معشوق او را بحکم یحبونه برهمه اختیار کنند و از ما عداه او اعراض لازم دانند و بشوق هر چه
تمامتر بجناب او توجه نمایند و بعزیمت هر چه قوی‌تر سر ایشان در سیر آید و از سر صدق بجلادت
تا راه می‌برد و هر روز روی را از آفات موانع و تحصیل شرایط لازم بود و از آفات موانع برهند و حقیقی
حاصل آید و تحصیل شرایط عبادات و اصول مقامات و منازل سلوک این هر دو مقام‌اند و همچنین

قبیل
راجع به حال سیر و سلوک فنا از خواست و صفات خود و بقا بقیام حق و اتصاف بصفات او در بدایت
ترک متابعت هوی نفس بود و عبادت از قبیل اعمال محض بقا بود و اول قدم از آن حد ورع است که اجتناب
از مناهی و مکاره باشد بعد از آن اجتناب از فضول که از آن صبر حاصل آید بعد از زهد از لذت افعال بجود بر او توبه
جمیع افعال از حق تعالی و از اینجا توکل لازم آید بعد از آن فنا صفات خود چون ارادت و قدرت و
امثال آن بمطالعهٔ تجلیات صفات الهی و از اینجا تسلیم و رضا حاصل آید بعد از آن فنا از ذات خود بمطالعهٔ تجلیع
سبحات انوار وجه باقی و آن ظهور سلطان توحید است و هرچه حق عز و علا از بنده بستاند و در آن تصرف
نماید بدل آن از خود باو باز رساند ان فی الله خلفا عن کل فائت و از اینجمله عبادت که موروث لقاء است بقا آن
زهد بیاید تا هرچه بدان فنا شود بدین عوض آن باقی و مدخر گردد و از ترک افعال و خروج از تصرف آن
استغنا بحق و اکتساب محبت او لازم آید و من یتوکل علی الله فهو حسبه و تعبد حق فاعل گردد و بدل سمع
بصر و بدل بطش و از انسلاخ از ملابس صفات مقام ملبسیت و تخلق بخلق الله و اتصاف بصفات
رحمانی حاصل آید و بمطالعهٔ جمال و جلال حق بدان باید و محبوبیت او حاصل شود و لا یزال العبد
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی به یسمع و بصره الذی به یبصر و لسانه الذی
به یتکلم الحدیث و از فنا ذات او بقا بقیام کلی و تحقیق بانیت او کرامت گردد و ذلک هو الفوز
الاکبر **وصیت** معلوم باد ای دوست حقیقی که نه هر که خود را از بلوغ غایة قاصر داند بر جای
فرو ماند بلکه باید که پیوسته همت بلند قدر رفیع باشد و در نظر فروتن و وضیع و همواره همت بر
ترقی مقصور دارد و نفس را بدنائت و خساست فرو نگذارد و ارادت را با نقره و طلا کاه خود نسازد
و مقربان حضرت حق را دوست دارد و متابعت ایشان بر خود کار و جادهٔ شریعت نگاه دارد که
اصل ابواب در راه معاد تمسک بحبل المتین شرع مبین است تا بجد امید دارد تا از دنیا و آخرت برخوردار

باشی ترسکاری و پرهیزکاری شعار و دثار خود کن تا از قهر و سخط آفریدگار ایمن باشی در بلا صابر باشی و در عطا شاکر
تا از بیش ضجر و طغیان و بطر محفوظ مانی قضا و قسمت حق را رضی شو تا همیشه خوش دل و شادان باشی
راستکاری گزین تا رستگار باشی عدالت پیشه کن تا در سایه پروردگار باشی یکی و اثق باش تا برادر
سرور گردی در همه کارها اخلاص را کار بند و نظر بر حق دار تا تکبر بازگذارد اعمال بر و حسنات
خویش را فضل حق دان نه کسب خود تا عجب و نخوت بازگذارد و از خلق بیندیش تا از شرک بری
باشی در یقین قوی حال باش و قناعت مع قوی همواره بحق نیاز مند باش تا از خلق بی نیاز باشی
برسته قند آگاه باش تا خلق را نیک خواه باشی و همه را در آنچه بکنند معذور داری و از حقد و کینه
خلاص یابی جهان و خلق جهان را هیچ انگار کن و کنج توحید از دو کون بردار چشم حق بخلق بکن
و پرده عصمت او مدر حقوق مردم فرو مگذار و آزار هیچ روا مدار همه را بدو موجود بین و مظاهر
صفات او دان تا مراسم تواضع بجای آوری و شرایط عزت فرو
مگذاری در جمیع مواضع و در همه امور باو رجوع کن و ابتدا
بدو و ختم بدو تا از و بدو و از او بمراد و سیر کنی دان
غایة پروری و نهایت بهروری
والسلام علی اهل السلام
تمام شد

کتاب منطق کبری

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بدانکه علم بر دو نوعست یکی تصور و دوم تصدیق تصور ادراک ماهیت را گویند و تصدیق حکم را گویند بعد از تصور و تصدیق بر سه نوعست یکی ثبوتی چون زید عالم و دوم سلبی چون زید لیس بعالم **فصل** لفظ بر دو نوعست مفرد و مرکب مفرد لفظی را گویند که جزو آن لفظ دلالت نکند بر جزو معنی چون رجل که جزو او را دلالت بر جزو معنی نیست و مرکب لفظی را گویند که جزو آن لفظ دلالت کند بر جزو معنی چون رامی الحجارة و عبدالله در معنی غیر علمیت **فصل** معنی لفظ بر دو نوعست کلی و جزوی کلی لفظی را گویند که در معنی او شرکت باشد چون لفظ انسان و حیوان که افراد را در معنی او شرکت باشد و جزوی لفظی را گویند که در معنی او شرکت نباشد چون زید و عمرو و بکر **فصل** کلی بر پنج نوعست جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام جنس کلی را گویند که داخل ماهیت باشد و بر مختلف الحقایق اطلاق توان کرد و نوع کلی را گویند که تمام ماهیت او ماهیت افراد باشد و بر مختلف عدد اطلاق توان کرد چنانکه انسان بر زید و عمرو و بکر اطلاق کنند و فصل کلی را گویند که داخل ماهیت باشد و بدان تمیز نوعی حاصل از نوع دیگر چنانکه ناطق که بدان تمیز انسان است از حیوان دیگر و جنس و فصل را ذاتی گویند و عرض عام کلی را گویند که در دو نوع یا بیشتر موجود باشد چنانکه مشی که در انسان و دیگر حیوانات موجود است و خاصه کلی را گویند که در یک نوع موجود باشد چنانکه ضحک که در انسان موجود است و در حیوانات دیگر نیست **فصل** حد بر دو نوعست حد تام و حد ناقص حد تام آنرا گویند که مرکب باشد از جنس و فصل چنانکه گویند در حد الانسان

جیوان ناطق حیوان جنس انسان است و ناطق فصل انسان است و حد ناقص آنرا گویند که مرکب باشد از جنس
بعید و فصل چنانکه گوئیم در حد انسان جسم ناطق و یا مرکب باشد از بعضی عوارض و فصل چنانکه گویند ماشی ناطق
و یا مخصوص باشد بر فصل چنانکه گوئیم ناطق فقط و رسم بر دو نوع است کامل و ناقص رسم کامل آنرا گویند که
مرکب باشد از جنس و خاصه چنانکه گوئیم در رسم انسان حیوان ضاحک و رسم ناقص آنرا گویند که مخصوص باشد
بر خاصه چنانکه در رسم انسان گوئیم ضاحک **فصل** قضیه بر دو نوع است یکی قضیه حملیه دوم قضیه
شرطیه قضیه حملیه مرکبی را گویند که در وی حکم کنند بثبوت جزء دوم مر جزء اول را یا نفی جزء دوم از جزء اول
چنانکه زید عالم است و یا نیست عالم جزء اول را موضوع گویند و جزء دوم را محمول و قضیه بر انواع است یکی
شخصیه یعنی قضیه که موضوع او جزئی باشد چون زید انسان زید لیس بحجر دوم قضیه مهمله یعنی قضیه که
موضوع او کلی باشد و مجرد از لفظ خاصه چون الانسان حیوان الانسان لیس بحجر سیم محصوره
یعنی قضیه که لفظ خاصه در وی در آمده باشد و خاصه چهار لفظ است کل و بعض و لا شیء و لیس بعض چون
کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان و لا شیء من الحیوان بحجر و لیس بعض الحیوان بانسان **فصل**
قضیه حملیه که بر وجه حمل بیان کنند آنرا موجهه گویند و موجهه بر سیزده نوع است بدین تفصیل ضروریه
مشروطه عامه و مشروطه خاصه دائمه عرفیه عامه عرفیه خاصه وقتیه منتشره وجودیه لا ضروریه وجودیه
لا دائمه مطلقه عامه ممکنه خاصه ممکنه عامه ضروریه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را بحسب وصف
ضروری باشد بحسب ذات موضوع چون کل انسان ناطق بالضرورة مشروطه عامه قضیه را گویند که محمول
او مر موضوع را بحسب وصف ضروری باشد چون بالضرورة کل خمر مسکر ما دام خمرا مشروطه خاصه
قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را بحسب وصف ضروری باشد دائما چون کل انسان کاتب لا دائما دائمه
قضیه را گویند که محمول او دائما باشد مر موضوع را بحسب ذات موضوع چون کل جسم مؤلف دائما

عرفیه عامه

عرفیه عامه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را دائما باشد بحسب وصف او دائما باشد بحسب ذات چون کل خمر
مسکر ما دام خمرا عرفیه خاصه وقتیه قضیه را گویند که
محمول او مر موضوع را ضروری باشد بحسب وقت نه دائما چون بالضرورة کل قمر منخسف لا دائما بوقت
حیلولة الارض بینه و بین الشمس منتشره قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را ضروری باشد نه دائما بر
بحسب وقت نا معین چون بالضرورة کل انسان متنفس لا دائما بل فی بعض الاوقات وجودیه لا ضروریه
قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را حاصل باشد نه بطریق ضرورة چون کل انسان نائم لا بالضرورة و
وجودیه لا دائمه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را حاصل باشد بطریق دوام چون کل انسان
نائم لا دائما مطلقه عامه قضیه را گویند که محمول او مر موضوع را حاصل باشد بعد از بیان کیفیت
حصول چون کل فرس صاهل بالاطلاق العام ممکنه خاصه قضیه را گویند که هر دو طرف محمول ضروری
نباشد مر موضوع را چون کل ذهب ذایب بالامکان الخاص لا ذوایات ممکنه عامه قضیه را گویند که
طرف مخالف او ضروری نباشد مر موضوع را چون کل ذهب ذایب بالامکان العام لا دوام ضروری
نیست مر موضوع را **فصل** قضیه شرطیه بر دو نوع است یکی شرطیه متصله دوم شرطیه منفصله
شرطیه متصله قضیه را گویند که حکم کرده در او ثبوت متعلق بشرط باشد چنانکه گوئیم ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود این را متصله موجبه گویند و اگر گوئیم لیس ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود این را
متصله سالبه گویند و جزء اول را در متصله مقدم گویند و جزء دوم را تالی شرطیه منفصله قضیه را گویند که
حکم کرده در او بعناد میان دو چیز چنانکه گوئیم العدد اما زوج و اما فرد و قضیه منفصله بر سه نوع است
یکی مانعة الجمع والخلو یعنی قضیه که حکم کرده در او بامتناع اجتماع و ارتفاع چنانکه نظایر آن در عدد گفته آمد
دوم مانعة الجمع یعنی قضیه که حکم کرده در او بامتناع اجتماع نه امتناع از ارتفاع چنانکه گوئیم هذا اللون

اما سواد و اما بیاض و سیم مانعة الخلو یعنی قضیه که در او حکم کنی بامتناع خلو از ارتفاع نه امتناع از اجتماع چنانکه گویند هذا اما لا شجر
و اما لا حجر **فصل** تناقض عبارت است از اختلاف دو قضیه در سلب و ایجاب که یکی صادق و دوم کاذب و شرط
تناقض اتحاد است در موضوع و محمول زیرا اگر چه گویند زید عالم است و دیگر زید عالم نیست و مراد از این شخص است جز
زید اول تناقض نباشد و همچنین است اگر از یکی علم فقه باشد و جای دیگر منطق هم تناقض نباشد
و دیگر شرط تناقض اختلاف در کم یعنی در جزئیه و کلیه محصورات **فصل** تقابل عبارت است از امتناع
میان دو چیز در یک محل و یک زمان و از یک جهت و اقسام تقابل چهار است یکی را تضایف گویند چون صانع
و مصنوع دوم را تضاد گویند چون سواد و بیاض سوم را تناقض گویند چون وجود و عدم لا وجود چهارم را
ملکه گویند و عدم گویند چون حرکت و سکون **فصل** عکس عبارت است از آنچه محکوم علیه را محکوم
بکنند و محکوم به را محکوم علیه با بقاء سلب و ایجاب در صدق و کذب و عکس قضیه موجبه جزئیه آید چنانچه اگر
آن قضیه را گویند که کل انسان حیوان و یا بعض العالم انسان عکس چنین باید گویند بعض الحیوان انسان و بعض
الانسان عالم محمول قضیه احتمال عموم دارد و سلب جزئی و عکس سالبه کلیه کلیه آید چنانکه این قضیه اگر لا شیء من
الانسان بحجر عکس کنی گویند لا شیء من الحجر بانسان که هیچ چیز از حجر انسان نباشد اما سالبه جزئیه عکس نتیجه ندهد
زیرا که این قضیه صادق است که بعض الحیوان لیس بانسان و عکس او که بعض الانسان لیس بحیوان باشد این صادق نیست
پس معلوم شد که عکس سالبه جزئیه نباشد **فصل** عکس نقیض عبارت است از آنچه نقیض محکوم علیه را
محکوم به کنی و نقیض محکوم به را محکوم علیه کنی با بقاء صدق و کذب چنانکه اگر خواهی این قضیه را کل انسان
حیوان عکس نقیض کنی گویند کل لا حیوان لا انسان **فصل** بدانکه در اصطلاح اهل منطق اگر استدلال
از عام بر خاص کنند آنرا قیاس گویند چنانکه گویند کل انسان حیوان و کل حیوان حساس نتیجه آید که کل انسان
حساس اگر از خاص بر عام استدلال کنند آنرا استقرا گویند چنانکه حیوان را می بینیم که بهنگام مضغ فک

اسفل را

اسفل را می جنباند حکم کنی که جمله حیوانات در هنگام مضغ فک اسفل جنبانند و اگر از خاص بر خاص استدلال کنند آنرا
تمثیل گویند چنانکه گویند حجره حادث است زیرا که جسم است پس فلک نیز حادث است زیرا که جسم است **فصل**
قیاس بر دو نوعست یکی اقترانی دوم استثنائی اقترانی قیاسی را گویند که نتیجه آن قیاس و نقیض نتیجه در مقدمات
قیاس مذکور نباشد چنانکه گویند کل انسان حیوان و کل حیوان حساس فکل انسان حساس و این قضیه یعنی کل انسان
حساس در مقدمات قیاس مذکور نیست و استثنائی قیاسی را گویند که نتیجه یا نقیض نتیجه در مقدمات این قیاس مذکور
مذکور باشد چنانکه گویند اگر این شخص از انسان است حیوان باشد و انسان است پس حیوان باشد
و یا چنین گویند که او حیوان نباشد منتج است پس انسان نباشد **فصل** اول مقدمه قیاس را صغری
گویند و مقدمه دوم را کبری و موضوع نتیجه را اکبر و آن لفظ که در هر مقدمه مکرر باشد آنرا اوسط گویند چنانکه گویند
کل انسان حیوان و کل در این حیوان حساس فکل انسان حساس مثال آنرا اصغر گویند و حساس را اکبر و
حیوان را اوسط و آن مقدمه که در وی انسان است آنرا اصغر گویند و آنکه در وی حساس است کبرا
فصل قیاس اقترانی چهار شکل است اول آنکه اوسط محمول باشد در صغری و موضوع باشد
در کبری چون کل انسان حیوان و کل حیوان حساس و شکل دوم آنکه اوسط محمول باشد در صغری و
کبری چون کل انسان حیوان و لا شیء من الجماد بحیوان فلا شیء من الحیوان بجماد
و سیم اوسط موضوع باشد در کبری و صغری چون کل انسان حیوان
و کل انسان ناطق فبعض الحیوان ناطق و شکل چهارم آنکه
اوسط موضوع باشد در صغری و موضوع باشد در
کبری چون کل انسان حیوان و کل ناطق انسان
فبعض الحیوان ناطق والله اعلم
تمام

کتاب مرآت المحققین

در معرفت نفس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بیحد و ثنای بیعد حضرت ذو الجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب بر چشم اهل بصیرت تابان است قوله تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد خضرای افلاک تا حضیض مرکز غبراء خاک جمله آیات و دلایل هستی اوست لقوله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب بلکه هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست لقوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و ذرات قطرات سحاب و اعداد احجار کبار جمله در تسبیح حضرت او اند قوله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم و صلوات فراوان بر جان پاک انبیاء و رسل علی الخصوص بر شفیع مقبلان و مهتر و بهتر پیغمبران پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی صلی الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات باد که خلق را از تیه ضلالت و وادیه جهالت بواسطه انوار هدایت خلاص گردانیده و معرفت نفس حق را بیانی کرد کما قال امیر المؤمنین و امام المتقین مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام من عرف نفسه فقد عرف ربه و بر جان آل و اولاد و یاران او و سلم تسلیما کثیرا **اما بعد** بدانکه این مختصری است در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن لقاء حق تعالی بواسطه دانستن صنایع و بدایع و عجایب قدرت او در عالم ظاهر و باطن و شناختن آیات و بینات او در آفاق و انفس و این کتاب را مرآت المحققین نام نهاده شد بجهت آنکه مرآت آینه باشد و خاصیت آن آن باشد که چون کسی را در باصره قصور باشد و هوا روشن بود و آینه مصقول باشد او چون در وی نگرد خود را مشاهده تواند کرد که او چه صورت است خود را تواند دید و چون کسی را نیز استعداد

پاک باشد

پاک باشد و قابلیت و استعداد بود چون این کتاب را مطالعه کند بدین مصابیح خود را بشناسد و از خودشناسی بخداشناسی برسد چنانکه مذکور شد من عرف نفسه فقد عرف ربه و بتحقیق بوحدانیت حق تعالی تواند رسید و لقای او را در هر ذره از ذرات عالم مشاهده تواند کرد و بواسطه این نور از نابینائی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و از ضلالت بسیار نجات تواند یافت و از چشمه آب حیات جاودانی آب زندگانی جاودانی تواند نوشید و این کتاب مختصر مبنی بر هفت باب است

باب اول در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوتهای ایشان و خادمان ایشان بدانکه نفس طبیعی عبارت از قوتیست که اجزای جسم را نگذارد که از یکدیگر متلاشی شود یعنی از هم پاره پاره جدا شود و نفس طبیعی را دو خدمتکار است که یکی را خفت گویند و دیگر را ثقل و خفت عبارت از قوتی باشد که مایل محیط بود باشد و ثقل بر عکس آن و نفس نباتی عبارت از قوتی باشد که او جسم را در طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتی باشند و نفس نباتی را بغیر از ایشان هشت خادم دیگر باشد چون قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و نامیه جاذبه قوتیست که غذا را از ظاهر جسم بباطن جذب کند و ماسکه قوتی را گویند که آن غذا را نگاه دارد و هاضمه قوتی را گویند که از غذا آنچه کثیف باشد آنرا از جسم بیرون کند چنانکه از درختها چیزها بیرون آید که آنرا صمغ گویند و مصوره آنرا گویند که غذا را همرنگ جسم گرداند و مولده آنست که از جسم غذا هرچه لطیف باشد جمع کند تا از آن مجموع مثل آن جسم گردد چنانکه در نباتات آنرا تخم گویند و در حیوانات نطفه خوانند و نامیه آن باشد که جسم را در بزرگ شدن مدد کند و این هر دو نفس با این مجموع قوتها که ذکر کردیم همه خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم باختیار او حرکت کند و چیزها بحس دریابد و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر باشد چنانکه ده حواس

وقوۀ غضب و شهوة و دیگر غضب که دوازده باشند و ازاین ده حواس پنج ظاهراند چون چشم و بینی و گوش و دهان و زبان
و دست و پنج در باطن اند چون حس مشترک و خیال و وهم و ذکر و حفظ تا بیان حواس عشره و غضب و شهوة
و چگونگی احوال ایشان و بیان خادمان نفس انسانی ۳ اکنون بدانکه نفس طبیعی با خادمان خود غلام نفس — بیان کنیم
نباتی است و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانی است و نفس حیوانی با خادمان خود خادم نفس
انسانی است پس جمیع این نفسها و قوتها که بیان کرده شد خادمان نفس انسانی اند و نفس انسانی را
بغیر ازاین خادمان خادمان بسیارند و اما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد بعد ازبیان خواص حواس
ظاهر و باطن و قوۀ شهوة و غضب بیان کرده شود تا بر طالبان حق این راه روشن و عیان گردد تا بعلم
الیقین و عین الیقین حق کرا اعلام است اشناسند و دیگر بدانکه این پنج حواس ظاهر هریکی را کاری و شغلی
مخصوص است که دیگری آن شغل و کار نیابد و از دیگران قاصر است چنانکه کار قوۀ باصره آن است که
اشکال و الوان ادراک کند و فرق میان سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و دوری و نزدیکی و کوتاهی
و درازی و نور و ظلمت تواند کرد و دیگر حواس دیگر ازاین کار عاجزاند سامعه و کار حس سمع ادراک
اصوات یعنی آوازها را ازیکدیگر فرق کند و بشناسد و نغمها بواسطۀ او توان دریافت و حواس
دیگر ازاین شغل عاجز باشند شامه بوهای خوش و ناخوش ازهم فرق میدهد و این شغل با و خصوص است
ذائقه حس ذائقه میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و خوش و ناخوش فرق تواند کردن و غیر او
نتوانند لامسه و حس لامسه در همه اعضا باشد الا در دست بیشتر باشد و وجود نرمی و درشتی و گرمی و سردی
و تری و خشکی و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای دیگر که ظاهر است ادراک تواند کرد و ازاین تقریر روشن
شد که حواس هریک از کار یکدیگر عاجزاند چنانکه از چشم کار گوش نیاید و از گوش کار چشم
و از ایشان کار ذائقه و از ذائقه کار لامسه و از لامسه کار ذوق و جمله را برین قیاس باید کرد و در

الموضع

الموضع بمقدار گنجایش است ازاحوال حواس ظاهر اما بیان حواس باطن آنکه یکی ازایشان حس مشترک است و او
در مقدم دماغ است و اورا از برای آن حس مشترک خوانند که از برای آنکه چون چیزی بدو چشم ادراک
کنیم صورت آن چیز در حس مشترک یکی نماید و اگر کسی را در حس مشترک خللی باشد آنکس یک چیز را دو بیند چه آنکه
مثلاً یک چشم را احساس توان کرد چنانکه اگر آن چشم با آن چشم یکی با آن چشم دیگر توان دید مقصود
پس اگر حس مشترک این دو صورت را با یکدیگر جمع نکند همه کس یک چیز را دو چیز بیند همچون احول و چون
ظاهر شد که بدو چشم یک چیز را احساس میکنیم با وجود آنکه هر دو چشم علیحده آن چیز را ادراک می کند روشن شد که
چون صورت آن چیز در حس مشترک نقش گرفت یک چیز یکی مینماید باین معنی نام این حس مشترک است
معنی دیگر آن است که او در آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن هر چیزی که از حواس ظاهر معلوم
می شود اول بوی میرسد بعد ازان بدیگر حواس باطن و هر چیزی که از باطن بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن
بوی رسد بعد ازان بحواس ظاهر رسد از اینجهة این را حس مشترک گویند و ازاین تقریر معلوم شد که
۷ و کار خیال آن است — کار و عمل او در میان چه چیز است و از حواس باطن یکی خیال است ۲ که چون از حواس ظاهر چیزی معلوم شود
و یا شخصی دیده شود بعد ازان خیال آن صورت را می بیند بی آنکه آن صورت آنجا باشد چنانکه کسی شهری را
دیده باشد و رفته باشد بجای دیگر هرگاه که خواهد آن شخص را یا آن شهر را تصور کند تواند کرد بی آنکه چشم آن
شخص و آن شهر را ببیند پس کار خیال آن است که ادراک معنی کند از صورتها و خیال که حقیقت چون کاتبی
بود معنی را از صورت جدا کند یعنی تا کسی لفظی نگوید در سخن معنی حاصل نگردد و کار آن معنی را بکتابت
بدیگری تواند رسانید بی آنکه الفاظ و اصوات در میان باشد پس خیال نقش چیزها بمردم رساند بی آنکه
چیزها در میان باشد بشرط آنکه چشم یا یکی از حواس ظاهر آنرا دیده و معلوم کرده باشند یا شنیده باشند
یا امثال آن تصورها ادراک کرده باشند و یکی دیگر از حواس باطن وهم است و کار وهم آن است که چیزها

دیده یا ندیده راست یا دروغ نقش نبندد خواه آنچه را در عالم خارج صورتی باشد خواه نباشد و وهم ادراک
آن چیزها کند مثلا چنانکه مردم خواهند که هزار آفتاب تصور کنند با وجود آنکه هیچ از یکی بیش نیست و هزار ارزن
در عالم توهم کند از سیماب با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت و زر و فیروزه توهم کند و خیال
آنکه غیر واقع بود لیکن ظهور در حیوانات غیر از انسان بکار قوه عقل است چنانکه بره گوسفند مادر خود را
بقوه آن شناسد و در رمه گوسفند با وجود آنکه مانند مادرش صد گوسفند دیگر باشد و در دشمنی گرگ
و دوستی چوپان را هم بدین قوه احساس تواند کرد و این قوه وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته اند و گویند
جمله قوتها که بیان کرده شد همه مسخر مردم شدند الا وهم که مطلقا مسخر نشد چنانکه جمله ملائکه آدم را
سجده کردند مگر ابلیس سجده نکرد و قوه وهم هرگز از دروغ گفتن و چیزها انکار نمودن باز نیاید و چنانکه
و آنکه حضرت مصطفی علیه السلام فرموده که هر آدمی که از مادر بزاید او را شیطانی همزاد باشد آن
یعنی قوه وهم است که شیطان آدم است تا دانی صدق صدق رسول الله و حس دیگر از حواس باطن فکر است
که آن قوتی است تابع عقل که او را ذاکره و متفکره گویند و اگر در فرمان وهم باشد او را متخیله گویند و کار
این قوه آن باشد که هرچه از حواس ظاهر و باطن در قوه حافظه متمکن شده باشد او آن چیزها را
مشاهده کند و او بحقیقت چون خواننده است که لوح در پیش خود نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور باشد
میخواند و حس دیگر از حواس باطن قوه حافظه است که او چون لوحی است که هرچه از حواس ظاهر و باطن
باو رسد نقش همان چیزها را همچنان نگاه دارد و چون لوحی است دانا و از آن نکات است که چون مردم
یکبار یا بیشتر یکدیگر را ببینند و بعد از آن مدتی رفت که یکدیگر بهم برسند و همدیگر را بشناسند بجهت آنکه
که چون در اول یکدیگر را رسیده اند نقش صورت ایشان در قوه حافظه منقش شده یعنی نوشته شده
چون بار دیگر بهم رسند تذکره آن نقش اول را که در حافظه است با این نقش که در کرت دوم نوشته شده

برابر کرد

برابر کرداند و بدانند که این شخص را بار دیگر پیش از این دیده است بدین قوه او را شناخت پس قوه حافظه چون
لوح شد و قوه ذاکره چون خواننده و قوه خیال چون نویسنده و قوه وهم چون شیطان و حس مشترک چون در
باد که هرچه از این جویهای آب در آید آنجا جمع شود و حس مشترک را بنطاسیا نیز گویند و در این مقام ذکر
حواس انعقاد کرده است اکنون بدانکه قوه غضب و شهوت چیست هر حرکت که از برای دفع مضرت
یا غلبه کردن بر غیر در حیوان حاصل شود آنرا غضب خوانند و هر حرکت که از برای جذب منفعت یا طلب لذت
در حیوان پدید آید آنرا قوه شهوانی خوانند و معنی ایشان از اینجا معلوم شده باشد و در این مختصر انعقاد کنیم
بود اکنون بدانکه این جمله حواس و قوتها و نفسها که بیان کرده آمد همه خادمان نفس انسانی اند و او را
غیر از این خادمان یعنی نفس انسانی را دو خادم دیگر است که یکی را قوه عقل نظری میگویند و دیگری را قوه عقل
عملی و مثال قوه عقل نظری چنان باشد که کسی خواهد عمارتی بسازد اول نظر عمارت تصور کند که مثلا
با اول تصور سرای و کوشک و غیره کند که چون خواهد بود و چند طاق و رواق و ایوان و دالان خواهد
بود و این کار را مخصوص بعقل نظری است و بعد از آن چنانچه عقل نظری تصور کرده باشد عقل عملی آنرا از
قوه بفعل آورد و جمله صنعتها و پیشها در عالم که خوردنیها و پوشیدنیها و منفعتهای بودن از ایشان
و سایر اینها و امثال اینها باشد از باغ و راغ و غیرها همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری حاصل
گردد و از فرمان برداری عقل عملی مر عقل نظری را پس از اینجا معلوم شد که عقل عملی خادم عقل نظری است و این
هر دو خادم نفس انسانی اند **باب دویم** در صفت آفرینش موجودات بدانکه اول چیزی که
حق تعالی بیافرید عقل بود لقوله صلعم اول ما خلق الله العقل و عقل را سه معرفت داد اول معرفت شناخت
خود دویم معرفت شناخت حق سوم معرفت احتیاج او بحق و از هر معرفت چیزی در وجود آمد و از معرفت
حضرت حق عقل دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس پیدا شد ۲ و از عقل دوم همین سه معرفت

درشتیها و طاقها و رواقها و غ

پیدا شد و از آن هم سه معرفت دادم بر آن طریق عقل و نفس و جسمی دیگر نیز پیدا شد و از آن هم سه معرفت دادم نطاقی
تا نه مرتبه نه عقل و نه[2] جسم پیدا آمد و آن نه جسم نه فلک اند و نه نفس نفوس فلکی و نه عقل عقول افلاک پس فلکی را
عقل و نفس و جسمی است و آن نه فلک اول را عرش خوانند و فلک الافلاک و جسم کل و فلک محیط[3] و فلک اعظم نیز
گویند و فلک دوم را کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز گویند و فلک سوم را که در زیر اوست
فلک زحل خوانند و فلک دیگر را که چهارم فلک است فلک مشتری گویند و دیگر را که فلک پنجم است فلک مریخ
و ششم را فلک شمس خوانند و دیگر فلک را فلک زهره خوانند و دیگر را فلک عطارد گویند و دیگر را فلک قمر
گویند و عقل فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور خوانند و بعد از این افلاک عناصر اربعه
اند که از امتزاج ایشان پیدا آمده اند یعنی آتش و هوا و آب و خاک و بعد از این با مراتب هم کواکب و افلاک
و عناصر در هم آمیخته شد و از امتزاج و ازدواج ایشان موالید ثلاثه پیدا شد یعنی معادن و نبات و حیوانات
بعد از این مجموع انسان پیدا آمد و هر چیزی که در این عالم پیدا شود از جمله تاثیر کواکب و افلاک و عناصر است
با مر حق تعالی مسخرند[2] و کواکب بندگان و کارکنان حضرت الهی اند که شب و روز مسخر او بنده و فرمان او کار
میکنند کقوله تعالی و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنان است که اول کره آتش پس کره هوا
در جوف او پس آب پس خاک و دلیل بر زبر کره آتش آنکه آتش را میل بطرف بالاست چنانکه از چراغها
و شمعها و غیرها مشاهده میکنیم که آتش همه وقت مرتفع میشود و میل بالا میرود و هوا را امکان بالای آب است
و دلیل که اگر مشکی را پر از باد بکنی و بزیر آب بری قرار نگیرد و بر بالای آب آید و آب بالای خاک است
و دلیل آنکه سنگ و کلوخ را چون بر بالای آب بنهی قرار نگیرد و در ته آب برود پس از آنکه عقل کل تا کره خاک
مجموع طریق مبدء است و از خاک تا انسان یعنی از معادن و نبات و حیوان از این طریق معاد خوانند
پس بدانکه نور الهی و فیض نامتناهی سبحانه از عالم ارواح یعنی از نور عقل عقول عالم عقول بنفوس و از نفوس با افلاک فایض

بگردد

[2] و نه نفس ع
[3] که محیط بر افلاک است ع
[2] و این همه بحکم او است ع
پس ع

میگردد تا بجایگاه کره خاک این را مبدء گویند بعد از آن معاد و رجوع میکند از معادن به نبات و از نبات بحیوان و از
حیوان با نسان و از انسان کامل که حضرت الهی متصل میگردد و همان نور باشد که اول از آنجا آمده باشد
و بر آن نیام تم گذشته و باز بمقام اول خود رفته کقوله تعالی[2] یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة و کما قال کل شیء
یرجع الی اصله و باشد که عناصر اربعه تبدیل صورت کنند و بصورت یکدیگر بر آیند چنانکه آتش امکان دارد که
صورت آتشی رها کند و بصورت هوا بر آید و هوا نیز بتدریج صورت آب گیرد و آب نیز هم در صورت خاک
گیرد[3] و جمله عناصر اربعه بدین طریق از صورتی بصورتی دیگر نقل میکنند تا بصورت اصلی خود باز گردند و این تبدیل
صورت عناصر را استحاله خوانند و بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک است و هوا گرم و تر و آب سرد و تر
و خاک سرد و خشک پس هوا در گرمی با آتش یکی باشد و خاک با آتش در خشکی یکی باشد پس چون خشکی آتش
به تری هوا مبدل گردد آتش گرم و تر شود و هوا شود و چون گرمی هوا بسردی آب بدل گردد هوا آب شود و چون
تری آب بخشکی خاک مبدل گردد آب خاک شود و چون سردی خاک بگرمی آتش مبدل گردد خاک آتش شود
شاید که این مرتبه استحاله از طرف آتش شود یعنی آتش هوا و هوا آب و آب خاک و خاک آتش شود و بطریق
مبدا خوانند و شاید که بر عکس اول شود یعنی خاک آب و آب هوا و هوا آتش[4] و این طریق را معاد خوانند
اکنون بر استحاله دلیل گوییم تا طالبان حق را راه روشن شود و آثار قدرت او روشن شود اول دلیل که گرم
اگر آتش که افروخته شود هوا شود که تنه بزرگی صنایع ایزد در این باب شمعها و چراغها روشن که چون
شعله آنها را بطرف بالا میرود هوا می شود و در شب این معنی بغایت روشن است و بطریقی که خشکی خاک
تری آب بدل کند و آب خاک شود و هوا به سردی آب برگرمی هوا مبدل شود هوا شود و تری هوا بخشکی
گردد و هوا آتش شود اگر آتش هوا نشود بایستی که از هر شمع و چراغ خطی روشن متصل بالا کشیده در میان هوا
تا بکره آتش پیوستی اما چون آتش و هوا در گرمی شریک اند و در تری و خشکی ضد یکدیگر و خشکی آتش این

[2] کقوله النار الجوهر و نار ثم ع
[3] و خاک نیز بتدریج صورت آتش گیرد ع
[4] و آتش خاک شود ع

۲ و آتش هوا میگردد

شعلها نیست بلکه بخاری است هوا را که در او آتش گرفته است چون آتش چراغها و غیره که بخاری او متبدل میشود و این تجزیه کوشش
نزد اهل بصیرت و عقل واضح است اما بیان آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل بهار و تیرماه بامداد که مردم بر سبزه
بیایند سبزه تر شده باشد و آنرا شبنم خوانند و آن هوا باشد که آب شده در سبزه گاه سبب آنکه هوا با آب
در تری شریک است و در گرمی و سردی از یکدیگر جدا شوند چون گرمی هوا سبب سردی متبدل گشته آب شده
آب خاک چنان میشود که چون باران بسیار در زمین رود اول قطره آب که بر زمین چکد تا پیدا نشود
آب خاک میشود اما چون قطرات باران بسیار شود آنگاه زمین گل شود و دیگر آب خاک گردد و دیگر
بیان آنکه خاک آتش میشود آنست که نباتات مرکب اند و در ایشان خاک بیشتر است و چون آتش در هیزم
افتد بعضی از اجزای عناصر اربعه هیزم آتش شود و بعضی دود و بعضی خاکستر و دلیل آنکه چون هیزم
بسوزند چون سوخته شود چون نظر کنی اندک خاکستر مانده باشد باقی یا آتش و دود شده بدر رفته
باشد و در بعضی شهرهاست که هیزم آن قوم سنگ است و از آن سنگ بعضی آتش میشود و از آن بعضی
حقیقتا و اما در قوله فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة و دلیل استحاله عناصر روشن شد و در این کتاب
انقدر کفایت است از احوال عناصر هر چند که لطایف و بدایع و غرایب و عجایب حضرت عزت را
نهایت نیست

باب سیم در بیان واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود بدانکه هر چیزی که
عدم او ضروری باشد او را ممتنع الوجود گویند و هر چه وجود او ضروری باشد او را واجب الوجود گویند و هر چه نه وجود و نه عدم
او ضروری نباشد ممکن الوجود گویند اکنون بدانکه هر چه موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
جهت آنکه موجود یا در وجود خود بغیری محتاج است یا نیست اگر در وجود بغیری محتاج نیست او را واجب الوجود خوانند
چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود خود بغیری محتاج است او را ممکن الوجود گویند و اینجا اثبات واجب الوجود
ظاهر شد جهت آنکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از غیری باشد و هر گاه ... بغیر منتهی میشود

چون نبات و حیوان و غیره

بواجب الوجود

بواجب الوجود دیگر آنکه تا واجب الوجود ثابت نشود ممکن الوجود را ممکن الوجود نتوان گفت یعنی تا اول محتاج الیه ثابت نشود
نتوان گفت که فلان چیز محتاج است و ممکن الوجود اگر در بقا در وجود محتاج نباشد بغیری او را جوهر گویند
و اگر محتاج باشد او را عرض گویند و مراد آنکه بقا در وجود غیر وجود است جهت آنکه ما کسی را می بینیم که یکسال تا ده
سال پیش نماند و دیگری تا صد سال بماند و هر دو در وجود شریک اند جهت آنکه در حال حیات هر دو صادق است
که موجود اند اما بقای وجود این تا صد سال است و بقای وجود آن دیگر تا ده سال است پس معلوم شد که
بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهر باشند یا عرض و جوهر بر پنج قسم است اگر جوهر محل جوهر
دیگر است آن محل را هیولی گویند و آن حال را صورت و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم گویند و اگر
از این اقسام ثلثه نباشد آنرا جوهر مفارق خوانند و جوهر اگر در اجسام متصرف باشد تصرف آنرا
نفس و اگر نه او را عقل خوانند و اگر میان عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد آنرا عقل اول خوانند و عقل
کل و اگر در میان عقل و عقل دیگر نباشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در دو طرف او عقول باشند آنرا
عقل متوسط خوانند و نفس اگر در اجسام بسیطه متصرف باشد آنرا نفس کل خوانند و جسم یا بسیط
باشد یا مرکب و بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و اگر از عناصر باشد او را مرکب خوانند
و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی همچون افلاک و سفلی چون عناصر و علوی یا منیر باشد یا
نباشد اگر منیر باشد آنرا کوکب گویند و اگر نباشد افلاک خوانند و نفس اگر در اجسام مرکبه متصرف
شود و آن جسم را نشو و نما نباشد و حس و حرکت نباشد آنرا معادن خوانند چون زر و نقره و لعل
و فیروزه و آنچه بدینها ماند و اگر نشو و نما باشد و حس و حرکت نباشد آنرا نبات خوانند مثل درختان
و گیاهان و اگر حس و حرکت باشد آنرا که نطق نباشد حیوان گویند و اگر نطق باشد انسان خوانند
و در جماد نفس طبیعی غالب است و در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در انسان ناطقه و این نفسها نفس فلکی و عرش ... است

بفلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد دیگر بدانکه

۲ تدبیر

نه قسم است و جوهر را با نه عرض جمع کنیم ده شود یکی جوهر و نه عرض و این مجموع را مقولات عشره خوانند و
چنین جمع آمده است **رباعی** از مقولات اگر بپرسد ای دل کسی؛ در جواب او بگو در مثال این
ودل؛ جوهر است و کم و کیف است و مضاف و متی؛ باز وضع و این و پس ملک ان یفعل و ان ینفعل
و در این مقام از احوال اعراض ابتدا کرده است پس جوهر بر پنج قسم است عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت و جسم
دو قسم است مرکب چون معادن و نبات چون درختها و سبزها و حیوان چون جانوران و انسان و آدمیان و
جسم بسیط چون افلاک و عناصر و آنچه اثبات مجموع اوشان است **رباعی** اول ز مکونات عقل و
جان است؛ وانگه پس از آن نه فلک گردان است؛ زانچه چو بگذری چهار ارکان است؛ پس معدن و
پس نبات و پس حیوان است؛ دیگر مراتب مرکبات میان معدن و نبات متوسط است که آن را
مرجان خوانند یعنی بشکل و صلابت همچو سنگ و لیکن در دریا بر می آید و همچون نبات از میان آب
سر برمی آید چون از آب بیرون آید باد بر وی وزد خشک می شود و همچو سنگ سخت شود و متوسط میان نبات و حیوان
درخت خرما است که چند خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه مذکر و مونث در حیوان هست درخت خرما را نیز هست
و همچنانکه حیوان مذکر و مونث با هم نزدیک نشوند بچه پیدا نشود درخت خرما نیز تا نر او را با ماده او نرسانند
بار ندهد و دیگر آنکه چنانکه حیوان را اگر سر ببرند هلاک شود درخت خرما نیز چون سرش ببرند دیگر
سبز نشود و متوسط میان انسان و حیوان نسناس است اما آنچه ظاهر است که مردم بر آن مطلع شوند کپی است
یعنی بوزینه که او را همیون خوانند که همه اعضای او به مردم ماند الا موی و دم که حیوانات را این متوسط را
برای آن بیان کردیم که حکمت و قدرت خود آفریده تا بدانند که هر یک اشیا در مرتبه اعلی خود و نهایه مرتبه
اسفل خود ظاهر گردانید تا انتهای مراتب ایشان که سلسله موجودات است بدانند و کمال قدرت خالق سبحانه معلوم
کنند الحکمة تبارک و تعالی؛ دیگر چون کواکب با امر حضرت واهب العطایا حرکت کردند عناصر را در هم سرشتند

و دیگر چیزها هست که در این مقام جای آن نیست نسخه

تا معادن پیدا شد

تا معادن پیدا شد آنگاه نباتات پیدا شد برای غذای حیوانات پس حیوانات پیدا شد آنگاه چون
نباتات و حیوانات بکمال رسید انسان پیدا شد و این معنی را در مقام خود روشن تر از این بیان
کنیم ان شاء الله تعالی **باب چهارم** در آنکه حکمت آفرینش چه بود و آنکه حق تعالی مردم را بجهت آن آفرید
تا او را بشناسند و پرستند لقوله تعالی و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون یعنی نیافریدم جن و انس را
مگر آنکه حضرت عزت ما را بشناسند و در حدیث چنین آمده است که داود نبی علیه السلام از حضرت الهی سؤال کرد که
الهی چه حکمت بود که عالم و آدم آفریدی خطاب آمد که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق یعنی
شیخ فرید الدین عطار در نظم آورده **مثنوی** ز رب العزه اندر خواست داود؛ چه حکمت بود کامد
خلق موجود؛ جواب آمد که تا این گنج پنهان؛ که آن مایم شناسند ایشان؛ تو از بهر شناسائی
گنجی؛ نکلفی بس فزود آری بر گنجی؛ چون معلوم شد که حق تعالی مردم را بجهت معرفت خود آفریده است
هر آینه با نشان داد که اشیا را قابلیت و استعداد آن داد تا بدان او را بشناسند و الا مردم بی استعداد
حق را نتوانستند شناخت و حضرت حق را بدیدن و دانستن در باطن و آیات آثار قدرت او
در آفاق و انفس توان شناخت و مردم را همیشه بود که در قعر دریا و عروق جبال در روند و آثار
قدرت و آیات او در عالم علوی و سفلی مشاهده نمایند یا بر افلاک بر آیند حقایق و دقایق و عجایب
و غرایب عالم اعلی را دریابند و در نفس عالم ملکوت روند و احوال ارواح و عقول و نفوس معلوم کنند
و بر تجلی صفات حضرت آگاه مطلع شوند و افعال تبارک و تعالی در ابداع و اختراع بشناسند پس اله تعالی
از غایت عنایت و کمال لطف بیکران هر چه در هر دو عالم آفریده بود از ظاهر و باطن و علوی و سفلی مردم را
بدان مثال آفرید و بهر صفتی که خود موصوف بدان صفت موصوف گردانید همچنانکه عالم را مسخر گرداند قدرت
تن آدم را مسخر روح گردانید تا مردم از ترکیب اعضا و ترتیب اجزای خود موصوف بر عالم علوی و سفلی

مطلع گردند و از دانستن صفات حق تعالی را بشناسند و از امر کردن روح ایشان مر بدن ایشان را فرمان روا باشند
ایشان در تن ایشان همچو خلیفه فرمان راندن حق تعالی است در عالم ملک و ملکوت و معنی این سخن را بشرح بیان کنیم
و محققان گفته اند که **رباعی** ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی * وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
هر چه در عالم هست * از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی * و حضرت رسالت پناه در این معنی خبر داده که ان
الله خلق آدم علی صورته صدق رسول الله

باب پنجم در مبدأ انسان و معاد انسان بدانکه تن مردم را اصل
از خاک است و خاک بواسطهٔ ادوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال عناصر صورت خاک را
بگذارد و بصورت نبات برآید و بعد از آن غذای حیوان شود آنگاه غذای انسان گردد و شاید که آن
نبات بتوسط حیوان غذای انسان شود و بالجمله آن غذا را در معده قوهٔ جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه
دارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه امعا دفع کند و این حالت
در معده باشد آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند و هر چه کثیف باشد ... شود یک قسم
رود و صفرا شود و قسم دیگر به سپرز رود و سودا شود و قسم دیگر بمثانه رود و بول شود و آنگاه آنچه لطیف
باشد بعروق رود و خون گردد و در عروق همین قوتها یکبار دیگر همان عملها کنند کثیف را از لطیف جدا
شود آنچه کثیف باشد از مسامها بیرون رود چون چرک گوش و فضلهٔ بینی و ناخنها و موهای سر
و اندام ... و چیزی دیگر بعرق و ... حمام بیرون رود و اگر چیزی از آن بماند علتها و دنبلها
و ... در وجود پیدا آید و آنچه لطیف باشد هر جزوی بعضوی رود که لایق آن باشد آنگاه قوهٔ مصوره
هر جزوی را هم رنگ همان عضو کند که موافق باشد و در حالت تصویر یک بار دیگر آن قوتها که گفتیم همان عملها
کنند و دیگر باره کثیف از لطیف جدا کنند و آنچه کثیف بود بتحلیل شود و آنچه لطیف باشد قوهٔ مولده
آن را از اصلاب جذب کند تا منی شود آنگاه که منی در وقت جفت برحم نقل کند و با نطفهٔ عورت جمع شود

که در معده گرد شوند آنگاه هر چه

و چند روز همچنان نطفه

و چند روز همچنان نطفه باشد بعد از آن صورت نطفه بگذارد و در صورت علقه برآید و چند روز علقه باشد یعنی همچون خون بسته
بعد از آن مضغه گردد یعنی چون گوشت خائیده و در وی چند روز چنان باشد آنگاه در وی عروق و عظام
و پوست و گوشت و سایر اعضا پدید آید و در چهار ماهگی روح حیوانی در وی در آید و متصرف شود و غذای او
خون بود و آن غذا از راه ناف بدو رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد و ماه دوم در
تربیت مشتری و ماه سوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در
تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت قمر و شاید که در ماه هفتم متولد شود و بماند و عمر طبیعی یابد و در ماه هشتم
اگر در وجود آید بقا نیابد چرا که ماه هشتم باز به تربیت زحل باشد و زحل سرد و خشک است و طبیعت
موت دارد و نحس اکبر است و در ماه نهم بیشتر بقا یابد که در تربیت مشتری باشد و مشتری گرم و تر و سعد اکبر است
بمزاج حیات که گرم و تر است و این طریقی که بیان کرده شد حقیقت حق تعالی در کلام مجید خود خبر داده بقوله تعالی و لقد
خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة
العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
بدان ای طالب ... خدا که چندین هزار هزار نبات خاک بگذارد تا یکی نبات شد و از چندین هزار هزار
نبات اندکی از سبزها و گلها و اشجار و اثمار خوراک یکی حیوان و انسان شود و از چندین هزار هزار
حیوان یکی جزو انسان شود و از چندین هزار هزار حیوان جزو انسان شده قطرهٔ منی شود و از
چندین هزار هزار قطرهٔ منی نطفه پیدا شود و از چندین هزار هزار نطفه منی یکی در رحم نقل کند و از
چندین هزار هزار نطفه برحم رسیده یکی متولد شود و از چندین هزار هزار مولود یکی بقا یابد و از چندین
هزار هزار بقا یافته یکی اسلام آورد و از چندین هزار هزار مسلمان یکی صاحب ایمان باشد که از شرع ...
چندین هزار هزار از اهل شرع یکی طالب شود و از چندین هزار هزار طالب یکی سالک شود و از چندین

هزار هزار سال سالک یکی جهد شود که او را اهل حق گویند و موحد گویند و مقصود از آنجمله وجودات همین است
کشف شخص باشد و باقی همه طفیل وجود اوست و در این معنی محققان گفته‌اند [2] **نظم** در صد هزار سال بروج و کواکب
از آسمان عشق بدین سان نتابد ره **شعر** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ؛ لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن ؛ ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک ؛ حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن ؛ ماهها
باید که تا یک مشت پشم از پشت میش ؛ صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن ؛ بدانکه چون سعی معلوم
کردی معاد نیز معلوم شد بحکم کل شیء یرجع الی اصله و چون شخص بعالم خود عود کند به مثل مردی باشد که
چون منازل معاد را قطع کردن آغاز کند خود را پیش از پیش بیند که همه طفل است و پیش از آن جوان
بوده و پیش از آن نوخاسته بوده و پیش از آن طفل بوده و پیشتر از آن در رحم بچه و پیش از آن مضغه
بوده و پیش از آن علقه بوده و پیش از آن نطفه بچه و پیش از آن غذای پدر و مادر بوده یا حیوانی یا نباتی
و پیش از آن عناصر [اجزای] بوده و پیش از آن جسم مطلق بوده و پیش از آن طبیعت مطلق بوده و چون سالک
بدین مقام میرسد و منازل اجسام را دانسته و بدین پایان حجاب را قطع کرده و حجاب ظلمانی را قطع کرده
و از هفتاد هزار حجاب که حضرت مصطفوی صلعم فرموده که میان بنده و حق تعالی واسطه است از نور و ظلمت
این است چون سالک تمام حجب ظلمانی را طی کند و رفع کند بحق رسد و واصل شود کما قال علیه السلام
اذا وصلوا اتصلوا و از اینجا معلوم میشود که روح غیر بدن است بجهت آنکه روح جمله منازل بدن بپیمود
و از یکدیگر جدا کرد و فکر و عقلا و آن راه بفکر گرفت و تحقیق آنکس دو چیز را از یکدیگر جدا کند آن
کس غیر آنچیز باشد پس معلوم شد که روح غیر جسم است و بدین معنی که روح غیر جسم است دلیل
و برهان بسیار است و انجا آنکه موافق باشد آنست که چون مردم بخواب رفته باشند نه چشم او
می‌بیند و نه گوش او می‌شنود و نه زبان او میگوید و هرچه خاطر بدن میکند از هیچ کدام خبر ندارد

[2] نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار

پس روح غیر بدن است دیگر در شهر دیگر است بخواب رفته و روح او در شهر دیگر می‌بیند و میگوید و در یک زمان در دو مکان
محال است که باشد پس روح دیگر باشد و جسم دیگر و روح در شهری که خود را دیده است خبر میدهد و میگوید
که چنین شنیدم و چنین دیدم و گاه باشد که آنچیزها او را بخاطر نباشد و اگر لذتی بوی رسیده باشد چون
بیدار شود البته آنحالات در خود دریابد و گاه باشد که شکر کند که نیکو بود که آن در خواب بود و گاه باشد که غم
خورد که کاشکی که از خواب بیدار نشدمی تا آن لذت از من فوت نشدی و جسم را خود
از این حالت هیچ خبر نبود پس معلوم شد که روح دیگر است و جسم دیگر و دلیل روشن‌تر آنست که باتفاق
روح ما همانست که در پنج سالگی بوده و جسم ما همان نیست بجهت آنکه جسم از آن مقدار که بود تغییر یافته است
که گاه باشد که فربه شود و گاه لاغر و گاه که مدتی جسم ما بزرگ چنین تغیر شده است اما روح آن است که بود بدلیل آنکه
بدن از عناصر اربعه موجود شده و بحکم قهر این چهار ارکان مختلف جمع آمده اند و این اجزاء بالطبع
جزوی دائما بکل خود که مقر اصلیست می‌آیند و بتدریج یک یک بکل خود میروند و دلیل آنکه اجزاء دائم بکل خود می‌روند
آنست که مردم گرسنه می‌شوند و گرسنه شدن ایشان از آن است که چون اجزا بکل خود روان شوند
و بعضی برفته جسم ضعیف شده و چون چیزی تناول کرده و بدل ما تحلل حاصل شد آن ضعف نماند و هرچه
تحلیل رفته بقدر آن از عناصر در بدن می‌آید بجهت آنکه غذای مردم یا حیوانی یا نباتی است و هر دو مرکب از
عناصر اربعه اند پس تحقیق آن اجزا که بدن ما را بوده است در پنج سالگی تحلیل رفته است و این اجزاء
که در شش سالگی است همه غیر آن اجزایی است که در سن پنج سالگی بوده که از غذا آن تحلیل بدل شده است
و مثال این چنین باشد که شخص مثلا خرگاهی بزند که چوبهای آن خرگاه همه سرخ باشد و در هر پنج
روز بیاید و یک چوب سفید بجای چوب سرخ بزند و سرخ را ببرد و بر در ایام چون نظر کنی خرگاه همچنان
بر پای باشد ولکن آن چوبهای سرخ خرگاه بچوبهای سفید مبدل شده [3] و این بحث در موضع خود بیان

سرخ را بردارد و چوب سفید بنهیم

[3] بدن ما نیز اگرچه بظاهر متغیر نشده اما در معنی این بدن بدل ما یتحلل است که جمع شده است و آنچه پیشتر بوده بتحلیل رفته و در این مختصر اینقدر کافی است

خواهد شد **باب ششم** بدانکه این عالم ما را چون مادر مهربان است مثلاً چنانکه مادر فرزند را کبار[?]
و آن غذاها که طفل نتواند خوردن مادر بخورد تا در بدن او شیر شود و لایق غذای طفل گردد و آنگاه
آن شیر را لذیذ در پستان خود بفرزند برساند عالم نیز همچو مادر است و عناصر اربعه را که ما نمی‌توانیم
خورد می‌پرورد تا لایق غذای ما شود از راه نبات و حیوان که دو پستان عالمند با بخورانند و ما در
حقیقت این ساعت در بطن مادر حکیمیم که عالم است و آنچه حضرت رسول ص فرموده است که السعید من سعد
فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه محققان چنین تاویل کرده‌اند و این معنی موافق این آیت است که من
کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا یعنی هرکه در این عالم نابینا باشد در آن عالم نابینا
باشد و مراد از این نابینائی ظاهر نیست باتفاق علما بجهت آنکه شاید که کسی در این عالم ظاهر اعمی باشد
و مؤمن باشد و عمل صالح کند حق او را در آخرت چشمهای روشن عطا کند پس معلوم میشود که مراد از این
نابینائی چشم معنی است یعنی اینجا هرکه بحقیقت خدا را نه بیند و نشناسد در آنجا نابینا و ناشناسا
باشد و حضرت رسول ص در این معنی فرموده است که کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون
تحشرون و عارفان نیز بنظم گفته‌اند **نظم** هرکه اینجا آشنای او نشد ؛ باز ماند تا ابد بیگانه وار
و این حرف ظاهر و روشن است که نابینائی مادرزاد را هیچکس معالجه نتواند کرد پس حالت ما بود اندر نابینائی
دو جهان این چنین باید که هنوز در شکم مادریم یعنی آمده اینجا تمام آنگاه که از این عالم برویم در شقاوت
و نابینائی سرمدی باشیم و از این نابینائی چیز از این نیست که کسی خود را نه بیند و نشناسد و حقیقت
خود را نداند و چون چنین باشد خدا را ندانسته و ناشناخته باشد خود را ندانسته و خدا را
ناشناخته چون حیوان زیرا که انسان و جمله پیغمبران بجهت این معنی آمده‌اند و مردم را بدین دعوت کرده‌اند
تا مردم را از این نابینائی شفا کرده‌اند و از خواب غفلت بیدار کنند پیش از آنکه از این عالم نابینا بروند

دانگاه

که آن عالم نیز خدا را نه بیند و نشناسد و هرکه خدا را در آنجا نشناخت کافر است نسخه

دانگاه معالجه هیچ سود ندارد و انبیا نیز بدین طریقه رفته‌اند و مردم را دعوت کرده‌اند و جهد کنند و براه خداشناسی
میبرند و دلالت میکنند و از این نابینائی خلاص میدهند و در این عالم خلق را خدا بین میسازند و خداشناس و
خدادان میگردانند بواسطه ریاضات و خلوات و معرفت نفس و عمل صالح لقوله تع فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا **باب هفتم** در برابر کردن تن آدمی با عالم چون
گفتیم تن مردم نسخه عالم است اکنون بدانکه تن مشابه زمین است و مشابه آسمان است و مشابه سال و
زمان است و مشابه شهر است که مکان است پس در این رساله بجهت آسانی طالبان این تشبیهات را
جداگانه بیان کنیم اول مشابهت تن مردم با زمین آنست که در زمین کوههاست و در تن انسان استخوانها
مانند آنست و در زمین درختهای بزرگ است موی سر و ریش مانند آن است و در زمین نباتات خورد است
موهای اندام مانند آن است و مجموع عالم هفت اقلیم است و در بدن نیز هفت اندام است یکی سر و دو دست
و شکم و پشت و دو پای و در زمین زلزله میباشد مردم را نیز عطسه مانند آنست و در زمین جویهای آب روان هست
و چشمها در بدن رگها و رودها مانند آنست و چشمهای عالم بعضی شور و بعضی تلخ و بعضی خوش و بعضی ناخوش
است در تن نیز چشمه گوش تلخ و چشمه چشم شور و چشمه بینی ناخوش و چشمه دهان شیرین و چشمه گوش از
آن تلخ است که اگر مردم در خواب باشد و حشرات خواهند که در گوش فرو روند چون تلخی گوش بایشان
رسد بازگردند تا مردم را هلاک نکنند اما چشمه چشم از آنجهت شور است که چشم مردم پر از پیه است
بی نمک باطل میشود اما چشمه دهان از آن جهت شیرین است تا قوه ذائقه در لذت باشد و طعم لذت را
دریابد و چشمه بینی از آن ناخوش است تا بوهای خوش را تمیز کند و از آن محظوظ شود و در ضمن این چشمها
حکمتهای الهی بسیار است اگر بتقریر تفصیل آن مشغول شویم تطویل انجامد اما مشابهت تن مردم با افلاک
آنست که در فلک دوازده برج است از حمل و ثور و جوزا تا حوت و در تن مردم نیز دوازده راه است

آفاق با انفس یعنی برابر کردن

دهن تلخ و شیرین باشد ع

از ظاهر بباطن چنانکه دو چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی و دهان و دو پستان و دو عورت و ناف و مقعد که
که آنها را منازل قمر میگویند چون شرطین و بطین الی آخره که اهل نجوم در تقویم ثبت مینمایند و در تن آدمی نیز بیست و
هشت مفصل است چنانکه در فلک سیصد و شصت درجه است و در تن مردم نیز سیصد و شصت رگ است چنانکه در
فلک هفت سیاره مشهور است مثل زحل و مشتری تا آخر و در تن نیز هفت اعضای رئیسه اند چنانکه مذکور شد
و چنانکه در فلک ثوابت بسیار است در تن نیز قوتهای طبیعی بسیار است چنانکه جاذبه و ماسکه و هاضمه و غیر ذلک
که قبل از این گفته شد چنانکه افلاک بر عناصر محیطات است تن نیز بر عنصر اخلاط اربعه محیطات یعنی بر صفرا
و خون و بلغم و سودا و غیر از این مشابهات بسیار است که لایق این مختصر نیست امّا مشابهت تن با سال آنست
که سال دوازده ماه است و در تن نیز دوازده راه است و سال چهار فصل است و در تن مردم نیز چهار طبع است
و سال مختصر است بر هفت روز که تن نیز مختصر است بر هفت اعضا و سال سیصد و شصت روز است که
تن سیصد و شصت رگ است و مشابهت جز این بسیار است امّا مشابهت تن با شهر آنست که در شهر اول پادشاه باشد
و بعد از آن وزیر و بعد از آن شحنه و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن رعیت و فتنه و محترفه چون حداد و مزدور
و درزی و کفش دوز و صناع و طباخ و غیرها و پادشاه را خزانه باشد و زندان و پیکان و جاسوسان با شبیه گران
کوی تن مانند شهر است و روح در وی پادشاه است و عقل وزیر وی و شهوت خراج خواه وی و شجاعت
و دیگر هر قوت مشابه صنعتی است و آلات دیگر مانند رعیت اند چنانکه اعضا هر چیزیکه آن نشان هستی دلیل
با پرتو اوست یا خود اوست بیان اکنون معلوم که کار افلاک و عناصر اربعه چیست در وجود آدم چنانکه
گوش کار افلاک و چشم کار آتش و بینی کار هوا و دهان کار آب و دست کار خاک و دلیل این نسبت را دلیل
بسیار است از آن جمله دلیل آنست که اگر افلاک نگردد از آب حیوان حاصل نشود همچنین گوش که کار افلاک است
اگر نباشد در دهان نطق حاصل نشود بجهت آنکه مادر زاد که کر آفریده شد از آنکه هر که حدیث از راه گوش نشنود

شونه واحبیه طرفه

ایام هفته باشد م

کو بجای م

برزبان بیاورد

برزبان بیاورد و بگوید از جهت آنست که هر گروه مردم آن زبانی که در کودکی شنیده اند از پدران زبان میگویند و آنچه نشنیده اند
نمیدانند چنانکه عرب هندی نداند و هندی عربی و فارسی نداند تا نشنوند و نیاموزند زبان یکدیگر نمیدانند
پس معلوم شد که تا کلام بسمع در نرود از زبان بیرون نیاید یعنی اگر گوش نباشد سخن نباشد مناسبت افلاک
با گوش این دلیل تحقیق شده و دلیل مناسبت چشم با آتش آنست که اگر آتش نباشد هیچ پخته نشود از
نباتات از زمین و بکمال نرسد همچنین اگر چشم نباشد از دست کتابت نیاید پس در عالم بزرگ بواسطه
افلاک آفتاب حیوان و نبات پیدا میشود و بواسطه آتش بکمال میرسند و این حالت بی هوا باشد همچنین
در عالم کوچک نیز بواسطه سمع و بصر و ذوق و لمس نطق و کتابت حاصل میشود و این نیز بی نفس بینی باشد
که اگر بینی نباشد نفس نتوان زدن و این حالتها میسر نگردد پس بدین مثال معلوم شد که گوش
کار افلاک و چشم کار آتش و بینی کار باد و دهان کار آب و دست کار خاک و همچنانکه از خاک
چیزها میروید و پیدا میشود از دست نیز چیزها پیدا میشود چون انواع خطوط و صنعتها که در عالم ظاهر است
اکنون بدانکه مراتب اعداد از چهار مرتبه بیرون نیست و آنرا آحاد و عشرات و مئات و الوف گویند و
بحکم انسان کار یک عدد است و حیوان کار ده عدد است و نبات کار صد عدد است و معادن کار
هزار عدد است چنانکه عدد یک کمتر از ده است انسان نیز نسبت با سایر حیوانات کمتر است و عدد ده چنانکه عدد ده
از صد کمتر است حیوان از نبات کمتر است و همچنانکه صد از هزار کمتر است نباتات از معادن کمتر است
و همچنانکه صد از ده زیاده است نبات از حیوان زیاده است چنانکه ده زیاده از یک است حیوان زیاده
از انسان است پس معلوم شد که آیات عالم بزرگ مطابق عالم کوچک است و کوچک موافق عالم بزرگ بحقیقت
یقین که عالم کوچک نسخه عالم بزرگ است چنانکه تقریر کرده شد و همچنین فکر کار عدد یکی است و حفظ
کار عدد ده و نطق کار عدد صد و کتابت کار عدد هزار است بجهت آنکه چون چیزی را در فکر وجود پیدا شود که

فارسی ترکی در ترکی نداند

هم چنین اگر افلاک نباشد حیوان پیدا نشود

و آتش خود در دماغ ظاهر است م

هزار از صد زیاده است معادن از نباتات زیاده است چنانکه م

بقاء او
وجود را چندان وجودی در بقا نباشد چون بنطق رسد آنچیز را وجود و بقا ده چندان شود و چون بکتابت آید
هزار چندان شود وجود آنکه در فکر بود همچنین قوه نطق بکار خبر نباید ولکن در خبر باید و چون گذارد و آنست
و نطق نیز از عالم باطن خبر میدهد و آن قوه نیز معنی را از صورة لفظ جدا میکند و صورت لفظ این معنی را
بدیگری میرساند و حفظ بکار بیکار باید که حساب ارزاق را می نقطه نمیکند حفظ نیز آنچه بود در نگاه میدارد حافظ
نمیکند و فکر ملهوا بکار اسرافیل است و بکار اسرافیل آنست که دم در صور خواهد دمید تا اموات از قبور
سر برآرند و فکر نیز در مقدمات تصرف کند و نتیجه بر انگیزد و این قدر در این مقام کافی است از بطالت
گردان عالمیان با یکدیگر بدل آنکه کلی در عالم بزرگ ملائکه بکار نباشد افلاک و عناصر را تصرف نباشد
و بیکار باشند و این چهار نفس نیز اگر نباشند از آن جوانات پیدا نشوند و اگر شوند چون مردگان
بیخبر باشند و همچنین در عالم کوچک نیز اگر چشم نباشد و گوش و مغز و دست نباشد این حواس
نیز که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند فارغ و بیخبر باشند و هیچ کاری از ایشان بر نیاید
پس بقای حواس بدان قوتهاست و بقای قوتهای نفس انسان و همچنین بقای عالم بزرگ او بواسطه
نفوس و عقول است و همچنان اگر باجزاء و اعضاء و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در این شخص کثرت
بسیار است و واقع میشود و حال آنکه یکی نیست همچنین در ظاهر نیز چون در عالم بزرگ نظر کنیم کثرت
بسیار است بواسطه افلاک و عناصر و موالید و جزویات و مرکبات اما چون بنظر آیه نظر کنیم همه
تصرف امر قدرت یک جاست یعنی این معنی وحدت در یک باب والسلام خیر ختام

تمت هذه الرسالة علی ید احقر الطلبه محمد رضی الکاظمی
فی مدرسة الفخریه الواقعه فی دار
الخلافه طهران واقع

و چون بنطق رسد وجود آن صد چندان شود ۳

و وقت کتابت بجای عزرائیل است و کار عزرائیل آنست که روح را از بدن جدا میکند ۳

و بقای نفوس و عقول بواسطه حق سبحانه و تعالی ۳

بس از این نه ایات در ادم بیاید اکنون بدانکه نه ایات که در ظاهر آدم است چشم و دو گوش و دو سوراخ بینی
و دهن و دست و یکی بهر دو این نه بکار افلاک و عناصر و موالید است اما نه ایات باطن قوت بینائی و شنوائی و شامه
و ذائقه و لامسه و فکر و حفظ و وهم و خیال است این نه ایات ظاهر و باطن انسان اکنون بدانکه ظاهر عالم را افاق
بزرگ گویند و باطن عالم را انفس بزرگ و ظاهر آدم را آفاق کوچک گویند و باطن آدم را انفس کوچک بعد
ایات افاق بزرگ را با ایات افاق کوچک مطابق کنیم تا هر دو یکی شوند آنگاه تمامی معلوم شود که آدم بحقیقت
عالم است از کوچک و عالم بحقیقت آدم است از بزرگ آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت رسیم و معنی این آیه
که فرموده هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم بدانیم و چون محققان بدین مقام رسیده اند

جان مغز حقیقت است و تن پوست ببین | در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو نور او است یا اوست ببین

۳

چنانکه با ضمه طباخ معده باشد در صورت بصاره هم چنین چشمها و گوشها جاسوس باشند که از اطراف و جوانب خبر با روح می رسانند
و باقی قوی هر یک بمنزله رسولی و حاجبی اند و قوتهای دیگر که یاد کردیم هر یک بمنزله صنعتگر بنده چون حداد و نجار و غیرها و مشابه
بسیار است لا انتهی این مقدار کافی است در مردم و صفاتی است حق سبحانه و تعالی را بدین صفات موصوف است چون عالم و حی
و بصیر و سمیع و متکلم و قادر و حی آدمی نیز دانا و بینا و شنوا و گویا و توانا و زنده است ولیکن مردم در صفات محتاج بالسنه و چشمها
سبحانه و تعالی محتاج بالت نیست و تا آنکه اراده مردم نباشد زبان حرکت نکند و پا نرود و دست نگیرد و چشم نه بیند
تا اراده حق نبود افلاک حرکت نکنند و کواکب نتابد و عناصر مرکب نشود و موالید موجود نگردد و حضرت مصطفی صلعم
از این معنی خبر داده که تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله و مثال آن تمام بیان کنیم اکنون بدانکه فرمان روا حقیقت
و تعالی در عالم بلا تشبیه چون فرمان روا بدن روح انسانی است در بدن مثلا اگر خواهیم چیزی بنویسیم اول ارادت روح بدل ما
رسد تا رگها را در حرکت آرد آنگاه رگها انگشتان را در حرکت آرند آنگاه انگشتان قلم را در حرکت آرند تا
آنچه اراده ما باشد از عربی و فارسی و نظم و نثر نوشته شود هم چنین حق سبحانه و تعالی چون خواهد چیزی در این عالم پیدا
کند از اراده او بعقل اول رسد و از او بعرش و از عرش بملائکه و از ملائکه با فلاک و از افلاک بکواکب و از کواکب بعناصر
تا آنچه اراده حق باشد در عالم پیدا شود از معدنیات و حیوانات و نباتات پس در این مثال تعلق ارادت روح
دل چنین تعلق ارادت حق بعرش است پس عرش بجای عرش و رگها بجای ملائکه و انگشتان بجای افلاک و کواکب بجای قلم و عناصر
بجای مداد و موالید خطوط چون عارف بدین مقام رسید همه چیز را نیک بیند که هر آنکه موجود است آفریده کار حق است
و همه نقش ید قدرت او بیند اگر خطی را کوتاه بدست خطاط را بد گفته باشی عیب صنعت هر که گوید عیب صنعتگر است
هر چیز که هست آنچنان می باید هر چیز که آنچنان نمی باید نیست بدانکه جمیع عالم بعضی ظاهر است و بعضی باطن و آنچه ظاهر است
عالم افلاک و عناصر و موالید است و آنچه باطن است عالم عقول و نفوس و ارواح است و مردم را نیز ظاهر است و باطنی است
ظاهر چون بدن و قوای ظاهر چون چشم و غیر آن و باطن چون قوتهائی که بدان قوتها ادراک اشیا کنند مثلا قوت بینائی
و گویائی و شنوائی و غیر آن و آنچه حق سبحانه و تعالی فرموده سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مراد
از آفاق عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از انفس عالم باطن است یعنی عالم ارواح و آن آیات که محققان
حق سبحانه و تعالی بموسی داده بود که ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و ما در این کتاب همان نه آیه را در عالم
ظاهر و باطن بیان کنیم و عالم ظاهر را ملک خوانند و عالم باطن را ملکوت پس بحقیقه آن آیات که نه باشند در
عالم ملک و نه در عالم ملکوت اکنون بدانکه آن نه آیات که در عالم ملک است یکی در عالم ملک است افلاک
و چهار عنصر و ششم انسان و هفتم حیوان و هشتم نبات و نهم معدن و هم چنین نه آیات ملکوت
یکی نفس کل است و ملکوت افلاک است و چهار ملک مقرب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این چهار
ملکوت چهار عنصرند و ملکوت انسانی نفس ادویست و آن نه موالید ملکوت هر یک نفس آن است

رساله

در وجود مطلق

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

سپاس و منت واحدی را که سریان وجودش در جمیع مراتب ساریست و درود بی حد و نهایت بر سرور کاینات
و خلاصه موجودات و صدر صفه صفا یعنی محمد مصطفی صلعم و بر آل و اصحاب او باد و اما بعد چنین گوید فقیر عفو اله
الغنی حسین بن عبد الحق الاردبیلی الالهی وفقه الله بعفو مولاه که این ورق چند است در استعارات و کشف اسرار و اشارات
که میان کاملان مشرب حقیقت و مجاز شیوع تام و شهرت تمام دارد و مشحون بفنون حقایق ارباب عرفان و موصوف
بصنوف دقایق اصحاب ذوق و وجدان که شرح بعضی از آن مطلوب است بلطیف ترین اسلوب بصورت انتظام یافته و
پرتو مهر سپهر کشف و شهود بر آن تابیده میان ارباب معارف هر آینه مناسب خواهد بود و هر مقداری مستفید از آن
سخن آن که از مقصد در مرتبه مانع نقصد یرشد بنظم مطلع تا چه باشد بر آنکه اسرار این گفتار از مطالع
انوار کشف و شهود طالع شد بر دلهای ارباب ذوق و وجد و منه بدا و الیه یعود جامعه موضوع مسایل این علم وجود
مطلق است یعنی ذات حق بدانکه هیچ نوع خصوصیتی بوی ملحق باشد از وجوب و امکان و آنچه تابع اینهاست
از صفات و احکام و غیر آن بلکه مطلق باشد از همه قیود و اعتبارات متوهم تا غایتی که معرا باشد از حیثیت
اطلاق هم و محمولات این علم عبارت است از احوال و اوصافی که آن حقیقت را باعتبار تنزلات و تجلیات
عارض میشود در اطوار عالم ملکوت از ارواح و عقول و نفوس و مظاهر عالم مثال و در اطوار عالم ملک از افلاک
و عناصر و موالید و قوای منطبعه در آن و سایر امور متعلقه باین اشکال و در آثار مظهر جامع که انسان است
از مبدا و معاد و احوال و مقامات و تجلیات و کرامات اهل کمال و مبادی این علم امهات حقایق است که لازم

مر وجود حق را که مسمات با سماء ذات متعال و تابع آن اسماست اسماء و صفات و افعال و علوم اهل تصوف
عبارتست از علومی که حاصل شده است ایشان را بکشف معنوی و وراثت حقیقی بی کسب و استفاده از غیر و آن
گاهی حاصل میشود بی واسطه کقوله تعالی و علمناه من لدنا علما و گاهی بواسطه عقل کل و نفس کل کقوله تعالی ن والقلم
وما یسطرون چه مراد بنون نفس کلست و بقلم عقل اول و بما یسطرون آنچه مینویسند بر صحایف قلوب کمل از
عالم غیب بوسیله آدم حقیقی که پدر ایشانست و معبر است بعقل اول و حقیقت انسان و از این جهت است
ارثیت علوم عارفان زیرا که رسیده است بارث معنوی بایشان از پدر معنوی ایشان و لهذا عقل کل مسماست
بادم و نفس کل که اولی کاینات بدر یاست صوری و معنوی ایشان بیت حیات جاودان علم است عرفان · تو را
میراث از آدم نیست حرمان · مدان علمی اگر چه حضر جانا · جز آتیناه و علمناه من لدنا · هرچه در خارج موجود است در
ترتب آثار مختلفه وی برو یا محتاج بوجود است که بوی منضم شود تا موجود بود یا محتاج نیست محتاج در موجودیت بانضمام
وجود ممکن است نزد ارباب ذوق و شهود زیرا که در ترتب آثار خود بوجود که غیر اوست حاجت دارد زیرا که تا موجد
وی را از عدم بوجود نیارد آثار بر وی ترتب ندارد چون زمین که آفتاب مثلا او را بنور منور نسازد روشنی بر او
پرتو نیندازد و آنکه در ترتب آثار محتاج نیست اصلا نه بوجود و نه بهیچ چیز از اغیار واجب تعالی است که عین وجودست
و بذات خود موجودست چون نور که در روشنی از حاجت بغیر دور است زیرا که نور بذات خود انوارست و اشیا
همه بنور منور الله نور السموات والارض سؤال اگر کسی گوید که چرا شاید که وجود غیر ذات واجب باشد ولیکن
ذات واجب وجود خود را اقتضا نماید چون آفتاب وقتی که نور وی از او بوقوع آید و درین صورت اگر چه لازم می آید
که واجب بوجودی که غیر اوست محتاج باشد اما چون از مقتضای ذات است این چنین احتیاج را با وجوب منافات
نیست جواب گوئیم که اقتضاء وجود بدانکه مقتضی موجود باشد معقول نیست خواه خود را موجود گرداند یا غیر خود را
لباس وجود پوشاند پس اگر وجود سابق بر ایجاد عین وجود لاحق باشد توقف شیء بر نفس خود لازم آید و اگر

غیر بود و چون نقل کلام بوی کرده شود اگر توقف بوجود لاحق بود نماید دور لازم آید و اگر بی نهایت برود تسلسل
شود و این هر دو محال است سؤال اگر کسی گوید که بر این تقدیر اتصاف واجب بوجود لازم است و واجب
زیرا که این اتصاف بغیر از موصوف و صفت بمؤثری احتیاج ندارد که آن اتصاف را بوقوع آرد پس این اتصاف
بسبب آنکه واجب است نه ممکن تا مؤثر قبول فرض نماید نه از ذات و نه از غیر تا محال لازم آید اینچنین موجودی را
ممکن گفتن نشاید زیرا که اتصاف ممکن بوجود بعد از آنکه بموصوف و صفت محتاج است بمؤثری هم احتیاج است
جواب گوئیم که محالست که اتصاف بهیچ حال خود بخود در واقع بوقوع آید پس نظر در ذات باید که استغنا دارد از
وقوع بوده نشاید و ما از مؤثر در وقوع اتصاف بمنزله اهیم ملزم ذات آنچنین چنانکه معلوم است نزد اهل انصاف با وجود
آنکه مراد ارباب شهود از وجود ذاتیست که منشأ آثار باشد و منشأ این اثر که وجود است درین صورت وجود
نیست بلکه ذات است خواه منشأ بمؤثر باشد یا محتاج الیه پس ذات آنجا باین معنی وجود خواهد بود و دیگر ذات
واجب محالست که در غایت کمال نباشد بلکه چنان باید که اصلا احتیاج بغیر نکرده سرا پرده موجودیت وی بهیچ
وجه راه نیابد و از این جهت است که محققان عرفان و حکما بر آن رفته اند که آن ذات را در ترتب آثار صفات
بصفات و قیام آن هم احتیاج نشاید بلکه منشأ همه آثار نفس ذات باید قال امیر المؤمنین ع کمال الاخلاص
نفی الصفات عنه میگوئیم که واجب وجود مطلق است نه ذات متصف بوجود زیرا که نقیض وجود مطلق عدم مطلق است
و عدم مطلق ممتنع است که وقوع یابد پس واجب است که وجود مطلق واقع باشد و اگر واقع شدن وی جایز باشد
جواز ارتفاع نقیضین لازم آید و این بدیهی البطلان است و ذاتی که وقوع او واجب باشد خبر بوجود نشاید
و الا امکان تعدد واجب لازم آید و وجود مطلق قابل عدم نیست و هرچه قابل نیست واجبست زیرا که هر ممکن
قابل عدم است پس وجود مطلق واجب باشد و اما آنکه قابل عدم نیست بجهت آنکه عدم لاشیء محض است [illegible]
چیزی اصلا و بمعنی زوال وجود حقیقت وجود از آن قابل نیست و الا لازم آید انقلاب وجود بعدم چه زوال وجود با

عدم است بلکه عدم باین معنی در حقیقت لاحق ممکن هم نیست زیرا که زاید در واقع اضافت حقیقت وجود است بممکنات
نه وجود ممکنات مانند زوال صور از مرآت پس ظاهر شد که واجب حق وجود مطلق است و موجود بذات است
و متقدم است بر همه مقیدات و در مرتبهٔ اطلاق منزه است از همه اعتبارات و در مقام تنزلات عین همه کاینات
بی حصول تغییر و تبدل در ذات و از جملهٔ اعتبارات ان ذاتست وجود بمعنی کون و حصول که مفهوم عام است
و عارض همه موجودات است چه ممکنات را لاحق میشود نزد اقتران ایشان بحقیقت وجود و عروض واجب را
بی ان اقتران خواهد بود و بر همه محمول میشود باشتقاق اما حقیقت وجود بر واجب محمول است بمواطات
و اگر از وجود باین معنی موجود اشتقاق کند بمعنی ذو الوجود خواهد بود عامتر از انکه عین وجود باشد یا غیر وجود
گفته اند که وجود مطلق امر ذهنیست مراد بان وجود بشرط لا است نه وجود لا بشرط که مثل کلی طبیعی و موجود است
در واقع و عین جزئیات است و وجود ذهنی و خارجی دو اعتبارند از اعتبارات ان ذات سؤال اگر کسی گوید
که وجود لا بشرط کلی طبیعیست و هیچ کلی طبیعی موجود نیست در خارج مگر در ضمن فردی از افراد پس محتاج باشد در تحقق
بافراد جواب گوییم که کلی طبیعی در وجود محتاج نیست بافراد بلکه افراد بوی محتاج است در وجود زیرا که تا تعین منتزع
یا متشخص بوی عارض نشود فرد در التحقق نبود و ظاهر است که عارض بمعروض و کلی بجزء محتاج است بلکه کلی طبیعی در ظهور
شخصا و نوعا در عالم شهادت محتاج است به تعینات و ان تعینات هم از وجهی عین وجودند پس در ظهور
نیز بغیر مطلق احتیاج نخواهد بود انکه حقیقت واحد است که هیچ گونه کثرت حقیقی در وی نشاید و توهم افراد از
اعتبار اضافه او بماهیات آید و چون اضافه جز اعتبار عدمی نبود پس انچه برابر وی افراد حقیقی متصور نشود بیت
اگرچه مهر روشن گشت از نور * و لیکن کی بود چون نور مشهور * که نور آمد بذات خویش روشن * ازو افلاک و ارکان شد گلشن
بسان نور واجب هم وجود است * که هر دو ایم بذات خویش موجود است * و زو ذرات عالم گشته ظاهر * و سافرها ظهورش هست ساتر
بدانکه چنانکه علوم اهل کمال با وجود انواع درجات و اصناف طبقات منحصر است در سه مرتبه بطریق اجمال که وحی است

والهام

والهام و کشف متعلق بذات و صفات و افعال بحکم امر و قدرت و ارادت بر حسب شریعت و طریقت و حقیقت
که صادر است از نبوت و رسالت و ولایت همچنان معلومات کلیه منحصر است در مراتب ثلثه اجمالیه که
واجب است و ممکن و ممتنع بعبارت دیگر واجب است و عرض و جوهر یا حق سبحانه و انسان کبیر که عالم است
و عالم صغیر که ادم است یا وجود مطلق که در غایت تنزه است و تقدس و وجود مقید منقسم بافاق و انفس
و غیر ان از مثلثات که واقع است ظهور بران زیرا که حقیقت مطلق وجود در او قتی که ملاحظه کرده شود
اطلاق و عدم تاثیر و وحدت و علو رتبت مرتبهٔ الوهیت است و اینست حقیقت حق سبحانه و مراد از
وجوب ذاتی و قدم و امثال ان از صفات کمال و نعوت جلال و بر عارف پوشیده نیست که وجود موصوف
باین صفات عین وجود مطلق است که واجب لذاته است غایت امر انست که در مرتبهٔ اطلاق ان ذات
عاریست از همه اعتبارات نه انکه قسمیست از اقسام وجود عام چنانکه مفهوم میشود از اقوال علماء
ایام که وجود مطلق منقسم است بوجود واجب و وجود ممکن و وجود واجب مقیدات و حاصل از انقسام
مطلق و قید با هم با وجود انکه ضروریست که مطلق بر مقید مقدم باشد و مطلق یا موجود خواهد بود یا معدوم
زیرا که واسطه منتفیست نزد محققان حکمت و سایر علوم و بهر تقدیر لازم می اید که موجودی یا معدومی
مقدم باشد بر واجب و محتاج الیه وی باشد و بروی غالب و این محالست بهمه حال و مجبر انست که
میگویند وجود مطلق نقیض عدم مطلق است و واحد است و خیر محض است و منشا اثار و مظهر احکام است
و منبع موجودات است لیکن موجود نیست اصلا بلکه از اعتباریات است و هرگاه که ان حقیقت ملاحظه
کرده شود باعتبار تقید و انفعال و تاثر و اشتمال حقیقت عالم است و مراد از امکان ذاتی
و حدوث و غیر ان از صفات و این باعتبار تنزلات است بعلم معاند و گلچا او بصور علمیه که معبرات باعیان
ثابته و چون هر حقیقت جدا گانه لازم است که ازاصل که رایم ایشان در وی واحد باشند و او در

ایشان متعدد زیرا که واحد اصل عدد است و عدد تفصیل واحد ناچار شد از حقیقت ثالثه که جامع باشد میان
احکام و صفات ایشان مطلق باشد از وجهی و مقید از وجهی دیگر فعال باشد باعتباری و منفعل باعتبار
اخر و این حقیقت احدیت جمع ان دو حقیقت است و او را است مرتبه اولیت کبری و اخریت عظمی پس
ز فیض حق شد پر هر دو عالم · غریق نور ذات اوست ادم · در او شد متحد اول باخر · از او شد متفق
باطن بظاهر · ظهوری کرد و پیدا است او را با ضد او · و لیکن است او بری از اضداد و انداد · ذات اقدس در مرتبه
اطلاق از همه اسماء و صفات معرا است و از جمیع نسب و اعتبارات مبرا اتصاف او باین امور باعتبار
توجه اوست بعالم ظهور در تجلیه اول که خود بر خود تجلی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود جلوه فرمود و عالمیت
و معلومیت و ظاهریت و مظهریت و واحدیت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت روی نمود و همچنین
ظهور که لازم نور است مسبوق بود به بطون و بطون از القدم ذاتی و اولیت بود بر ظهور پس اسم اول و آخر
و ظاهر و باطن پدید آمد بسبب نور و همچنین در تجلیه ثانیه و ثالثه الی ما شاء الله تعالی اسماء و اضافات متکثر
گردید و کمالات غیر متناهی بظهور رسید و در و شست که او را بهر کمال صفتی و بهر صفتی اسمی و بهر اسمی نفعی
و بهر نفعی مظهری و بهر مظهری سری و بهر سری علمی و بهر علمی حکمتی و بهر حکمتی حکمی که لا یعلمها الا هو و اینست مراد بکلمات
الهی نامتناهی اما اصول صفات هفت صفت حیات و علم و قدرت و ارادت و کلام و سمع و بصر و اسم حی
بمثابه ذات احدیت است بعضی حضرت عزت نمی‌باشد مگر از بعد کمال علم و در بیان فعل و یا شیاء که نکه
هستند انها و این علم موثر نیست مگر بقدرت و قدرت تمام نمیشود مگر بارادت پس بامر پس سمع پس
بصر زیرا که اگر ارادت نماید از او آن کار نیاید و امر بد و نفر باید و امر ناچار است از سخن یعنی تکلم صوری
یا معنوی بقول کن و سمع هم لابد است همچنان از برای استماع کلام قوابل اعیان و بصر نیز از برای مشاهده
حال ایشان پس سمیع و بصیر و مرید و متکلم همه اینها بانواع علم راجعند نه بجوارح و اعضاء دست یر صفات

و اسماء که رسیده است که شمار ان بود بهزار بلکه بعدد انفاس پایان همه توابع و فاء دمای این اما مانند و مظاهر
معنوی این ائمه سبعه است آدم و نوح و ابراهیم و داود و موسی و عیسی و محمد مصطفی صلعم و مظاهر صوری ایشان
کواکب سبعه سیاره اند و عوالم سبعه کلیه زیرا که شمس و عقل مظهر حی اند و مشتری و نفس مظهر علیم و قمر و طبیعت
ازان قدیر و عطارد و هیولی ازان مرید و زهره و جسم ازان متکلم و زحل و افلاک ازان سمیع و مریخ و ارکان
ازان بصیر و همچنان اقالیم سبعه واقعه بر ترتیب کواکب سبعه و ارضین سبعه و طوایف سبعه و چشم سبعه و ایام سبعه
و سایر سبعیات و همچنان نظام عالم صوری منتظم میشود بکواکب سبعه و سایر سبعیات و همچنان نظام دور گشته
در بروج دوازده گانه که معبرند بائمه اقطاب و اوصیا زیرا که هر یکی را از این انبیا دوازده وصی بوده اند
چنانکه اسامی ایشان مذکور است در کتب بهمان عدد او و همه مظاهر تنزلات ارواح بیک حقیقت اند و تغایر نیست
مگر باعتبار و چون هر کمالی که اشیا را لاحق میشود بواسطه وجود است پس وجود متصف خواهد بود باین صفات
بذات خود نه بصفت زایده بر ذات و الا لازم اید احتیاج در افاضه این کمالات بحیاة و علم و قدرت و
ارادت دیگر زیرا که افاضه اینها ممکن نیست مگر از موصوف باینها و تغایر میان اینها نیست مگر باعتبار اما این
مرتبه اولیت زیرا که در مرتبه ثانیه صفات متمیز اند در علم از یکدیگر و متکثر میگردند اسما و مظاهر و اعتبارات
قال الله تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر لیس کمثله اشارت است بوحدت ذات و هو السمیع البصیر بطریق حصر بوحدت صفات
جمهور مفسران بران رفته اند که کاف زاید است و مثل موافق در تمام حقیقت عاید است یا مراد مثل از جمیع وجوه است
زیرا که مجسمه نه واجب الوجود است از جمیع وجوه و غیر او ممکن الوجود است از جمیع وجوه و در شاید که کاف زاید نباشد
و مراد بمثل ذات باشد یعنی نیست همچون ذات او چیزی چنانکه در عرف میگویند لیس مثلک یبعد ذلک یعنی خود میخواهند
یا انکه این قضیه سالبه است و وجود موضوع نمیخواهد پس جایز است نفی مثلیت از مثل او تعالی با وجود انکه معدوم است یا از
قبیل نفی شیء باشد بنفی لازمش زیرا که مثل مثل او از لوازم مثل اوست چه اگر او را مثلی باشد هر یکی ازین دو مثل مثل خود

خواهر بود اما عارف بر آنست که کاف زاید نیست بوجهی و اگر زاید است بوجهی زیرا که زیادت از جمیع
وجوه ضروری البطلان است نزد عارفان در قرآن خواه لفظا باشد یا معنی پس مراد آنست که او را مثل
نیست در صفت چون انسان که مخلوق است بر صورت حق و اگر چه او را مثل نیست در ذات و مثل نیز
از جمیع وجوه در ممکن محالست مثلا اگر زید را مثل از جمیع وجوه باشد باید که هرچه زید داند وی هم بداند.
و نیز فرقست میان مثل و مثال و جایز است که مثال از جمیع وجوه موجود شود اما مثل جایز نیست بیت
تعالی الله زهی بحر مواهب ⁘ که هست از وی کمالات و مراتب ⁘ همه در خویشتن بیند دمادم ⁘ غنی باشد
ز هستی دو عالم ⁘ در امکان نیست مثلش زان شد ⁘ ز غیرت غیر مطلق گشته فانی ⁘ ذات مقدس حق تعالی
عالمست بذات خود باعتبار نفس ذات و اتحاد تصور زمانی زیرا که جامع است همه کمالات را که لایق ذات
و مناسب بذات واجب و عالم است باشیا با آنکه عالمست بذات خود عز و علا نه بچیز دیگر چنانکه بعضی از
متاخران اهل نظر گمان برده اند که علم او باشیا عبارتست از وجود عقل اول با صورتی که وی را
متعقل است و این باطل است زیرا که واجبست که علم حق تعالی بود بلکه بهمه اشیا حاصل باشد پیش
از مرتبه وجود وی با وجود آنکه عنایت الهی سابق است بر وجود همه ممکنات و آن مستلزم علم اوست بکمالات
بر وفق استعدادات و از حاصل شدن صور کثیره علمیه در ذات لازم نمی آید که ذات محل امور متکثره حقیقی
شود زیرا که این صور از حیثیت وجود عین ذات اند و غیریت باعتبار تعینات اعتباریست با وجود آنکه در حقیقت
عروض و قیام هم نیست بلکه اینها نمودی دارند از ذات مانند نمود صور از مرآت چنانکه تحقیق در شرح می آید و از جمله
آن کمالات که لازمست نسبت بذات کمال ظهور است بصور مظاهر غیر متناهی بحسب انواع و اشخاص بی پایان
بی وقوع تکرار در آن و اینکه اکنا قوابل و اعیان ممکنه غیر متناهیست که طالب وجودند بلسان حال و استعداد
و آن ذات متمکن است از عطا کردن حق هر صاحب حقی بحکم اسم علیم و حکیم و مقتضی جواد پس سزاوار است از ذات

افریدگار

افریدگار اظهار این آثار بر طبق علم بذات و بهمه معلومات که ناشی است از علم بذات تا کل مطابق شده است
با معلوم و ظاهر با مظهر و ذلک تقدیر العزیز العلیم و آن معلومات از حیثیت وجود نیستند مگر عین ذات زیرا
که حقیقت هر ممکن صورت معلومیت ذاتست متلبس بشئون و صفات چه صورت علمیه ذات خالق متقید بان
حقیقت از حقایق و چون ممکن را از خلایق شرایط وجود عینی پدید آید و بر النسبة خاص بظاهر وجود وصول
می نماید و بدان جهت احکام و آثار عین ثابته آن ممکن در او انعکاس می یابد و ظاهر وجود بان آثار متعین میشود
و وجود متعین بان آثار موجودیست از موجودات عینی در نظر ابرار و شئون ذاتیه نسب و اعتبارات ذاتست
که بالقوه در او مندرج اند چون اندراج لوازم در ملزوم و هرگاه که بعضی از آنها با انضمام احکام و آثار خارجیه می نامند
و مراد با انضمام و اقتران و معیت وجود حق با اعیان ظهور آن نسبت است میان ایشان و این معیت حق تعالی
با اشیا نه همچون معیت جوهر است بجوهر یا معیت ممکن با ممکن دیگر بلکه معیت وجودات بماهیات که ظهور و دوام
ماهیات در عین و ترتب احکام عینی بر وی از مقتضیات آن معیت است و واضح است بر ارباب عقول که ماهیات را
با اتصاف بوجود تعدد و تلوث معقول نیست پس از حقیقت وجود مطلق باشیا که تلوث و تعدد از احکام
عین ایشانست ملابسه وی بقاذورات لازم نیاید با وجود آنکه قذرات جز امر نسبی نشاید زیرا که اضافه حیوانات
بر نسبت بطبیعت هجب مستقذر نشاید و نیز منقطع بقاذورات از خواص اجسام کثیفه است نمی بینی که الوان
و انوار لطیفه را از ملابست اجسام مستقذره هیچ منقطع و ملوث لاحق نمیشود اصلا پس حیثیت انطار احاطه حق تعالی
بهمه اشیا بنا بر لزوم ملابست او بقاذورات تعالی عن ذلک نشاید مگر قصر از تعقل وقت تا نظر تو چه آید بر افق خورشید انور
شود پاک و پلید از روی ظهور ⁘ نه نورش از پلید آلوده گردد ⁘ نه پاکیش ز پاکی افزوده گردد ⁘ نه بو از رنگش گیرد نه از گلش رنگ
نه عار از خار و نه خارش هم ننگ ⁘ از تغلیب آنکه دلالت دارد بر ظهور آن ذات بصور مظاهر و مقیدات در
قرآن مجید این آیاتست که الله نور السموات والارض ⁘ وهو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة
من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم و دلالت امثال
این آیات بر ظهور حق این ذات در مظاهر و نزول واجب در مراتب ظاهر است و از احادیث مشهوره بر این معنی
حدیث عماست که سؤال کردند از سید انبیاء ع از مکان رب پیش از آفریدن خلق در جواب فرموده است آن
شاه عرب و عجم که کان فی عماء ما فوقه هواء و ما تحته هواء و عما ابر باریکیست که حایل باشد میانه ارض و سما
و پیش عارف حضرت واحدیت است که حایل است میان حضرت احدیت و میان حضرت ربوبیت زیرا که حضرات
الهیه را در این نسخه اکتفا باید چنانکه بتفصیل می آید و بعضی بر آنند که عما حضرت احدیت است زیرا که سائل سؤال
کرده است از مکان پروردگار پیش از خلق آثار و حضرت واحدیت اول خلق و کثرات است و منشأ اسما و صفات
و بر عارف پوشیده نیست که ظاهر آنست که مراد از خلق ایجاد در عین است و در مرتبه واحدیت هنوز آن ایجاد
متحقق نیست و مقوی این سخن است آنکه سؤال از مکان رب کرده است و واحدیت منشأ ربوبیت است مگر آنکه خلق
عامتر باشد از ایجاد علمی پس مراد بعما درین حال حضرت احدیت است خواهد بود که ذات هنوز در حجاب جلال است
و نیز حدیث خلق الله آدم علی صورته مشعر است بآن مانند حدیث ما خلق الله خلقا اشبه به من آدم و حدیث
رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورة و حدیث وسعنی قلب عبدی المؤمن آنحضرت را که وسعت ظهور است بصورت
آنحضرت بوجه احسن و مرویست از حضرت ابو الحسن امیر المؤمنین ع که فرموده الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله
علی خلقه وهی الکتاب الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی المختصر من اللوح المحفوظ
وهی الشاهد علی کل غایب وهی الحجة علی کل جاحد وهی الطریق المستقیم الی کل خیر وهی الصراط الممدود بین الجنة والنار
و تحقیق این مقوله باب بر آثار و اخبار و اطوار مشایخ روزگار در اثناء شرح مذکور است و بتفصیل مسطور

اگر از چشم دل بینی رخ یار ● کنی بر وحدتش بی شبهه اقرار ● وگر بینی بدو چشم ظاهر ● شوی بر وحدت از این وجه منکر

اگرچه ذات

اگرچه ذات واحد در ادوار ● ولی شد ز آینه بسیار بسیار ● دو چیز ار بنگری کان مجاز است ● که پرتو یک وجود و یک ثابت
مراتب کلیه حقیقت وجود باصطلاح ارباب کشف و شهود دوازده است زیرا که چون حقیقت وجود در افراد گیرند بشرط آنکه
با او هیچ قید نباشد حضرت احدیت خوانند که مستهلک است در آن همه اسماء و صفات و قیود و اعتبارات و آنرا
جمع الجمع و حقیقة الحقایق و عما نیز نامند و اگر آن حقیقت را در افراد گیرند بشرط جمیع اشیا لازمه ذات از کلیه و جزئیه که مسماست
باسماء و صفات الهیه گویند و واحدیت و مقام جمعش هم خوانند و این مرتبه را باعتبار آنکه مظاهر اسما را که حقایق
و اعیان اند بکمالاتی که مناسب استعدادات ایشانست میرساند در عین مرتبه ربوبیت می نامند و چون فرا گیرند وجود را
نه بشرط شیء و نه بشرط لا شیء مسماست بهویت ساریه در همه اشیا و چون ماخوذ باشد بشرط آنکه صور علمیه در و ثابت
بود این مرتبه باطن مطلق است و اسم اول و علیم و رب اعیان ثابته و اگر ماخوذ باشد بشرط کلیات اشیا
پس مرتبه اسم رحمانست و آن رب عقل اول است که مسماست بلوح قضا و ام الکتاب و قلم اعلی و اگر ماخوذ
باشد بشرط آنکه کلیات مفصله ثابت باشد در آن ذات به احتجاب از کلیات مرتبه اسم رحیمست که رب
نفس کلیست و مسماست بلوح قدر نزد ارباب یقین که آن لوح محفوظ است و کتاب مبین و چون ماخوذ باشد
بشرط آنکه در و صور مفصله جزئیه متغیره باشد مرتبه اسم ماحی و مثبت و محیی و ممیت است که رب نفس منطبعه است
در جسم کل که مسماست بلوح محو و اثبات و چون ماخوذ باشد آن ذات بشرط قابلیت صور نوعیه روحانیه
و جسمانیه مرتبه اسم قابلست که رب هیولی کلیه است که معبر است در مشهور بکتاب مسطور در رق منشور
و اگر ماخوذ باشد با قابلیت تأثر مرتبه اسم فاعلست که مسماست بموجد و خالق و قدیر که رب طبیعت کلیه است
و چون ماخوذ باشد بشرط روحانیه مجرده مرتبه اسم علیم و مدبر است که رب عقول و نفوس ناطقه است و
آنچه حکما عقل مجرد میخوانند و بزبان اهل الله اورا روح میگویند و آنچه حکما اورا نفس مجرده ناطقه میخوانند اهل الله
اورا قلب میخوانند و فرق که کلیات در و مفصل و مشاهد باشد بشهود عیانی و نفس نزد ایشان نفس منطبعه حیوانیست

واگر ماخوذ باشد بشرط امور حسیه غیبیه مرتبه مصور است رب عالم خیال مطلق ومقید وچون ماخوذ باشد بشرط
امور حسیه شهادیه مرتبه اسم ظاهر مطلق واسم اخر ورب عالم ملک است از عرش تا فرش بلکه تا انسان که اخر مرتبه
اکوان است ومرتبه انسان کامل عبارت است از جمیع مراتب الهی کونیه وانرا نیز مرتبه عما میخوانند
که شبه بمرتبه الهیه است وفرق میان ایشان بربوبیت ومربوبیت است وازین جهت است که خلیفه حضرت
عزت است ونیز بعضی مرتبه الهیت مرتبه عقل اول است باعتبار جامعیت اسم رحمان بر همه اسماء اما ظاهر
الست که اسم رحمن هم در تحت حیطه اسم اعظم الله است ووی را تابع است چنانکه واقع است در بسم الله الرحمن الرحیم
پس ظاهر الست که حقیقت عقل اول مظهر اسم جامع الله است ورب وجود عینی او اسم رحمانست چنانکه در شرح
مرایة تفصیل انست ب: جمال اسمی از مرآت اعیان ؛ همیشه جلوه گر گشته بصد شان ؛ همه در خویشتن دیدم محقق
عنان گشته زبود غیر مطلق ؛ چنانکه حقیقت انسان مظاهر واسمات در عالم کبیر از عقل اول تا وجود کلی چنانکه
در شرح مرایه مفصل همچنان مراد ومظاهر واسمات در عالم صغیر اما از مظاهر وی اول صورت روحانیه مجرد است
مشابه بصورت عقل کل پس ذات با صور عقل مطابق صورت نفس کل پس صورت نفس حیوانیه موافق صورت
طبیعت کلیه ونفس منطبعه فلکیه پس صورت روح حیوانی که مناسب است بهیولی کلی پس صورت دموی که بمنزله
صورت جسم کلی است پس صورتهای اعضا که مشابه بصورتهای اجسام افاقیه است واما اسما که بظهور ذات
ومراتب باصطلاح عرفا سر است وخفی وروح وقلب وکلمه وروع بضم وفؤاد وصدر وعقل ونفس قال
الله تعالی فانه یعلم السر واخفی وقل الروح من امر ربی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب وکلمة من الله در حق
عیسی ما کذب الفؤاد ما رای الم نشرح لک صدرک ونفس وما سویها وواقع است در حدیث صحیح ان
روح القدس نفث فی روعی الحدیث اما بسر مسماست باعتبار انکه مدرک انوار او شیئیت مکرر ارباب دل
و راسخان در علم حق از عارفان کاملان وبه خفی بجهة انکه حقیقت او بر عارفان هم مخفی است وبروح بواسطه

ابو بن

ربوبیت او مر بدن را ومصدر بودن او مر اثر حیوة حیوانیه ومنبع فیضان شدن او مر اثر جمیع قوای نفس
وبقلب بسبب تقلب او میان وجهی که بجانب حق است وبدان مستفیض است ومیان وجهی که بجانب نفس حیوانیست
وبر او بقدر استعداد مفیض است وبکلمه بوسیله ظهور او در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی
وبفؤاد از حیثیت تاثر او از مبدع بعلت چه فاد در لغت تاثر است وجراحت وبصدر بموجب اینکه
که در میان بدن است زیرا که مصدر انوار است از برای اهل بدن وبقدر دار در بدن وبه روع باعتبار
خوف وفزع بسیار او از قهر مبدع قهار وبه عقل از جهة تعقل او ذات خود را وموجد خود را ومقید شدن
او بتعین خاص وحصر کردن مدرکات خود در ان تصور کرده است از اقتباس واشتناس وبنفس باعتبار تعلق او
به بدن وتدبر او وتدبیر کردن ونیز ظهور افعال حیوانیه بنفس حیوانیه وبجهة قوت استیلاء حیوانیه بر قوای روحانیه بنفس اماره
ونیز در درخشیدن نور غیب بر دل ودریافتن قوت عاقله بدی عاقبت وفساد حالت نفس به بدی مایل
مسمی است بنفس لوامه زیرا که ملامت وسرزنش میکند وی را بر کارها واین مرتبه مقدمه ظهور مرتبه قلبیه است
وچون ملهم شد بادراک خیرات وشرور ونظر در عاقبت امور نا امید شده است بنفس ملهمه وچون غالب
گشت بر او نور دل وسلطان او بر قوی حیوانیه نازل شد ونفس را بدان آرام حاصل گشت مسمی شد بمطمئنه
وچون مرآت تجلی الهی ومحل اشراق نور غیب تا مشاهد گشت وکمالات بالقوه در او بفعل آمد مسمی بقلب شد
که عرش الله است در میان کونین ومظهر جامع است ومجمع بحرین ب: در افاق دو عالم ذات جامع ؛
جز آدم اشارة بذات طالع ؛ در ان مجموعه بود اسرار حقایق ؛ کتاب سر از و گشته فایق ؛ ز رخش عکس جمال وجه باقی
به بزم اهل وحدت اوست ساقی ؛ آدم را سیر مخصوص است بباطن وسلوک بظاهر واسفار چهار است نزد
عارفان ماهر اول سیر الی الله در منازل نفس تا افق مبین که نهایت مقام قلب است ومبدا تجلیات اسما
رب العالمین دوم سفر بالله است که اتصاف است بصفات الله وتحقق باسماء تا افق اعلی که نهایت

حضرت احدیت است که انجا سیم ترقی بعین جمع و حضرت احدیت که مقام قاب قوسین است مادام که اثنینیت
باقیست در عین و چون مرتفع شود مقام او ادنی بود که نهایت ولایت چهارم سیر بالله عن الله است از
برای تکمیل که مقام بقا بعد الفنا است و فرق بعد الجمع در نظر عارف اگاه پس نهایت سفر اول رفع حجب کثرت است
از وجه وحدت و نهایت سفر دویم رفع حجاب وحدت است از وجوه کثرت و نهایت سفر سیم زوال تقیید است
بضدین ظاهر و باطن بانکه در احدیت عین جمعیت حاصل شود سفر چهارم در رجوعست از حق بخلق در مقام
استقامت که احدیت جمع و فرق است بشهود اندراج حق در خلق و اضمحلال خلق در حق تا یکی عین بیند در
صور کثرت و صور کثیره در عین وحدت. بیت: بکش ترک همه ای صاحب سیر * که دل صافی کن از الایش غیر *
پس انکه ره بری تا قرب درگاه * ز مطلوب حقیقی گردی اگاه * دیگر: اهل خلوت را گاه گاه در اثنای ذکر و استغراق
حالتی اتفاق می افتد که از محسوسات غایب میشوند در ان و بعضی از حقایق امور غیبی منکشف میشود برایشان
چنانکه بر نایم در حال خواب و واقعه میخوانند او را اصحاب الباب و گاه باشد که در حال حضور بی انکه غایب
شوند این معنی بظهور اید و انرا مکاشفه نامند و واقعه مثل بهمپاشد در اکثر احوال با خواب خصوصا در خطا
و صواب چه گاه صادق باشد و گاه کاذب غیر مطابق اما مکاشفه همیشه صادق باشد چه مکاشفه عبارت است
از تفرد روح بمطالعه مغیبات در حال تجرد از علایق جسمانیات و در بیشتر اوقات نفس با روح مشارک
میباشد و مداخلت و در بعضی مستقل و صدق صفت روح است و کذب صفت نفس مجروح و هر یکی از واقعه و خواب
منقسم میشود بسه قسم نزد ارباب صحاب اول کشف مجردات و ان چنان بود که بدیده روح مجرد صافی از خیال
صورت حالی که هنوز در حجاب غیب بود در خواب یا در واقعه مطالعه نماید و بعد از ان همچنان که دیده باشد
بعینها در عالم شهادت بوقوع اید یا از حسن ظاهر و غایب باشد و انچنانکه هست به بیند با انکه چیزی در ان
کاذب باشد و ابواب ادراک این صورت الحق بطریق مشاهده مفتوح شود و مدرک ان بصورت روح بود

الرابع

اگر باسماع هواتف و القاء سمع معلوم شود بواسطه سمع روح مفهوم شود زیرا که روح را از استعمال حواس شتی
چند حصول امر غایب که در حال تجرد از بدن بدان جنبه محسوسات باز ادراک ان در می اید و درین قسم کذب
اصلا مجال نیست و قسم دویم کشف مخیل است و انچنانکه روح در خواب یا در واقعه بعضی از مغیبات را مطالعه
کند نفس بجهت تعلق بدو خود را با او درین شریک گرداند و بقوت متخیله انرا از خزانه کسوت صورتی مناسب
از محسوسات در پوشاند پس ازان کسوتش به بیند طالب الصادق و کاذب پس معبر یا شیخ در تعبیر و تفسیر
ان از صورت خیال عبور کند بوجه مناسبت حقیقت انرا دریابد و بیان نماید و درین قسم اگرچه کذب را راه
دارد اما ادراک روح انرا از حیطه کذب محض بیرون می آرد و اگر در حال ادراک روح خواطر نفسانی با
مدارک روحانی منضم شود ان صادق بود و قسم سیم خیال مجرد است و ان چنان بود که چون خواطر نفسانی
بر دل تازه و روح را از مطالعه غیب محجوب سازد و خواب یا واقعه ان خواطر را قوت گرداند و متخیله هر یکی را
کسوتی خیالی در پوشاند و در شکل مشاهده اید یا صور ان خواطر را بعینها بتصرف متخیله مشاهده نماید چنانکه مرتاضی
که داعیه قبول خلق او را بر ریاضت باعث نه محبت خالق در واقعه بیند که مسجود خلایق است معبر داند که این
مشاهده ارزوی نفس است انرا منظور نظر اعتبار نکردند و این نوع خواب را عادتا ایام اضغاث احلام
خوانند یعنی باطل ها خواب و انچه باشد ازان باب از حدیث نفس ما یدی بعصیان و وسوسه شیطان
زبان و دل چو بروفق صواب است * یکی از موجبات صدق خواب است * یکی باید توجه پس طهارت *
دگر در عالم معنی مهارت * که تا باطن شود از غش پاک * پدید اید درو صد گونه ادراک * بدانکه رابطه محبت میان
محبان و محبوبان مناسبت است میان ایشان و ان مناسبت بر پنج نوع متصور است اول مناسبت ذاتیست که
محب را سیلی و اگذارد بمحبوب حق و مطلوب مطلق در باطن پدید آید و او را از خود بر باید نه تعیین سبب توانند
کرد و نه تمییز مطلب و علامت ان نسبت که قهر و لطف محبوب نزد وی یکسان باشد دویم مناسبت صفتی

یعنی آن مناسبت بسبب معنی باشد زاید بر ذات که بسبب آن معنی اثری بغیر رسد سیم مناسبت حالی که آن معنی زاید را
اثری بغیر نرسد و در محل خودش دوام و ثباتی نباشد چهارم مناسبت مرتبتی که آن معنی واصل الاثر را در محل خود
دوام و ثباتی باشد مناسبی مرتبه باشد از مراتب چون نبوت و سلطنت پنجم مناسبت صفتی که آن
معنی ثابت و دایم در مناسب مرتبه نباشد از مراتب و چون غضب و حال و مرتبه همه از قبیل صفات شد پس محبت و مناسبت
یا ذاتیست یا صفتی و ما عدا از محبت فی الله یا از قبیل اسمائی و صفاتیست که محب بعضی از اسما و صفات محبوب چون
افضال و انعام و اعزاز و اکرام به ملاحظه وصول آثار بوی از اضدادش اختیار کند و یا از قبیل افعال و آثاریست
که بنابر وصول آثار او را اختیار نماید و این محبت لایزال در صدد زوال و معرض انتقال است بیت زیاد آید وفا
او نیز از روی و کرم چون صفا بگریزی از روی جمال بهتر زکو عشق چه خیزی چرا بی نمی عاشق ز زیر مشتاق
کنند کان صفت جمال در صورت انسانی چهار گروهند اول گروهی دلانند که از شوب شهوت مصفا شده اند
و از لوث طبیعت مبرا گشته در مظاهر خلقیه مشاهده وجه حق کنند و در مراتب که به مطالعه جمال مطلق نمایند
دویم پاکبازانند که احکام کثرت و آثار ظلمت طبیعت از ایشان بکلی زایل نشده باشد و ادراک معانی
مجرده به مظاهر مناسب حال ایشان میسر نشود لاجرم برابطه معنی حسن صوری از مظهر تام بشری خود را به سرحد
جمال مطلق رسانند و خود را بوسیله عشق مجازی قابل محبت حقیقی گردانند سیم گرفتارانند که خود را از وادی عدم
ترقی و عرصه احتجاب بیرون نیفتاده اند و چون از صورت چه بلکه محبت را منقطع سازند با صورت دیگر دیگر عشق بازند
و دائما در کشاکش مانده باشند و شوش بیت کسی کو بست دل در کلیچه ها دل ✽ بماندش تا قیامت پای در گل ✽
چهارم آلودگانند که نفس اماره ایشان نمرده است و آتش شهوت ایشان نیفسرده وصف عشق و محبت از ایشان
مشغول است و اف حالت و لطافت در ایشان مختفی و این محبت شهوت مذموم است به نسبت با محجوبان
و الا به نسبت با اهل الله محبان از قبیل کلیات اسم الظاهر است و نزد صاحب فصوص الحکم از شهود اعظم است

قال رسول الله

قال رسول الله صلعم احب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة باوجود انکه اکمل ولیست و
نازل شده است در شان او ما زاغ البصر و ما طغی و آنچه بر عارفان میکند دانند صورت شهوت و طبیعت است
نه حقیقت آن نا محجوبان حال ایشان را بر خود قیاس نکنند و در وسواس نیفتند بیت مکن بر خود قیاس پاکبازان ✽
مشو در آرزو و شهوت رخش تازان ✽ ز ران آتش که موسی شد دلفروز ✽ بسی فرق است تا نار جهان سوز ✽ و چون
این مقدار از مقدمات و اصطلاحات این طایفه معلوم کردی هوش دار که رخش سرگردانند در بادیه حیرانند تازی
و خود را از صحبت اهل کمال که کاملان زمانند محروم نسازی تا نبازی بیت منت آنچه حق بود گفتم تمام ✽
تو دانی و تدبیر خود و السلام ✽

قد تم هذه الرسالة بعون الله
فی سابع شهر شعبان المعظم سنه
۱۲۱۵

جمالی اهر ... ازو نیکو
... ما ما ...
هر ... کس ... نکو ...

عـه درمتن عربی آن که نسخه در کتابخانه
مجلس شورای ایران است نیز مطلب از همینجا
آغاز شده "یا نفس استعملی التصور
والتمییز فی سائر الاشیاء الموجوده"
و معلوم میشود مطلب تمام است

ترجمه
رساله
ینبوع الحیات
پارسی
موسوم برساله "زجر النفس" از حکیم افضل
مرقی کاشی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین اجمعین اما بعد این جمله
سیزده فصل است از سخنان هرمس الهرامسه بنام ینبوع الحیوة در نصیحت و معاتبه نفس فصل
اول ای نفس بیکار خوی ساده مانده بشو بدان چیزها نگر که بپارست از معنی مقیم جاودانه که چون
نگاشته داشته اند درخت و بدان بتحقیق نگر همچنانکه به یقین در آنکه زنده جنس است هر نوع آن نیز
و جانور جنس است هر نوع جنس که ازو زنده را همچنانکه یقین است ترا که راست نیابی و همه چیزی که
از پاره چیزی بود و آب بطبع سرد و تر بود و تشنه را سیراب کند و دیگر چیزها که ترا نیز دانسته و دیده در
جهان حس و آنچه از تو پوشیده است ای نفس اندر آن بکار آر مثال جستن مقیم درست یقینی
جدا تر از غلط از آنکه گر من می ترا روشن کنم از آنکه رهنمون شود ترا بدانکه حاضر است بر ناظر آنچه
غایب است همچنانکه رهنمائی کند نگرنده را پیکر نگاشته بر دیوار سوی رست نگارنده و همچنانکه رهنما شد جوینده
از آنچه عیان بود از جنبش دست دبیر سوی انگیزش که در اندیشه دبیر است پس بکار آور تصور روشن در همه
هستیهای عقلی و حسی و بدانکه چیز دانسته بدرست و اصلی و تمام در روش عقلی است فایده گرفتن به حکمتهای
لطیف و تمیزات شریف و زندگی جاوید و دیگر چیزها که آنهم چیزها ستند از اجزا او است که مرا نهار را
نه گرفتن پس او را در حساب گیر و پیدا از شو و به پرهیز از غفلت و اهم بر آمدن و بکار آر پاک شدن را و به پرهیز
از شوقلی طبیعت و یار بر صورت درین کار بعضی و تن ورعیت بکوشید و معدن نیکی و پیدا کننده آن و اصل خود
و پدید آرنده آن و فایده دهنده زندگی و مطلق وجود تمام و مهربان تا زنده شوی تو ای نفس و نیک گشت
کردار ای نفس بدانکه هست کننده چیزها و پدید کننده آن تو برابر بنده آن جل جلاله و تقدست اسماؤه ترا ابداع
و هداوند بتصور و تمیز کوه اما تصور نگارش و نگاشته شدن است بر حقیقت آنچه ابداع آورد دست کرده
انیز اما تمیز مثال جستن تو مر انیز آنکه از تو پوشیده است از عالم عقلی بدانکه پیدا بود بر تو همچنینش در
عالم حس مثلا بشنو و معنی بگیر همچنانکه دلیلی که صورت نشیند را در سمع بر معنی و حقیقت آن صورت و
برسنده آن بر معنی و حقیقت آن در ذات نگارنده و آگاه کننده آن چنانکه اثر کند آب در گل و در ریگ
معاینه جنبش و تمییز خود پس بدین پایه از من بپرس که ای نفس بدانستی آنکه هست آورده ام و اراده کوم و بدانکه هرچه

ما ازل

حاضر است و همچنین از او در عالم کون از پیکرها وقت آنها همه نشانه است و اشکال این معنیهاست که در عالم عقل است
پاینده که زوال نپذیرند و فنا نپذیرند و آن آنست که هر که خود را بسنجد همچنین بنگارد و در یاد ده پس هم چنانکه در آن معاینه
و صورتها خود همی نگرد و از آن لذت همی یابد و از خود در شگفت میماند و لذت عقلی آنست که هر که از خود
بگوید در یابد نه بچیزی بیرون از خود و نه بعضی چیز که بیفتد بلکه بخود خود را یابد و این لذت درست جاودانی
پایدار است ای نفس بنگر از برای خود شناختن ذات و اسم چیزها و صفات آن در بند شناختن کمیت و کیفیت
چیزها برای آنکه معقول اول بسیط اند و از آن دو میان ایشان و نفس هیچ واسطه نیست و آن معقول دوم
مرکب اند و زمانی و مکانی اند و دانستن مرکب باید که تا از حس جدا شوند و دانستن بسیط از تو جدا اند کوشید
و با تو ماند بر داشته چون از حس جدا شوی پس سعی در دانش بسیط بکار دار و دانش مرکب بگذار ای نفس
این جرم زمین است که فروترین همه جرمها از آنکه در زیر همه جرمهاست چون نقطه و گرد و جرمهای دیگر بر
احاطه او در اند و از آن است که این جرم در غایت کثافت و ثقل بود ... و با هم ...
و ... و پس از او جرم آب است از جرم زمین لطیف تر و صافی تر و فرود آن تر و کیفیات تر ... پس
از جرم آب جرم هوا است و او لطیف تر از آب است پس از هوا جرم آتش است و او لطیف ترین هر چهار
عنصر است و شریف ترین و فرود آن تر از دیگران و پس از او جرم سپهر است که او است ... بر همه
فرود او است و مخصوص بفضیلت بر دیگر اجرام از برای لطف و نیکو نهاد ... و دیگر کیفیات و همه
در باب چیزها شریف ترینند ... و شکل سپهر بهترین و تمام ترین و درست ترین اشکال است
و آن شکل گرد است و هر چه فرود او است هم بشکل او است تا کره زمین که آخر اجرام است و پس
از فلک کوه نفس است که ... برده ... مر فلک را جنبش با نظام و انوار ... شریف او است
لطیف تر از هر چه او بدان محیط است و ... از آنکه از هر چه نفس بدان محیط است ...
و جسم و نفس جسم نیست و هر چه فرود نفس است او را حیات نیست الا بنفس که ... اندیشه و فهم است
و تمیز است و هر چه بنفس بدان پیوندد معنیهای خود در او بماند تا ... پذیرد ... زنده
شود و هر چه با او نه پیوندد او را فکر و اراده است و جنبش و تمیز نیست و هر آنچه ... معاند بود ...
مرده است و پس از او ... نفس آنچه محیط است ... و بحقیقت او است از همه هستیها شریف تر
و لطیف تر و بر تر ... مرتبه ... والا ... تبارک الله تعالی
و ستاینده است از ... در مرتبت شرف و نور و حیات را

و اوست ترجمان بزرگتر و حاجب نزدیکتر بیندیش ای نفس این ترتیب را و بیقین دان که این هیات موجود
فصل دوم ای نفس مشکوه دنیا را و طوری که دنیا سرای فریب است و غرور و نشان که این حال صدق
نیست الا نزد کم خردان و نادانان و فراموشکاران که اگر دنیا سرای فریب بودی بایست مردم از
آغاز آمدن بدو تا انجام بیرون شدن از وی بند بدی بلکه آسایش و لذت و عز و پس ناگاه از وی این حال را
بر بودی و به خلاف آن احوال افتادی و چنین نیست از آنکه ما همی بینیم که مردم در این حیات دنیا بر آید و
پرورده شود با احوال مختلف نامنتظم روزی راند و هلیلی بود و روز زشت دارد روزی راحت و روزی بیداد
پس آنکه بنمود ترا هر آنچه در طبع و گوهر اوست او نیکوکار و نیکو است بکار تو نه فریبنده چه فریبنده آنست
که در طبع در هم نیک بد و هم بد و نیک را نماید و بد را پنهان کند تا انجام فرصت و مکنت از تو و من فرو هیچ
یکبار آنگه فرصت را اهتمام یافت که نه برپای آن غصه رنجی کشیده و این از دنیا نه از سرا ایطا فریب و غرور است
لکن مردم خرد کاسته هم او فریبنده و غرور ده خود است و هلاک کننده نه دنیا که دنیا هر آنچه طبع و خوی اوست
از رنج و آشوب و خوش و ناخوش همه بنمود پس مردم سست خرد نه ازو را جاودانه انگاشت و نعمت و راحت او را
پیوسته پنداشت و ناخوش او را فراموش داشت و از دل فرو گذاشت پس گفت دنیا مرا فریب داد و دنیا
او را نفریفت بلکه او خود را فریفت و هلاک کرد فصل سیم ای نفس مباد خوی تو در این حیات
دنیا چون خوی کودک کم خرد که اگرش خورش دهند و بازی نمایند کنند و خوش شود گردد و اگر باز
دارند و سختی کنند بگرید و در خشم شود و همواره در میان خوش شود و ناخوش شود در و در میان گریه و خنده باشد
و این نه خوی عقل بلکه نه است بلکه مشترک و ناستوده است ای نفس بدانکه این معانی مختلف از نیک
و بد و خوش و ناخوش و نرمی و درشتی نهاده شده پیدا کردن نفس را و برانگیختن وی را و مثالها چند است که
بدان کار کند تا بدان عقل نور گیرش را و دانش تمام ذخیره کند که آن حکمت است و شناختن حقیقت چیزها
و از برای آن آمد نفس در این جهان تا بداند و آزمایش کند که هر که بمجا فرود آید تا دانش اندوزد پس آزمایش
و دانش را بگذارد و لذات و نازان مشغول شود مطلوب و مقصود را گم کرده و من روشن بنمودم ای نفس
و شرح دادم در رتبت نکوهندگان دنیا چیزی از وی در خشم شوند و ستایندگان دنیا چیزی از وی خوش شوند و
گرانند و هیچ یک ایشان به حقیقت نه نکوهنده و نه ستاینده بلکه گم و سرگشته اند و مطلوب و مقصود در فراموش
کرده و آن کارگر در اینجا در بگذاشته حیرت زده نه دانش اندوخته و زنده بت گفته ای نفس برانگیزش
حکمت پدید کننده این چیزها را و بدان اعتبار کن و بدانکه مردم آفریده شد از برای هیچ چیز مگر از برای دانش

دانا را

و نگاه کرد بدانش و همچنین میوه خوب آفریده شد مر خوردن را و هیچ آنکه خوردن انگور گفت که پدید شود
آن کار را که از وی خواسته اند اندیشه بدانکه ماده سوی وی آید که وی را ... خویش تمام شایسته
گردد بعضی آن مقصود را که از وی خواسته اند نه همه را پس سوی وی آید ماده که وی را سوی کمال برد و در
جمله معانی که از وی توان یافت آنکه تمام گردد و همچنین مردم محسوس گشت در این عالم پدید شود و هیچ
کار که وی را بر آن پرورده شاید پس آن ماده بوی آید که او را بمنزل امور خویش برد و نه منزل دانا نه
و چنین در این منزل فرهنگ تمام بیابد ماده بزرگتر که تمامست و تمام کننده بوی پیوندد و او را دانا و شنا
کند آنکه تمام گردد و همچنین مردم تمام و قوت ذاته در عنصر نهان که با منی در آید بر رسم انطفا بوی فرو
آید آن قوه نطق زنده که تواند او را ... بواسطه اجرام الهی انطفا و چنین جنین تمام شود بقوت غذا و نمو
و آرزو بوی فرود آید آن قوت و لکن تمام کننده که آن صفت بهیمیت است غذا و نمو قوت خشم و آرزو تا بوی
گردد پس بوی فرود آید قوت دیگر تمام و تمام کننده که آن صفت بهیمیت است و ... اگر بهیمیت باشد
بهیمه اسباب پس از آنکه در آغاز نه بهیمه بود و نه بقوت پس صفت وی ... گردد بدان رغبت که در او بقوت
بود پس از رغبت قوت چابک بود رغبت صفت انطفا کننده و کارگر و نطق رسنده و ...
گردد و بدان ای نفس که اندیشیدن چنین معانی رهبر کننده بعلتهای لطیف پدید او بنده و عالم جسد...
ای نفس ... ازلیه ... چیز گویا نیست که مرنماید و دیده بدان معانی دیگر او که مر او راست سمع
شنونده نه او را نه شنونده سخن او و در باید و بداند بلکه از آن است که از ترجمان و در او
حاجت بود تا از گوینده و شنونده برساند و آنکه در این مرتبت بود و منزلت او بجز است که حاجت
خود را در نیابد الا ترجمانی که تفسیر کند حقیقت گفتار او ای نفس از آن گوهران جانش که گنج ترجمان
باشند که ترجمان تواند بود که گفتار او را اندازه و معنی بگرداند و خیانت کند پس بیرون شود از مرتبه ترجمان
بمرتبه فضیلیان و سبقیان و لکن دانش را پیش از کار گرد چنانکه میوه شاخ پیش از درخت نشان
و بگفتار راست کن ثواب بهر دانش پیش از عمل که ترا است راه تمام و فایده بزرگ ای نفس این دنیا که
امر خوش است و از صورت و معنی اندیشیدند را پس بیندیش همه صورتها و محسوس درین
که اشخاص آن همه زوال پذیرند و بدانکه این همه مثالات و نمودار است مر صورتها را پوشیده سوی انطفا
حقیقی جاودانه و مقطع راه در جهان ای نفس نیست در جهان خرد نوعی الا که مثال و شکل آن پدید است
در روش عالم طبیعت و همچنین هر آنچه هست در عالم کون و احیا شنید و مثالات و لذات زوال پذیرند
نماید و بلیند در نمای سوی لذات درست دایم و صورت متحرک و روان ... است که صورت
باقی ثابت و اختلاف هر آنچه در این عالم محسوس است و زوال آن دلیل است بر اتفاق هر آنچه در جهان

عقوبت و بقاء آن پس از این جهان حس و عالم کون از علم و قدرت و تمکن و کیف و از مایش فقر شود و گشته
محسوس معقول حقیقی را فراموش مکن که مقصود و مطلوب بوده است تا بازگشت حاجت نباشد بدین عالم
بهرای موهش و اندوه و رنج و آلایش و هر آنکه در اندوه شد نسوزی بلذات حقیقی و شاد ماند دایم خود را بیرون کن
از لباس تیرگی و پاک شو از بار گران جسمیت و خود را جدا کن از زمان الهی بر خلاف گوهر و ذات است پس
هر کش در این جهان با لذات حق و شاد در دایم و همی بود جهان تا آنگاه که کهنه شود و ناکاسته شود صورت
گوهر دایم که زوال نپذیرد و شسته شود و این از جملهٔ این سر است که مثال و شکل آن دیده در جهان کون
و فساد و این سخن را که بر تو شرح کردم شک آن و بدانکه هلاک کننده نفس سه جنس اند گشتن از آغاز
گرفتش و انواع در جهیم ستم و انواع درد و ستم راحت و لذت طلبیدن و انواع درد این هر سه جنس را
یک اصل است که نفس هر سه است و آن حب حیات حسی است پس حذر جوی از او و آرزوی مدار و منکر دار
و آن مکر بنفس ترس و هراس همچون مرغ دام شناس که از دام بپرهیزد و به پرهیزد از آن و بدان از نفس
که حذر تو از جنس اول که شرکت است و آغاز تو را از منزل یقظت نگاهدارد و حذر تو از جنس دوم که ستم است
تو را بمنزل نور و صفا رساند و حذر تو از جنس سیم که لذت حسی است تو را آسوده کند از مقاسات خوف
و اندوه و نادانی و نیاز پس حقیقت آن معانی استوار باش و یقین دان و بدان کار کن تا زنده جاوید
شوی و برهی از هلاک فصل چهارم از نفس این حالها و اعراض که فرود آمده اند در جوهر گسیخته
با هم موافقت ندارند و با هم الا در حکم تن نباشند پس حذر کن و بپرهیز از ایشان که این آن معنی است که
تو را از آن ترسانیدند و آن چیزها که تو را از آن بیم دادند از نفس تو یکی آن و یکی گوهر و بلند آن
و ایشان بسیار و تو موافق و ایشان مختلف و تو یکی امر و ایشان فریبنده و تو حقیقی و ایشان باطل
و تو موجودی و وجود ایشان حقیقت ندارد و تو پاینده و دایم و ایشان گردنده پس باز گردان نفس خود را
از ایشان و بپرهیز از آبادانی و [illegible] بزرگ و بلند داشتن ایشان و رها زندان ایشان بر تو و فرو
گذاشتن ایشان تمام تو را و بپرهیز مشو از خود مگر در ذات شریف یکتای حق و پی بسیار ایشان مدار و
اختلاف و محالات و غرور ایشان که گم شوی و هلاک گردی در ایشان [illegible] نیازمند و گریزان باش از نعمت
بعضی که گاهی از گرما بسرما و گاهی از گرسنگی بسیری و گاهی از سیری بگرسنگی و همچنین در طعامها
و بویها که چیزی بسیار شوی [illegible] محتاج شوی و اگر شهوت بسیار شود نیازمندتر شوی و همچنین در
بویهای لطیف و هر آنچه حاضر آید در جهان حس و بهر وقت نیازمند بها اند و خبر بدان همچنین
بر فوات آنها و حسرت ما دام تا با تو بود و چیز از تو جدا ماند خوف رفتن و اندوه و غم آید پس کشش از خود آن چیزها را
که بدان شده و این چیزها همه گشته و بدان این چیزها همه باید و اندوه مبر بر فقدان و فوت و انده و بیهبا

دنیا زنا

و نیاز نادره و چاره بها و ناخوش شود از پیوند تو انگیزد و بیم نیاز و عجز و اندوه و شاد ماند که هر که بر گزیده و در پیش را بر
تو انگیزد و بیم را بر انگیزد و حذر است ابر عجز نادان بود و نادان گمراه باشد و گمراه هلاک است پس یقین دان
که تو بر اصل پیدا شده که فرع آن تو نباشد و فرع اگر چه از اصل دور شود و برسد تا غایت که میان وی و اصل
باشد پیوند بریده نشود و بدان پیوند هر فرعی از اصل مدد یابد چنین درخت میوه دار که میوه اگر چه از اصل
او پیدا گردد و دور بود لکن مدد فزایش و کمال از درخت ستاند و اگر پیوند میان اصل و فرع بجا نماند
بفرع نرسد و فرع نقصان و تباهی گردد آن نقش شک مکن و یقین دان این حال را و بدانکه تو باز گردنده
سوی آن اصل که از او پیدا شده و بپرهیز از تو تکمیل کمالات خود که از آن [illegible] باز گشت که سوی عالم
اصلی که این عالم طبیعت است و مکن نیاز گرداننده و آن جهان جهان عقل است و مکن تو انگیزه و عجز و [illegible]
و مرور و تو [illegible] را دیده و شناختی و در هر یک از دیده که این اثر اگر خواهی از او بر بصیرت و از مایش از برای
مقام و در زنگ از آن پنج چیز [illegible] بدانکه نتواند به مردی در پیش تو انگیزه و بیم زده [illegible] و خوار و چند و
شد از جمله و اگر این سخن [illegible] است نتواند بودن که مردم را باعث بر نیاز و حیات دنیا آفرینش [illegible] است
نفس [illegible] در جهاد و جهود [illegible] دیگر [illegible] که بسلاح کار زار کرده و نفس [illegible]
نه [illegible] خود را [illegible] واجب شده [illegible] نفس که آمده بدین جهان طبیع او را از این [illegible] حال گریزنده [illegible]
پاینده آنکه به بند [illegible] گرفتار [illegible] شده بر خود عذاب [illegible] اختیار کرده و هر که کشش [illegible]
از چنین مرده و آن مرده که [illegible] و [illegible] از او [illegible] عذاب از نفس چون
آهنگ جنبش بزرگ کار [illegible] و بلند [illegible] آهنگ معدن [illegible] کار [illegible] بر [illegible]
و آن اصل [illegible] و نیات [illegible] و لذات [illegible]
آهنگ و آن [illegible]
و منش نفاق و آن زهد است و این حیات دنیا [illegible]
که از بد [illegible]
مدد گیر [illegible] و نیازمند باشد باید که از آن پرورش یابد او ذات [illegible]
باشد که [illegible] پس [illegible] یقین دان که [illegible]
از نفس [illegible]
بدان [illegible]
که [illegible]

برآید

مستقیم گردد و از هر چیزی افزودن و افسرده‌شی داشتن و آن کاهم از روی هر چیز دان نفس مغرور شود به کار بار
دوان چنین چیز عادت کند و پس عادت طبع بود طبیعی و گویی هر خلاف طبع و گویی مر تو پس آن گویی و
طبع جاودان خود و شوانند رسیدن و بدانکه پدید آورنده و مبدع کارها از تکلیف و تغییر از هیچ حالت
پس تو چیزی از تکلیف جوید تا بود چیزی بنگ تو بر کمالات شرف که شریف باشد شریف مضاف بود و چنین
با چنین از نفس تو آمید آرام و داری و در رنگ چونه و تو در عالم کون باشی و که ام آرام بود در عالم کون که
جز بر روی آب آرام و ثبات نیابد و اگر بیابد هر حال نادر و غریب افتاده بود که چون آب در جنبش
و موج آید آرام با طلب گردد و انگاه آرام یابد که بجای آرام و ثبات افتد چنین لطف که از زیر روی آب بر گیرد
و بر زمین از جمیع نیز نفس تا در روش طبیعت بود آرام و سکون نیابد و راحت و آسود که نه چند از انکه عالم
کون او را حسنه دارد و از جهان غریز منقطع چنین باشد و جاودان خود در رسد آرام گیرد و جای بیابد از بحر
غربت و عادت ان فصل بحیره از نفس عالم طبیعت را داشتن و تیرگی است پس تیره ادش را بانگه بر
جیش از روشنی که در تیره و سیاهی است حافظ است میدان پس از تیره و اهتراز از تیره است میدان پس از عاقبت و این
سخن را بطریق مثل اندیم و گر نه در عالم طبع صفا خود که دچگونه بود چه کدر بلکه او غایت کدورت و تیرگی است
و آنکه است که تو صفا و آن صفات از عالم دیگر جوید از عالم کون که اگر تو آنرا از معدن صفا جوید چه یابد و اگر نه از
موردها و اصلی صفا جوید بدان نرسی و از تو فوت شود مقصود تو پس تو بمانی در این اندوه و حسرت و از آن
چار شوی و چاره آن بایست بگذاری و نومیدی از زندگی که قطع جاودانگی از نفس هر که کو بر آنکه در دو یا طبیعت
و عالم کون و بدان اعتماد و گرفته آن هم از زاد این درباب است لیکن افسرده شده است بجای غریب و نیز دیگر
که نالان که افسرده گردد و باز با آب دریا جای میزد و تو را بر روی آب بگذارد چه مرکب تو اگر داند او آموخته
شناور بود و اگر نه دانا و نیاموخته بر خطر و به هلاکی بر آن نفس تا در بی‌روشنی بود و هر چه در اندوه و نشین بود
از دیده پنهان نماند و چنین تیره شود و حجاب دیده گردد و در وی چیزی نتوان دید و همچنین فروغ آفتاب در هوا که دیده
ز ان فروغ چیزها را ببیند درست و چنین بود و غبار و تار بر خیزد و با هوا روشن جای میزد و حجاب کند و اگر چه فروغ
آفتاب بود نتوان دید چیزها را و همچنین فروغ خرد که با چیزهای کثیف تیره جای میزد و تیره شود و صورتها
معقول را ننماید پس از تیرگی بود نه چند و فا نتیجهای معقب بود نماند آنکه نفس نیازمند و درویش و نادان
بماند و راه رستگاری خود نه بیند و فشا رسد از نفس نه بند نه از لذت حیات دنیا و لذتهای ان بگذاشتنی است
و دشمن داشتن و با بزرگان اصل حیات ان پسندیدن و دوست داشتن بلکه زنده تمام خوشنود نه بودن است به
مفارقت حیات و بنیاد شتاب نمودن بجویدش پس از نفس بزرگ راحات و بنوگ زنده حیت بنا خوشنود در نظام

در وی بلکه زنده تحقیق به مفارقت این حیات بود و اسباب آن اهند از دو تر کیش و بدان مفارقت را امری جان از نفس
بباید که آرزومند مرگ طبیعی باشد و بدان خوشنود بماند و از ایشان کشش مرگ طبیعی چیزی دیگر که سلامت در شوق
مرگ طبیعی است و ملامت آن ترس و بیم از آن که مرگ طبیعی از شکنا بغرا حرم و از درویشی بتوانگری و از اندوه
برهاند و از بیم با امن و از بیماری بصحت و از ظلمت بنور و از پستی ببلندی و صبر و انکه لباس بد بکشد و پیش از تو
بر کشیده باشد و با آنکه نفس عیب بر پستی این معنی عیان است نزد تو و هر چیز این حال بدانست که تا از نفس هر چه
برادران و رفیقان را در جهان کمتر و گذرد و خود دانسته که این مطلوب بمحال است در این جهان و این حال
در جهان روحانیان بتوان یافت از انکه نه دیو و نه کور و غل گو و فنا و اشتن و الا هر چه و از ان جا ... و طلب
بدان علت اشتغال کن تا برادری و از عالم کون مطلب آنکه اندر و منیت از انکه سکان این عالم اسیرانند
و بندگان و از اسیران برادری نیاید و بنده بر جهد نیاید بدین معنی از نفس دان و بدان کار کن و اعتماد دان
و بدان از نفس که هر ناپاینده سرگشته است و هر سرگشته با کس بر به چیز از اندوه فغان آنکه اگر جا بیش
سرگشته شود و به هلاک آید از نفس چه سخت است جدا افتادن از دوستان و از ان سخت تر که دور افتد از ... ها
بناچار ابد از نفس اعمی و نیا ستم رسیده کامند ستم کارند و فریفتگان و فریبنده و از آن جهت که استقبال
کند نفس را که برسد در این اسیران اندوه و غم بسیار در کشیدن و فریفتن و وداع کند دنش تظلم باز گشتن از این
سرای بلا و جا و از سرور و راستی از ... و این مایه سبب ... لطف حق عدل را ای
نفس دریاب و بدان باز نمایش و اندیشه که هلاک نفس از چهار سبب است یکی بیم است دوم اندوه و سیم
نیازمندی و درویشی چهارم بیم و بدانکه هر انکه دانش او را زج پدید در دانش نیابد و هر که از اندوه فغان چیزی بیرون
از خود دور شود اندوه نیابد و هر که از آرزو و آز پارساتر جوید در درویشی نیابد و هر که مرگ طبیعی مشتاق
شود هم نیابد از نفس بی دانش را حقیقت هیچ چیز نباشد و انکه اندوه و تنها بیرون از خود جوید در از اندوه بود
و انکه باز رو در هیچ اند نیازمند بود همیشه درویش بود و هر که از مرگ طبیعی هراسد هرگز ایمن نبود پس اگر تواند
بود و بدبخت تر از نفس بی دانش اندوهگین و درویش تر است از نفس اگر ترا پایه شکیب و غم نبود از بر
سخن تا پایان کلام و هوا تا بانکه که از طبیعت جدا گشتی ترا هیچ نماند در وی و درویشی پس عادت کن بطلب
آوردن بیم و درویشی را باندوه و غربت بهم که نباید که پس هلاک شوی از نفس مرگ در زیر شکیبائی و ثبات
غوایت و مرگ در زیر غربت و ستر ذل و قضیت ستر بوده و کمند در و خود را در کشیدن و بند و اسیری دراز
مدت بود پس خود را اسیر مبینند و بقیمت راه شو که از قید طبیعت زنده که جاوید را اید از نفس نفس را است پایه
تواند بودن تو پایه بلندتر جوی طلب پایه دانش است به کار بگیرد و خداوند این پایه چنین سلاح دارد بود که دل
کارزار ندارد و بد دل را از سلاح هیچ منفعت نه بود دوم پایه کار کرد و دست پیدا دانش و خداوند این پایه

چون رادادرست بود چو سلاح و اگر چه هم ناتمام بود اما دیر چو سلاح توانا تر از بدون سلاح باشد پس کار کرد یکی دانش
بهتر از دو دانش بیکار کرده و پایه سیم دانش با کار کرد است و او چنین دلیل است تمام سلاح و این سخن بر پایه ایست از
نفس چون ماه روشن است و خرد چون زننده تا فروغ آفتاب بوی همی رسد و چون زمین حجاب شود میان خورشید و ماه و ماه تاریک شود
و همچنین نفس تا نور عقل بروی همی تابد روشن بود و چون تن و تو لذات وی حجاب گردد میان نفس و عقل تیره گردد
و پوشیده و همچنان که تا در میان آفتاب و ماه زمین بود ماه از تیرگی و خسوف فارغ نباشد نفس نیز تا با طبیعت بود
از رنج و تیرگی فارغ نباشد پس پیدا شد که راحت نفس در جدا شدن یافتن است از طبیعت فصل ششم

فصل ششم

ای نفس زینت عقل الا یافتن و دیدن خود و هر نفسی که خود را نیافت مرده است و یافتن و دیدن آن زنده کند ابدیت
و نماز و لذت جستن مرگ ابدیست پس مفارقت آن زنده کند ابدی مگر زین بر مفارقت مرگ ابدی ای نفس چه افتاد که بر آن
طبیعت خود را که هر یک بطبع چسبنده اند سوی عنصر و مادر خود اگر نه شرف و عزت کوهر در مادر خود است ای نفس
نه بینی که هر آنچه از خاک بود چون سنگ و جز آن چون از هم گسسته گردد بگوهر خاک باز شود که اصل و مادر وی است
چنانکه اگر پاره از خاک برگیری و بر اندازی در حال سوی اصل و مادر خود باز گردد و همچنین هر نسیم ...
بجنبش سوی کوه بر رود کز مرکز ... چنین چون سوی ... و دیگر آتش که هم رود سوی بالا و عنصر خود پس این چیزها که
عقل ندارند و جنبش ایشان جنبش تسخیر است بود همی دارند سوی شرف و عزت و پرورش خود و باز میگرایند از
جستن از وطن خود پس چه بود ترا ای نفس که خرد و تمیز داری و از وطن و مادر خود شرف گرفته ای و دور از
از اصل و منشأ خود صورت پیدا داری و در تنگ ... و غذا خوار ... اگر ده از ...
چیست بطبع است این اختیار ترا یا به عقل اگر بطبع گزیده چون طبیعت تن ... و باز گشت بعنصر خود و اگر
بعقل گزیده در عقل کی بود ... رغبت بر مادی و وطن خود ... است ... شریف و خوار
و غذا ... به راحت و عزت ... در این رتبت ... در رتبت طبع و مطبوعات مانده بود نه در پایه عقل
و معقولات و هر چه درین رتبت با چیز ... در شمار موجودات نیاید پس این معاند را در خود نظار
و باز گرد بعقل سوی شرف بلندتر و با علم افضل ای نفس اندیشه کدام در جمله راحت و لذات ...
خوش تر از رسته چیز افضل است و دانش و توانگری و هر یک از این رسته ... و اسپ و ...
هر که جاهل و دانش است ... توحید آرد که توحید ... دانش ... و بزرگی ... نادانند
و ... و هر که توانگر ... هر جا که ... توانگری ... و هر که ... مطلبد
از ... عالم طبیعت مفارقت کند ... که طبیعت است ای نفس ... که ... عالم ... از هر حال
بهر حال ... [illegible]
و بیم خوردگان ... [illegible]

کودکی خورد که کودک ... بیمار گشته و نرم باشد و ضرع ... و انواع غذا ... و از شراب ... کند
غذا ... نفس ... گشته ... بهتر از آن که علاج ... و همچنین نفس
از ... طبیعت ... تربیت ... نفس ... که ...
باشد ... که ... دانش ... از ... است ... و واسطه شد میان تو و دانش ...
و باز ... تیرگی و ظلمت تن ... و اختلاف ... نفس ...
و ... نفس ... شد ... از آن ... تا ... و نادان ... آن چیز را که ... دانسته ...
آن چیز ... دیده بود و دیدن و ظلمت ... که دیده ... تیره ... چند چیز ... اگر چند چیز ... حاضر ...
... یافت آن حاضر آید و چنین ... کردد و ... کند دیده ... دیده ...
و ... که ... از آن ادراک آن ... روشنی ... دیده بود ... تمام گشته
ادراک او ... آید ... بقوت بود ... دایم تا آن روشنی بود ... باشد ...
روشنی ... ظلمت ... باز آید و آن چیز ... دیده را ... ادراک ...
بود ... روشن است ... نفس که ... از خرد است ... پس باید که بر مفارقت ...
و اند ... چیز ... است ... حجاب ... باید که بر مفارقت خرد ...
و ... خرد ترا ... و فایده ... است ... پس ... نفس ... کشش ...
که دانش ... از ... دانش ... و ...
خرد که اصل ... است ... شرف است تا بدان زنده ... تمام ... نفس ...
تو جاهم ... و باز ... است ... دیگر ...
نگر که ... با تو ... باید که ... با تو ... و تو ...
و تو ... معلول ... و تو ...
و ... جا ... تو ... با ... و تو ...
... میان تو و ... آید ...
و ... جدا ... و ... با تو ...
از او و ... با او ... تا ... بدان
و ... و ... از ... با خود ... دان ...
با ... ترا ... پس ...
ترا ... تمام ... طبع ... و ...

از رفاقت این مار بشناسد که چند همه جانب الحرب و جانب عکس منقلب دو لو و پیش طلب آن بود و بگرد در آن چون صحبت بکشی
از جاهلی که همه بگفتو و بر یک سرشت باشند یافته شد تو آن دو انستی که یکی از آن دو از جمله اکابر دهند و آنکه
از لب سرشت آن غنودار بود پس بدین شرح بس کن تا اسم در استکار ز شوق هیچ فنی پرورده کار این نفس هم نیم
که هر شطر باهم شطر خود دمبدم کند و هر نوع با همنوع خود گراید باید که تو این سخن را دو شناسی این نفس تو جانب
با تیره همصحبت مشو تو روشنی با تاریک میامیز و تو پاک و گزیده با پلید مشو عکس آن شناسد مکن و تو کار اگر
با تمیز و ارادت عقلی قرین مشو با جنبنده مجرد دو اگر از آنست که تو این شرح را به حقیقت بیدانه هر انهای
تا چه گونه از اتفاق بود و میان این معاینه تو که در منتشر دم و صحبت جز تو این نفس جسمانی بس که ترا احوال مخالف
جمع شوند در یک جمعی پس این لفت همه را استوار دارد و باز گرد با که قسم ترا جهان مخدوم تا نجی بر سر و صواب باید
این نفس قد و دود را چه مشغول بود با سر لیتی همچنین از دیده و در دنیا اگر خبر دارد از آفات دنیش بدی در دو
چه مشغول بود از چیزهای آن سرشت این نفس ترا در این جهان حس و حیات این رنج نیز بس که از آلات
و انند آدمی بیاید که بلاهای دیگر بیان نکنم بیکلی دو به بیداری چنین مرتفع که خود را نخواند در ما شدن و نشاط گران
بر دو پیش منتهای این نفس پرداز کن راه نجات از تو بود و پیروزن راه هلاک هم از تو بود بدان قدر که شناخته و
دانسته و اگر شناخت و دانش تو با محسوسات بود پس این گرد در گرد دانسته و در وی تو در آن بود و بدان
باز بسته شود و اگر شناخت و دانش تو به معقولات رسد دانش بر همه چیز از وی بکنی بدی پس باز روان با آن
نهاد او با زان گردید و بدان باز بسته شد این نفس ایست مر او محسوسات و مر او را معقولات که هم
دور از خود و دو بدین برگزین هر کدام را که بجویی باید هر چیز و می و بدو نیکو آنکه سود مند تر ترا اگر در نیک کردن
در سرای حس دولت بیدار است هم شود واسته و نکو مالی بیاید که شناختن و از محسوس و اگر عقل در سرای عقل
دولت تر در این بیابد با انتظام جهان جستن از سرای حس راه رفتن را بسوی عقل بدانند و منازل و
مراتب آن شناسد یک یک پس یکدیگر تا انکه که بار ملک در صحیح رسد و اگر از آنست که تو این راه در یافتی
و دانستی پس نگاه دار و فراموش مکن و بر یاد دار و پیش باز بر جوی آورده منازل این راه و از ها بیند کان این
کار که ایشان باشند رهبران و راه تا بیابان هدایت و چراغ تاریکی و قفل و زر راه تا انتها و بدان این نفس
که هر که انچیز کرد روش در سوی فانی بپایه بیک کرد سنگ شد و منها و فرزندی تا وو درو دیش تیز بود با رشتها امیر
نفس بیدار آنکه انصاف تعریف که از عالم حقیقت که جهان طبع آید چرا از لب ماست و تعلیم الات خود را کار فرماید
که بکشید نهادها و دیدها و در بیدها رسند و مجهولات که در یابند عالم خود را فراموش کند و هرچه در آن عالم
بود و چنان بیند او بدید که چیزی آنکه بحس میسر بیابند هیچ چیز دیگر نیست پس یکبار یکی جهان خود را فراموش کنند
و یاد نتوانند کرد چه [illegible] یا کردن و معقول [illegible] رسند [illegible] که [illegible] گردند با طبیعت گونی

وفساد پس چرا انکه که بکون اول باز گشته و بعضی از این جهان خود یاد آورند کو بیند زنده شده پس از مرده که آنکه دو او زنده
برانکه یاد کردم و روشن آن باز جویند و جمله انکار آن آنکه فراموش کرده باشند باز می طلبند و هر که بعضی از آن که بعا
میدانند چنانکه ایشان روشنی میکردد و روشنایی ایشان بیفزوده چون یاد ایشان کمتر میگردد با
که ندانند و در نیابند به بصیرت عقل که هر آنچه می بینند در جهان حس خیالات چیزها است نه چیزها و خیال چیزی سایه
چیز بود و بدایشی بر روی زمین یا بر روی آب و این حال که هیچ نقش از آن بیخبری و غفلت از آن افتاد
که با شکال انواع بسته شدند نه به انواع تا جهان غفلت آن فرا همه گشت در آغاز فرود آمدن جهان
حس و پس باید شنیدن این معاینه در یکتا آن بود از بیمار غفلت و دانا شد پس از جهل پس باز گشته
روی از کرده بطلب سر این معانی حقیقی و زنده که چه انگار این نفس نیکو نگر بدین گفتار و دریاب و بدانکه عقل نفس
چنین پدر است و طبیعت چون زن و هر نفس با او جفت است که بهر دو گرایید گاهی بعقل گراید و بطبیعت که میان
فرزند و پدر بود و آن نفس طبیعی حقیقی است وگاهی بطبیعت میل کند با زن و مانند که میان مرد و جفتش
بود و این عقل مرد و ان پدر است چند بس این نفس که مرد چنین با زن خانه ماند زن به هر صفت باید
باز دارد گرید و فتنه کرد و جا بود کی شهوت و سخن نرم و آهسته و برای افسرده و ظاهر آنکه نباید با باطن از او بپوشید
دارد که آنچه ظاهر میکند از بر آن آن کند تا مرد را بند که به کار دارد و در هلاک جان ایشان رسد و سبکسر
نفس که زن چگونه شهوت باز گشته و همی آمیزد و چند بیش کار مرد چنین با بیدر خانه ماند که پدر یاد در چگونه
پسر از نیک و ملامت و سخن از تلخ در آید و ظاهر آنکه همی نباید با پسر نه چنان بود که با باطن پنهان کرده است ۳
از آنکه پدر بدان گفتار باید در رشت بزرگ و عزیز گرداند پسر خواهد بود کو از این طلبید در حاصل حالات
پس گفتار تلخ در چنین دارد و خوش تلخ ایشان نظام که تندی خورند که با خوی بشنید و دارد این نفس این
معنی در انکر و هر آنچه حق و صدق باشد از این سخن ها بگیر از اد هر چه خلاف دلالت شناسی بگذار این نفس بالنت
گفتار من و راست بتو میگویم و سخن ترا نیکو ادهم این نفس طبیعت زن است و عقل پدر است زن
پدر است مر تو را بهتر و سود مند تر از تو و اخت زن است مر تو را این نفس ترا بر پدر بدل نتوان بود از آنکه
هیچ چیز نیست که ترا از وی بار نبرد و نسبت مرا باطل کند نه فرقت و نه انقطاع و نه فرود و نه رضا و نه خلف
جلال این نسبت ثابت است که هرگز منقطع نگردد و تواند بود که مر زن ترا بگذارد و پیوند ایشان بریده گردد
و زن را بزنی توان گزید و از یکی بریدن و با زن دیگر همچنان پیوستن اما پدر یکی بود که دیگری بپدری
نتوان گزید و با پدر دیگر نتوان پیوست ای نفس تو بطاعت دار این نفس زنده شود و بزرگی در
و هم لغت و عصیان در مرده و همچون شود این معنی را بدان و یاد دار و در آن باش

فصل هفتم

فصل هفتم

این نفس تا بکنم ترا بخوانم براه رستگاری که سود مند آید هم ترا و هم مرا و تو نیز مرا همی خوانده راه
و آنچه زبان کار بود هم ترا و هم مرا و من نیز دم و چنین این التفات ایشان میان من و تو آنچه ماند خبر جدا
شدن از یکدیگر جدا شویم و هر یک بر و دانا که خواهد در آن کنند این نفس ترا نه انصاف دادی است
و نه عقل بیدار روی تو آورده و ترا فرهنگ و ادب می آموزد و ملامت میکند که عاقبت سودمند بود تورا

و تو روی گردانیده و ورزش و رنج آورده و فریب و طنز و چاپلوسی که ثمره آن علاقت غم و اندوه و بیم و
دریغ بود و قبول کند این نفس اگر از تو فرصت بر کار کردن نصیحت غایت کی دهد ستام کردن کار بر
حلاوت میوه چیدن و مردن خوب کاری غایت که هر که به استحکام درخت نشاندن درخت نشاند
به هنگام چیدن میوه بچیند این نفس گفتار مرا نیک بدان و نگاه دار اگر زنده و خردمند و اگر مرده و بی خبر
پس دریافتن و دانستن پسیچ راست از تو این نفس یقین دان که اصناف شریف [illegible] که بجهان
بجهان کون و فساد در آمدند تا از مالش و رایش نژاد و چند احوال این عالم بدیدند عالم عقلی را
فراموش کردند و ذات خود را باز نشناختند و چند دریافته خود را و آنچه فراموش بودشان بیاد آوردند
انگیخته بدید هر دو جهان و هر دو حال کردند و شرف وجود هر دو دریافتند و مالک اختیار شدند
که در نگرند که کدام جهان جویند پس جای بصیرت و نظر خرد بلند پایه شریف خود دریافتند و دانستند
و جفت پایه درون حسی و دیدند چنانکه بازگشت اختیار کنند سوی آن پایه که با ذات ایشان
درخور باشد و جدا شوند از آنچه با ایشان پیوسته شده باشد به جز علی و از آن دوری جویند
پس این معنی را اعتبار کن و یاد دار و بر آن کار کن که ترا در آن ارسالی بزرگ است و سعادت و
پایان و انقطاع این نفس پند گرفتن و پرهیزکاری افروختن نفوس است از زنگار که ایشان زنگار
گرفته اگر زنگار [illegible] و زوال پذیر بوده و فروزنده را آسان بود افروختن آن و اگر زنگار
بسته شده و گوهر آن را خورده و با درست آمیخته شده جلای آن میسر نگردد و زنگار را از گوهرش نتوان
کرد باز مگر با آتش و گداز و همچنین تیرگی نفوس اگر اندک باشد و پذیرای زوال بود به زودی بوعظ و
تنبیه روشن تو انگرد و گناهان [illegible] را که فراموش کرده است یادشان توان داد اما آنکه تیرگی و
کدورت در طبع شده باشد پاک نتوان شد مگر در انواع عذاب گشتن و در آن عذابها درنگی باید
این نفس زر پالوده و سیم را در آتش بباید داشت تا پاک شود و چون بسیار گیرد در آتش باید گردد تا
راست شود و گندم را نیز بیایدش زد تا از خس و عیب پاک گردد و همچنین نفوس زنگار گرفته در عالم حیرت
الوان عذاب بچشند تا پاک شوند و باز گردند این نفس همچنین یاد دهند حلاوت شهد را بر تلخی صبر و
حنظل در دنیا بدید آنکه [illegible] را بچشد و بدانند و از هم جدا کنند و همچنین این نفس یادت حلاوت ناز و
نعمت بر تلخی عذاب در نیابد مگر هر دو را ذوق کند این نفس چه میانه دارد آنکه بیرون شده از چیز که
از سودا تر او چشیده با آنکه در چیزی آید تا آن چیز را آزمایش کند این نفس مرد کارزار نخواهد که از کارزار
بیرون شود و از پس اندوه و رشک و رنج که در کارزار دیده باشد و کرامت سلاح و آنکه کارزار را
ندیده باشد خواهد که در کارزار رود و بیازماید اگر از آنست که تو را رسید [illegible] از مالش خویش باز
گردد سوی [illegible] خود که فراموش کرده این نفس چه اعتبار بزرگ خواهی باز گردد با اندیشه سوی چیزی که

هر

همیشه بی انجام و ازل و غایت مسافت بی پایان و او مبدا جمله چیزها است در آغاز و پدید آرنده ایشان و عدد
بخشنده بلکه پدید آرنده ایشان و گستراننده چیزها و فرو گیرنده آن و پدید کننده ایشان و باز گرداننده ایشان
و نهنده و بر دارنده ایشان و رحمت کننده و باقی دارنده ایشان جمله پس از جمله و فرو گیرا پس از فرو گیرا
نفس تا همی کنی در چیزهای خرد که چگونه نشست و نشو و نما شوند در یابید که دهشی و وجود تا آنگاه به حقیقت
باز کند و ستیش آن با حق کی رد و همچنانکه چیزها بعضی درجه ای برابر نیاید در نبات و همچنین با اصل کلیات
و گسترده شوند از درجه استحکام رسیدن قوتهای ایشان و منقطع شدن یکبار همچنین چیزهای نیک
باشند و کاهش پذیر است و ای نفس فرقهاست میان دو شخص که بتو رسد و ترا نادان و نابینا کنند
و تیره و گمراه و چنین تو را این نعمت یقین گنج ترا کور کند و چنین آهنگ راه بالا است کی ترا سرکش و سرگشته کند
در راههای باطل و فاسد فزاید بنده که از آن حقیقت بیخبر و در تو آرزوهای دروغ که وجود ندارد آراید و تو بسبب آن
نیازمند باشی و در درویشی و اندوه [illegible] و ترس آن و سکین [illegible] از روزگار زنگار گرفته و در کار بسته و هر که از روز
توانگر ترگنجی در درویشی بیفزاید و چنین [illegible] کنی بپیدا آورد و چنین درستی کنی چهار [illegible] افزاید و ترا کان همیشگی و دوام
در تو روی نمود و او شتاب بیهوده [illegible] توانگر ترا در [illegible] و مفارقت و قطعیت و برگشتگی و طبیعت افکند
و این همه که بر تو رود بگمراهی و نابینائی و کوری تو رود ای نفس هیچ فرقهاست میان چنین چیز [illegible] میان چیز
که چیز بتو رسد اگر بگنج شود توانگر تر کند و اگر گمراه شود [illegible] و اگر نادان [illegible]
و اگر نابینا تو بینا گردد [illegible] تو نشینند و در گنج [illegible] و اندوه از [illegible] نرسد و دشمنی بر تو [illegible] باید
و با تو بود جاوید و [illegible] مفارقت و قطعیت از وی نخیزد و تا باشی از [illegible] و بزرگیش شرف و
بزرگی اندوزی و از تو روشنی نوری و از ضیایش حیات و از علم و از بصیرتش علم و بصیرت [illegible] و از توانگری وی
توانگری و خرد و از بهای تو چیزی [illegible] جاوید [illegible] بر تو گشته دارد و جاوید صلوات و عطاهای نامنقطع پس
با چنین چیزی قرین شو و با وی [illegible] باش و با دیگر [illegible] فصل هشتم ای نفس هر که دوستی
دارد پس او را نیابد و از وی جدا [illegible] باشد [illegible] و دوست گذشته را فراموش
کند به خاصه اگر بدلی موافق تر و ستوده تر باشد از گذشته و هر که از دوست باز ماند و عوض وی نیابد
دور [illegible] که اندوه تسکین شود و اندوهش دراز گردد و حسرتش بزرگ شود و در جمله [illegible] پیوسته [illegible] آن
تو دوستی داری [illegible] مفارقت او [illegible] باشی [illegible] از مفارقت [illegible] که بدل او [illegible] و
ستوده تر بود از وی که [illegible] گم کند [illegible] از آن چیز [illegible] مصیبتش باز [illegible] گردد و اندوه و حسرتش
با فراموشی [illegible] پس [illegible] از مفارقت عالم کون جویند [illegible] با عالم عقل و [illegible] از مفارقت حسرت [illegible]
خسیس فانی از مفارقتش بی اندیشه [illegible] اندک اندک فرو [illegible] دوست [illegible] و اندک

فصل هشتم

اندک بادان نیز و الفت میگیرد این نفس هر که از وطن که دارد ملول شود و خواهد که خالی کند آن وطن را باید که پیش از
خالی کردن آن مسکن وطن و مسکنی دیگر بنگرد که هر که خالی کند [illegible] دیگر نرفته بود پراکنده و
پریشان و مضطر گردد و بی‌ریشه شود و اضطرار او را بدان دارد که هر مسکنی که یابد بدان حرص گردد و تواند
بود که بدتر از منزل گذاشته بود پس خویشتن را نگاه باید داشت این نفس همچنین [illegible]
بود که [illegible] خواهد [illegible] پس این نفس [illegible] مأوی و مسکن ویران تاریک
بگزیده و [illegible] گشته و مأوای آبادان روشن بگذاشته تا [illegible] منزل
حقیقی [illegible] را معطل و خالی بگذارد این نفس یقین شود [illegible] که تو حقیقت وجود
داند بیرون از آنکه [illegible] از خویش و اگر نداند و نشناسد وجود را بیرون از
محسوس [illegible] این نفس لفظ پرهیز [illegible] است
باید که معنی و حقیقت [illegible] پرهیزکاری است که از هر چه زیانکار بود [illegible] هر چه سودمند
بود در پیوندد [illegible] در حقیقت مختلف باشند که مضرت [illegible] منفعت [illegible] زاید
و هر آنکه از چیزهای زیانکار پرهیزد او پرهیزکار است به حقیقت و هر که با چیزهای زیانکار [illegible] سودمند آمیزد
او به حقیقت نه پرهیزکار است نه از زیانکار و نه از سودمند و هر که با چیزهای زیانکار پیوندد و از چیزهای
سودمند پرهیزد او را نیز پرهیزکار گویند لیکن از چیزهای سودمند و در موجودات هیچ قسمی دیگر نباشد
که نه سودمند بود و نه زیانکار پس [illegible] منفعت [illegible] با موجودات تو موافق بود و اگر
زیانکار [illegible] که مخالف [illegible] و اگر حیرت [illegible] دل اختیار [illegible]
با سودمند و زیانکار هر دو پیوندد [illegible] شمرده شد دیگر قسمی نباید پس یقین دان ای نفس
این معنی را و اگر [illegible] روشن با چیزهای تاریک [illegible] و اگر زنده با مرده [illegible] و اگر دانا با گنگ
هم [illegible] و اگر بینا [illegible] و دانا [illegible] نادان و کور [illegible] سودمند [illegible] شناسی که با طبع و گوهر
موافق بود و زیانکار آن بود که مخالف بود به حقیقت گوهر پس هر آنچه سودمند بود در گیر و هر چه زیانکار بود
بگذار و [illegible] این نفس [illegible] دران کوش که مسکن [illegible] بهتر از مسکن نخستین بود
تا [illegible] ویران [illegible] آبادان [illegible]
[illegible] این نفس [illegible] سهو و خطا [illegible]
نبود الا سهو و خطا [illegible] ثواب [illegible]
بیرون [illegible] الا الصواب [illegible] این نفس هر که [illegible] نیکو کند [illegible]
عاقبت و هر که درخت [illegible] بار [illegible] کوشش [illegible]
نفس [illegible] آنچه سودمند است برگیر و آنچه زیانکار است بگذار تا تو [illegible] یافته

و پیوسته بسعادت جاوید [illegible] این نفس بدان [illegible] در آنچه شرح دادم [illegible] اندیشه کردم
و این عالم را ازمودم که ماده هر چیزی در ابتدا از هم جدا شده هر چه لطیف بود جدا گشت سوی
بلندی بالا رفت و هر چه کثیف گشت و درشت سوی زیر [illegible] یافتم که مادهای عالم
بر چهار اصل [illegible] و آن آتش است و هوا و آب و خاک و این چهار اصل را در جنبش و خاصیت
اعتبار کردم و دیدم که [illegible] جنبش [illegible] یافتم که از این اصول بود زنده
زنده گویا [illegible] در شگفت ماندم که چیزهای مرده [illegible] این زنده [illegible] باشد پس
گفتم [illegible] در
عقل که مرده با مرده [illegible] زنده [illegible] آمیزد و علم و عقل [illegible]
با ضرورت [illegible] که این چیز زنده دانا نه از ماده این عالم است [illegible] جهان [illegible] دیگر
غریب فرو آمده است [illegible] زنده [illegible] بود یا جهت مسکن
و معدن [illegible] ای نفس باید که یقین دانی که این چیز دانای زنده نه از ارکان و اصول این عالم است
بلکه چیزی دیگر [illegible]
خود [illegible] تمام گردد **فصل پنجم** ای نفس [illegible]
که [illegible] بزرگتر [illegible] که
الا بدان [illegible] مردم [illegible] صنعت [illegible] باشد و [illegible] را به کار دارد [illegible] چون
[illegible] دست [illegible] بر گیرد [illegible]
و همچنین [illegible] دانش [illegible] دانا
[illegible] و دانا [illegible] حیات [illegible] پرهیز کردن از لذات [illegible]
[illegible] حیات و نبات [illegible] پس [illegible]
[illegible] که هر صنعتی [illegible] صنعت [illegible] و هر
[illegible] علم [illegible] طلب [illegible] رنج [illegible]
[illegible] رنج و
[illegible] ای نفس یقین دان که دوستی حیات دنیا [illegible] در
[illegible] حیات دنیا [illegible] باهم نباشد این معنی را [illegible] باب
ای نفس [illegible] دانش [illegible] بصیرت [illegible]
[illegible]

فصل پنجم

خطا و سهو خود را از جمله چیزهای زشت خسیس پنداری و نسبت خود بآن چیز یاد آری پس با نواع عذاب و درد و بلا
پیوند این نفس ها بیکه معقود ذات دانش درست بود و چیز حاصت کرده پیوسته در فکر و تمیز باشی تا صواب
دیدن عادت و طبع شود و پنهان غیب آن کس گردد پس کردار درست کردار چنان صواب کار ره دانسته
روشن بود و نادانی و کوری و خطا را بکلی فراموش کند این نفس درین مدت باشد که با سببش چنین حال
حقیقتش را بیابی این نفس چه عذاب بدین نفس را در چیزهای مختلف متغیر است و چه نعیم نفس را
در چیزهای متفق دائم پاینده است و برهان بر این آنکه همی بینیم درین عالم محسوس که جزع و بیم و فزع
سخت تر کسی را بود که در نعیم ابد باشد و پس آن حال بروی بگردد و بار شقاوت رسد و این معانی
اختلاف و گردش حال است و هر که در سختی و بدبختی و رنج خو کرده بود او را آن جزع و خوف نباشد
که ناز پرورده را بود و همچنین بلا و رنج اسند و از این حالت روشن است که عذاب اختلاف است و تغیر و نعیم
اتفاق است و ثبات پس اگر راحت میخواهی از عذاب این عالم اختلاف و تغیر بعالم اتفاق و بقا انتقال
کن ای نفس مردم بازرگان بعضا عهد خود را نه از برای آن پیدا کنند و چارا نیند تا پی بیدکان از اینیند
بلکه برای آن ظاهر کنند تا دیده وران ببینند و همچنین گویندگان برش همراه نه از برای آن گوتک سیم گویند
بلکه از بهر شنوندگان گویند همچنین سخن حکمت و دانش نه از برای آن نفوس گویند که در رتبت مردگی باشند
بلکه آن نفوس را خواهند که مرتبه زندگی دانند و آن نفوس که در مرتبه مرگ باشند آن نفوس را میخواهیم
که در عالم طبیعت باشند و مثل آن چیزها نمایند و دور ... و آن نفوس که در مرتبه حیات باشند از آن
چیزها پرهیز نمایند و دور ... پس اندیشه کن ای نفس درین معنی که بسیار فرق است میان در آینده
و بازگردنده و میان رغبت نماینده و گریزنده ای نفس اگر راحت است ترا از عقاب از خطا و زلل
دور باش و در اصابت کوش و بدانکه مقصود همه وجود از این جز این چیز بیرون نباشد خطا و صواب که ثمره خطا
ناچار خطا باشد و ثمره صواب اصابت بود که اگر چنین نباشد خطا ثواب و اصابت ثمر دهد و
صواب خطا و عقاب ثمره دهد و این در عقل نیست و نه در حس توان یافت پس درست شد که خطا
عقاب بردهد و صواب ثواب بحقیقت ای نفس به پیوند عقل و بیاری نگاه شد بصیرت ثواب
یابی و از عقل دور شدن و با حس یکی بودن تیره گردی و از نور خرد باز مانی پس از کوری و تاریکی خطا پیوند
ای نفس طلب ... افزاید تا آنچه از آن کار باشد کمتر زند و اگر بسیار ... صواب ... باشد و اصابتش
شادی بر دهد و اگر ... شود خطا ... باشد و خطا ... بر دهد ای نفس اگر خواهی بدانی حال نفوس را
چون از تنها جدا شوند بنگر که حال ایشان چگونه است چون با تن اند اگر توفیق اصابت یافته اند چون
جدا شوند از تن عادت ایشان با صابت بود و برای ایشان نیارد مگر اصابت و نیکبختی و اگر در زندگانی
قرین خطا بوده اند پس از جدا شدن برای ایشان نیارد مگر خطا و از خطا عقاب آید و کوری و بدحالی بتعاقب فصل

دوم

فصل دوم از حال نفس بعد از مرگ ... همی بینیم و دوران در شگفت مانده ام که مردمی تا کی از اندوه
و بدبختی گریزانند و بگرد آن در آن او کینه برغبت و برد دیگر ... غلبه ... و همچنین ...
... و بگرد از آن دوری ... و از آن ... پس ... که چنین اختلاف
از چیز یکی ... نیاید بلکه چنین حال از آن چیز آید که در وی کثرت و ترکیب بود که یکی ... از چیز ...
و ... همیشه ... این نفس ... خالص ... از غش و پاک ... از آن اند ... که ... در
... و ... اند هنوز و این سبب اختلاف در آنچه از تو پدید
آید اگر ... که روز زوال ... و ... از آنکه در ذات سخت
شود و اگر آن سخت شده است ... آتش شود و ... از گوشت تا از آن آتش ... که ... آتش
خورده ... آتش ... افروختن ... و ... چیز ... و ... و آنکه ... و ... از
... بار ... در بدبختی و ... و حسرت و نفرت از ناز و ... بحقیقت بار ... در ناز و ...
و نفرت و ... از بدبختی و ... حسرت بحقیقت پس ... ای نفس ... تا توفیق سعادت یابد و راه
... و ثمره ثواب و نیک ... ای نفس ... دان که ... طبیعی ... جز ... شده ...
از بدن و ... این حال ... بدانکه ... حکیم ... و دانا ... حکیم ... و دانا بود ... حضور ... حکیم
و دانا بود ... همگی ... و ... ای نفس ... و این کار را ... کن و بدانکه ...
درخت ... بر خلاف ... درخت ... که اگر درخت ... برود ... درخت ... بر
برود و اگر این سخن صدق ... پس ... بود که درخت ... و ... و ... درخت ... و
هر ... آن بار نیارد که ... و ... است ... که ... بینیم ... و
میوه ... جز آنکه ... اوست و ... شده است ... عالم ... پس ... را ...
و ... پس ای نفس ... درخت ... جز ... جز ... شده ... بر ... جز
... شده است و ... ای نفس ... که ... نیارد ... که ... از
مردم ... و ... ای نفس اگر ... روشن است ... آتش ... آورد و گرد
... کن و ... درخت ... تا ... سپاه گیرد و ثمره ... بر ... علم و ثمره ... و ثمره ...
... سعادت ... و ... ای نفس ... و ... که ... از تو ...
... بنگر ... اگر چیز ... است ... باز گشتن تو ... خود ...
... آنکه عقل چون ... چیز ... آنکه ... از ... از هر چه ... پاک ... از هر چه ...
... بود و ... بسیط ... بسیط ... و ... بسیط ... یافت ...
... مرکب ... یافت ... هیچ حقیقت ... و ... که صفت

و موصوف به حقیقت و اعراض را از هم جدا کند و هر یک جدا جدا از خود بنگارد و چون روشن گشت که ادراک چیزهای مرکب
بس مشکل است آن کرد و ادراک چیزهای بسیط نه بعقل بلکه نه توان کرد پس چنین پیدا گشت که جز به عقل مرکبات را [illegible]
از دو یک نگاه جدا گشت و چون یکی نه نمود ادراک یگانه نبود زیرا که آن ادراک در اصل است به حقیقت و
لذت حقیقت و دانش حقیقت و چون باز گشت از ترکیب و جدا شد از اجزا باز در یابد چیزهای بسیط یگانه
ابدی را و باز گذارد چیزهای مرکب فانی را پس از این شرح روشن شد که زندگانی نفس در آن است که از عالم طبیعت
باز گسسته و جدا شود و مرگ وی در پیوستگی [illegible] است در وی

فصل یازدهم

ای نفس این عالم
که فرود آمدی و از مرد کیش هیچ باقی [illegible] و جهان [illegible] نهان و وحشت انگیز و تشنه نهان [illegible] غافل کننده و پوشیده نهان
دردناک ملالت افزای و پوشیده جهان درونی ناخوش و آلوده نهان [illegible] بدان فرود آمدی عشق
آوردی [illegible] و شگفت ماندی از دوری [illegible] باز بسته شدی و فراموش شد معانی ذات شریف و چون بدان اشتی
که غلط بود از تو این حال خواستی که دیگر بار با خود آیی [illegible] در این خطا و این [illegible] حوالت کنی و [illegible]
و [illegible] کناه [illegible] الا [illegible] پس [illegible] خطاهای خود را [illegible] باز روی [illegible] از وی
هم با آرزو و ارادت خود و [illegible] ای نفس [illegible] ناخوش که [illegible] در عالم کون و فساد [illegible] و آن که [illegible] از نشست
و از خطاهای تو بود که [illegible] بتو رسید و از سهو تو و اگر باید آوری آن حال یاد است اید و بدانند و هر که [illegible]
بتو فرود آید از ناکامی و مکروهی و سبب [illegible] از سهو و خطا [illegible] خواسته است
از آغاز که [illegible] فراموش کرده و هر که از آرزوی [illegible] مصیبت کند و [illegible] و از آمدن بدان [illegible] روش
و نیز از آمدن بدان جای [illegible] باشد [illegible] و باز [illegible] و نیز [illegible] و نصیحت [illegible] کرده باشند و
نه پذیرفته بود با آرزو و شهوت [illegible] ای نفس تو بیرون زندان بودی و چیزها را همی
دیدی و چیزها را همی شنیدی [illegible] در زندان [illegible] احوال بر تو پوشیده شد و تو زندانی شدی و از زندان
خواست که از چیزی [illegible] پیدا [illegible] و [illegible] ترا [illegible] دو [illegible] که در زندان [illegible]
همه که بر تو آمد [illegible] ای نفس تا تو در جهان یگانه [illegible] پیدا بودی و تو [illegible] و همه عالم را همی دیدی
منور و صافی و شفاف الاعلام کون و فساد [illegible] که تیره و سیاه [illegible] از [illegible] عالم را چون
سنگ سیاه در [illegible] صافی [illegible] ترا که بدان [illegible] فرود آمد و احوال خاک سیاه [illegible] را تا
[illegible] و باز ماند و [illegible] و چون این [illegible] در [illegible] شد [illegible] تا بیرون [illegible] و [illegible]
رسید [illegible] با جنبش روان [illegible] عالم کون و فساد [illegible] تو بیرون آمدن از وحدت [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] که قصد دام کند تا دانه از او بر باید خود و دام مرغ را بر [illegible]
که آهنگ کرد تا طعمه صیاد فرو برد صیاد او را در دام آورد ای نفس تو [illegible] با جهان تاریک [illegible]
تا نور [illegible] پنهان گشت و ترا این عالم [illegible] کرد و نا پیدا و همه دانشها فراموش [illegible] و باندازه [illegible] گرفتار

بی [illegible]

پس [illegible] این همه که آمد بر تو از خطای تو بود و لیکن [illegible] باید [illegible] چیزهای [illegible] را [illegible]
و از میان [illegible] بیرون [illegible] و از آن پاک [illegible] پاک [illegible] از آن چیزها [illegible] است [illegible] باز گشت
و [illegible] این چیزها [illegible] همه در [illegible] با هم [illegible] بر [illegible] بود [illegible] که همه در یک [illegible]
و آن [illegible] طلب [illegible] است پس [illegible] باید [illegible] و از آن [illegible]
[illegible] که [illegible] باید [illegible] ای نفس [illegible] شنید و [illegible] شهوت [illegible] و
همه [illegible] رسد و پس [illegible] شود و از آن [illegible] بود [illegible] الا اگر [illegible]
آن [illegible] شود و [illegible] آن در [illegible] و صبر [illegible] عادت [illegible] که حیات آرزو و شهوت [illegible]
[illegible] است [illegible] و باید که بدانی ای نفس که نه همه شهوات [illegible] است
بلکه [illegible] بود که نه [illegible] باشد [illegible] همه شهوات [illegible] است [illegible]
[illegible] الا بعد از خوردن و بعد از [illegible] نه بود آرزو الا بعد از خوردن [illegible] چیز
که مردم [illegible] اصل [illegible] شهوت خوردن بود که نفس [illegible] در [illegible] آرزو
ای نفس [illegible] تو [illegible] و [illegible] آرزو [illegible] در [illegible] بزرگ شود
و [illegible] آرزو [illegible] ای نفس [illegible] اگر [illegible] بود
اما اگر [illegible] باز [illegible] هیچ [illegible] ای نفس
به بزرگ [illegible] و [illegible] در [illegible] بعلم و بصیرت و [illegible] و [illegible] است
[illegible] ای نفس این [illegible] کار [illegible] تا توفیق [illegible] سعادت [illegible]
شوی ای نفس [illegible] شهوات حیات دنیا بر کنار شود و مصیبتها [illegible] بر کنار شود و باز
کرد [illegible] ای نفس [illegible] باز [illegible] بدین [illegible] چنین [illegible]
تا توفیق [illegible] سعادت [illegible]

فصل دوازدهم

ای نفس هر که در [illegible] صبر [illegible] و [illegible] نیک [illegible] آن است که آهنگ
[illegible] و بدان ظفر یابد و هر که در [illegible] اضطراب [illegible] و [illegible]
[illegible] آن است که آهنگ چیزی کرد و از آن باز داشته شد ای نفس [illegible] صبر [illegible]
اخلاق و طباع نفس آن است که بدان [illegible] حاصل شود و سعادت یافته گردد [illegible]
[illegible] نفوس [illegible] و صبر [illegible] است [illegible] توفیق [illegible]
[illegible] از طالب [illegible] مطلوب [illegible] و وصول [illegible] مطلوب
با طالب [illegible] گشت [illegible] این [illegible] که همه [illegible] صبر [illegible]
ای نفس [illegible] صبر [illegible] راحت [illegible] و [illegible] اضطراب [illegible] ای نفس صبر [illegible]

اندرون بپرستیدن یکی ازان خویشتن بندگانه باشد و آفت بزرگ بود و ازان پرهیز که ملول و منجر نشوی که پس از حد
یگانگی بیرون مانی و خدایان بسیار شوند و هر گاه خدایان بسیار شود پرستش بسیار لازم در رنج و خستگی سخت
گردد و اندوهش فراوان شود و نفسش پراگنده گردد و پراگندگی بهلاک انجامد ای نفس ملالت و منجر گردی
نفوس بهیمی است و شکیب و ثبات قرین نفوس تمام انسانیست پس مباد که ملالت و منجرت ترا از حد ٥
بیرون برد که خدایان بسیار شوند و در پرستیدن ایشان سرگشته شوی و متفرق گردی و نورت فرو
نشیند و شرف و قدرت برود و این است مرگ تو ازان بپرهیز ای نفس باید که واقف گردی بر
شناخت ذات و آنچه اندرونست از معانی و صور و کمال بهر که هیچ چیز از آنچه ترا از دانشش ان ناگزیر است
بیرون از ذات نیست پس در جستن آنچه با تست سرگشته مشو که بسیار کس باشد که چیزی را جوید و با وجود
دارد و فراموش کرده بود و از بیرون خواهد او جوید سرگشته گردد پس چاره ش آید که با اوست و از بیرون
نیست ای نفس همچنین دان که معلومات که است ایشان جاودانیست و ابدی هیچ از تو بیرون نیستند
البته و آنچه از تو بیرون است آنچیز است که از کدورت تو و تعلق تو جدا گشت و در دهر اول و آن کون هم
پذیرای فساد است و با کون و فساد در وان و جزوی هیچ نیست بیرون از تو پس همه معلومات ابدی را
در خود جوی و از خود بیرون مشو سوی کدورت و تعلق خویش و علم آنچه در او هست همی جوی و آلت نیز در ریک
پراگنده که افسر و احوال و اعراض تو باز کشند چنانچه در باکن شبیها باز کند بانتظام آنکه در جنبش و جوشش
آید پس با این همه رنج و پراگندگی از وی هیچ چیز نبینند و از وی هیچ علم از دل با تو نبود و حقیقت آن گفتار را
استوار دار و آن چیزها را که با تست فراموش مکن و طلب کردن جای دیگر مکن که جمله آنچیزها را که بایدت ای نفس اجزا
بدانند در نفس و میان آنچیزها و نفس هیچ جدائی نیست که غیریت و این غیریت و جدائی در حس است
که بتن تعلق دارد و آن آلت است ای نفس بدانکه آلت پیشه وران و کار کنان چون کهنه گردد و چه اندام
شود و از وی منفعت و فایده نیاید بگذار اشتغال بهتر از بکار داشتن ای نفس واجب بود بر کار کن و پیشه ور
که چون آلت نیک بیابد بکار دارد و جد نماید در کار و بدان و مال اندوختن پس چون وی را مال جمع شد از
کار کردن مستغنی گشت و چون مستغنی شد آلت را بکمتر بهائی بفروشد و چاره باید از رنج کار کردن پس ای نفس
هر لطف که تواند بکار دارد در آلت بدست آوردن و آراستن و کار فرمودن تا بود که چیزه بینند و ز وطایه
ب زر و چون مال و ذخیره اندوخته است و دولت افزار را بفروشد بکمتر بهائی و بدانچه اندوخته بپردازد بکلیه کار کند
و از کار که دانند و خلق نپاسبان ای نفس در باب گفتار مرا بدرستی گوی که بیمار از غلبه صفرا شیرین را در دنیا بد
و خوش طعم نیابدش چنانکه تن درست یابد و خوش آید و همچنین لذت سخن صدق آن یابد که طبعش دانند
و نیازمندش رسد بجز درست اما عقل بیمار گشته که بهوا و خواهش و اندوه با لذت جزوی و حرف و دنیا بیمار و هلاک
عقل و ذوق سخنان راستش نباشد و ازان آگاه نگردد پس این اندرز بکار آنکه باید دارد و بکار آورد

فصل سیزدهم

فصل سیزدهم ای نفس باید که بدانی و یقین شوی که حق لذت آنست که ازان ملال نبود و هر که
نفس در عالم طبیعت باشد تا چیزی را جوید که نداند و هر چه نفس ببیند در این جهان ملال انگیز است
و لذت و ملالت با هم بهم بود نه چنین ای نفس جهان دنیا را که چه گونه در جستن لذت باشد ملال انگیز است
در این جهان دنیست موجود پس آنکه خوش است که اهل دنیا چیزی همی بینند که نیست ای نفس نیک بنگر نفوس مردم را
که چه گونه بدنیا فرود آیند و حوادث و حالات و بر آمدن از ما نیند و همی جستند و چه گونه ملالت گرفته و منجر گشته
ازان بر میگردند و هیچکس را در دنیا نیابد خوش شود از دنیا بدان پایه که دارد و بلکه ازان ملول و منجر بود و این
روشنتر دلیلی است بر آنکه نفوس ازین جهان چیزی باز همی جویند که با شرف و بزرگ که در جستن آن در جزو
بان برابر بود و هر گز نه بینند پس همه روی آورده اند با رادت و ازان بر گردیده اند بملالت و چیزی را طلبند
که از ابد بینند و هیچ نیابند و چون این حال در نفس درست گردد و نومید شود ازان مطلوب و طمع ببرند
و طلب نکنند در عالم کون و فساد آنچه نیست ای نفس چگونه در دنیا لذت بود و هر نعمت که در آن بود در دنیا
تلخ و بر ابد باشد و هر تلخ بود و هر چیز که بالطف قرین گردد تلخ شود و چون نفس از صبر بر بد و بطعام بر میگردد چیزی را که
به بیند و بدان خوش شود سرگشتگی و پریشانی رسد تا لاجرم همی بیند و میگذارد و همی بیند و میبرد و چیزی
میگراید و از چیزی میگریزد و این تخم را کشت و کردار رنج بیش در قوه فرود آید و چون نفس نیرو گیرد کشت بصیر در
هر پایه که بود از مراتب دنیا پس تلخی صبر با چیزها در همیشه و خاصه از این سخن آنست که مردم باید چیز دو شنا
بود و در پایه خاصیت و ذات و فرو مایگی تا خوش شود و در پایه بیازی از پایه ها آنکه بر آن شکیب نماید و با تلخی
صبر بسازد مدت مقامش در عالم طبیعت دور است که با تلخی عیش با عزت نفس و شرف در تربیت
از شیرینی با خست و دنائت فرو دنیا ای نفس غرض حق اندر دوست و شناختن عقلی آنست که چیزها بر ترتیب
اصحاب یاد با شند تا بر نیکو ترین و تمامتر وجوه است تر و بجود برخیزند و این آنکه وجد که صانع بکار برد از بنده
است بود نه آنست صانع را بکار برد و از وجه بسیار آلت را براند هر گاه که خواهد نه آلت و سزاوار آنکه بر دو کس خواهد
و چه سلطان کار رعیت ساخته کند نه آنکه رعیت ترتیب سلطنت را بر هم زند و چون اشکال این کار را بر
نهاد اصحاب طبیعی بروند و چون پادشاه نیکو شد و عدل و حق ظاهر گردد و چون نقصد باز گردند بدان و سستی
و بنا راست ظاهر شود ای نفس اگر تن به نفس زنده بود و دو پا بینند و شنود و بوید و چشد و لب و در و دیدن بود نگر
تن آلت بود و نفس نه نفس آلت بود تن را و از جمله چیزها که نا خوب بود که آلت صانع را کار فرما باید و این چنان
بود که صانع جامه چون آلت باید بترتیب و آراستن آن است مشغول شد و از دست آرد و کشش تر سید که آلایشش
کم شود و ازان آلت هیچ منفعت و فایده بوی نرسد و چون شناسان آلت را می پرستند و خدمتش میکنند
تا کار باز گونه شود و معبود عابد گشته و حق باطل و در آن ظلم و خوب زشت و نیکو بد و زنده مرده شد چنانکه
شنوا کر و بینا کور بنده مرده ای نفس تا چنان گردی که بنده و آن دیده شود ای نفس از آنچه در روان رعیت ترتیب

پادشاه گشته زمانه چنین بازگونه بود در چنین ظلم و هلاک جمله و عجب نشود که چنین سیه کار را برگردد هم آب
و هم سوار بر خطر باشند همچنین چون همه نفسها را فرماید نفس همه را هلاک شوند از نفس سیاست و کارش از
خصلتهاست که هیچ آفریده سزاوار آن نباشد لیکن گفته است مردم بدان آزموده شوند و چنین خردمند
خوردا ایمان از خاطر بدانند که بدان ایستاد که نتواند تحفه فروتن گشتن و بندگی نماید پس مدبر اصلی را که
مدبر وجودش بر همه آفریدها پیداست و بدان بیند که تحفه و فروتن شدن مضاف و پیوسته گردد تا نیکی
و خوبیش نیکی و خوبی دیگر آرد پس پرورش نیکو را بیابد و اهمیت جوید سوی فرصت اصابت و راستی را
بجنبش و توفیق و چنین نفس که چشمه خیر و راستی رسیده باشد و از آن مددی که از آن چشمه برد دوام همی یابد
بدانکه فرود و بیرون از آن مدد میرسد و خیر و نیکی همی بر سیاست کشنده و سازنده و سیاست پذیر و رویت
ظاهر هر سیشه اما چیزیکه بدان مبتلا و ممتحن گردد بگوید و عزم شود چنان پندارد که قوتش و طاقتش چندان هست
که بار سیاست بر تابد و زیادت نیز پس بدان سیاست سستی نماید و بلذات حسی مشغول گردد تا تیره و
چیزی دیگر از حفظ و نگهش باز آید و از چشمه خیر و جود مدد یابد و آن مدد که همی یابد بفرود و حقه همی فرستد
تا جور و ظلم و هلاک بر خلق آید و فرمان پذیر طاعت گرداند نفس را آنکه بجنبد و خواب بیند او در خواب
دویم است و آنچه بیند در دویم دیدن است در خواب و چون بیدار گردد از خواب عرضی دویم بیرون
آید و با خواب اصلی طبیعی شود چنین مردم سپید لون بطبع که از ماه تار پیدا شده و زنگش سرخ گردد پس دیگر
بار بر رنگ خود باز شود و آن عجایب مثبت کرد و در جمله بر اول لون هم عرض دویم سپیدی گردد و الا عجاز مد لیکن
همین است که عرض عجایب عرض زود گذرد بود لون اصلی طبیعی عرضی پاینده که با طبع باید پس هم برین
قیاس کن خفته طبیعی را که در خواب چیزها را بیند عین نفس که در دنیا است و کسی چیزها را همی بیند و خفته
است خواب عرضی ثابت دیر گذرد پس آنکه بجنبد خفته بود و خواب عرضی زود گذرد و آن خواب دویم چنان است
که خواب بر خواب پوشیده است چنین از آن بیدار گردد از خواب دویم با خواب اول آید از نفس بدین سخن
نیک اعتبار کن و بدان که تو در دنیا خفته و هر چه بینی بحس او خواب عرضی است از او همچنانکه از خواب دویم چون
بیدار شوی هر چه در آن خواب دیده باشی از آن جدا شوی جدا گشتن نگاه و باز احوال بیداری آید که آن
بیداری از خواب اول خواندیم آن احوال را درست شناسی از آنچه در خواب دویم دیدی همچنین چون
از خواب اول که بود دست در دنیا بیدار گردی بر حقیقت و آن بیداری عقبی است آنچیزها که در آن بیداری
بینی درست تر شناسی از آنچه در حیات دنیا دیده باشی که آن خواب عالم طبیعت است و همچنانکه
نفوس آنچه در خواب بینند تا آنچه به بیداری بینند بحس درست تر شناسند همچنین چون به بیداری اصلی
و از عالم طبع و حس بیرون افتند دنیا و آنچه در دنیا بود باطل افتد با آنچه در بیداری عقبی بیابند باطل شناسند
و از آن این شرح دادم تو را تا تو از نفس خود در ابدی مرگ است عالم طبع باز بکنند و پس چیزی باشی که

بجنبد

بجنبد و در خواب چیزهای نیک بیند و بدان ماهیت شود و چون بیدار گردد و بر مفارقت آن غمگین ماند و همگین
شود تا گوید که دیگر بار خواهم که بخسبم تا چنان چیزها را بینم و بدانکه نفس چون پیوسته باشد با کون با لذات حس و فرح
و رشک و کامی بود چون از او بگذرد و مفارقت کند در درد و حسرت افتد و بحقیقت که خواهم که در دنیا آید
بار دیگر و بار دیگر آرا که در رود بدیده است و هر نفس که در حیات دنیا آنچه با علم و تمیز و نیکوکاره بود باشد
و دیده چیزی از او بگذرد و مفارقت کند غم وحشتش عظیم رستگی او بود او را و اوست بیش بزرگ چند همچنانکه
خفته چون خواب خوش همچنانکه بیند چون بیدار گردد بغایت شادمان شود بدانکه آن چیزها که بدید بید
از آن حالت مفارقت کند و خواب را و شخصی گرد از بیم آنکه در دوست بماند که چنان حالها را بیند این نفس هم
آنکه که در دنیا مراد او تو پیش نهاد از در دوستان که و ادان در حصه کون و انس و در حسن روشن است بخوانها تا آنکه
بکشد اند و بود از آن بسیار دیگر باید و این گمش از در طبیعت است نه تحقیق که چیزهای طبیعی نتواند
که چیزها را باشند اما فریفته از نفس زنده است و خردمند و دانند نشنده می تواند که فریفته شود و تواند که فریب
نپذیرد و چنین کار فرماینده را بیند و از فریب رای گردد و خرد را باید بسته گردد و از عاقبت بود و چون
فریب به پذیرد و ناقص را بهر انظار در سبب آن نه طبع و کیفیت بلکه اندر آن نفس است و شهوتش و از این است که
او هرچه تواند هم قبول فریب و هم چند از فریب این نفس این اندرز را انکار کند تا بر هر روی سببی بر بقا
و کمال نور و صفا با سروران گزیده و پیشوایان بشر بسته این نفس از چیزهای آن جز که از اهم تو گشته باشد
و هم دیگران و بگذرد از آنکه نه تو شناسی و نه چیز تو و تو دانی و هم کسی باید که آتش گرم است و سوزان و روشن
و آب سرد است و تر و رونده و تشنه باشد و آب کند و تیز دانسته که هم چیز پیش از پاره و بعد و ذات
نیکی بود و دانسته که طبع با نیک است بزرگوار و شریف و دو بر لذات در دون چنین و هر چه رغبت بدان بود هر
راغب بود و هر چه گریزان بود دشمن گریزنده بود باشد پس اگر او راست و جدا اندر اوست بدانست و مصیبت
جدا شود هر ورزد از دشمن چیزهاست و نازه و سرور از دنیا بیزار چیز که است و هیچ و لطیف را رغبت بیش بگیرد و
فرهنگ که است لطیف و ناز و نعیم ابدی این نفس از طبیعت جدا شود و هم و پس بنگر تا هیچ بابد جز خود را
پس چون صفت خود گوید بگو بجوهر لطیف و سوی نطق زنده و نگاشته و جنبا شنده جنبنده و زنده دانا مجرد آنکه
از معانی او مراد و معقود بر علم خود اوست خواهان بزرگی نیکو کار نیکو کنش که آن عدل است و حکمت و داد
و کنش لیکن چنین صفت خود گفتی بدین چنانست و این چنانست و ذات تو باشد پس لازمت شود که اقرار دهی
بدانکه تو تنها آنچیز زنده لطیف مدبر پس اگر صفات غیر در خود جوید بنگر تا هیچ صفت تو از ایشان باید
دیگر الا آنکه بعبارت خواهی صفت خود را که بدان معانی و صفتش گفتی که آن معانی چیز ذات باشد پس لازم شود
اقرار دادن بدانکه چیز که او را هیچ صفت ذاتی نبود آن چیز مرده بود و بر کار فرمودنش نهاده بود و در جمله
باید دانست که نفس انفعال در طبیعت بفعل آورده که از عقل بوی آید و از عقل آنچیز به نفس آید که از آن سبب فعلها بکشی
بفعل آید و چون تو از نفس انفعال شناسی از آنکه موجود بود در حس پس از این همه ترتیب و تدبیر نظر نه کنی

از نفس اتمعنی را نیک بنگر که بسیار از ان بگذر از غایت شگفت مانده است یا اعتبار گیر از وی از غایت [illegible]
که هوس را اگر یک بیابان برهم نهند و بگذارند تا ان ما به پر کند در عذاب تمام باشد و از آنچه از ایشان
دور شود فرح و راحت و هر یک از ایشان در ان بود که از زحمت آن باز کشد پس چون هوس را از یکی و یکی
شکل که با هم بسته شوند پیش عذاب برسد حال هر یک از مختلف بنگرد و معنی هوش چگونه باشد چون با هم بندند
چون هیچ شی با کرکس یا کار بنیه یا زنده با مرده از نفس هیچ بدگفت را هیچ روا نه بدگفت تر از ان زنده
که با مرده پیوسته گردد یا دانا که با جاهل سخت باز بسته شود پس اگر از ان است که راحت نفس بسته با گرگ
در ان بود که از گرگش باز کشند و رحمت کار دو رحمت است از شر بدو راحت زنده در رفتن مرده بود و
راحت دانا در گسستن از پیوند جاهل بود چون توان نفس بدین ماند اقرار دهی جنابت جلا یافت و کجا
ازو دیده است به خواست و اگر منکر وی و نرسی صدق این سخن را در روح بی عنایت را بدرست کن و خوبید فراز
که تر از ان ظلمت بدور برد بدکشت کن از نفس نیک بنگر و اعتبار کن که چو هر نفس گوهر بلند پایه است و این
از منابت او است با همه عالمها و فراز رسیدنش با همه محلها که دیر ابد منتهی نیست با عالم طبیع بود و ازان
بود چنین که گوهر است و پاینده خورشها و ارث میده نهاد و جمله چیزهای مسخر و کلام نسبتش با عالم خاص تر بود
نفس بود زنده و پاینده بحس و لکن دور دارنده است خداوند گفت اندیشه و اختیار و خواست و این همه معنی نه
نفس است و این صفات پراکنده شده از وی و آنچه در زیر ملکوت نفس است و کلام نسبتش با عالم
عقل بود تا صور انها را از مان یا بدانکه و بیرون کشد و پاینده و بود مبادی و لب ابها نخستین را و ممیز و مصور بود
و مصور روانها بود اما همه معانی یکتا و لیکن و کلام نسبتش با عالم الهی بود و بدین نسبت منبع داد و بخشش که در
فرماینده بدان پاک شده همه بد و ستم و حکم کنش و درست صفت وارد روشن ترین [illegible] انکه نفس نسبت
دارد با علت و مبدا اول انکه امکان دارد با علت و فراز رسیدن بالجمله چیزها که زیر ملکوت عظم است
و نفس را رسیده و تمام خوش شود و شوان یافت الا انکه به عالم عقل رسد و به مرتبه درو رسد پس نفس را چه جهت
و جوی پاینده قرار یافته و آرمیده و خوش شود و هر که در استقرار ز ذات خود کار کند حقیقت این معانی دیرا
روان و مبدا این نفس را گر از تو بدگفت تر بود و بزرگ حسرت تر که فرود آمده جمله بود زبانها تنها و مبدا
و شرح حال خود با ایشان بگوید جز زبان گویانه خویش و ایشان هیچ در نمی یابند و آنچه ایشان با تو
میگویند از حال خویش تو فهم نمیکنی و هر انچه چیزی را با خلاف [illegible] او و در رنج و عذاب افتاده بود
و از خود مشغول بدیگر این نفس چه بزرگ است حسرت که همی گوید و هیچ شنونده نه و شرح همی دهد و هیچ
بشنونده نه ای کاش [illegible] نوشته بود [illegible] را از وطن خود یا جدا مانده را از معدن و [illegible]
گشته را از اصل خود و باز [illegible] در افتاد [illegible] گشته با ان که [illegible] و خطا [illegible] پرواز [illegible] بنده
به مرکب [illegible] و سهو رسید [illegible] لذت و لهو و شهوت و از طرب [illegible] خویش [illegible] بسته
جز سلاک [illegible] خویش این نفس باید که داند انکه در دریا فراوان برکشتی [illegible] فراهم بسته بدروغ

بیندازد

نشنیده که هم صحبت است که دو یا فرو که دانست [illegible] بان سپرد که دو یا [illegible] از [illegible] فریفته را بدوست
خیانت کار و قرین پلید و بدتر این نفس که درخت پاک کار دو پاک خورد و هر که پلید چید و ثمره گردد از نیک چون
اصلش بود نیک و ثمره گردد از بد چون اصلش بد بود و اندک [illegible] با کار کو نفس [illegible] از بسیار و آتش که [illegible]

[illegible]

والله [illegible] و البحران فاجر [illegible]
[illegible] عذاب یوم [illegible]

٣٣

چو نیکو بنگری در حال این قوم
نمیدانم که مادر بهر چه زاد / که با ایشان بحرمت باید زیست

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر

عدوی خویش را فرزند خوانند / ز خود بیگانه خویشاوند خوانند

مرا باری بگو تا حال چون کیست / در ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند

اگر یکدم جدا زیشان نشینی / چگویم من که از ایشان چه بینی

همه افسانه و افسون بند است / بجان خواجه کاینها سخت بند است

کتابخانه مجلس شورای ملی

۳۲۶
۱۲۴

رساله در انجام و مبادی موجودات و بعضی از مواعظ و افادات بابا افضل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لله الحمد و له المنه [illegible]
الصلوة والسلام و علی آله و اصحابه الکرام اما بعد چنین گوید محرر این رقوم و مبین و مقرر این
معانی مسطور که گروهی از یاران حقیقت و برادران دینی از من این نامه خواستند که از خواندنش
و فهم معانیش آگاه شوند از سر چیز از وجود خود و صفات وجود خود و آگاه شوند از آنکه آغاز و فرجام چیست
و آگاه شوند از فایده و منفعت آغاز و فرجام و چیز خود [illegible] از دانستنش پاسخ این سؤال را بهره ندیدم
و [illegible] گفتم شکر این نعمت گذاردن و [illegible] سعی در شکر آن دیدم که خواهندگان [illegible]
سزاوار را از این فضیلت بهره‌مند گردانم با جهد چنان بستم که این فصول [illegible]
روشن کنم بدان سان که در بینش و دانش [illegible]
بهر دانش آنست که [illegible] همه دانش [illegible]
کلمات [illegible] و مطلوب و مقصود اولیا [illegible]
رفته است [illegible] این نامه را [illegible] بعون الله و منه

٨	١	٦
٣	٥	٧
٤	٩	٢

دواج [illegible] بطه

٨	١١	١٤	٢١
١٣	٢	٧	١٢
٣	١٦	٩	٦
١٠	٥	٤٥	١٥

امرباع [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

٢	١٣	٣
٩	٥	٦
٥	٣	١١

[illegible]